

کفتَرِ بازان

داکتر پیرک امرغند



باز قاپ و قلوین دیجیتال: قاسم آسمایی

باز بخش: انتشارات سرا پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: گفتربازان

نویسنده: داکتر ببرک ارغند

چاپ اول: ۱۳۹۶

بازتایپ و تدوین دیجیتال قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم جنوری ۲۰۲۳



راه پرچم ناشرانده های دموکراتیک

www.rahparcham1.org

پس از محترمه زهرا پروردگار غنچه این کتاب

را غرض تدوین دیجیتال در اختیار ما قرار دادند.

دبارهٔ بازپنخ کتاب «کفتربزان»

«امتداد پرحم» در استای تکریم و تجلیل به شخصیت زنده‌یاد دکتر تبرک ارغند، رومان «کفتربزان» اورا در اختیار علامندان آمارش قرار می‌دهد.

«کفتربزان» تنارویات و داستانی از زندگی روزمره و جنال‌های محیط و جامعهٔ مانیت، بلکه کنجینهٔ از ادبیات کفتماری و ضرب‌المثل‌های ورد زبان مردم است که به شیوهٔ دلپذیر در لابلای حملات بیان و حلاوت خاصی به داستان کشیده است.

در شرایط دشواری که در نشروپنخ کتاب‌ها در کشور مسلط و تعدادی بی‌شماری از افغان‌ها در سراسر جهان پراکنده شده‌اند، پنخ و بیج چنین آنگلگ می‌کند تا به وطنان دور از میهن با خواندن آن تنها خاطرات وطن را به یاد آورند؛ بلکه برای بخلاتی فکر و ذهن خویش را با خواندن کلمات عامیانه و مثل‌های وطنی تازه نمایند.

ضرورت به‌تکر است که در آغاز کتاب تقدیمی از چهره‌های شناخته‌شدهٔ ادبی کشور که در مورد رومان «کفتربزان» تحریر شده، ضمیمهٔ کتاب شده و این شیوه در پنخ سایر آمار نویسندگان متعدد وطن ادامه خواهد یافت.

«کفتربازان»

بازآفرینی از واقعیتی به طعم شوکران*

رمان «کفتربازان» را آنگونه خواندم که رمز آب را بازخوانی در تداوم موجه‌های رودباری بهاری، فرود آمده از چکادهای برفگیر هندوکش؛ یا شکوه پرواز را بازخوانی در هر آنچه عشق عقاب‌بست بر فرازهای آبی اوج. از نمود که بر می‌شدم به نماد می‌رسیدم - نمودی به وسعت واقعیت رنگین و غم‌آگین و نمادی چون ستاره‌پی گویا، فروآویخته بر مغرب شب اندود!

باورم نمی‌شد که نویسنده‌ی با این صلابت، بخشی از واقعیت جامعه افغانی را چون آن کوتاه - داستان «آفتاب‌گرفته‌گی» باز آفریند و در این بازآفرینی نیازی به افزایش نقد ذهن خود نداشته باشد. بازآفرینی و نقد هر دو، عملیه‌های اندیشه‌اند. نویسنده «کفتربازان» نقد را در خود بازآفرینی گنجانده است.

ریالیزم ارغند در این داستان با نقدی بسیار ماهرانه مستور، همراه است. «کفتربازان نمونه دیگری از ریالیزم نقاد» در داستان‌پردازی افغانیست که از دیدگاه من با «آفتاب‌گرفته‌گی» و «سه مزدور» آغاز یافت. ارغند در این داستان زبان خود را استوار تر ساخته است. منش‌های آدم‌های «کفتربازان» در پیوند با رویدادهای زنده‌گی شان، آرام آرام تراشیده می‌شوند؛ هیچگونه جستار هویتی در شخصیت‌ها وجود ندارد. ارغند در این پرداخت داستانی روایت گفتگویی را در مقام تکنیک ارایه حوادث برگزیده است که با چیره دستی از عهده آن بر آمده است.

«کفتربازان» پدیده دیگریست که در آوردگاه عظیم ایدیالوژیک با جهان کهن، روند متعالی شدن ادبیات نقاد افغانی را شتابان‌تر می‌سازد.

عبدالله نایی

* گرفته شده از سایت «آینده»

درباره «کفتربازان»*

کفتربازان تصویری از زنده‌گی خانواده یک راننده موتر لاریست که در فقر و تنگدستی در چهلتن در حوالی شهر کابل زنده‌گی می‌کند و شب‌تهدیدی مردی زورگو و زنباره بنام بلال که چشم به نازک‌بدن دختر جوان خانواده دارد به زنده‌گی شان سایه افکنده است. عین‌الله پدر خانواده که راننده لاریست با لالو پسرش تصمیم می‌گیرند چهلتن را ترک کنند و خانه‌پی در کوته سنگی کرایه کنند.

عین‌الله و لالو که هر دو کفتربازان حرفه‌پی و ماهری هستند در کوته سنگی با کفترباز دیگری بنام رییس افشاری یا شاه افضلی آشنا می‌شوند. رییس افشاری که مردی زنباره، شرابخوار، محیل و در عین زمان در برابر مقامات بالایی دولتی متملق و چاپلوس است، با نازک‌بدن که خیلی جوانتر از اوست عروسی می‌کند. پس از این وضع زنده‌گی خانواده عین‌الله سر و سامانی پیدا می‌کند، از فقر بدر می‌آیند و لالو که تا صنف نه درس خوانده است به مدیریت اداری و سرانجام به ریاست می‌رسد. ببو مادر خانواده از زن فقیری که "دم موش در کندوی آردش سفید نمی‌شد" چنان تغییر می‌کند که دیگر در موتر جیب نمی‌نشیند و همواره دستور می‌دهد که برایش موتر والگه بیاورند و بر سایر زنان خرده می‌گیرد و انتقاد می‌کند؛ اما این پیوند و تغییر در اثر حسادت‌ها، شکها و بدبینی‌ها به تراژیدی می‌رسد.

رمان ریالستی «کفتربازان» تصویر زیبایی از زنده‌گی قشرهای محروم و متوسط جامعه ارایه می‌دهد. از لحاظ کاربرد واژه‌های عامیانه، ضرب‌المثل‌های مروج در زبان دری فارسی، اصطلاحات کفتربازی و گدی‌پران‌بازی بسیار غنی است. رسم و رواج‌ها و عقاید و باورهای مردم نسبت به اشیا در آن بطور گسترده‌پی بازتاب یافته است.

عبدالله شادان

* برنامه اندیشه و هنر ۲۰-۲۰۰۵-۰۶ رادیوی بی بی سی

«کفتربازان»

رمان تازهء بیرک ارغند*

رمان «کفتربازان» چندی قبل به دستم رسید و آن را با اشتیاقی که رمان «پهلوان مراد و اسپ» که اصیل نبود» در من برانگیخته بود، خواندم این رمان در ۴۵۰ صفحه نوشته شده و حجمی همانند رمان قبلی بیرک ارغند دارد.

در مورد نخستین رمان بیرک ارغند، نوشته بودم: «وقتی رمان پهلوان مراد و اسپ که اصیل نبود» را در دست گرفتم، با بی میلی ناشی از پیش داوری شروع به خواندن آن کردم؛ شب صبح شد، ولی دیدم که نمی توانم کتاب را ببندم و به خواب روم. وقتی رمان به آخر رسید، فکر کردم که عالی ترین فلم هنری در مورد بزکشی و پهلوانان بزکش را دیده ام. و بار دیگر به خاطر پیش داوری خودم را سرزنش کردم.

صرف نظر از این که منتقدین ادبی در باره رمان «مراد و اسپ» که اصیل نبود» چه بنویسند، برای من به حیث یک خواننده این اثر یکی از بهترین رمان های افغانی باقی خواهد ماند که تا کنون خوانده ام.

و اما، طوری که دیده شد، رمان «پهلوان مراد و اسپ» که اصیل نبود»، طلسم سکوت منتقدین ادبی در مورد بیرک ارغند را شکست و او را فراتر از مرزی برد که کسی بتواند به خاطر تعلقات اندیشه پی و سیاسی نویسنده، آثارش را هم تجرید و تبعید کند و نادیده بینگارند و یا هم از خود وی صرف به حیث یک نویسنده دهه هشتاد در داخل افغانستان، نام ببرند شاید این امر سبب شود که روزی منتقدین بار دیگر آثار قبلی بیرک ارغند را هم دوباره بخوانند و دوباره در مورد آنها داوری بکنند. اگر چنین هم شود، باز هم این نکته برجوا خواهد ماند که داستان های قبلی بیرک ارغند، در دهه هفتاد و به ویژه دهه هشتاد بار سیاسی بیشتر و برهنه تر داشتند و...

به هر رو، «کفتر بازان» از بسا جهات با «پهلوان مراد و اسپ» که اصیل نبود» شباهت دارد. به ویژه از نظر بازتاب برخی جنبه های فرهنگ و فولکلور مردم.

یکی از صاحب نظران تفاوت عمدهٔ رمان «کفتر بازان» از «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود» را عدم بازتاب زمینهٔ اجتماعی وقوع حوادث در دومین رمان ببرک ارغند، دانسته و آن را کاستی عمدهٔ این رمان تلقی می‌کند. و اما، آیا بازتاب زمینهٔ اجتماعی مشخصهٔ حتمی و اجتناب ناپذیر رمان است و باید باقی بماند؟

وقتی که من «کفتر بازان» را می‌خواندم، فقدان زمینهٔ اجتماعی را احساس نکردم. شاید این کمبود را خوانندهٔ خارجی و ناآشنا با تاریخ دههٔ هفتاد و هشتاد افغانستان، احساس کند و شاید هم کسانی از نسل‌های آیندهٔ افغان‌ها در دهه‌های بعدی- اگر تاریخ این دوره را خوانده باشند.

رمان «کفتر بازان» سرنوشت پرماجرایی یک خانواده دهاتی است که برای حفظ آبرو و ناموس از دهکده‌ی در حومه شهر به شهر کابل کوچ می‌کند، در شهر از روی تصادف و به دلیل خوش‌قلبی روستایی، به یاری خویشاوند تازه شهری در دوره‌ی پر آشوب بر باد زمانه سوار می‌شود و در پایان به سراب می‌رسد.

اما، از دید من، اهمیت این دو رمان ببرک ارغند، بیش از هر جهت دیگری در ثبت هنرمندانهٔ شیوهٔ زنده‌گی و برخی جنبه‌های فرهنگ و فلکلور مردم برای نسل‌های آینده است - فرهنگ و فلکلوری که ممکن است باد جاری گلوبالیزم، آن را از برخی جهات به کلی دگرگون سازد و احتمالاً هم از بیخ و بن برچیند و شیوهٔ زنده‌گی مردم هم خواهی نخواهی در تداوم و قوام روندهای جاری در افغانستان ناگزیر از بیخ و بن دگرگون خواهد شد و از برکت همین ویژه‌گی رمان‌های ببرک ارغند در آینده‌ها نیز به تاق نسیان نخواهند رفت.

حمید عبیدی

* برگرفته از سایت وزین «آسمایی»

جلوه‌های فرهنگ مردم در رمان

«کفتر بازان»*

دومین اثر داستانی داکتر بیرک ارغند نویسنده و قصه نویس نام‌آور کشور ما بدستم رسید که از خواندن آن لذت بردم. بیرک ارغند سال گذشته رمان «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود» را هم چاپ کرده بود که بدون شک یکی از رمان‌های موفق در ادبیات کشور ما بشمار می‌رود. اما رمان «کفتر بازان» ارغند از فضاء و محیط، زبان و فرهنگ و سنت‌های مردم، شهر بخصوص مردم کابل سخن می‌گوید. از چگونگی گویش زبان گفتاری، از عادات و رسوم و سرگرمی‌های مردم و چندی و چون زنده‌گی آنها و بسیار چیزهای دیگر افزود بر آن از اینکه مردم عادی چگونه و در کدام موارد ضرب‌المثل‌ها، سخنان حکمت آمیز و پندها و اندرزها را سر مشق زنده‌گی خود قرار می‌دهند و چگونه با آن رفتار می‌کنند و چطور این سخنان حکیمانه و امثال، در زنده‌گی آنها ریشه‌های عمیق زبانی، فرهنگی و سنتی دارند.

ضرب‌المثل‌هایی چون «دست شکسته کار می‌کند دل شکسته نی»، «سبزه را باران است، بنده را دیانت»، «سوزن در جان خود، جوال‌دوز در جان دیگران»، «اول خانه را پر ارزن کن، بعد فکر زن کن»، «جنگ شدیاری، سر شدیاری»، «تقدیر، به تدبیر نمی‌شود»، «بز در غم جان‌کندن، قصاب در غم چربو»، «آب از روی کاسه خورده می‌شود»، «دست شکسته، امیل گردن» و ده‌ها ضرب‌المثل دیگر که ریشه‌های عمیق در زنده‌گی مردم دارند و جزء فرهنگ پر بار پندارها و باورهای درونی مردم بشمار می‌روند، در این رمان با هنرمندی و مهارت قلم و زبان بکار برده شده اند که فکر بلند و قدرت قلم نویسنده را نشان می‌دهد.

در این نوشته من فقط نمونه‌هایی از این سخنان پندآمیز و ضرب‌المثل‌ها را آورده‌ام؛ نه بحث پیرامون کل رمان را که امید است به خطا نه رفته باشم.

«بچیم این زن، لحاف بیمار است از او پرهیز»، «دم موش در کندوی ما سفید نمی‌شود»، «تو در چرت زن کردن هستی (اول خانه را پر ارزن کن بعد، فکر زن

کن.»، زن آوردن، مفت نیست تو یانه کار دارد، مهر و مصرف می‌خواهد، خرچ و خوراک بکار دارد، چرا در جان جورت شاخک می‌نشانی؟»

می‌بینیم که سرنوشت زن در جامعه ما هنوز هم در بند ظابطه‌ها و عنعنه‌هاست و هنوز حق آزاد زنده‌گی کردن و آزاد فکر کردن و حتی پشت بخت خود رفتن را ندارد:

- «نازک بدن دست سفیدش را بلند کرد، چوری‌هایش شرنگ شرنگ بالای یکدیگر افتادند. ببو گفت آستین‌هایت بسیار کشاد است آنها را کمی تنگ کن. وقتی آن‌ها را بلند میکنی، قول‌هایت معلوم می‌شوند. کاشکی دست‌های بدرنگ هم می‌داشتی مثل رواش سفید استند دل مردها را چپه می‌کند.»

- «ناگهان چشم ببو به پاهای سفید فاطمه افتاد، گفت: کورشوی پاچه‌های تنبانت را پایین کش کن. بجلک‌هایت معلوم می‌شوند. نوبت تو هنوز دور است یک خاشه دختر استی در همین شب و روز سیزده می‌شوی. پاچه‌هایت را پایین کش کن چشم مردها بهش می‌افتد گنهکار میشوی!»

- «فاطمه پرسید: من در کدام ماه شده‌ام؟

ببو گردنش را اینطرف و آنطرف تاب داد و گفت ماه میزان بود. یادم می‌آید که همسایه ما تازه خرمنش را راش کرده بود. بقال یک کجاوه انگور آورده بود گندم می‌گرفت و انگور می‌داد...»

- «فاطمه، بازوی نازک بدن را چندک گرفت: پس شو، بد است مرد بیگانه را تماشا کردن گناه دارد! نفس گرم نازک بدن روی تخته کهنه ارسی پخش می‌شد چی بد است؟»

ظابطه‌ها و عنعنه‌ها چنان است که نتنها مادر و پدر، بلکه برادرها هم حق دارند زن را و خواهران خود را لت و کوب کنند، به شوهر بدهند و یا از شوهر دادن ممانعت نمایند.

اما در خانواده؛ هیچگاه خواهر حق نداشته از زنده‌گی و حق حیات و زن گرفتن و

داد ستد برادرها، کنترل نماید.

- «لالو، با خود گفت این دختر حیا ندارد. همینکه مرد را می‌بیند، بیقرار می‌شود، جندش می‌گیرد. اجلس گرفته است. می‌خواهد کله و کاپوش را یکی کنم و خطاب به خواهرش خشمناک گفت: او ... صد خارشتی! صدبار نگفته ام که وقتی مردها می‌آیند، صدایت را نکش، نگفته ام که پشت دروازه کشک نده، تو ما را یک پیسه می‌کنی. کدام روز، می‌کشمت!»

- عین‌الله همچنان که شانه اش را به دیوار کفترخانه تکیه داده بود، برایش می‌گفت: «اگر چوری نکنم باردیگر دور نمی‌زنند، یاد می‌گیرند و دورخانه چرخک می‌زنند.»

عین‌الله قهر شد بگذار بنشینند. همین‌که پای شان به زیر خورد، آنگاه دوباره چوری شان کن بگذار ترس بخورند... پسر! سر من، در کفترخانه سفید شده است. مرا یاد نده، (مادر را زاییدن یاد نمی‌دهند)!!!»

- «و ببو، همان سرپطنوسی گلدوزی شده را که از خانه پدرش جهیز آورده بود، از بکسش کشید و با خود گفت: رییس می‌آید بگویم که هم جان خود و هم لباس‌های پاک خود را بپوشد. لالو هم به دست و روی خود یک آب بزند. می‌گویند (نان بخور خود پسند، لباس ببوش خلق پسند.»

- «ببو افزود: اصلاً این حاجی گور در گور برای موتر خود جای ندارد که این طوق لعنت را بگردن ما زده است. ما را مفت و کله‌زی، نگهبان موتر خود ساخته است. به ریش درازش بازی نخور، قال‌الله و قال‌الرسول بسیار می‌گوید مگر از دلش خدا خبر است. لاری اش را پس بده، وقتی تیرش نه لولد، چه بدرد می‌خورد؟ دست شکسته، امیل گردن است!»

- «رییس خود می‌اندیشید: خوبی غریب در همین است؛ هرچه بگویی می‌کند. راست و راستکار است. دو گپ راست و دروغ برایش بگو، باغ سبز و سرخ را نشانش بده، سر خود را می‌دهد. زن معتبر را چی کنی؟ تا تو، ت بگویی او، تیاق می‌گوید. روز دوم یخنت در دستش باشد. دوبار تجربه کرده‌ام،

برایم کافیهست. روز خوشم دندان دردی بود. زن، زن غریب! گپ، مردم چی؟ دو روز گپ خود را می‌زنند و پی کار خود می‌روند. مگر زمینی می‌سوزد که بالایش آتش است.»

- «همین دخترک سبزه که قرآن کریم را بالای سر عروس گرفته خواهرش است؟

ها، فاطمه نام دارد. مادرش افزود: گردن بیچاره لج است. مگر طوق عروسی را ببین، تا نافش می‌رسد. برای گوله خور بگو که برای تو هم بخرد. دخترش دهنش را پیش گوش مادرش کرد: مادر شاه افضلی خُه رییس است از من چه دارد؟ یک سر و دو گوش است. گندم در دهنش نم نمی‌کشد. برای یک پولدار می‌دادی که خیر می‌دیدیم.

مادرش گفت: گوله خور پدرت، همو داد. کتابش را چی کنم؟ لفظ قلمش را چی کنم. یک دو رویه می‌داشت که سر ما پیش دوست و دشمن، بلند می‌شد.

دخترش گفت: (پشت آب رفته، بیل نگیر!)

- «ببو از جایش برخاست، پهلوی نازک بدن نشست. پشتی‌ای را در پشت وی گذاشت. گفت: تو، گپ آدم را نه می‌شنوی، همه موی خوره پیدا کرده. فردا یادم بده که نوک‌هایش را قیچی کنم. زن با موی زیباست، زن بی‌موی باغ بی‌درخت است.

رییس با خود گفت، نکند فاسقش همین میرزا باشد. همین میرزای موتروان. بچه جوان و مقبول است. و لب لکش را زیر دندان گرفت و گفت: هرکس باشد، آخر گیر می‌افتد. (ملخک یکبار جستی دوبار جستی، آخر بدستی!) یک روز نه یک‌روز گیرشان می‌کنم. مگر خوبست که نازک بدن نمی‌داند که من از این خیانتش خبر دارم. گمان می‌کند پالانم زده است. مادر گپ و گپش را ببین که دختر فاحشه خود را فرشته گمان کرده است. گردن لک برادر بی‌ننگش را ببین! تو بگویی که بوجی غیرت است... گناه پدر و مادرش در چیست؟ (مادر چه خبر دارد که دختر چه هنر دارد) هرچه، کرده پنهانی کرده»

- ملا، سوی شاه افضلی نگر نیست و مخلصانه افزود: خداوند نذر کننده را دوست دارد، میرزا بچه خوب بود. می گویند: (اجل گرفته بمیرد نه بیمار سخت) چه می شود کرد؟ حاصل زنده گی مرگ است. همین راه در پیش روی همه ماست. (این شتر سپید پیش روی خانه همه می خوابد)

- وقتی رییس به خانه آمد، زنش او را با نگاه های نگران از پشت شیشه ها تعقیب نمود. با خود می گفت حالا حتی نمی گوید که کجا می رود و چه وقت، پس می آید. نمی دانم چرا یکی و یکبار چنین شده است. و چشمانش را تنگ نمود: در این روزها لحن سکرترش هم تغییر یافته است. نکند با او، جور آمده باشد. ثریا جوانتر از من است. درز دورز صورتش را با کریم و پودر پنهان می کند... بلفظ قلم گپ می زند ناز و کرشمه می کند؛ مگر من؟ هفته یکبار سرم را شانه نمی کنم. این شکمداری، مرا از کار، کشیده است. و با خود می اندیشید: مردکه پیر... شانه هایش را ببین، کون و کمرش را ببین و این ناز و کرشمه و خیالش را ببین. مگر بازی نخورم که این دخترهای دفتری، پیر و جوان نمی بینند هرکس که پیش آمد، خوش آمد و رییس که باشی پوهو! پول و چوکی، عیب هایش را می پوشاند...»

رمان پایان غم انگیزی دارد؛ کشته شدن مرموز میرزا، با بدگمانی رییس افشاری، مرگ نازک بدن و شاه افضلی با زهر مار، سکتة قلبی عین الله و زنش ببو و تنها ماندن عینی پسر عین الله و افتادن از دپ و دوران و باز همان کفترها و کفترخانه و ...:

تولستوی می گفت: «بسیار اتفاق می افتاد که به مرگ قهرمانان داستانم می گریستم» و در این رمان همان اتفاقی است که رخ داده است.

دستگیر نایل

هالند - نومبر (۲۰۰۵)

* برگرفته از سایت وزین «فردا»

عین‌الله گفت: «مگم مه زنده نباشم!... ها، مگم مه زنده نباشم!»

و انگشتان چاق و سیاهش را به همدیگر قفل کرد. کلک‌هایش مانند تارهای ریسمانی به همدیگر تاب خورده بودند و سیاهی و دود زیر ناخن‌های زیر و روغن‌آلودش خوابیده بود. با هر حرکت و تکانی بوی پטרول و روغن و گریس از پیراهن تنبان تترونی گرمی‌رنگش فریاز* می‌شد.

در حالی که شست‌هایش را گرد هم دیگری تاب می‌داد، افزود: «تو می‌خایی؛ مگم مه اجازه نمی‌نم. مه پدر تو هستم و ای حقه‌سر تو دارم. بفام و بدان که مه زن بیوه ره عارس خانه خود نمی‌سازم!»

لالو سرش را پایین انداخته بود. تیغه نوری از لای شاخه‌های درخت توت همسایه روی گونه‌های برآمده اش افتاده بود. ظاهراً به گپ‌های پدر خویش گوش می‌داد؛ مگر فکرش پیش زنی بود که او را در روز عید از سر بام دیده بود. قامت بلند، چشمان پردرخشش، دلکش و لب خندان داشت.

پدرش می‌گفت: «ظاهر زن‌ها ره نبین!... می‌گن: سبزه ره باران، بنده ره دیانت. زن دیانت نداره. که گرفتی، روز خوشت دندان دردیس!»

لالو در عالم خیال می‌دید که روز عید است و بهانه در صحن حویلی ایستاده است. چادری نقرابیش را از سر دور کرده و بالا، سوی کفترخانه می‌نگرد. بالای ابروهایش

* [متصاعد]

را زرک چیده است و کومه‌های نازک و گلابی رنگش مانند یخ‌ناکی، خواستنی و گیرنده استند. سوی وی دزدانه می‌نگرد و می‌خندد.

پدرش افکارش را قطع کرد: «بهانه بیوه‌س. اگر چی زنی خوب و گذرانی و کاری و باری مالوم می‌شه؛ مگم سر شوی خوده خورده‌س. خسر و بیادراهیشه خو می‌شناسی؟ کجا بیوه خوده به دیگرا می‌مانن!»

عین‌الله تکرار کرد: «فامیدی چی می‌گم؟ ... ای کفترا رام بفروش، سر ته به کار و بار خانیت پایین کو. دگه وخت ای کارا گذشته‌س! ... دگه دانه شیرین جور کدن و آوی کفترا ره کش کدن، به درد ما نمی‌خوره. چشمایته واز کو، پیش پایته ببین و قدم‌های ته‌سنجیده وردار، دگه او دوران‌ها گذشته‌س که نیم شو از خانه می‌برآمدی و پیش جان آغایت، خدا ببخشیش، تا پشت باغ داود می‌رفتی. و یا مه، نصف شو دشت بکواه منزل می‌زدم!»

لالو آب بینی اش را بالا کشید و با حسرت سوی بام نگاه کرد. زرد شیرازی بر لب بام نشسته بود و سیاه‌خالی گرد وی مستی می‌کرد. بق بقو می‌گفت، از جایش خیز برمی‌داشت و دم می‌کشید و زنگ‌های برنجی پاهایش شرنگ شرنگ صدا می‌دادند. لالو زیانش را روی لبانش چرخانید و گفت: «کت ای جانورا بزرگ شدیم. از اونا دل کنده نمی‌تانم!»

چشمانش تیغه نوری را که از لای شاخه‌ها افتاده بود، منعکس ساخته بود. پدرش آهی کشید: «می‌دانم، اما چی کده می‌تانیم؟ ناچار استیم. خوارایت آم مهم استن.» لالو با شاخه خشکی، پیش پایش، روی زمین نم‌دار، خطوط کج و معوجی کشید. پدرش ادامه داد: «هفته پیش، دختر حاجی رام بُردن، دو روز گم بود. فکرت آس چی می‌گم؟ ... چهلتن دیگه امنیت نداره، .. ای بلال و پدرش آدم‌های گمراه استن!» لالو دوباره بالا نگاه کرد. سیاه‌خالی روی ریز رفته بود، باد به گون انداخته بود و بق بقو می‌گفت و دم می‌کشید و دم باز و سیاهش زمین را جاروب می‌کرد. عین‌الله، آدمی قد پخج، کلوله و چاق بود، شکمی کلان و برآمده داشت، مانند یک

خشت پخته، محکم، تخته و تیره رنگ بود. سر بزرگش را از خوردی می تراشید و کلاه قره قلی پوست نما شده کبودچه به سر می کرد.

به تائی افزود: «غم کفترا ره نخو، ما می تانیم اوناره کت خود ببریم!»

و از جایش برخاست و هم زمان، بوی پطرول به اطرافش پراکنده شد. دامنش را با پشت دست تکاند، گفت: «وخت زن گرفتن تو نیس. اگه خاستی، یک دختر شاری ره بریت می گیرم. یک دختر پدر و مادر دار! یک دختر خویش و قوم دار! بهانه چی به دردت می خوره. ایچ چیز خدا نداره، غم جان آس. دست شکسته س. سر همی گپ خاک پرتو!»

و پس از مکثی با نگرانی افزود: «هنوز داوای ایورش تمام نشده، می خایه بر خود نکایش کنه!... خسرش راضیس، خشویش راضیس. مادرت می گه که بین خود گیام زدن!... ما چرا خوده خایه بسازیم؟ بچیم! ای زن، لیاف بیمار آس، ازش دوری کو!»

و به چشمان رو به زمین لالو نگریست: «زن مفته کی ایلا می ته. ملا میارن و یک پیاله آو می مانن و سلام!»

و پرسید: «بچی خوردش شفیع نام داره؟»

لالو سرش را تکان داد. «ها، شفیع نام داره، شفیع بروت.»

عین الله دوام داد: «مردم زن می گیرن که آرام شون، مگم تو بز می خری!»

نوک بینی اش را می خاراند.

«چی داریم که تو شوق زن کدی؟ دُم موش د کندوی ما سفید نمی شه و تو د چرت زن کدن استی. اول خانه ره پر ارزن کو، باز فکر زن کو!... زن آوردن مفت نیس، طویانه کار داره، مهر و مصرف می خایه، خچ و خوراک به کار داره... چرا د جان جورتن شاخک می شانی؟»

لالو دستش را در میان زلفان مجعد خویش فرو برد و چشمانش را همچنان به زمین

دوخته بود. پدرش آرام آرام می گفتش: «اول فکر خواریته کو. سیاسردار استیم. طانه مردمه دَ نظر داشته باش!»

و با نگاه معنی داری سوی پسرش که در فکری دور و دراز فرو رفته بود، نگریست: «زخم ناسور باشه، جور می شه؛ مگم زخم زیان نی... مردم آرامت نمی مانه. پی ننگ و بی غیرت می گنت!»

و با نگرانی افزود: «مه از ای بلال و پدرش می ترسم. اگر چی پدرش به فضل خداوند از کار افتاده و چیزی از دستش پوره نیس. وختی ایستاد می شه، کمرش راست نمی شه؛ مگم از او کس بترس که نترسه از خدا. او خداناترس اس!»

لالو سرش را بلند کرد: «مرگ آم نداره تا مردم از سرش بیغم شوه!»

«غم نخو، سایه مرگ سرش افتاده. دَ ای روزا طرفش سیل کنی، می فامی که رویش از دنیا گشته؛ بینیش تیغه انداخته و از گوشش بوی حلوا میایه!»

و سر بزرگش را تکان می داد و نصیحت کنان می گفت: «آهن زنگ زده ره نمی شه صیقل داد، نمی شه صیقل داد!»

ناگهان صدای نازک بدن آمد که داد و فغان می کرد»

«وای!... زنبور، زنبور!»

عین الله، بالا سوی بالاخانه نگریست. دخترش واویلا داشت:

«زنبور، زنبور!»

و زنبور زردرنگی را دو دسته از خود می راند: «گم شوین، گم شوین!»

عین الله توجه نکرد. فقط چجه بام را، با انگشت، به پسرش نشان داد و گفت: «ببین زنبور خانه کدهس. یا یک چوب درازه بگی و جالشه بیران کو، یا خانیشه گل بزَن!... جال زنبور خوب نیس، خطر داره!»

و با همان لحن ادامه داد: «نام و عزت سبزه نیس که باز سر بزَنه، تا که زنده استی

طانیت می‌تن!»

و خودش سوی دروازه کوتاه قدی که در چند قدمی اش قرار داشت، به راه افتاد. عین‌الله عادت داشت که وقت راه رفتن دست‌هایش را حرکت نمی‌داد و مانند یک موج پیش می‌رفت. همان طور که گام برمی‌داشت با خود آهسته آهسته می‌گفت: «اگه غریبی از جانب خداس، غیرت خو به دست خود ماس!»

لالو، روی باسن‌های خویش نشست و به دیوار کاه‌گلی تکیه داد. چوبک خشک را به‌سوی پرتاب کرد و با خلق تنگی سوی آسمان خانه اش که به یک مسطیل آبی رنگ شباهت داشت و توته‌های کوچک ابر در آن شناور بودند، نگریست. می‌دانست که پدرش این گپ‌ها را از روی ناچاری به زبان می‌آورد، ورنه بام و کبوتر را کمتر از وی دوست ندارد.

افکار گونه‌گونی در ذهن پریشانش انباشته شده بودند، با خود به تلخی می‌گفت: پدرم راست می‌گه. ای سن و زیبایی بهانه ره چی کنم. کدام درد مه دوا خات کد، کدام چقریمه پر خات کد. چند صبحی که تیر شد، مثل سیب جورس چملمک می‌شه، عطر و بویش میره!

سر خویش را با ناخن‌هایش خاراند: شار هرچی نباشه شار آس! ... مره از شار و غوغایش خوشم می‌ایه. خدا مهربان آس که دستم‌ام به یک جایی بچسپه، صاحب نان و نام و نشان شویم. دخترا رام همونجه شوی بتیم! ...

و آهی کشید: تا به چه وخت فقر و فاقه‌گی ... پدرام، روز به روز از کار میفته. پای‌مانده می‌شه. هرچی نباشه سن و سالش پیشرفته‌س...

صدای نازک بدن فکرهايش را پاره کرد:

«جواری ره پاک کدم، بیا بگيرش!»

لالو سوی بالاخانه نگریست. خواهر بزرگش سرش را از اُرسی بیرون کرده بود. دو چوٹی مویش مانند دو مار سیاه از دو سوی گردنش آویزان بودند. می‌گفت: «بیا بگی دگه! ... چقه ناز می‌کنی!»

و زنبورکی را با نوک چادرش می‌زد و از خود می‌راند: «گوله خور، مثلی که د تمام خانه، کسی دیگه نیس که پشت مره ورداشتی!»

لالو موهای مرغوله خود را دست کشید: «البته گوشت تو شیرین آس!»

نازک بدن افزود: «پاکش کدیم، گرد و خاک نداره!»

و مشتی ناپاکی جواری را به روی حویلی انداخت. به به! ... به به!

چند تا ماکیان ابلق با خروسی سپیدپَر، شتاب زده بر ناپاکی‌های جواری هجوم آوردند. خروس سپیدپَر که تاج پُرچین و قوغ مانندش، به یک بغل صورت متکبرش خوابیده بود، دانه‌های ناپاکی را فُدفُد کنان و با استکبار، نول می‌زد و ماکیان‌های حریص را به خوردن آن دعوت می‌کرد. ماکیان‌ها که چشمان مهره مانند و آتشی‌نی داشتند، شتاب‌زده و با سرعت ناپاکی‌ها را از روی زمین سفت و نمدار حویلی می‌چیدند و رقیب‌وار به یکدیگر نگاه می‌کردند.

نازک بدن با صدای دلکشی گفت: «تا بالا بیایی، جواری‌ها ره یک چچ دیگام می‌کنم!»

در حالی که پله آرسی را دوباره می‌بست، صدایش آمد که غمگینانه با خود زمزمه می‌کرد:

سپید استی، میوش کالای سیاه را
به جلوه می‌کشی ظالم تو ما را
به جلوه می‌کشی، خون دار می‌شی
جوان هستم، بین روی خدا را

لالو با خود گفت: آگه اوره نبرن، خودش میره. دختر به تب و تاب افتاده!

و سربه خود افزود: حق داره، آخرسن و سالش تیر می‌شه، دختر که سی شد و در گنج لبش خط انداخت ...

صدای نازک بدن آمد: «چی شدی، بیا بگی دیگه»

لالوسر پا ایستاد. تکمه‌های واسکتش را بست. سگی تنبل را که در جوارش خوابیده بود، با نوک بوت زد.

«بخیز دیگه، عمرت دَ خو تیر شد!... یک دو هف بزَن که نانت حلال شوه. آگه ترس ای پشک‌ها نمی‌بود تره وخت گُچله می‌دادم و زیر همی قیسی گورت می‌کدم، یک دو پاو زردآلو خو می‌شدی!»

سگ باریک اندامی که قبرغه‌هایش در زیر پوست خاکستری رنگش حساب می‌شدند، دُم پر مویش را لای پاهای لاغرش فرو برد و چونگس زنان پا به فرار گذاشت و پیش از آن که از دروازه نیمه باز حویلی خارج شود، نگاه ناراضی ای به لالو انداخت.

لالو در جواب نگاه متعارض وی گفت: «برو پوده... آگه به ایچ خاطری از اینجه کوچ نکنیم، به خاطر تو کوچ می‌کنیم. بان سگ‌های همسایه‌ها پاره پاریت کنن، دل و جگر ته بکشن!...»

و با خود غُرغر کرد: «بیچاره، توکی دل و جگر داری. تا چشمت به دزد بفته زاریت می‌ترقه. به جای دزد، تو فرار می‌کنی!»

و بار دیگر، لَعَتش را در هوا تکان داد.

«چغه!»

سگ به کوچه فرار کرد و لالو کیشش را روی شانه انداخت.

«بروم جواری ره بگیرم.»

و دلانه، سوی سیاه‌خالی نگاه کرد که به نوک ریز رفته بود و گرد زرد شیرازی ماده با اشتیاق می‌چرخید، گلویش را می‌پنداند، بق بقو می‌گفت و با پر و بال باز، دم می‌کشید و شرنگ شرنگ زنگ‌هایش به وقفه‌ها بلند می‌شد.

بروم جواری ره بگیرم. وخت خیل بازی رسیده.

و شتاب زده از روی زینه‌های گلی و کج‌گردشی‌دار بالا رفت. نازک‌بدن در منزل دوم،

در دهن دروازه کوتاه قد و دودزده‌پی، منتظرش ایستاده بود. وقتی لالو را در برابر خویش یافت، با نگرانی ازش پرسید: پدرم چی می‌گفت؟

لالو به صورت پریده رنگ نازک‌بدن خیره شد. ناراحتی ای در صورت خواهرش گشت و گذار داشت.

پاسخ داد: «می‌گفت: از اینجه کوچ می‌کنیم.»

نازک‌بدن پیش آمد، پوش پر سپیدی را با انگشتان نازک و خوش تراشش از لای موهای مجعد برادرش دور کرد. چشمانش را تنگ کرد و اضطراب‌آلود پرسید:

«نگفت کجا کوچ می‌کنیم؟»

لالو شانه‌های لاغرش را با بی‌اطلاعی بالا انداخت.

«نمی‌فامم، بریم نگفت!»

و جواری را در گوشه کیشش، شتاب زده، خالی کرد و بدون آن که به صورت آشفته خواهرش نگاه کند، سرش را پایین انداخت و چند پته زینه را یکی کرد و به بام برآمد. جواری را در تغاره ریخت و دست‌ها را به کمر زد.

«چی هوایی!»

نسیمی سرد از لای شاخه‌های توت همسایه، شریشر کنان می‌آمد و به صورت نتراشیده اش می‌خورد. سوی چند تونه ابری سپید که در آسمان شناور بودند، نگاه کرد. با خود گفت: تمام‌سال یک طرف، ماه میزان دیگه طرف!... چی صوب و دیگر نازنین داره، نی سرد آس و نی گرم. کفترا ره هرچقه بیرانی، دان شان واز نمی‌مانه!

و روی پنجه‌های پایش ایستاد، دستش را بالای ابروان نازک خویش گذاشت و با اشتیاق به نظاره بام‌ها و چشم‌انداز اطرافش پرداخت.

زردی خزان، تازه در رگ و پی برگ‌ها دویده بود و سیب باغ‌ها و کرت‌های گندم درو شده در پرتو شعاع آفتاب عصر جلوه قشنگی داشتند.

لالو با خود می‌گفت: تا مه بام و ریزره جم و جاروکنم، تا تغاره آوره وردارم، تا تبل ره آماده کنم و ای سیاه خال و زرد شیرازی ره کابک کنم، خیل بازی آم شروع می‌شه. آن‌گاه دریچه کابکی را باز کرد.

«خانه خانه، خانه خانه!»

و زرد شیرازی و سیاه خال را با دو دستش از دو جانب، سوی کابکی که درش را گشوده بود، راند. وقتی کبوتران را خانه کرد، جاروب را گرفت، ریز و بام را تمیز کرد، بل جواری را آماده کرد، توره را از کج بام آورد، یکی دوبار در هوا تکانش داد، سپس کبوتر خیالی ای را در هوا تور کرد؛ آنگاه در جای معینش، با همان زاویه همیشه‌گی، در برابر ریز گذاشت و با خود گفت: پدرمه بگویم که یک تور دیگه بریم بسازه. از ای تور سه‌سال تیر می‌شه، کاسیش تاب کدهس... دیروز دفه اول بود که تورم خطا رفت، حیفش!

در حالی که شعله‌های حسرت در چشمان کوچک و فرورفته اش منعکس بود، انگشتانش را در میان موهای چنگ چنگی خویش فرو برد: امروز هموزرد دم‌سفید ره دَکفترفروشی دیدم. سه صد بیع می‌کد. آگه خطا نمی‌کدم، حالی دَکفترخانیم غمبهر می‌زد.

آن‌گاه بار دیگر روی پنجه‌های پایش قدبلندک کرد و چشم انداز اطرافش را از نظر گذرانید. سپس مشتی خاک به هوا پاشید و لبخندزنان گفت: «خوب آس، باد تیز نیس. کفترا به راحتی می‌پرن.»

آن‌گاه زیر لب دعای مختصری خواند. بسم الله گفت و دروازه کفترخانه را باز کرد. هژده دانه کبوتر پِرش، به گونه دریاچه خشمناک و پرقوتی که بندی را باژگون کرده باشند، سیل آسا از دروازه کفترخانه بیرون پریدند و به دنبالشان، ذرات کرک‌ها و پوش‌پرها و مرده‌پرها، با بوی پیخاله، فضای بام را انباشت.

صدای نازک بدن از زینه آمد که می‌گفت: «آو بیارم؟... هر روز خوب بام ره آوپاشی می‌کدی!»

و لختی بعد، صدای پاهایش که زینه‌ها را شتاب زده، یکی پشت دیگر عقب می‌گذاشت، به گوش رسید. لالو هنوز پاسخ نداده بود که اندام رسای نازک‌بدن با پیراهن گل‌گلی و کمرچینش در قاب بی‌دروازه زینه ظاهر شد که چادرکتان سرخ رنگی را به سر انداخته بود و تبسم کم جانی روی لبانش می‌درخشید. کوزه آب را به دیوار تکیه داد و با صدای دلکشی گفت: «می‌گفتی، مه آوپاشی می‌کدم!»

و چادرکتان سرخ رنگش را گرد گلو تاب داد. روی پنجه‌های پایستاد و ذوق زده اطرافش را نگریست و پرسید: «هنوز شروع نشده‌س؟»

لالو ابروان نازکش را به همدیگر گره زد: «برو پایین... چی بام و بامبوتی‌های مردمه سیل داری؟»

نازک‌بدن ناشنیده گرفت. با خیره‌سری ادامه داد: «اونه حضرت کفترای خوده کشیده... بیادرزاده رجب آم ریز خوده جارو می‌کنه... مگم خیل بلال مالوم نمی‌شه!»

و مشتی جواری روی بام انداخت: «به! به!»

لالو با قهر گفت: «نداز، گفتم نداز... مه آو و دانه شانہ کش می‌کنم و تو...»

نازک‌بدن معذرت خواست: «ببخشی، نفامیدم!»

و بار دیگر روی پنجه‌های پایش بلند شد.

لالو به چشمان سیاه، بادامی و پرآب خواهرش نگریست. معصیتی ناگفتنی در آنها موج می‌زد.

لالو گفت: «برو پایین، کمک کو! ببُو دوغ ره دَ خلطه می‌اندازه. امروز آم دو خلطه فرمایش کدن. شاید شام پشتش بیاین. برو کمکش کو!»

نازک‌بدن خندید و دندان‌های سپید و یک‌ساختش در روشنی آفتاب عصر بل زدند: «می‌رم. مگم چکه ره بر صبا گفته‌ن!»

و شتاب زده به سوی زینه‌ها گریخت. چادرش گرد گلویش افتاده بود و صدای

چوری‌هایش که شرنگ شرنگ به همدیگر می‌خوردند، می‌آمد.

کبوتران گرسنه دانه‌های جواری را با هجوی بلعیده بودند و اکنون اطراف شان را با گردن‌های بلند گرفته، نگران و گوش به زنگ می‌نگریستند و هر آن منتظر بلند شدن صدای سوت لالو بودند، تا پرواز کنند و بر خیل کبوترهای حریف یورش ببرند.

در این زمان صدای غور عین‌الله که برگشته بود، از حویلی بلند شد: «او بچه، سیاه پتین جوانه ره ایلا نکئی که خوده می‌بازه. هنوز بی‌تجربه‌س. هوشپرک آس، خوده دَ خیل گرفته نمی‌تانه!»

لالو گفت: «حالی ناوخت آس. مه وخت ایلایش کدیم!»

و اندام بلند و کشیده آن کبوتر را که در گنج ریز و جدا از دیگران، بی‌قرار و متوحش نشسته بود، از نظر گذراند. سیاه پتین پاهای مرجانی رنگ و خوش‌ساختی داشت. خط زردی گرد چشمان سپید و مهره ماندش نمایان بود. بال‌هایش را شتاب زده بانوک باریک و خوش تراشش صاف می‌نمود، روی پنجال‌هایش بلند می‌شد و بالک می‌زد. گفتی شهرهایش را برای پروازی آماده می‌کرد. لالو گفت: «پدرم طاقتش نمایه. خوده رساند!»

عین‌الله سوی کفترخانه به راه افتاده بود. در آخرین پله زینه، در حالی که نفس نفس می‌زد، توقف کرد. کف دست چاقش را بر دیوار کاه‌گلی تکیه داد و چند ثانیه دم گرفت.

لالو گفتش: «دیروز دَ کفترروشی یکی ازیک آمده بود، می‌گفت: او آم مثل شما نفس تنگی داشته، می‌فامین چی خوبش کده؟»

و با چشمان تنگ کرده‌بی سوی قاش‌های پیشانی پدر خویش خیره شد و بلافاصله ادامه داد: «گوشت خرگوش!... هر روز گوشت خرگوش می‌خوره. بر شمام میارم. دَ دشت برچی فروخته می‌شه. خدا مهربان آس که همی گوشت بانه شوه و دردتان درمان. فکرتان را خراب نکنین زیاد قیمت نیس!»

عین‌الله پاسخی نداد. لم‌لم کنان آمد، کیش تترونی و بطرول بویش را بغل دیوار گذاشت و روی آن نشست. آرنج‌هایش را روی زانوانش تکیه داد و چهارکنج بام را از نظر گذراند. زمانی که چشمش به سیاه پتین جوانه افتاد، ابروان باریکش را جمع کرد: «گفتم ای کفتره ایلا نکو، جوانه‌س، خوده میبازه!»

و بام و کبوتران را با اشتیاق از نظر گذراند:

«وخت جنگ دادنش نیس!»

لالو گفت: «حالی ایلایش کدیم. یک دور می‌پرانمش. خدا مهربان آس!»

عین‌الله گفت: «دَ دور آخر می‌پراندیش... دَ بامبتی همسایه نشینه که کفترای دگه، بدآموز می‌شه!»

«تشویش نکنین. کفتر پرنجه‌س. هر روز می‌پرانمش. امروز گفتم یک دست جنگ بتمش!»

و با کلک‌های نازکش سوی تور اشاره کرده، افزود: «کاسه تور تاب پیدا کرده!»

عین‌الله سوی کاسه تور که در زاویه معینی، در برابر ریز گذاشته شده بود، نگریست، گفت: «وختی شنیدم که زرد دم‌سفید از تور تو خطا خورده، تاجب کدم!... مه حیران بودم که کفتر از تور تو چطور خطا خورده!»

و سرش را تکان داد: «خی تور تاب پیدا کده!»

و سوی رابره‌های سیاهی نگریست که با آن دسته‌تُور را با کاسه اش محکم بسته بود.

لالو پشت کله خویش را خاراند: «گناه مه نبود. تور، تاب پیدا کده‌س!»

«یکی دیگه بریت درست می‌کنم؛ مگم چوب انار پیدا کو. چوب انار زود تاب پیدا نمی‌کنه!»

«پیش از کوچ کدن؟»

«ها، پیش از او که کوچ کنیم.»

و سوی آسمان صاف و آبی رنگ نگاهی ممتد کرد. آسمان پر از کبوتر بود. پُر از کبوترهای رنگارنگ: سینه، پتین، کامره، جوگی، خال، گوره، مینا و بور، پُر از کبوترهای دلیر، پرعضله و جسور، با شهرهای مستحکم و نبرد دیده و چند تا ملاق کاگلی که سوی اوج پرواز داشتند تا خود را از بلندای آسمان معلق زنان رها کنند.

ناگهان خیلی کبوتر از بالای سرشان، چون باد صرصر گذشت. عین‌الله بالا نگاه کرد و گفت: «خیل رجب پُچُق بود... کفتراه بزَن!... ماطل چی استی؟»
لالو لب‌های باریکش را جمع کرد و تورش را هم‌زمان با سوتی بلند کرد و کبوترها پر زده به هوا شدند.

کبوترها، همچون مشتی واحد، بسته و متحد بودند و با ارتفاعی کم پرواز می‌کردند. گفتی روی بام‌ها بال می‌زدند. صدای بال‌های‌شان مانند صدای سیمی در برابر باد بود. سوسوسو!

لالو با اشتیاق گفت: «نظر نشن. جارو می‌کنن، جارو!»

و مسیر پرواز آنان را با تورش معین می‌ساخت: «چپ، راست!... چپ، راست!»
عین‌الله با نگرانی در جایش ایستاد و کیش خود را روی شانه انداخت. مانند یک خشت پخته، چهار کنجه، تخته و تیره رنگ معلوم می‌شد. دستش را بالای چشمانش سایه‌بان ساخته بود و خیل کبوترانش را که مانند مارماهی‌پی در بحر آسمان به راست و چپ می‌رفت، تعقیب می‌کرد. باری، اضطراب آلود گفت: «سیاه پتین ره می‌بینی؟ بی‌راهی می‌کنه!»

لالو پاسخ داد: «می‌بینم.»

و سوت می‌زد و سمت حرکت کاسه تورش را این سو و آن سو تغییر می‌داد و هیجان زده می‌گفت: «ای طرف، ای طرف!... خرابتان ره نبینم. پشت رجب!... پشت

رجب!»

گفتی درونش قدرت سحر آمیزی نهفته بود که کبوترانش را افسون می کرد و مطیع و بی اختیار می ساخت. گفتی با نغمه سُوتش برای کبوتران بی اراده و شیفته خویش شهناپی می نواخت که کفترهایش مانند مارهای کبرای جوگیان پیچ و تاب می خوردند و به فرمان وی به راست و چپ می رفتند و آهنگ چرخیدن بال های شان دگرگونه می شد. سرعت شان افزایش می یافت و مانند باشه های دست آموز، کبوتران رجب را پی می گرفتند.

لالو می گفت: «نمانی شان!... خرابتانه نبینم!»

و خطاب به آدم نامعلومی می گفت: «خدا از نظر بد نگاه شان کنه. مثل گوله می زن. مثل گوله!»

عین الله دست چاقش را از روی ابروانش دور کرد: «گد خوردن!... کتِ رجب گد خوردن!»

و شتاب زده خود را خم کرد و پتکیش را که یک زرد کاهی بود، از کابکی گرفت و گفت: «تورره دَ جایش بان!... گوره ره می بینی چی چک می زنه!... کفترا، خوده جدا کدن، می بینی؟»

لالو شتاب زده پشت بَلِ جواری روی دو زانو نشست. چشمانش را به آسمان دوخته بود. همین که ماده خیل خود را دید که رو سوی خانه دارد و مستانه چک می زند و بال های خویش را در یک زاویه قشنگ نگه داشته است، گفت: «سایه کوهس دیگه!... یک پاچایی کفتر آس!»

و جواری را با دو دست لاغرش از تغاره گرفت تا بَل کند. مگر پدرش مانعش شد: «بَل نکو!... هنوز وختش نیس. بان نزدیک شون!»

و پرسید: «کفترا کتِ خود چیزی آورده که بَل می کنی؟»

وقتی کبوتران نزدیک خانه شدند، عین الله شتاب زده گفت: «زاغش ره

آورده‌ن!... کفتر گشنه مالوم می‌شه. بَل کو. بَل کو!»

و پتکی را روی بام انداخت و خودش را در بغل دیوار، دزدانه کنار کشید و چهار چشمه مراقب نشستن کبوتران بر ریز شد. لالو، جواری را دو دسته، به چشم کبوتران می‌زد و «به» می‌گفت.

یک بار عین‌الله اضطراب آلود گفت: «او بچه، کفتر هژده دانه‌س!» و با نگاه‌های آشفته به جست و جوی سیاه پتین جوانه پرداخت.

سیاه‌پتین مالوم نمی‌شه. به گمانم دَ بین کفترای رجب بند مانده... کفتر ره چوری کو!... پس بزن شان»

صورتش تیره‌تر شده بود و رگ درشتی در گردنش نمایان بود.

«پس بزن شان!... پس بزن شان!»

و لالو کیشش را با عجله روی دانه‌های جواری هموار کرد تا کبوترهای گرسنه آن را نبینند. آن‌گاه تور را دوباره برداشت و کبوتران را با سوتی، سوی خانه رجب چوری کرد. با خود گفت: «زاغ مردارش به یک طوق گردن سیاه پتین مام نمی‌ارزه!»

با اضطراب سوت می‌زد و چوری می‌کرد و می‌گفت: «پس برین، پس برین!»

کبوترها چک زدن را گذاشتند. دوباره جمع شدند و مانند انگشتان یک مشت پهلوی هم دیگر به بال زدن پرداختند. مانند موجی پیچ و تاب می‌خوردند و به گونه یک طیاره شکاری بالای بام خانه رجب پیکه می‌رفتند و ایجاد ترس و رعب می‌کردند.

عین‌الله دو کلک سیاه و گوشت آلودش را به دهن کرده بود، پی در پی اشپلاق می‌زد و نمی‌گذاشت که کبوترها برگردند. با ابروان گره خورده‌ی می‌گفت: «تاسیاه پتین ره ناوردین، حق شیشتن و دم گرفتن ندارین!»

یک بار لالو با عصبانیت صدا زد: «ننه!... چی ترنگ ترونک ره انداختی!... همی وخت آودان پاک کدن آس؟ نمی‌بینی که خیل دَ هواس. نمی‌بینی که کتِ رجب

پُجُوق گد خوردیم؟»

مادر لالو که زنی لاغراندام و وسواسی بود و دندانی در کله نداشت، چوب دستش را به کناری گذاشت، بالا نگر نیست و پاسخ داد: «منگ‌های آودان ره تراش می‌کدم!... پدرته هر چه گفتم، نکد. مجبور شدم خودم چوبه وردارم!... نکنم، منگ تمام شیردان ره بند می‌کنه. آخر، شما، هر روز جای می‌خورین، مه خو نمی‌خورم!»

عین‌الله هم چنان که پرواز کبوتران را در آسمان دنبال می‌کرد، به لالو گفت: «حالی تورش دادی؛ مگم خدا چپش کنه. تا صبا همی‌طور مثل جل ماده ریز می‌کنه!»

لالو گفت: «وختی گپ می‌زنه، مه گپش را به آسانی نمی‌فامم. بی‌دندانی ام سخت آس!... بیچاره فس فس کده میره گپ شام مالوم نیس!»

و ناگهان کبوتری را با کلکش در آسمان نشان داد و پرسید: «همی‌سیاه پتین خود ما نیس؟»

عین‌الله شادی کنان پاسخ داد: «خودش آس. مثلی که از بام حریف پس پریده!»

و لب بام آمد، سرش را پیش کرد و خطاب به زنش گفت: «او کفتار! چی فس فس داری؟ حالی چپ می‌شی یا که بیایم و خفکت کنم؟... کاشکی گپت آم فامیده شوه!»

کلاهش نزدیک بود از سرش پایین بیافتد. آن را با دست روی سرش محکم نگه داشت: «ضامن می‌خایی؟ یک دفه که شروع کدی...»

و رویش را جانب لالو کرد: «تانکیش لیک شده، حالی هر چی داره، نداره، سر می‌کنه!»

می‌خواست چند دشنام دیگر هم بدهد؛ اما لالو گفتش: «پدر، دَ جای تان بشینین!»

و پتکی بال قیچی را روی ریز انداخت. کبوتران بال‌هایشان را جمع و دم‌هایشان

را باز کردند و با سرعت بی نظیری سوی بام میلان کردند.

عین‌الله پرسید: «زاغ رجب هنوز آم د خیل آس؟»

«صدایتانه نکشین!»

و شتابزده کیشش را جمع کرد و مشتی جواری روی بام انداخت: «به!»

کبوترها مانند ژاله و باران، یکی پشت دیگر، روی بام ریختند. زاغ رجب روی ناوه دان حلبی نشسته بود. قد بلند و اندام رسا داشت. متوحش و بی‌قرار معلوم می‌شد.

عین‌الله گفت: «کفتر بیقرار آس، دلش آس پیره!»

لالو مقداری ارزن روی بام پاشید و دستش سوی دستۀ تُور رفت.

زاغ رجب ماحولش را با نابلدی می‌نگریست. گویا فهمیده بود که این جا خانۀ خودش نیست. این کبوتران، هم‌زمان خودش نیستند. پتکی صاحبش که یک بُور دُم‌گنده بود. پس این جا اشتباهی نشسته است؛ آن‌گاه بی‌درنگ دم تکان داد و از جایش پرید. مگر دیر شده بود. لالو تُورش را با مهارت دم راه وی انداخته بود. سایر کبوتران پر زده پرواز کردند، مگر بدون آن که دور بروند، دوباره در کنج دیگر ریز نشستند و لحظه‌ی بعد به خاراندن اندام‌های خویش پرداختند.

عین‌الله ذوق زده از جایش برخاست و پیش تور آمد: «بتی ببینم، همو زاغ نامیش آس یا که کدام کفتر دیگه‌س!»

«رجب فقط یک زاغ داشت که همیس و حالی از ما و شماس!»

و شاد و مسرور کبوتر را از میان نخ‌های بافته تُور جدا کرد. کبوتر ترسیده بود، قلبش به شدت می‌زد و نگاه‌هایش مضطرب و آشفته بودند. چند بار در میان دستان لاغر لالو تپید و چنگال انداخت تا اگر بتواند، فرار کند؛ مگر اتفاق نیافتاد. از روی ناچاری تسلیم شد و از دست و پا زدن صرف نظر کرد. مگر قلبش همچنان به شدت می‌زد.

عین‌الله کبوتر را از نزد پسر خویش گرفت. نول سپید و چنگال‌هایش را معاینه کرد. گلویش را با دو انگشت لک و روغن آلوده خویش بلند کرد: «چشم‌ایشه می‌بینی؟... کفتر، جَغَر آس!»

و سر کبوتر را این‌سو و آن‌سو می‌کرد: «یک چشمش سفید آس و گردش حلقه زرد داره؛ مگم چشم دیگیش سیاه‌س مثل یک مورِه!... تو قدرت خدا را ببین، یک کفتر و چشمای دورنگه!»

و با لحنی سر به خود گفت: «کفتر مغبول آس؛ مگم نامرد... کفتر نامرد ره چی کنی؟»

و کبوتر را دوباره به پسرش مسترد کرد تا بال‌هایش را با نخ بستند، و افزود: «برش دانه شیرین بتی و بان که شوکتِ پتکی دَ یک کابک باشه!»

و خودش جانب سیاه پتین رفت که مستانه پشت ماده خیل را گرفته بود. بال‌هایش را باز می‌کرد و دم می‌کشید. گلو می‌پنداند و غُمبُر می‌زد: بق بقو!... بق بقو! لالو پرسید: «قیدش می‌کنین؟»

«ها، آگه نکنم خوده می‌بازه.» و با یک مهارت مخصوص دست انداخت و سیاه پتین را گرفت و با عصبانیت به داخل کفترخانه رهایش کرد.

«هنوز جنگی نشده!... هنوز نمی‌فامه که خود ره چطور دَ خیل بگیره. هر وختی که یاد گرفت، همو وخت ایلایش می‌کنم... حالی خود ره می‌بازه و نام ما ره بد می‌کنه!» و نصیحت کنان افزود: همه مُرده، تو زنده. چند نصیحتم یادت نروه!... بچۀ پدر، اول یادت باشه که ایچ وخت کفتر جوانه ره جنگ نتی!»

و سرش را بلند کرد تا حویلی را ببیند: «دویم ای که ایچ وخت به گپ ای کفتار نکنی که از هوشیاری زیاد دَ چاه میندازیت!»

صدای زنی آمد که پاسخش را می‌داد: «بَبُو بگو! نام ره بگی!... کفتار خودت!»

«سویم ای که باید ماده خیلِت ره از او جنس و رنگی که دَ محل کم یافت باشه، خوش کنی. ماده خیلِت باید هوشیار، وفادار و کم‌رنگ باشه تا کفتراى جنگیت کتِ دیدن هر کفتر هم رنگ او بازی نخورن و پشت او نزن. باید ماده خیلِت دَ محل بی‌جوره باشه!»

و لب و دهان خویش را با نوک کیشش که بوی پطرول می‌داد، پاک کرد: «و چهارم ای که، ایچ وخت دختر جوان ره نمائی که سر بام برآیه»

لالو که منظور پدر خویش را فهمیده بود، ناخودآگاه سوی خانه بلال نگریست و افزود: «می‌فامم. پیشترک، نازک‌بدن آمده بود، نماندمش.»

«خوب کدی. نام بدگی داره... مردم هر چیز می‌گن. دان کی ره اولتر بسته کنیم... نازک‌بدن جوان آس، سیاه‌سر آس، شیطان دَ پوستش خانه می‌کنه، بازیش می‌ته... وخت و ناوخت نمانش که بیرون بره. اگه دَ شار کوچ نمی‌کدیم، مه یک خانه دیگه پیدا می‌کدم، یک خانه که یک چاه می‌داشت و یا آو کاریز از مابینش تیر می‌شد؛ تا دیگه به خاطر آو آوردن آم بیرون نمی‌رفت. تا دیگه از ای پشت آو رفتن هایش آم بی‌غم می‌بودیم!»

لالو سرش را تکان می‌داد: «راست می‌گین. راست می‌گین.»

و پرسید: «کفترا ره نزنم؟... امدفه طرف حضرت!... کتِ او آم یک گد بتیم، یک تا ماغ ره نو ایلا کده!»

عین‌الله‌سر بزرگش را تکان داد:

«بزن، اما می‌بینی که کفترایش هوا کدن!»

لالو کبوترها را پراند. سپس گفت: «او هر شو هریکین می‌مانه.»

«ایقه بی‌خوی دادن آم خوب نیس. کفترا ره خراب می‌کنه... همه ما پخچ می‌پرانیم و او هوایی... گد خوردن ما سخت آس!»

لالو سوت زدن را بس کرد. تنها چوری می‌زد و می‌گفت: «وختی ریز می‌داد، طرفش

چوری می‌کنم. کفترباز را از سر ریزش می‌وردم. همی کار او همی کار ما. دلش ره سیاه می‌کنم!»

و دوباره تورش را سوت زنان بلند کرد. کبوترها با یک ارتفاع کم، سر سر بام‌ها پرواز می‌کردند و مانند باد صرصر، سوی خانه حضرت هجوم می‌بردند و ماده خیل، به گونه پیش قراولی، طلعه دار بود.

عین‌الله دوباره جواری‌ها را با جاروب دسته کوتاهی جمع کرد و در میان تگره ریخت تا برای بل دیگر آمده باشد. در آن هنگام گفت: «حیفش که از اینجه می‌رویم!... چقدر زامت کشیدم تا که ای کفترخانه ره ساختم. تا کجایا که پشت ای جانورا رفتم... تا باز ایطور خیل بسازم یالا و یا نصیب!»

«چرا همی کفترا ره کت خود نبریم؟»

عین‌الله گپ او را قطع کرد: «اگه بفروشیم شان، می‌فامم که نیم بیع آم نمی‌خرن.» «که ایطور آس خی چرا بفروشیم شان؟ کسب و کار که نباشه، پول و پیسه که نباشه، کفترا ی نوره از چی بخریم؟... از کدام پیسه؟... از کدام عاید؟»

پدرش با دل پردردی گفت: «راست می‌گی. کاشکی پیسه می‌بود!... اگه پیسه می‌داشتیم، کسی طرف ما کج سیل کده نمی‌تانست. آب و آبروی ما به جای می‌بود... بچیم پیسه که می‌داشتیم چرا از اینجه کوچ می‌کنیم؟»

و سوی آسمان نگریست: «حیف ای آب و هوا نکدهس که از پیش ما می‌مانمه!» لالو برای این که فکر پدرش را تغییر بدهد و از غمش بکاهد، با یک نوع غرور گفت: «اما نام خدا خوب کفترخانه و خیل بزئم خو ساختین... دَ چهلتن نام ماندین!.. هر جای که گپ کفترا و کفتربازی زده می‌شه، نام شما دَ جای اول آس. میگن خیل، خیل خلیفه عینو؛ جوهر نداره!»

عین‌الله خودنگرانه افزود: «اگه کفترخانه ره دَ سمت آفتورخ بسازی، کفترخانه نم می‌کشه و جانورا ره کنه می‌خوره، شپشک می‌زنه، مرض می‌گیرن.»

و ریز را نشان داد: «ریز باید نشیب داشته باشه، ناویش دَ جای مناسب مانده شوه. کفترای نابلد و بیگانه زیادتر دَ جایای بلند و نبرنگی می‌شین. همی که شیشت دَ تور رس تو قرار داره. حاجت نیس که بر تور کدنش به گوشه دیگی بام بری... نشیب ریز ره می‌بینی؟ یک قطره آو آم جم نمی‌شه... چی دانت واز مانده چوری کو!»

لالو دست لاغرش را بالای ابروانش گذاشت. روی انگشتان پا بلند شد، گفت: «مالوم نمیشن. مه دیده نمی‌تانم شان.»

چوری کو، مه می‌بینم شان... طرف پل سوخته رفته‌ن. که پس دور کدن خیل حضرت ره می‌گیرن!»

و دو انگشتش را به دهان برد و اشپلاق زد. صدای زنش از روی حویلی بلند شد: «کلان مردکه، مردم چی خات گفت؟ در و همسایه چی خات گفت؟.. خوب خبر آم دارین که مادر سمندر مریض آس!»

عین‌الله مثلی که صدای زنش را نشنیده باشد، ادامه داد: «خیل اکبر کته ره می‌بینی؟... مالوم می‌شه که غم کفترایش خورده. کفترایش به تاب هستن، بی‌راهی نمی‌کنن.»

لالو سرش را سوی حویلی پیش کرد: «بَبُو، چپ باش! چی غالمغال انداختی»
بَبُو روی صغه ایستاد. دستانش را به کمر زد و به آدم نامعلومی بلندبلند گفت:
«سینایش، مثل پستانای گاو شیری کته شده؛ مگم نمی‌فامه که چقه نمک بندازه. دوغ ره ضیق نمک ساخته‌س.»

صدای نازک بدن آمد: «خو توو گفتی...»

بَبُو چپش ساخت: «چرس نکو... حالی دروغام می‌گی... برو یک دو کاسه آرد بکش و خمیر کو که نماز دیگر آس. تنور ره آتش میندازم برو ایستاد نشو!»

و بالا نگریست و خطاب به لالو گفت: «پدرت ره بگو دان خوده بسته کنه. گفتم

مادر بیچاره سمندر مریض آس... انصاف خوب آس. سوزن دَ جان خود، جوالدوز
دَ جان دیگر!!»

صدای عین‌الله در محوطه کفترخانه پیچید که از بیخ گلو می‌گفت: «بگو چپ شو،
اگه نی خفکت می‌کنم!»

بَبُو انگشت شکش را بالای بینی اش قوس گذاشت؛ بالا نگرست و با کراحت
گفت: «باد بخوریت!»

آن‌گاه سرش را پایین انداخت. خریطهٔ سحنی پُر دوغ را از شاخهٔ درخت زردآلویی
که در کنج صفه سایه می‌کرد، آویخت و با خود گفت: «بگویم که دَ دیوار یک گل
میخ بزَن. اگه خلطه ره چند دَ ده دیگام از همی شاخه کشال کنم، درخت خشک
می‌شه. حیف قیسی‌هایش نکده‌س.»

و چهار طرفش را نگاه کرد. حویلی‌پی که در آن زنده‌گی می‌کردند، دیوارهای قدیمی
و قدکوتاهی داشت و چندتا اتاق نشیمن و بالاخانه داری بر دیوار غربی اش تکیه
داشتند. صحنش کوچک، چقر و آبگیر بود. زمستان‌ها، برف و باران در آن جمع
می‌شد و تابستان‌ها، درخت بلند قامت زردآلو، فضایش را کوچک‌تر می‌ساخت.

بَبُو، صافی ملمش را روی شانه انداخت. آرام آرام از چند پله زینه خشتی بالا رفت.
در حالی که پا به صحن کفش کن می‌گذاشت، با لحن متعاضی با خود گفت:
«حویلی مثل دشت کربلا خشک آس. یک روز ندیدم که مرد که یک بنه گل بیاره،
یک بنه مرچ بشانه. همی زردآلوره شاخه بری کنه. همی که پایش دَ یک شار رسید،
باز تولبکس موترش پر از کفتر آس. زرد پتین آس و سرخ پتین آس. سیاه جوگی و ماغ
آس؛ چوجه گیری آس و پرشی آس. یک روز نشد که همی دیوالا ره یک پخسه
بلندتر کنه. سرت را بلند کنی، کوچه مالوم می‌شه!»

بَبُو کلوش‌هایش را در کفش کن از پا بیرون کرد. چادر سیاهش را با انگشت پایین
آورد، سرش را خم کرد و داخل اتاق نشیمن شد. زیر لب می‌گفت: «کمرش شکسته
که چند متر بخمل بیاره... همی تشک‌هایی که ما داریم از شیشتن آس؟ پخته‌ش ره

دوسال پیش زده بودم. ای گلمه سیل کو، ای نمد ره ببین؛ تماش جهیز خودم بود. خوده مرد می گه!... تشک‌های چیتی، هریکین‌های تیل خاکی... یک روز نشد که مثل پدر بلال، یک گیس انگریزی ره د مابین خانه بانه، یک روز نشد!...»

و پیش اُرسی نشست. پشتش را به قاب چوبی آن تکیه داد: «کجا غیب شدی؟» چادر سرخ نازک‌بدن در قاب تنگ و کوچک پسخانه ظاهر شد: «مره صدا می‌کدی؟»

«نی، تو برو خمیر کو. فاطمه کجاس؟... کجا گم شده؟ بگو آودان ره به داخل خانه بیره... اگه باران شد نل‌هایش ره زنگ می‌زنه!»

و دهان بی‌دندانش را با نوک چادر پوشاند. نازک‌بدن که لب نازکش را زیر دندان گرفته بود، شانه اش را به قاب چوبی دروازه تکیه داد، ابروان به هم پیوسته اش را بالا انداخت و چشمان سیاه و پر آبش را با نزاکی چرخاند، پرسید: «خسته جیل می‌کنی؟»

و صدایش را بلندتر کرد: «قاغو، کجا غیب شدی؟ بیا آودان ره بالا ببر، جارو ره بگی و حویلی ره پاک کو!»

و با خود گفت: «مرغ نیس، قار خداس. چتلیش حویلی ره به سر ورداشت‌ها.» نازک‌بدن که ساجق کوهی به دهن داشت، عشوهِ کنان آمد و پیش پای مادرش نشست. شَلَقْ شَلَقْ ساجق می‌جوید.

بَبُو دوباره صدایش را بلند کرد: «کر شدی، نمی‌شنوی چی گفتم؟» و چادرش هم چنان پیش دهنش بود.

فاطمه پاسخ داد: «شنیدم. همی خستاره جیل کنم، می‌یایم. کمش مانده‌س!» نازک‌بدن دست‌سپیدش را بلند کرد. چوری‌هایش شرنگ شرنگ بالای یکدیگر افتادند.

و گفتش: «آستینایت بسیار کلان آس. کمی تنگشان کو!... وختی آستینای ته بلند می کنی قولایت مالوم میشن. کاشکی دستایت آم بدرنگ می بودن. مثل رواش نازک و سفید استن، دل مرداره چپه می کنی!»

نازک بدن بار دیگر، عشوه کنان، دستش را بلند کرد و چوری های شیشه پی اش شرنگ شرنگ صدا دادند. آن گاه روی ساعد سپید خویش دست کشید و گفت: «دست و پای مه طرف تو رفته. خورد و سفید استن.»

و به ساعدهای لشم، خوش تراش و هوس انگیز دخترش خیره شد. آن گاه با شک و ظن گفتش: «جوان مرگ، پاچیته بالا کو ببینم!»

نازک بدن چنان کرد. مادرش پرخاشگرانه پرسیدش: «کور شده، نخ کدی؟»

نازک بدن شتاب زده پاچه تنبانش را پایین کشید: «چرا نخ کنم؟ خدا همیطور دست و پای لشم و پی موی دادیم. مه ره خیال زیبا نکو. مه از اول موی نداشتم!»

و پاهای مادرش را با کف دست مالش داد: «بگو که طرف تو رفتیم؛ تو آم موی نداری؟»

و بینی باریک خود را با نوک چادرش گرفت و با غصه و حسرت گفت: «دَ وخت ما، مو یاره، یا در می دادن و یا کت دست می کردن. اما حالی خوب آس چسپک رواج شده. زیباگگ کت لیمو و بوره چسپک می کنه. هر چی گفتمش که همی کاره نکو که گناه داره؛ مگم نشنید. می گه زن ایور دار آس. او آم زن کابلی، جوراب پوش... د کابل هم چشمی و رقابت زیاد آس. از شرم زمانه مجبور آس مویای دست و پای خوده بگیره. بیچاره مثل پشک پت داره!»

و سوی بام اشاره کرد: «طرف ای گور د گور رفته... طرف عین الله!»

نازک بدن همان طور شلق شلق ساجق می جوید: «البته مجبور آس. البته سرش خنده می کنن!»

«مالوم دار که مجبور آس. مالوم دار که سرش خنده می کنن... بچیم آدم که شوی

کد و خانه بیگانه رفت، اختیارش از دستش میره. زن مردم می‌شه. مجبور آس هر چی بگوین، بشنوه. نان شوی دندان داره!»

شعاع آفتاب به اندازه قاب ارسی، به داخل اتاق افتاده بود و آئینه چشمان نازک‌بدن را پرستاره ساخته بود. در باره دنیای نوی صحبت می‌کردند. از رمزهای ناگفته دنیای زناشویی آگاه می‌شد. برایش جالب و دل‌پسند بود.

بَبُو به ستاره‌های چشمان دخترش خیره شد، گفتش: «کور شده، تو روی خوده نخ کنی که پسان دَ عذاب خدا میمانی، مویای رویت دو چند می‌شه!»

و لحنش را محکم‌تر ساخت: «دختر استی، بر تو خوب نیست. دختر روی خوده نخ نمی‌کنن. مردم بد می‌گن... میگن زنکه شوی طلب شده!»

«چی شدی؟... فاطمه، فاطمه!»

فاطمه که دخترک بلندقامت، خوش‌رو و دارای چشم و ابروی سیاه و درشت بود، در قاب کوچک دروازه پسخانه ظاهر شد، دو دستش را به کمر زد: «گر نیستم، شنیدم. خسته جیل می‌کدم!»

و با صدای حاکمانه‌ی گفت: «برو آودان را بالا ببر. چند دفه بگویمت... دخترای به سن و سال تو، کوه ره چپه می‌کنن و تو...»

فاطمه چادر زردش را پایین کشید و لجبازانه سوی نازک‌بدن اشاره کرده گفت: «او ره چی کده که مره صدا می‌کنی؟ کمرش خو نشکسته. سر بام خورفته میتانه، پشت آو خورفته میتانه، کتِ مردا...»

نازک‌بدن ساجقش را از دهن کشید و در زیر قاب چوبی اُرسی چسپاند و با نگاه زهرناکی سوی خواهرش نگریست و پرسید: «کتِ مردا چی کده؟... ساجق مره نگیری!»

فاطمه لب و دهان خود را کج کرد: «ساجق تو ره کی می‌جوه، دیروز یک دان جویدم، مثل زار تلخ بود... بیچاریش!»

نازک بدن پرخاشگرانه پرسید: «زورت می‌ته که مه پشت آو می‌رم؟.. هه زورت می‌ته؟»

فاطمه مانند همیشه طعنه اش داد: «تو ترش کده؛ برو شوی کو، بر چی شیشتی؟»
 «شوی کنم که نوبت تو برسه؟... پشت مره ورداشتی، می‌خاپی از ای خانه گم شوم؟... رای توره واز کنم؟»

و با گلی گرفته، محکم گفت: «تو سیای قولته!»

و رویش را جانب ببُو کرد: «می‌بینی چی می‌گه؟... از دست ای ماچه خرروز ندارم!»
 و های های به گریه شد.

ببُو با نگاه‌های زهرناکی سوی فاطمه نگریست، گفتش: «آدم به خوار کلان خود ایطور نمی‌گه. پشتش خواستگار زیاد آمد، گناه ما آس، ما ندادیمش. گفتیم یک آدم پیسه‌دار پیدا شوه. یک آدم زمین‌دار پیدا شوه. گلخندی و دلاک خوزیاد آس!»
 صدایش مانند وزوز گاوزنبوری، از فلتر چادر ململش که پیش دهن گرفته بود، می‌گذشت.

نازک بدن با چشم‌های اشک بار به دهن مادر خویش خیره شده بود، هکک زنان در دل خود می‌گفت: چرا دروغ می‌گی؟... کی آمده؟... پشت مه کی میایه؟ می‌فامم که کسی پشت مه نمایه. مه همین جه، دهمی حویلی پیر می‌شم، سرم همین جه دقات طانای از خود و بیگانه، سفید می‌شه... سگ بیایه، می‌گیرمش؛ دلاک و گلخندی ره خُوبان!

ببُو سر او را روی سینه خویش گذاشت. نازش داد و اشک‌هایش را پاک کرد و برای آن که آرامش بسازد، افزود: «چشم و ابروی تو طرف مه رفته. مام که جوان بودم، بسیار مغبول بودم. مثل تو، دست و پای خورد و سفید داشتم.»

و نازش می‌داد: «دختر نازنینم، دختر مغبولم!»

و سوی فاطمه نگاه می‌کرد که آن دورا با لب و دهان آویزان، تماشا داشت.

و ادامه داد: «دَ قریه، چشم و ابروی مه نام داشت... می گفتن: وقتی آو می خوردم، آو دَگونم مالوم می شد. خدا مادرم ره ببخشه، مره از دید مرداپت می کد. دَ طوی ها نمی برد، چادرم ره نمی ماند از سرم بفته. می گفت: بی بی گل، پری کوی قاف آس. بینیش مثل قلم آس. دانش یک نقطه س... بیچاره می ترسید چشم نامارم به صورت مه بفته. می ترسید خبرچین ها خبرچینی کنن و خبر مغبولی مرا به گوش حاکم و قوماندان برسانن!... پدرم، خدا بیامرز دیش یک آدم صوفی بود، از کارای ای دنیا خبر نداشت. بیست و چارسات او بود و جای نماز. او بود و تلاوت؛ آدمی بهشتی بود! مگم دَ ای دنیا بهشتی ره چی کنی، آدم کم بغل و کمزور به درد نمی خوره. اگه ماما اکبرت نمی بود، او ره آو می برد. زورش به دلاک ده آم نمی رسید، حاکم و قوماندان ره خوبان!»

فاطمه با لحنی به شک و ظن پرسید: «چه لطن کی حاکم داره. کی قوماندان داره؟»

و از زیر چشم سویش نگرست: «کور شده، پیش از چه لطن ره قصه می کنم!»

و به صورت چُمَلک خویش دست کشید و ادامه داد: «طرف ای روی چُمَلکم نبین. یک وخت مام تماشایی بودم. لب و دندان داشتم، کون و کمر داشتم، چشم و ابرو داشتم!»

و رگ های پشت دستش را که مانند ریسمان های آبی رنگی به یکی دیگر تاب خورده بودند، نشان داد: «ای رگا ایطور نبودن. مثل خمچه بیدتر و تازه بودن.»

فاطمه آمد و روبه روی مادرش نشست. خسته های جیل کرده را به گردن آویخت. بَبُو افزود: «شوی کدن کار قسمت آس. اگه نی مه کجا و پدرت کجا هر کس ره قسمتش. یک روز باشه که شمام به خیر مثل زیبا، پشت بخت خود بروین...»

و با آهی افزود: «خدا مهربان آس. حکمتای او ره کسی نمی فامه!»

ناگهان چشمش به پاهای سپید فاطمه افتاد، گفت: «کور شده، پاچای تنبانت ره پایین کش کو، بجلکایت مالوم میشن. نوبت تو هنوز دور آس. یک خاشه دختر

استی. دَ همی شو و روز، سیزده می شی. پاچایت ره پایین کو. چشم مردا میفته، گنا کار می شی!»

فاطمه پرسید: «مه دَ کدام ماه شدیم؟»

و گردنش را این طرف و آن طرف تاب داد و گفت: «ماه میزان بود. یادم میایه. همسایه ما نو خرمن خوده راش کده بود. بقال یک کجاوه انگور آورده بود. گندم می گرفت و انگور می داد. تمام اوشتکای قریه گردش جم شده بودن. مگم مه از او انگور خورده نتانستم. دَ دلم تا حالی ارمان ماندهس. انگور ره تا به دان پیش کدم، درد آمد و درد آمد. پشتش چهاردرد و پشتش تو...»

و سر نازک بدن را برسینه خویش فشرد که هنوز هم آرام آرام فق می زد و سینه اش جسته جسته تکان می خورد و با گوی گرفته پی می گفت: «تا چی وخت همیطور خشک بشینم؟ تا چی وخت مره خانه مانده بگوین؟...»

و هکک می زد: «می خایم مثل دگا، خانه و جای داشته باشم. اولاد و بنیاد داشته باشم»

بَبُو دلداری اش می داد: «صبر داشته باش، خدا مهربان آس!»

نازک بدن می گفت: «به صبر نیس. مره کس نمی گیره!»

نفس های گرمش، سینه شفتر شده بَبُو را داغ و گرم ساخته بود. بَبُو او را به سینه خویش می فشرد و نازش می داد: «ایطور نگو دخترم. ایچ چوجه مرغی تا آخر زیر تگری نمی مانه. امروز صبا یک کسی پیدا خات شد»

فاطمه دوباره از جایش برخاست. سوی خواهرش نگریست و چشمان خویش را با دهن کچی پی عین و غین کرد و از در بیرون شد و به حویلی آمد روی زینه گلی دهلیز نشست، مشت خالی اش را جانب مرغ های تخمی اش پیش کرد: «به! به!» و چند تا ماکیان ابلق با خروس سپیدپری گرزده، سویش هجوم آوردند.

صدای لالو از بام آمد که با قهر می گفت: «گنگه شو!... نمی بینی کفترباره چوری می کنم؟»

و کلوخی را جانب وی پرتاب کرد: «بی حیا. مه چوری می کنم و تو به به می گی!»
 کبوتران گرد حویلی می چرخیدند. لالو تور را در جایش گذاشته بود و عین الله همچنان که شانه اش را به دیوار کفتر خانه تکیه داده بود، می گفتش: «بان که بشین!»

«اگه چوری نکنم، دفعه دیگه ام دور نمیرن آمخته میشن و دور خانه چرخک می زنن!»

عین الله قهر شد «مره یاد نتی... بان، بشین همی که پای شان به ریز خورد، او وخت چوری شان کو بان ترس بخورن!... بچیم سر مه د کفتر خانه سفید شده مره یاد نتی. مادر ره زاییدن یاد نمی تن!»

آنگاه یک گام پیش آمد و مشت خالی اش را به خاطر فریب دادن کبوتران در هوا تکان داد و آرام آرام گفت: «به! به!» کبوتران به گونه ژاله و باران روی ریز ریختند؛ مگر لالو نگذاشت که پای شان به بام بخورد. تور را دوباره سوت زنان بلند کرد: «تا کت خیل حضرت گد نخورین نمی مانم پای تان به بام بخوره!»

«آفرین، همی طور د روی شان بز!»

عین الله که دوباره به دیوار تکیه داده بود، بینی خویش را بالا کش کرد و با رضایت خاطر افزود: «حالی درست شد. بین چطور مثل تیر طرف خانه حضرت می زن کفتر ام مثل اسب هوشیار اس. همو طور که اسب، سوار کار خود ره می شناسه کفتر ام کفتر باز ره می شناسه. سست بودی و دانه خوب ندادی به دانت پیاز ام پوست نمی کتن!... خود ره پاره پاره کنی از گرد خانیت دور نمیرن!»

لالو پرسیدش: «کت زاغ رجب چی کنیم، بفروشیمش یا که شوروایش کنیم؟»
 «بفروشش که پیسه کار آس. یک کمی جواری و ارزن بخر. اگه پیسه ماند، یک دو

پاو گوشت گاو آم بیار!»

«می‌گین خودش پشت کفتر خود نخات آمد؟ شاید بیایه... هر دفه خُو می‌آمد.»
 عین‌الله مرده پرهایی را که روی شان‌های کرتی اش نشسته بودند، با امبلیق تکاند و در آن حال گفت: «اگه ای زاغ از مه می‌بود و ایطور آسان خوده می‌باخت، مه پشتش نمی‌رفتم.»

لالو سوت می‌زد و چوری می‌کرد.

عین‌الله کیشش را از روی زمین برداشت و سر شان‌ه انداخت: «نامرد آس به نگا کدن نمی‌ارزه!»

آن‌گاه روی انگشتان پایش قدبلندک کرد و بام‌های اطرافش را با نگاه گذرایی نگریست. خیل‌بازی از جم و جوش می‌افتاد، گفت: «یک دو دور دیگه پیران، باز تغاره ره پر آو کو که جانورا آوبازی کنن. جمعه آم نماندیم‌شان که آوبازی کنن.»

و خودش سوی زینه‌ها به راه افتاد و لحظاتی بعد، صدای غورش از حویلی آمد که می‌گفت: «مه زود پس میایم... ای خلطه دوغ رام از شاخه پس کنین، نمی‌بینین که گل جایه دوغ آو گرفته. درخت ره خشک می‌کنه! شنیدین چی گفتم؟»

بَبُو پاسخ داد: «لالو پایان شوه پس می‌کنیم.» و رویش را جانب نازک‌بدن کرد: «برو یک گل‌میخ مل‌میخ پیدا کو. چند روز پیش، یک دانه ره د پالوی کندوی آرد دیده بودم. برو یکدغه ببین. اگه بود بیارش!»

نازک‌بدن گل‌میخ را آورد و در دیوار حویلی کوبید، خریطه را از آن آویزان کرد. در این زمان صدای تُخ تُخ سرفه عین‌الله آمد که با تنه چار کنجه اش در قاب دروازه ظاهر شده بود و با اشاره دست برای زن و دخترهای خویش می‌گفت: «پس شوین، مهمان آمد!»

و در دل خویش می‌گفت: یک صلای سمرقندی کردم، د عذاب خدا ماندم.

نازک‌بدن سوی زینه‌های خانه دوید. چادر کتان سرخ رنگش را با دست محکم گرفته

بود که نیافتد.

بَبُو پله‌های آرسی را انداخت و فاطمه از پشت خواهرش دوید. پی در پی می‌پرسیدش: «کی بود، هه، کی بود؟»

نازک‌بدن نفس زنان پاسخ داد: «صدایش به رجب میمانه. به خیالم پدرم کفترشه گرفته. بیچاره پشت کفتر خود آمده»

در صدایش یک نوع خوشی و سرور گنگ نهفته بود.

فاطمه طعنه زنان و پی در پی ازش می‌پرسید: «کومای تو چراسرخ شده؟... تو چرا خوشحال شدی؟»

نازک‌بدن شرمید. سرش را پایین انداخت. چادرش روی شانیه‌های افتاد و زلفان سیاه و غلویش نمایان شدند. دو تا چوتی مانند مارهای به هم تاب خورده، روی سینه‌هایش افتاده بودند.

فاطمه می‌گفت: «شرم آس. بد آس. گناه داره!»

نازک‌بدن بدون توجه به سخنان خواهرش نفس زنان پشت تخته‌های بسته آرسی ایستاد و صورت‌سرخ شده اش را به درزی دوخت و به تماشای حویلی پرداخت. در دل خود می‌گفت: شاید قسمتم کتِ همی مردکه باشه. به خیالم خوشش آمدم. یک روز که پشت آو می‌رفتم بریم یک تنگه رساند. گپش یادم نمیره.

بَبُو که با شنیدن صدای مهمان از جایش برخاسته بود و سوی پسخانه به راه افتاده بود، چادرش را روی چشمانش پایین کشید و گفت: «بروم یک ذره میوه خشک بیارم»

و از فاطمه پرسید: «کلی یخدان ره چی کدی؟»

«سر یخدان ماندم. خسته‌هاره که دَ یخدان قلف کدم، کلی رام همونجه سر یخدان ماندم.»

«کور شده، خلطه توت خشک ره خو دست نزدی؟»

و بدون آن که انتظار پاسخی را بکشد، دروازه کوتاه‌قد پسخانه را باز کرد و داخل شد.

فاطمه بازوی نازک‌بدن را چندک گرفت: «پس شو. بد آس... مرد بیگانه ره سیل کدن، گناه داره، دَ دوزخ میری!»

نفس گرم نازک‌بدن روی تخته‌های کهنه اُرسی پخش می‌شد: «چی بد آس؟»

و چشمش را به درز تخته‌های چوبی اُرسی چسپانده بود و قلبش گِرپ گِرپ می‌زد. با خود گفت: چی قد بلندی داره. چی یک بر شانه داره. چشمای می‌شیش دل آدم ره می‌بره!... کالایشه بین، سلپیرایشه سیل کو، مثل یک شازاده‌س. همو شازادی که دَ اوسانه‌ها آمده. همو شازادی که مادرم بیگان دَفه قصه شه می‌گه!... کی می‌فامه، شاید همی آدم همو شازادی اوسانه‌ها باشه که یک روز بر بردن مه‌سر یک آسب‌سفید بالدار بیایه!

و بناگوش خویش را با ناخن خاراند و با خود گفت: دلم گواهی می‌داد که پشت کفتر خود میایه.

ناگهان از جوش و خروش افتاد. لبش را زیر دندان گرفت: پدرش بسیار ظالم و ممسک آس. البته رجب کدام کفتر قیمتیش به باخته و حالی پشت او آمده، نبره‌گپ خراب می‌شه!

و احساس ناراحتی کرد: کفتره نبره، پدرش می‌کشش... کلی پدرا همینطور هستن!

عین‌الله، کلاهش را از سرش دور کرده بود. آن را به رانش می‌زد تا ظاهر آگرد و خاکش را بتکاند؛ مگر در واقع می‌خواست که زن و اولادش بدانند و آگاه باشند که مرد بیگانه‌بی همراهش است.

عین‌الله پیش پیش رجب راه می‌رفت و می‌گفت: «مام شنیدیم. تمام مردم قریه آم همی ره می‌گن... دزادزی زیاد شده. مالت ره از پیش چشمت می‌برن. سر پی‌درد ره کی دستمال بسته می‌کنه؟ مه از ترس اونا موتر لاری خوده پیش دروازه قلا ایستاده نمی‌کنم، عین سرای می‌برمش... هموجه آم مطمئن نیستیم، می‌ترسم که نبرنش!»

سگ خاکستری رنگ و لاغر اندامی که در کنجی، روی صدفه خاکی خوابیده بود، سرش را با استشمام بوی بیگانه، از روی دستانش بلند کرد تا تازه وارد را با هف هفی تهدید کند، مگر حوصله اش یاری نکرد. سرش را دوباره روی دستانش گذاشت و به چرت‌های دور و دراز پیری فرو رفت.

رجب سرش را پایین انداخته بود. گفتی نگاه‌هایش به سلپیرهای سیاهش دوخته شده بودند. تکمه‌های واسکتش را بسته بود و کیش فولادی رنگی را روی شانه انداخته بود: «بلال آدم زور آور آس. هر جای دست داره، زور کس به او نمی‌رسه. سنگ می‌زنه و دستاره پشت سر می‌گیره!... آدم باید مال خوده خودش هوش کنه!»

عین‌الله از سر شانه اش او را نگریست: «نی تناء، مالش!»

و در جایش ایستاد و نفس نفس زد.

رجب گفت: «بر نفس تنگی تان دوا یافتیم... بر تان میارم. بخورین تک و پتره‌س. انشاءالله دیگه نفس نفس نخات زدین... والده مام همی تکلیف شما ره داشت. یک هفته‌س که می‌خوره، تو بگویی مرضش دروغ بود»

عین‌الله و رجب یکه راست‌سوی بام رفتند. صدای‌شان در دهلیز تنگ و گلی زینه می‌پیچید. عین‌الله می‌گفت: «مه گمان کدم پشت کفترت آمدی!»

«نی. مه از باختن کفتر خبر ندارم. صوب که برآمدیم تا همی حالی، هیچ خانه نرفتیم. کیلی کفترخانه پیش بیادرزادیم بود. همیقدر بریش گفته بودم که او و دانه جانورا ره خبر بگیره... البته طاقتش نامده، کفتراره پرانده.»

عین‌الله در کژگردشی توقف کرد. به رجب گفت: «تو بالا شو. مه از پشتت میایم. نفسم می‌سوزه!»

و دستش را به کمر زد و لحظاتی شانه اش را به دیوار گاه‌گی زینه تکیه داد و با خود گفت: «او قدر پیرام خو نیستم. اگه گفته مادرم راست باشه، امسال پنجاه و شش می‌شم.»

جارویی را که در گنجی به دیوار تکیه داده بود، با پایش زد که پایین بیافتد و دوباره به راه افتاد. آهسته آهسته قدم برمی داشت. وقتی زینه را پیمود، شانه اش را به دیوار بام تکیه داد و نفس زنان گفت: «ای زینا بسیار سینه کش آس آدم از پای میفته!»

در بام، نسیمی ملایم می وزید و مرده پرها با بوی پیخال کبوتران مست هر طرف پراکنده بود. لالو و رجب شانه به شانه هم نشسته بودند. عین الله خطاب به آن دو گفت: «مه که به سند و سال شما بودم، ایطور زیناره د یک دو بالا می شدم!» و خطاب به رجب افزود: «یک سات آس که جان می کنم!» و با خود بیستی را زمزمه کرد: «جوانی هم بهاری بود و بگذشت...»

لالو زاغ صید کرده را در دست داشت. در حالی که گلوی وی را با دو انگشت بالا گرفته بود و به سر و چشمان چغروی نگاه می کرد، به رجب گفت: «کفتر قیمتی س. مگم ناجوان آس. همی که جواروی ره دید، مثل ساچ افتاد. خوده گرفته نتانست!» و پرسید: «زاغ توس، نی؟»

و کبوتر را سوی وی پیش کرد. رجب زاغ را گرفت. سر و صورتش را معاینه کرد و شرمیده و متحیر پاسخ داد: «آ، کفتر مس. اما نمی فامم چرا خوده باخته. ای چغَر حُو کفتر باخت نبود!»

آن گاه بال های کبوترش را باز کرد و رو به لالو گفت: «یک نُور بزنش که پندش شوه و دیگه جایی نشینه!»

و سه دانه نوت صد افغانیگی جدید را شرفس کنان از جیب واسکت سیاه خویش بیرون کرد و بدون سوال و جوابی زیر تگارِه گذاشت و ادامه داد: «امروز خانه نبودم. پیش حاجی فقیر رفته بودم.»

و سرش را پیش آورد و آرام آرام گفت: «بیادرا!... امنیتن چهلتن روز به روز خراب تر می شه. می گن بلال باز دختر کسی را به زور آورده... آدم بدرگ و بد قلع آس!»

و دستش را در میان موهایش فرو برد: «خدا خیر ما ره پیش کنه. آگه وضع همیطور دوام کنه، نمیفامم چی خات کدیم؟»

عین‌الله پرسید: «شما چرا می‌نالین؟ شما خو شکر زمین و دهقان و نفر دارین، ایطرف و اوطرف دوست و آشنا دارین. زور بلال به شما نمی‌رسه؛ آگه ما بنالیم، یک راهی که از بیخ ته هستیم و کسی و چیزی نداریم. شما شکر...»

رجب گفت: «خدا نکنه، چی بیخ بنه!»

و زاغ را آهسته روی بام رها کرد و با نگاهی به لالو گفت: «ماطل چی استی، نُورش کو دیگه!»

لالو خلاف میل و قاعده کبوتربازی خویش، کبوتر را تور کرده روی بام لوتاند و رهایش کرد و در آن حال گفت: «به خاطر گل روی تو ای کار ره کدم؛ آگنی عادت ندارم که کفتر بیگانه ره د بام خود تور کده ایلا کنم! رجب مزاح کنان پرسیدش: «کفتر ره دانه شیرین خوندادین؟»

لالو با لحنی متعاضی پاسخ داد: «نی بابا. ما ای کارا ره یاد نداریم... حضرت ره بگویی یک راهی. او یگان دغه دانه شیرین و گولی جور می‌کنه؛ مگم ما ای کارا ره یاد نداریم!»

و سوی پدرش نگریست: «آغای گل، همیطور نیس؟»

عین‌الله سر بزرگش را تکان می‌داد: «نی، شکر ما ای کارا ره یاد نداریم»

لالو افزود: «دست آغای گلم جادو داره. همی که یک کفتره د مَشْت خود گرفت و نازش داد، کفتر مثل موم نرم و تسلیم می‌شه. بام و خانه خودش یادش میره. هر چی بزنیش، از سر بامت دور نمی‌ره. عاشق خانه و کفتر خانیت می‌شه... خداوند یک دست سبک بریش داده. کفتر ره جادو می‌کنه. به دانه شیرین حاجت نمی‌مانه!»

کبوتر تور خورده، هراسناک گرد بام عین‌الله چرخ می‌زد، سپس دمش را جمع کرده

تکانی داد. آن‌گاه ماندی مرعی پرتاب شده، یکه راست جانب خانه خویش شتافت. رجب گفت: «عتیق بچه‌س، هنوز رموز کفتربازی ره نمی‌فامه.

و روی پنجه‌های پایش ایستاد. سلپیرهایش در ناحیه پنجه‌ها قات برداشته بودند. بام خانه خود را تماشا می‌کرد و می‌گفت: «عتیق پتکی می‌اندازه. به خیالش که زاغ، خودش گریخته‌س... بروم، گوشش ره یک تاو می‌تُم!»

عین‌الله سه پایه‌پی را نشانش داد: «بشین... گفتمی حاجی فقیر زیاد جگر خون آس؟» رجب خطوط صورت خویش را جمع کرد: «ها، بسیار!... همو آدم آس که طاقت آورده، همو دل و گرده‌س که نمی‌کنه. کسی دیگه می‌بود زاره ترق می‌شد!» و به صورت تیره عین‌الله دید: «هموقه می‌خاستم که شما ره با خبر بسازم.»

«کجا دفنش می‌کنن؟»

«دَ قبرستان پدریش. پشت قلا‌ی شان.»

اما هنوز کیشش را نتکانده بود که صدای نازک‌بدن از کژ گردشی زینه آمد که می‌گفت: «چای ره بگیرین!»

عین‌الله خطاب به رجب گفت: «حالی که چای آوردن، یک پیاله بخو» و رو به لالو گفت: «پطنوس ره بگی!»

رجب روی چوکی سه پایه نشست: «می‌رفتم بیتر بود.»

لالو دستمال سپیدی را که روی پطنوس رنگ و رو رفته چای انداخته بودند، دور کرد. سپس نگاه مختصری به ظروف انداخت. آن‌گاه پیاله دسته داری را آب کش کرده پرسید:

«بوره بندازم؟»

«نی، لازم نیس. تلخ می‌خورم!... چای خودِ خانه آم یافت می‌شه؛ مگم سیل کفتربازی خلیفه عینو یک کیف دیگه داره!»

رجب کبوترها را عاشقانه و مهرآمیز نگاه می کرد. صدای بق بقوی آنان، مانند زمزمه آبشاری دل انگیز و نشاط آور بود. وقتی به صدای شرنگ شرنگ زنگ های آنان گوش می داد، دلش باغ باغ می شد.

عین الله آهی کشید و مشتی ارزن به کبوتران انداخت و گفت: «مام کوچ می کنیم. باد از ای که خرمن سلطان ره دُزی کدن، عزمم جزم شد.»

و پرسید: «گفتی دهقانش ره لت و کوب آم کده بودن؟»

رجب پوش پری را که پیش رویش در هوا می رقصید با دست قاپید و غم انگیز گفت: «چی بگویم. حتی بینیشه آم بریده بودن!»

و باقیمانده چای سردش را روی بام انداخت. چای شلپ صدا داد و از آوای آن سیاه چپی که ترسیده بود، هراسناک به آن سوی تغاره آب گریخت.

عین الله غم غم کنان پرسیدش: «کی ای کار ره کده باشه؟»

«نمی دانم. و ترقس کلک های خویش را کشید: «نمی دانم... چیزی نمی گن. گله گی چپ آس»

و سرش را پایین انداخت. باری با آشفته گی پرسید: «کجا کوچ می کنین؟... پشت باغ داود یا کدام جایی دیگه؟... دای شو و روز خانه یافتن ام، کاری سخت آس!»

لالو صدای شخسوخه پیراهنی را که در زینه ها بلند شده بود، شنید: گمان کرد نازک بدن به صحبت آنان گوش می دهد. در دل با خود گفت: ای دختر ما ره می شرمانه. آبروی ما ره به زمین میریزه.

و دوسه سرفه ی بلند و پیاپی کرد تا صدای شخسوخه پیراهن خواهرش را در میان سرفه های خویش مستور کند. مغلطه کنان خطاب به مادرش گفت: «ننه برو، پطنوس که بیکار شد، خودم میارمش. حاجت به زامت تو نیس!»

عین الله گفت: «اگه خاست خدا بود، کابل می ریم. د کوته سنگی یک حویلی یافتیم. اینجام کراییس اونجام کرائیس. بر مه فرق نداره!»

غصه‌پی زودگذر در چهره رجب نمایان شد، پرسید: «ما ره تنا میمانین؟»
 سپس پیشانی فراخش را با دست مالید و پرسید: «کفترا ره چی می‌کنین؟»
 «هنوز نمی‌فامم.»

«اگه می‌فروختین، مره خبر کنین... حیف ای کفترا نکدهس که از دست ما بره!»
 «اگه می‌فروختمشان خبرت می‌کنم. می‌گم دلم آس که کت خود ببرم شان. کفترا
 نازنین و بی‌جوره استن. ایطور کفترا ره باز از کجا پیدا کده می‌تانیم... زیادیشه از
 ولایات آوردیم!»

رجب پرسید: «اگه غلط نکده باشم، یک دختر تان د کابل شوی کدهس، شوی
 کابلی داره، ها؟»

عین‌الله یک مشت ارزن‌سوی کبوتران انداخت و پاسخ داد: «قسمتش بود، اگه نی
 ما کجا و کابل کجا؟ راست آس که تقدیر، تدبیر نمی‌شه. پدر اسماعیل جان د کاه
 فروشی دوکان داشت...»

و با کلک چاق و سیاهش کبوتری را که در جوار تغاره آب مستی می‌کرد، نشانش
 داد و گفت: «پدر همی سوز کامره ملاقی ره از دوکان او خریده بودم. همو کفتربانه
 شد تا ما کت یکی دیگه آشنا و بلاخره خویش شویم.»

سوز کامره که کاکلی روی سرش ایستاده بود و زنگ‌های برنجی و پتک‌های سرخ
 ماغوتی به پا داشت، پشت ماده‌پی را گرفته بود، مستانه بق بقو می‌گفت: و دم
 می‌کشید و پوستک‌های ارزن را با دمش جاروب می‌کرد.

عین‌الله کلاش را دوباره بر سرش گذاشت: «ناجوان، د عاروسیش خو بودی،
 یادت رفته چی بلا؟»

رجب با پیشانی باز گفت: «چطور یادم میره. او پلو چرب سلطانی یاد کی میره. به
 همی خاطر گفتم که شکر پی کس و کوی نیستین!»

در حالی که نگاه عاشقانه به کبوترها می انداخت، با کفهای دستش بر دو زانوی پای خویش زد و از جایش برخاست: «بروم که ناوخت می شه... از صوب که برآمدیم!»

و با سرسوی زینه اشاره پی کرد: «ببین کسی نباشه!»

لالو پیشاپیش رجب به راه افتاد و در آن حال، بار دگر، صدای شخسخته پیراهن نازک بدن را شنید که از زینه ها پایین می رفت. با خود گفت: ای دختر حیا نداره... همی که مرد ره می بینه بی قرار می شه. جندش می گیره... می خایه کله و کاپوزش ره یکی کنم.

و احساس کرد که شقیقه هایش داغ می شوند. با خود گفت: رجب ره رخصت کنم، سبقشه می نم!

رجب رویش را جانب عین الله کرد و گفت: «شما از جای تان شور نخورین. زامت می شه. مه کت لالو می روم. دوای ره صبا میارم. بخورین، انشاء الله مثل گل جور می شین!» و سلام دوباره داد و از زینه ها پایین شد.

لالو وقتی دروازه کوتاه قد کوچه را پشت رجب زنجیر کرد، به شتاب برگشت. در کفش کن ایستاد و از لای دروازه نیمه باز، خطاب به خواهرش، خشمناک گفت: «او خارشتی!... صد دفه نگفتمت وختی که مردا میان صدایت ره نکش؟... نگفتمت که پشت دروازه کشک نئی؟... تو ما ره به یک پیسه می کنی، کدام روز می کشمت!»

نازک بدن در پاسخش گفت: «باز چی کدیم؟... باز دم کی ره لغت کدیم که خوده سرم سرخ و زرد می سازی؟»

«ماچه، حیا نداره... باز گپ آم می زنی!»

و خیز برداشت و لگد محکمی به سرین نازک بدن زد: «اگه دفه دیگه دیدمت که پشت در و دیوار بو می کشیدی، آغای گلم ره سرت خبر می کنم!»

و از چوتی مویش گرفت و دوسه مشت محکم به شانۀ اش نواخت: «می کشمت!» نازک بدن آخ گفت و سوی پسخانه گریخت و در آن حال مادرش را صدا می زد: «بَبُو، بیا که بچیت دیوانه شده!.. بَبُو کجاستی؟» و سرش را در میان دو دستش گرفته بود: «چشمش ره خون گرفته!»

لالو هم چنان که در وسط خانه ایستاده بود و دست هایش را به کمر زده بود، با لحن قاطع، محکم و خشمناکی گفت: «خبرت کدم، آگه دفته دیگه صدای پای، چوری یا دامت ره بشنوم از خود گله کنی و از مه نی!... آخر مام آب و آبرو داریم. هم چشم و حریف داریم. صبا تمام چهلتن...»

صدای غور عین الله آمد: «لالو کجا گم شدی. کفترا ره بر مه ماندی که خانه کنم؟»

لالو با چهره برافروخته پاسخ داد: «آدم!»

و خشمناک بدروازه اتاق نشیمن را از عقب خویش جفت کرد و راه بام را در پیش گرفت. در راه با خود می گفت: ای دختر از چته برآمده. جلوش ره نگیریم ما ره رسوای عام و خاص می سازه. عزت برمانمی مانه. امروز ایطور کد، صبا یک کار بدتر خات کد.

و با خود می سنجید: آگه آغای گلم ره سرش خبرکنم که یکی دو روز حبسش کنه؟ آگه یک دو روز نان نتیش؟... مچم نمی فامم... آگه بر پدرم بگویم نکنه که قارش بیایه و کت کد ام نیم خستی د فرقاش بزنه و جای د جایش کنه؟

وقتی آخرین پله زینه را پشت سر می گذاشت، با خود فیصله کرد: آمو نگویم، بهتر آس. غیر او ام از اینجه کوچ می کنیم. شار هوای دیگه داره. اونجه شاید اصلاح شوه. شاید ای عادتش گم شوه!

عین‌الله موتر لاری اش را پیش روی خانه‌پی که تازه در سرک پنجم سیلو به کرایه گرفته بود، توقف داد. غنچه کلیدهای موتر را سوی کلینرش پرتاب کرد و گفت: «میزرا، آوی للیتر ره خالی کو، هوا سرد شده که ماشین ره شو یخ نزنه!... پشت تایرام‌سنگ بان و تریال رام کش کو!»

کلینرش تیری‌تری او را نگاه می‌کرد: «می‌کنم.»

«کلیا یادت نره که کتِ خود نبری شان!»

«نمی‌برم.»

آن‌گاه خودش متفکرانه سوی دروازهٔ سبزنگ حویلی به راه افتاد. پیش دروازه ایستاد. گروپ سوخته‌پی، بالای سرش، از چوب پیش برآمده‌پی، آویزان بود و با وزش باد این طرف و آن طرف تکان می‌خورد. با خود گفت: *بیا خدا مهربان آس. حالی آمدم. شد آوی، نشد للمی؛ اگه زور ما نرسید پس می‌ریم، راه ما ره خوکس نگرفته!*

و دستگیرهٔ دروازه را جانب خود کش کرد. دروازه باز نشد: «*دگور نابلدی*» آن‌گاه دروازه را با کف دستش تپله کرد. پلهٔ دروازه با صدای دل‌خراشی باز شد. با خود گفت: *چپراستایش خشک شده‌ن، صدا می‌تن. باید چرب شان کنم!*

میرزای کلینر که پسر لاغراندام با چشم و ابروی مشکی بود، صدایش زد: «*خلیفه!...*»

عین‌الله که یک پایش را به داخل حویلی گذاشته بود، همانطور خمیده عقبش را

از سر شانه نگریست: «چی گپ آس؟»

کلینر پرسیدش: «وختی که کاره خلاص کدم، بروم، یا که باشم؟»

عینو پاسخ داد: «بروی بیتر آس. وختی که پیره گرفتم، لالوره پشتت روان می کنم.»

و با خود گفت: پیره گرفتن آم کار آسان نیس، واسطه نداشتنه باشی، کسی بریت نوبت آم نمی ته. ای اسماعیل آم از کار نیس. لب و دانش پیش نمیره. دامادهای مردم ره بین سرمه ره از چشم می زنن؛ مگم اسماعیل ما، خدا یار جاننش، حق ما ره گرفته نمی تانه، نوبت اضافی ره خوبان!

و سرش را پایین انداخت: فضل خدا شد که یک دوتا گو داشتیم؛ اگه نی از گشنه گی نفس ما می برآمد. اگه همی پیسه شیر و چکه نمی بود، خدا می دانه چی می کشیدیم... کابل نیس، آسیاس!... اینجه گنج قارون آم بس نمی کنه!

و پیش از آن که دروازه را ببندد، دوباره میرزا را نگاه کرد و خطاب به وی گفت: «کلیبا یادت نره!»

میراز «خُو» گفت و برق آسا زیر ماشین درآمد. پیچ للیتر را با مهارت و اُستادی باز کرد. آب داغ للیتر که انبوهی تَف از آن بلند بود، مانند ماری در شیارهای کنار سرک به خزیدن پرداخت. آن گاه از زیرسینه موتور بیرون شد و با خود گفت: خنک شده. دستای آدمه یخ می زنه.

و همان طور که رو به روی بانث موتور ایستاده بود و دستان ستمبر و آلوده با سیاهی اش را با صافی پی پاک می کرد، به اندام بزرگ و خشن موتور چشم دوخت که بادی اش، مانند تابلوی قشنگی مملو از نوشته ها و مناظر رنگارنگ بود. جایی آبشاری در هاله پی فرو می ریخت و جایی دختر هندویی با چشمان بادامی اش سوی رهگذران لبخند می زد.

میرزا با خود گفت: کاشکی خاندن و نوشتن یاد می داشتم!

و دو چشم مشکی اش به پیشانی موتور افتاد که زیر جنگله بلندش این بیت را با رنگ

طلایی در میان شاخ و برگ سبز رنگ نوشته بودند: در حقیقت مالک هر شی خداست/ این امانت چند روزی نزد ماست.

و در حاشیه جنگله، با همان رسم الخط که بیشتر به رسم الخط نستعلیق شبیه بود، عبارت دیگری نوشته شده بود: چشم بد دور!

میرزا وقتی که پیچ للیتر را دوباره بست و آخرین قطره‌های آبی را که روی پیچ مانده بودند، با کف دستش گرفت، با خود گفت: ای موترام کار شیطان آس، به زور شیطان می‌چله... نی نفس داره، نی کاه و جو می‌خوره؛ اما روان آس، راه میره... کار کافر دگه، چی چیزهایی که نساختن!

آن‌گاه زنجی را که پیچ للیتر آب را با آن محکم کرده بود، دوباره در تولبکس موتر گذاشت. صافی دستش را به کناری انداخت و از خود پرسید: او روزام خات رسید که مه سر جلو شیشسته باشم؟ مه خودم کلینر داشته باشم؟

و گذشته‌هایش یادش آمد. آن روزهایی یادش آمد که در سرای عبدالرحمان، نزد مستری گلستان، شاگردی می‌کرد. هفت صبح می‌رفت و هفت شام برمی‌گشت و در بدل کارش تنها روزانه سه وقت نان دریافت می‌کرد، باسالی یک جوهره پیراهن تُنبان.

با خود گفت: دنیا به امید خورده می‌شه. انشالا او روزام خات رسید که مام کلینر داشته باشم... از شاگردی به کلینری رسیدم. خدا مهربان آس که به اُستادی آم برسم... خدا خُواز تمام مردم آس!

و شگفت زده اطرافش را نگاه کرده گفت: «شمال زیاد شد. زیر دامنم خانه می‌کنه... باش که همی ریسیپانا ره خوب کش کنم که شمال تیز آس، تریال ره نبره!»

وقتی ریسمان تریال را محکم می‌کرد، چشمش به نوشته‌پی در بدنه بادی افتاد:

«ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند/ تا توانی بکف آری و بغفلت نخوری.»

و زیر آن نوشته، نشانی بادی‌سازی که خود رنگ مال نیز بوده، چنین نوشته شده

بود: بادی سازی و رنگ مالی گل محمد، سرای غزنی.

با خود گفت: کاشکی خاندان می تانستم!

میرزا که بچه بیست ساله پی بود، قدی بلند و دراز داشت و مژه های زیادی گرد چشمان مشکفامش رویده بودند. ابروانش باریک و تند و بینی اش بلند و گوشتی بود. پوست سفید، اما آفتاب خورده پی داشت. در حالی که غنچه کلیده های موتر را روی دستش بالا بالا می انداخت، با خود گفت: بروم، کلیا ره پس بتمش.

و سوی آسمان صاف نگریست: روزا کوتاه شده میره. دستی پیشین شد.

وقتی به دروازه سبزرنگ حویلی نزدیک شد و کف دستش را بلند کرد تا به دروازه بکوبد، حس کرد که کسی پشت دروازه ایستاده است. صدای پا به پا شدنش می آمد. دستش در هوا معلق ماند. از تق تق زدن خود داری کرد. در حالی که چند تار موی را که از یخن پیراهنش سر برآورده بودند، با انگشتش حلقه می ساخت، با وسواس از خود پرسید: کی باشه؟

به گمانش آمد که عین الله است. با خود گفت: از پشت دروازه، کار مره سیل می کده. البته سرم اعتبار نداره. خوب شد که کاری از سرتیر، نکرده بودم.

بار دیگر، با وسواس به تخته های سبز دروازه دقیق شد. درزی دراز از فرق تا به پای آن تخته ها امتداد داشت. ناگهان بوی عطر زنانه به مشامش خورد. سپس شخ شخه دامنی به گوشش رسید. با شک و ظن گوش و هوشش را به آن سوی دروازه انتقال داد. شور وسوسه و گناه آرام آرام در وجودش نفوذ می کرد و تنش آهسته آهسته گرم و داغ می شد. کمی از دروازه عقب رفت و از خود پرسید: کی باشه؟

ناگهان متوجه شد که چشم سرمه کشیده پی از درز دروازه به او دوخته شده است. از چشم به چشم شدن با او شرمید، رنگش سرخ شد.

خجالت زده پشتش را سوی دروازه کرد. مگر آن چشم، گفنی نگاه افسونگری داشت که دل میرزا را مانند مغناطیسی به سوی خود می کشید. شهلا و دلبر بود.

دل میرزا طاقت نیاورد. رویش را دوباره دور داد. نگاه‌های گیرا، همان طور گناه‌آلود، پرستاره و آرزومند به وی دوخته شده بودند. درز دروازه، خط باریکی از سر تا به زانوی آن دختر زیبا و جوان را نشان می‌داد.

در این زمان صدای زنی آمد که از درون حویلی صدا می‌زد: «نازک‌بدن!». نازک‌بدن!... او کور شده، کجا غیب شدی؟»

میرزا دید که آن دختر از پشت دروازه گریخت. و لختی بعد صدای دلکشش آمد که جواب می‌داد: «آمدم. یک دفه می‌گی که کوچه ره جارو کو، باز می‌پرسی کجا غیب شدی، آدم نمی‌فامه چی کنه!»

میرزا که بوی عشق و عاشقی به دماغش خورده بود، با خود گفت: *امدغه که پیسه به دستم آمد، یک پیران تنبان نو می‌سازم. ای واسکت و کرتی آم از کار رفته‌ن. چارسال آس که می‌پوشم شان. تنگ آم شده‌ن.*

و بدون آن که خواسته باشد، چشمش را به درز دروازه دوخت. حرارت نفس‌های گرم نازک‌بدن هنوز هم روی تخته‌های دروازه نشسته بود. از آنجا شانه‌های دختر بلندبالایی را دید که چادر سرخ رنگی به سر داشت، پیراهنی کمرچین سبز با گل‌های سپید پوشیده بود و بوت‌های سیاه و پس‌قانی به پا کرده بود و صدایش می‌آمد که آهسته آهسته با خود زمزمه می‌کرد:

«مه قربان سر دروازه می‌شم
صدایت می‌شنوم ایستاده می‌شم
صدایت می‌شنوم از دور و نزدیک
مثال غنچه گل تازه می‌شم»

وقتی زیر چيله تاك رسید، پشت‌سرش را نگاه کرد. میرزا هم چنان او را از درز دروازه می‌نگریست. دید که دختر جاروب را به گوشه‌ی پرتاب کرد و از مادرش پرسید: «دیگه چی کنم؟»

مادرش گفت: «ایقدر زود؟... ای چی رقم جارو کدن بود؟ برو یک چیزی ببوش

که مریض می‌شی!»

نازک‌بدن که چشمان شهلایش در میان برگ‌های خزان زدهٔ چيله این سو و آن سو به دنبال چیزی نامعلوم می‌گشت، پاسخ داد: «کته کته جارو کدم!»

بَبُو پرسیدش: «ببین کدام خلطه ره غار نکرده؟... گنجشک نیس، مصیبت آس مصیبت!»

نازک‌بدن، بالا، سوی خوشه‌های انگوری نگریست که بَبُو آنها را در میان خریطه‌های سحنی و کاغذی جابه جا کرده بود. پس از آن که تعداد آنها را پیش خود شمرد، با صدای بلندی به مادرش اطمینان داد: «نی، نکرده.»

و عشوهِ گرانه سوی دروازهٔ کوچه نگاه کرد. با خود گفت: هنوز آم پشت دروازه ایستاده‌س؛ مگم چرا تق تق نمی‌زنه که بروم بریش واز کنم؟

و دوباره خود را با خوشه‌های انگور و خریطه‌های سحنی و کاغذی مصروف ساخت.

بَبُو که در گوشهٔ حویلی، سرگین گاوها را با گاه خشک می‌آمیخت، سرش را بلند کرد و سوی دخترش نگریست و غم زده با خود گفت: بیچاره بی‌قرار آس. نمی‌بینه که جت آس یا جولاً... مثل پروانه گرد دروازه می‌چرخه!... یک کس پیدا نشد که بخیر پشت بخت خود بروه و ما از شرش خلاص شویم. آگه نی کتِ ای عادتِ که او داره، کدام روز از دست پدر یا برادرش کشته خات شد!

و ماکیان ابلقی را با کلوخ زد: «گم شوین، کور شُدا!... یک روز یک تخم تان ره ندیدم به غیر از خاک پالک و کِرکرتان، از دست تان به بینی رسیدیم. کاشکی هموجه می‌فروختم تان!»

نازک‌بدن پرسید: «مادر، ای آپارتمانا آم مربوط به ما میشن. پیسه کرایش دَ ما آو می‌خوره؟

و چند تا اتاقی را که پهلولی هم بالای دکان‌های لِب‌سِرک ساخته شده بودند، نشان

داد. آپارتمان‌ها رو به کوچه داشتند.

«عجب مردم هوشیاری، هم حویلی هم آپارتمان و دکان.»

نی بابا. دَ ما آو نمی‌خورن. ما تنا کرا می‌تیم‌شان. مردکه هر سر و آخر ماه میایه و خبر می‌گیره... آدم‌سخت و سَگت آس... بچیم، مرغ هر قدر چاغ شوه، تخم دادنش مشکل می‌شه. از او چیزی نمی‌مانه که بر ما بچکه. تو او ره ندیدی، یک شی خداس. چشم و دست و دانش گپ می‌زنن. از ریگ روغن می‌کشه. از ریگ!»

و تپی‌پی راکه گرد کرده بود، به دیوار حویلی در کنار تپی‌های دیگر زد تا خشک شود و در آن حال افزود: «ما و ایقه طالع!»

و دوباره روی دو پا نشست و به مخلوط کردن میدگی‌های گاه با فضلَه گاوها پرداخت. جاکت کهنه ماشی رنگ شوهرش را به تن کرده بود و سرش را که کوچک و خورد معلوم می‌شد، با چادر ململی سخت بسته بود.

دخترش گفت: «مگم حویلش کلان آس. چيله داره. درخت‌سیب داره. آوی چاهش یخ آس. بیت‌الخالیش گوشه‌س!»

بَبُو صورتش را که مانند زمین شديار شده‌ی پرچین و چروک بود، بلند کرد: «خوب شد یادم کدی. صوب دیدم قلخ بیت‌الخلا خلاص شده. همی کلینر نوره بگویم که چند تا خشت خام بیاره... خشت مالی خُو دور نیس. از جوی خیز بزنه، خشت مالیس!»

و موقعیت سرکی عمومی را با دست آلوده اش نشان می‌داد: «او طرف جوی!

نازک‌بدن با خود گفت: مادرم دیوانه شده. دَ ای وخت‌سال و خشت مالی!

و از زیر چشم‌سوی دروازهٔ سبز حویلی و آپارتمان‌ها نگاه کرد و حسرت ناک افزود: «حویلی مغبول و به قاعده‌س. از خود ما که می‌بود!»

صورت بَبُو پرچین‌تر شد: «خاک دَ سرش هم‌رای حویلش... یک برف که بباره، نصف حویلی ره یخ می‌گیره. ای سایه اپارتمان‌ها ره نمی‌بینی؟ ای حویلی تنگ و ترش!...»

چی مغبولی داره؟... تام شیشتی و یک گپ زدی!»

نازک بدن گفت: «تا برف یالا و یا نصیب!»

و رفت، روی صفت سمنتی نشست و پاهایش را آویزان کرد. چادر سرخش را گرد گلو کرد، پاچه‌های تنبانش را پایین کشید و گفت: «دَ حوبلی یک چیزی بکاریم. خشک و خالیس!»

و پاهایش را مانند اطفال پیش پیش می‌انداخت. مادرش گفت: «به سال به خیر!» نازک بدن رو به دروازه حوبلی نشسته بود. هوش و گوشش پیش دروازه بود، با خود می‌گفت: چرا تق تق نمی‌زنه. البته می‌شرمه.

مادرش با حسرت گفت: «خدام به چی کسای می‌ته!... همی خانه‌س که ساخته؟ همی نقشه‌س که انداخته؟...»

و خود را یک بغل کرد. در حالی که با کف دستش به ران گاو می‌زد، گفت: «چو، چو؛ او طرف برو!... حالی دَ کالایم شُرُسر ایلا می‌کدی، کالایمه بی‌نماز می‌ساختی!» و سوی رسته خانه‌ها نگاه کرد و افزود: «دل خوده خوش کده. اول، پنج پته زینه، باز صغه، باز دالیز و دَ دست راست و چپ، اتاقا... آغای گلت ایطور نقشه‌ها ره دَ چشم پُت می‌کشه!»

و جایی را که خودش نشسته بود و تپی می‌ساخت با دست نشان داده، افزود: «اینجه باید پیاده خانه می‌بود، نی آخور گاو!»

و با حسرت افزود: «خدا پیسه شه بته باز نقشه کشیدن ره ببین، تخم مرغ نسامز، دست خوده می‌برم!»

و گاه و سرگین را به هم می‌آمیخت: «یک دغه خدا بته، باز تو ببین که چی می‌سازم!» و دو تا گاو زرد شیری که شاخ‌های هر دوی‌شان در جوانی شکسته بودند، با تیر کمر و قبرغه‌های نمایانی، نزدیکش، غم زده ایستاده و به گپ‌های حسرت باروی گوش فردا داده بودند. با بی‌میلی نشخوار می‌کردند و مگس‌های سبز رنگی را که در

اطرافشان وزوز کنان پرواز داشتند، با دم‌های پرموی خویش می‌راندند.
 نازک‌بدن مادر خویش را همراهی کرد: «راست می‌گین. خانه‌هایش نقشه ندارند.
 خانه‌های همسایه‌ها را ببینین، چی نقشه و چی کش و فش!»
 در این زمان صدای دروازه بلند شد: دَب دَب، دَب دَب!...

نازک‌بدن شادمانه سوی دروازه دوید. مگر هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای
 غور عین‌الله مانعش شد: «مه خودم می‌رم. کلینر نُوکیس، کلیناره آورده.»
 و از زینه چوبی‌پی که به بام گذاشته بود، لم‌لم کنان پایین شد. با خود می‌گفت: باید
 غم ای زینه ره بخورم. خطرناک آس. میخایشه زنگ زده، کدام روزی خات افتادم
 و کمرم خان شکست... آگه بالا نشوم و خودم غم کفترا ره نخورم، جانورا از دستم
 می‌رن... هرچی نباشه لالو بچه‌س!

وقتی از پهلوی بَبُو می‌گذشت، ازش پرسید: «بر چاشت چی پختی؟»

بَبُو مشتی سرگین را نشانش داد.

عین‌الله قهر شد، لَعَتش را در هوا زد و پرسید: «گفتم چی می‌پزی؟ کور بودی،
 ندیدی که صوب چیزی نخوردیم!»

و پاسخ داد: «چَرَس نکو. یک زار مار پیدا می‌شه که بخوری. آدم ناشکر! صوب
 سه پرچه نان سیلوره خوردی. دو پیاله بوره انداختی. دیگه چی می‌خایی بخوری؟...
 یک مه ماندیم که نوش جان کنی!»

عین‌الله هم چنان که سوی دروازه یک پله‌پی که در وسط دروازه بلند گاراچ، جا
 داده شده بود، گام برمی‌داشت، گفت: «مقصد باز قروتی پخته نکنی که سر دلم
 ریخته. نمی‌فامم چی وخت دم گاو ره ایلا می‌کنی؟»

بَبُو تپی سرگینی را که گرد ساخته بود، روی پلوانی گذاشت، به بینی اش چین
 انداخت و پرخاشگرانه گفت: «آغای گل، فیل کمای کو، فیل بخو!... دو ماه آس
 که تایر موترت دور نخورده، یک دو پاو گوشت ناوردی، از چی بیزم؟ مادرزادی‌های

توره جوش بٹم؟»

نازک بدن از گپ مادرش به خنده افتاد. نوک چادرش را زیر دندان گرفت، اما چشمش سوی دروازه بود.

عین الله پاهایش را درب دروب به زمین زد. زاویه کلاهش را با دست مرتب کرد و سوی دروازه حویلی به راه افتاد. وقتی دروازه را باز کرد، چشمش به صورت گرد و خندان میرزا افتاد که مانند گل آفتاب پرستی راست و شاداب، پشت دروازه ایستاده بود.

میرزا که غنچه کلیدها را روی کف دست ستهرش گذاشته بود، سوی وی پیش کرد: «بگیرین... آوره خالی کدم، تریال رام کش کدم.»

و پس از ثانیه بی افزود: «خلیفه عینو! چرا موتر را اینجه، دَ همی گراچ، ایستاده نمی کنین؟ از برف و باران و خطر دزد آم بی غم می باشین. هرچی نباشه موتر دَ داخل حویلی می باشه!»

و سرش را پیش کرده گاراج ره را از نظر گذراند، گفت: «مالوم می شه که صایب ای حویلی آم موتر داشته، اگه نی اینجه ره چی می کده که ساخته.»

عین الله کلیدها را ازش گرفت، گفت: «ها، موترسنگ کشی خوده همینجه ایستاده می کده. از برف و باران پناه می داده.»

و با دستش، بالا، سوی آپارتمانها اشاره کرد: «ای آپارتمانام از اوس. یک تا حمام آم داره. خودش مامور مالیه بود. حالی دامادش اختیاردار ای حویلی و آپارتماناس.» و با رضایت و خوشنودی افزود: «مگم خوب آس، دروازه و کلکینهای آپارتمانایش طرف کوچه س.»

میرزا کف دست چپش را به دروازه گاراج تکیه داد و از فاصله میان سر عین الله و تخته دروازه، نازک بدن را دید که با پیراهن سبزرنگ و کمرچینش جلوه کنان آمد، تغاره قروتی را از زیر چپله گرفت و زیر بغل زد، سپس نگاه هوس آلود و معنی داری

به وی انداخت و برگشت...

میرزا با خود گفت: چی دختری!

و دو چشمش، خلاف اراده اش، تکان‌های اندام رسای نازک‌بدن را با یک شور و نشاط درونی دنبال کرد. گمان می‌کرد یک نوع هیجان حیوانی در رگ و پی اش می‌دود. خود را محتاج لمس کردن بدن وی می‌یافت. با خود می‌گفت: دختر نیس، سوز پریس!

و ناگهان احساس معصیت و گناه کرد. افکار آشنا، حاکم و دلهره انگیزی که در مخیله اش با نیروی شگرفی، سر دو شست بودند، بر غریزه و امیال سرکشش هجوم آوردند. گفتمی نبردی در درونش مشتعل شده بود. آن افکار و امیالش با هم به ستیز برخاسته بودند. کسی از ضمیر باطنش می‌گفتش: آدم طرف سیاسرای استاد خود سیل نمی‌کنه!

میرزا ناآرام شد. آن صدا که در ذهنش خیلی بزرگ شده بود، همچنان تهدیدش می‌کرد: شیطان تو را فریب می‌ته. تو طرف دختر خلیفه خود به نظر بد سیل می‌کنی. کت ای کارت، خدا توره نمی‌بخشه. جای تو د قعر دوزخ آس!

میرزا سرش را با ندامت پایین انداخت. گویا آن افکار بر امیالش غالب آمده بودند، گویا آن افکار آب سرد بر آتشش ریخته بودند که دوباره آرام شد و مانند حلزونی در محفظه افکار خویش، فرو رفت.

عین‌الله گفتش: «حالی برو، هر وقتی که پیره گرفتیم، لالوره پشتت روان می‌کنم!» و پرسیدش: «هنوز آم د جاده میوند کومه داری؟»

«ها، بالای سر رنگ‌ریزی ستار»

و نگاه‌هایش بدون آن که خواسته باشد از بالای شانه عین‌الله به صحن حویلی افتاد. دید که نازک‌بدن باز جلوه کنان آمد، چیزی را از زیر چپله گرفت و برگشت و حین راه رفتن نگاه کوتاه و دزدانه‌ی به دروازه کوچه انداخت.

میرزا نمی‌خواست سوی وی نگاه کند؛ مگر دلش نافرمانی می‌کرد. همان سو کشیده می‌شد. گفتی دل و امیالش تلاش داشتند تا از بند آن افکاری که از کودکی به او تلقین شده بودند و حصاری به دورش تنیده بودند، رهایی یابند؛ مگر نمی‌شد. گویا هر قدر که تلاش می‌کرد، آن افکار را از مخیله اش بیرون نمی‌توانست کرد.

عین‌الله در حالی که قد و اندام لاری خویش را نگاه می‌کرد، ازش پرسید: «تسمه‌های تریپال ره خوب کش کدی؟... بجای ای کوچه زیاد شوخ و دست واشور هستن، چیزی ره دزی نکنن!»

«خاطرتان جم باشه. خوب ماکم کاری کدم. انشالا زورشان نمی‌رسه!»

دستش را به سینه گذاشت، سلام دوباره داد و سوی ایستگاه سرویس به راه افتاد. میرزا آدمی سست اراده، دمدمی مزاج و کم رو بود؛ اما زود قهر و عصبانی می‌شد و به جوش می‌آمد و همچنان زود سرد و آرام می‌شد. از کودکی چنین بود. به گپ هر کس می‌کرد.

همین که از خم کوچه گذشت، یادش آمد که چای صبح نخورده است. جیب‌هایش را به امید یافتن پول جست و جو کرد: یک دهی دارم.

آن‌گاه ذوق زده پیش دوکانی ایستاد و با خود گفت: روت می‌خرم. روت سیلو.

و سوی دکاندار نگریست که با آدمی لاغراندام و زبان‌داری که پیش دوکانش، قلم به دست ایستاده بود، دعوا داشت. کلاه پکولش را از سر می‌کشید و دوباره می‌گذاشت و با لهجه خاصی می‌گفت: «چیزی خلاف قانون نمی‌فروشم.»

و سبدهای حبوبات، میوه‌جات، قوطی‌های روغن و شیر خشک را با دستانش نشان می‌داد. کلاه خویش را می‌کشید و دوباره به سر می‌کرد: «از وختی که ای دوکان ره گرفتیم، همی جنساره می‌فروشم. نمی‌فامم چرا ای مدیر نوی ناحیه پشت مره ورداشته‌س؟»

مرد لاغراندام یادداشت می‌کرد و می‌گفت: «گپ، سر فروشات نیس. تو پیاده روه

اشغال کدی، کسی تیر شده نمی‌تانه!.. تو خودت ببین، انصاف خوب آس!»
 و با دست قاقش خربزه‌های عسقلانی و تربوزه‌های لشکرگاهی را نشانش می‌داد:
 «تمام پیاده روه بند انداختی. انصاف خوب آس!»
 دکاندار به پیشانی اش چین انداخته بود: «چرا ای دوکان‌دارای دیگه ره چیزی
 نمی‌گی؟»

و رویش را جانب میرزا کرده، پرسید: «بیادر چی می‌خاپی؟»
 میرزا چند حلقه روتی را که پیش دست دکاندار، بالای همدیگر گذاشته شده بودند،
 نشانش داده گفت: «نیم دانه روت بتی!»
 مأمور می‌گفت: «دَ جان دیگرام می‌رم!»
 دکاندار گفت: «سودای همی بیادر ره بتم!»

و نصف روتی را در اخباری پیچانید و سوی میرزا پیش کرد. سپس چوری اش را
 برداشت و به پاک کاری گردهای نشسته بر اجناس دکانش پرداخت و در آن حال
 پرسید: «چرا دیگر ره چیزی نمی‌گی، تنا دوکان مه خُو دامن نداره؟»
 مأمور با تبسمی معنی داری گفت: «گوسفند از پای خود، بز از پای خود!»
 دکاندار سر دخل چوپی اش را باز کرد. از آنجا چیزی گرفت و به کف دست وی
 گذاشت، گفتش: «شما بروین، مه جمع شان می‌کنم!»
 و از دکان پایین شد.

مأمور نگاه دزدانه‌ی به کف دست خویش انداخت. وقتی رنگ سبز پنجاهی را دید،
 گفت: «خی بر چی دعوا داشتی. بگو جمعش می‌کنم و سلام!»
 و به راه افتاد. دکاندار خطاب به میرزا گفت: «دوروپه می‌شه!»

میرزا نوت ده افغانیگی را پیش کرد. دکاندار پول را گرفت، دوباره به دکانش بالا شد
 و پشت دخلش نشست. وقتی پول باقیمانده را پس می‌داد، زیر زبان غم‌غم کرد:

«چور آس چور!»

و با صافی نموداری به پاک کردن مرتبان لیمویی پرداخت که پیش دست خویش گذاشته بودش.

در این زمان بچه کوتاه قدی کاسه حلبی پی را از پیش پای میرزا به دکاندار پیش کرد و با صدای باریکی گفتش: «آغا، آغا، یک پاو چکه بتی!»

و کاسه را تکان می داد و پول سیاه به جدار کاسه می خورد و هوزی از آن برمی خاست. دکاندار پول را گرفت و پس از شمردن آن گفت: «برو یک روپه دیگام بیار. چکه قیمت شده. زن عینو قیمت چکه خوده بلند برده!»

بچه کوتاه قد که کرتی رنگ رفته و درازی داشت، آب بینی اش را با پشت دست پاک کرد، پرسید: «حالی پس بروم؟»

و سوی چپلک های خویش نگاه کرد. بند چپلکش کنده شده بود. دکاندار گفتش: «خیر آس، نرو. چکه ره می تم؛ مگم د کتابچه ورداشت مامور صایب می رسانم!» و از میرزا که خربزه ها را دست می زد، پرسید: «بیادر خط داری؟»

و کتابچه چرک و کهنه پی را سویش پیش کرد که قلم خودکاری آبی رنگ بیگ با تاری از آن آویزان بود.

میرزا اطرافش را نگرید. گمان می کرد دکاندار با کسی دیگر گپ می زند. وقتی کسی را ندید، شانتهایش را بالا انداخت، با نوعی غباوت پرسید: «مره می گی؟»

دکاندار دانست که میرزا هم مانند خودش بی سواد است. آن گاه افزود: «بی سوادی و کوری یکیس!... باشه بجا که آمدن می رسانن!»

و رویش را جانب پسرک قد کوتاه کرد: «توره د مکتب سیاه کدن؟»

پسرک با بی تفاوتی پاسخ داد: «ها. کت بچه تو هم صنف هستم!... ها، مکتب صوفی اسلام. اما مادرم امروز نماند که بروم!... می گفت: چی فایده هر روز مکتب، هر روز مکتب، یک روز کار مرام بکو!...»

میرزا اندام باریک پسرک را از نظر گذرانند. شانه‌های افتاده اش نشان می‌داد که کرتی برادر بزرگ خود را پوشیده بود. پسرک کاسهٔ چکه را گرفت، پیش بینی کوچکش برد و بُو کرد، بعد گفت: «مادرم گفت ببینم که چکه کونه نباشه!»

و بار دیگر چکه را بُو کشید. میرزا با خود گفت: «بجای ای زمانه!» و سرش را چند بار تکان داد: «زمانه پار آخر شده!»

پسرک رفت و دکاندار از میرزا پرسید: «توره اینجه نو می‌بینم. را گذر استی یا که...»
میرزا حرف او را قطع کرد: «مه کلینر خلیفه عینو هستم. چند روز می‌شه که کت او کار می‌کنم.»

«مه گفتم که توره ندیده بودم.»

و تکمه‌های کرتی اش را باز کرد. جاکت پشمی نوی پوشیده بود.

میرزا ازش پرسید: «گفتی زن عینو؟... منظورت همی خلیفه مه‌س، پدر لالو؟»

«آری... مه چکه و ماست دوکان مه از خانه او می‌خرم. شیر و ماست خوب داره. تازه‌س. اگر چی دای روزا شیرش کمی آوگین شده؛ مگم باز ام از دیگرا کده بیتره.»

و زیر لب غم غم کرد: «بیچارا نو از ده آمده، هنوز راه و چاه ره بلد نشده»

میرزا گفت: «دو دانه گاوی شیری دارن. مه برِ گاوی شان کاه و رشقه می‌یارم»

دکاندار افزود: «مام پوچاق خربوزه‌ها ره برشان جم می‌کنم... حق خدا، حق همسایه گفته، دور نمی‌ندازم.»

میرزا گفت: «خدا خیرت بته!»

و هم چنان که روت را با دندان‌هایش چک می‌زد، سوی ایستگاه سرویس که آن طرف سرک بود، اشاره کرده، گفت: «آغا صایب، همی سرویسای برقی شار می‌زن؟»

دکاندار با تعجب پرسید: «نام مره از کجا می‌فامی؟»

میرزا هرهر خندید: «توره کی نمی شناسه؟... کل کوچه می شناسه. نام تو ره، دفه اول از زیان خلیفم شنیدم.»

و در حالی که آن طرف سرک را با دست نشانش می داد، پرسشش را تکرار کرد: «همی سرویسا شار می زن؟»

«آری.»

میرزا گفت: «خدا خیرت بته!» و با گام های بزرگ جانب سرویس های برقی به راه افتاد. نگران لاغراندازی که پیش پایدان سرویسی ایستاده بود، صدا می زد: «شار والا، شار والا!... دو دو رویه، دو دو رویه!»

میرزا با خود گفت: «حتما نوبت همی سرویس آس که از دیگا جدا ایستاده س.»

و سوی دریورش نگاه کرد. زنی با موهای دم آسپی، گردن دراز و لب های سرخ کرده، پشت جلو سرویس نشسته بود و دروازه ها و راکبین را با صبوری نظارت می کرد و نیشخندها و ریشخندهای کینه ورزان را تحمل می کرد و نمی گذاشت که مردها از دروازه پیش رو داخل سرویس شوند.

وقتی میرزا پایش را در پایدان گذاشت. دریور، دروازه را به روی وی بسته کرده، گفت: «برادر، از دروازه دیگه!»

و با خود گفت: «حالی ای دروازه و او دروازه چی فرقی داره. مام عجب رئیسی داریم و میرزا را با سر به سوی دروازه عقبی هدایت کرد.»

وقتی میرزا داخل سرویس شد. کسی از چوکی های پشت سر، با نوعی کینه و پرخاش خطاب به وی گفت: «او بیادر، دروازه پیش روی از سیاسر آس!»

و خطاب به دریور گفت: «غتی جان! خوب کدی دروازه پیش رویت ره بسته کدی، اگه نی حالی تمام کارگرای سیلو بالا می شدن!»

و کف دستش را به ران خویش زد و هرهر خندید. صدای خنده اش در داخل سرویس پیچید. پیشانی گل غتی چین افتاد. گردن بلند و درازش سرخ شد. بدون آن

که به صورت زخم خورده صاحب آن صدا نگاه کند، موهای دم آسپی اش را تکان داد و گردنک زنان، با لحن لجاره‌ها پاسخ داد: «زن خوده بگو که دروازشه بر بیگانا واز نکنه؛ از ما شکر بسته‌س!»

نیم راکبین سرویس هر زده خندیدند. میرزا را هم خنده گرفت. در دل خود گفت: *ای چی حال آس!*

مسافرین لحظه به لحظه ازدیاد می‌یافتند و بار سرویس‌سنگین و سنگین‌تر می‌شد. کسی گفت: «خلیفه حرکت کو که ناوخت می‌شه!»

آن مردی که متلک گفته بود، از جایش خشمناک بلند شد: «مره می‌گه؟»

و جانب دریور به راه افتاد. صورتش چین در چین و غضبناک شده بود: «موی دَ سرت نمی‌مانم!»

اما میرزا که سر راه وی قرار داشت، کف دستش را روی قفسه‌سینه مرد گذاشت و گفتش: «سیاسر آس!»

«که سیاه‌سر آس بره دَ خانه خود بشینه. زن ره به دریوری چی غرض، بقه و یخمالک!»

و ریش کوتاه خود را دست زد: «تا حالی کدام جایی دیدین که زن سر جلو موتر بشینه؟ از کسی شنیدین؟»

و پیشانی اش را گره انداخت: «هر کار خلاف که بود کدن، هر دهلی که بود زدن، حالی ناموس ما ره دَ میدان می‌کشن. بی‌ستر و بی‌سیرتش می‌سازن!...»

بینی دراز و خمیده اش مانند شاهینی در میان موهای صورتش کمین کرده بود: «اگه فاحشه‌هایی مثل همی گل‌غتی نباشه، کی جرئت می‌کنه که پشت جلو موتر بشینه... تو سر لچش ره ببین تو ای سرخی و سفیده شه ببین... ترس خدا نباشه گوش و بینیش ره می‌برم، صورتش ره کتِ تیزآو خمیر می‌کنم!»

کسی از پشت دامنش گرفت: «صوفی بازمامد بشین!»

میرزا فشار دستش را بر سینه وی بیشتر ساخت: «بیادر، سیاسی‌ر آس. فکرشه خراب نکو که سر جلو شیشته‌س، خطر داره. موتر ره جایی نزنه!»

صوفی، دست میرزا را یک طرف زد. زنج خود را بالا گرفت و گفت: «امروز آگه مه جلو ای زن گمراه شده ره نگیرم، صبا همشیره مام شوق و آرزوی ایطور یک کاره خات کد. صبا همشیره توام سر جلو خات شیشته. باز او شرمنده گی ره کجا می‌بری؟»

خانمی که پشت سر درپور نشسته بود، رویش را دور داد و گوینده را با نگاه‌های متعارضی جست و جو کرد و با صدای جری گفت: «ای ریشکی باز چی می‌گه؟ دیروز آم یک زن بیچاره ره آزار می‌داد. خوده چند تکه ای مُلک ساخته!»

باز محمد با صدای زیری گفت: «سیاه سر آس بروه، دَ خانه خود با آب و پرده بشینه... چطور شرمش نمیايه که پیش روی مردم سر جلو شیشته و گیر ره بدل می‌کنه!... بیادرا شما بگوین همی کار روا آس؟»

و سوی راکبین موتر نگریست که مانند خشت روی هم چیده شده بودند.

میرزا بر فشار دستش افزود: «بس آس، زیاد گفتمی!»

همان زن پاسخ داد: «هان، چرا روا نیس... آگه دست گدایی به تو دراز کنه و یک دو روپه بخایه، پوزت ره بالا می‌گیری و بریش می‌گی که برو و از خدایت بخای... یک دو ریشخند ام سرش می‌زنی. آگه خودش آستین‌های خوده بر بزنه، کار کردن ره بریش حرام می‌سازی، می‌گی سیاسی‌ر آس، دَ خانه بشینه!... تو نان میتیش؟»

در این زمان کسی با دنده چوبی به بادی موتر زد و گفت: «خلیفه حرکت کو!... خلیفه حرکت کو!»

گل‌غتی که چشمانش را سرمه کشیده بود، گردن باریکش را از کلکین سرویس بیرون کرد و خطاب به مأمور مؤظف سرویس‌ها که دو چشم هوس بارش را به وی دوخته بود، گفت: «باش که همو کاکه باز بالا شده!... خدا می‌فامه که کرای سرویس رام داره یا نی. سر پشقل شیشته و بخارا ره خو می‌بینه!»

و هرهر خندید: بازمحمد که از این طعنه دریور گفתי فیوز پرانده بود، میرزا را به یک سو تپله کرد. میرزا به خشم آمد: «بیادر، پام ره لغت کدی. آخر چشم داری، یانی!»

بازمحمد از بیخ گلوی میرزا گرفت: «اگه دستم به او زن کنجی نمی‌رسه به تو خو می‌رسه!»

و مشتی محکم به بینی بلند میرزا نواخت. تا میرزا سرش را یک طرف کند، مشتی بینی اش را پاره کرده بود و خون به گونه فواره‌پی به بیرون سرازیر شد. میرزا هم با عینک زانو به زیر شکم بازمحمد زد. بازمحمد آخ گفت، اما جایی نبود تا خود را خم کند و دردش را تسکین بدهد؛ زیرا راکبین مانند خشت‌های دیواری روی همدیگر چیده شده بودند.

میرزا که بینی اش را با دست محکم گرفته بود، می‌گفت: «راه بتین!... کالای تان پی‌نماز می‌شه، راه بتین»

صدای مأمور مؤظف از زیر دروازه دریور می‌آمد که مشفقانه می‌گفت: «غتی جان، برو بخیر!... برو که زیاد توقف کدی، سر و صدای دیگرا بلند شده‌س. یخن مره می‌گیرن...» و با کف دست به بادی موتر دَب دَب زد: «حرکت کو، حرکت کو!»

غتی که میرزای خون‌آلود را با هم‌دردی نگاه می‌کرد، در میان بگومگوی مسافران، پاسخ داد: «می‌رم... باش که همی بیادر خُو پایان شوه!»

آن‌گاه سرویس را به راه انداخت. نگران از بالای پایدان، پی در پی صدا می‌زد: «شار والا، شار والا، برو بخیر، برو بخیر!»

و شگفت زده‌سوی میرزای خون‌آلود می‌نگریست که لم‌لم کنان به راه افتاده بود.

میرزا همان طور که سرش را بلند نگه داشته و بینی اش را با دستمالی محکم گرفته بود، با درد و تلخی با خود می‌گفت: مردکه آملق... مه خُو چیزی بد بریش نگفته بودم... اگه بینیم شکسته باشه؟ اگه خونریزی ایستاده نشه؟

چند تا بچهٔ قد و نیم قد کوچه که لباس‌های مندرس و پاپوش‌های کنده و سرهای لچی داشتند، با دیدن لباس خون‌آلود و حالت پریشان میرزاگردش حلقه زدند. از جمع‌شان یکی معلومات می‌داد: «کلیئر عینوی کفترباز آس!»

آن که سرشانه کرتی اش پاره بود، با صدای نیمه غوری، خطاب به میرزا گفت: «خو توآم می‌زدیش!»

دیگری گفت: «صوفی بازمامد آس دگه کسی پیدا نشد که پوز و چنیشه یکی کنه!» میرزا همان طوری که سرش را بالا گرفته بود، احساس می‌کرد که یک اضطراب و دلهره، توأم باسوز و سردی، به تنش نفوذ می‌کند. بدون آن که اراده‌پی کرده باشد، سوی دروازهٔ سبز رنگ عین‌الله قدم بر می‌داشت. در راه با خود می‌اندیشید: «خدا کنه که خلیفیم از خانه نبرآمده باشه!»

وقتی چشم آغا به وی افتاد، از دکانش پایین شد: «جنگ کدی؟ ... پولیس زدیت یا که از موتر افتادی؟»

و می‌کوشید میرزای خون‌آلود را از خربزه‌های عسقلانی دکانش دور نگه دارد.

میرزا با التجاء گفت: «یک تکه بتی! ... تمام کالایم خون پر شده ... تمام کالایم!» دکاندار رفت که تکه‌پی بیاورد.

میرزا با خود می‌گفت: خوب شد جوابشه دادم. تا یک ماه راه رفته نمی‌تانه ... مه خُو چیزی نگفته بودمش. همی‌قدر گفتم که سیاسر آس گناه داره ... عجب آدمی زورش به خر نمی‌رسه، می‌زنه د پالانش ...

صدای عین‌الله آمد: «چی شده؟ ... جنگ کدی؟»

میرزا با شنیدن صدای خلیفه اش، هراسان شد که مبادا عین‌الله او را آدم جنگره و کوچه گرد خیال کند، قهر شود و از کار اخراجش کند.

عین‌الله باز پرسیدش: «جنگ کدی؟»

میرزا من من کنان، از زیر دستمال خون آلود، پاسخ داد: «نی، جنگ نکدیم. مه عادت جنگ کدن ندارم... زدن! به ناحق زدن!»

عین‌الله گفتش: «بشین، سر دو پای بشین که ببینم چی گپ شده‌س!»

میرزا روی دو پا نشست. عین‌الله دستش را پشت سر وی تکیه گذاشت و گفت: «سرت ره همیطور بلند بگی که خون ایستاد شوه!»

و به معاینه بینی وی پرداخت. وقتی دانست که بینی اش گوشت پاره کرده است و کار به این ساده‌گی‌ها نیست. از قول میرزا گرفت و گفت: «بلند شو که خانه بریم!» و بچه‌های قد و نیم قد همچنان به دنبالشان به راه افتادند. چهره‌های حیران عبوس و غصه داری داشتند.

دکاندار که با صافی سپیدی برگشته بود، به عین‌الله گفت: «خلیفه عینو، بچه ره دواخانه ببر!»

عین‌الله همان طور که از بازوی میرزا گرفته بود، پاسخ داد: «حاجت به دواخانه و کمپودر نیس. خودم کم کم بلد هستم. یک دو بینی ره خُو خودمام بسته کده می‌تانم.»

و در دل خویش می‌گفت: ما دَ چی خیال و فلک دَ چی خیال!... از دل گرم خودگپ می‌زنه. ما پیسه نان خوردنه نداریم و او می‌گه که میرزا ره به دواخانه ببر!

و خطاب به میرزا افزود: «برویم، مه می‌فامم که چی کنم!»

و ازش پرسید: «ویگم خو داریم؟»

«ها داریم.»

«دَ خانه آم هس. دست و پای کسی زخم شوه ویگم می‌مالم، تک و پتره‌س!...»

و خندید: «پیش طبیب چی میری، پیش سرگذشت برو!»

هنگامی که نزدیکی خانه خویش شد، از بچه‌های قد و نیم قدی که هنوز هم همراه

آنان قدم برمی‌داشتند، پرسید: «شما چی میخاین که از پشت پشت ما روان هستین؟»

یکی از آنان که به صورت خون‌آلود میرزا دلسوزانه نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «ایچ، همیطور.»

و از میرزا پرسید: «تو چیزی نمی‌گیش، همیطور میمانیش؟»

میرزا ساکت بود. پسرک افزود:

«اگه قصدت ره می‌گیری ما کتت هستیم. بیادرای کلان خود آم میاریم. چطو جرئت کده که کوچه‌گی ما ره بزنه. بیادرم خبر شوه رودایشه می‌کشه!.. یک جای شویم ایزارشه می‌کشیم!»

عین‌الله پیش دروازه‌خانه اش توقف کرد، با نگاه‌های گزنده‌پی خطاب به آنان گفت: «زنده باشین، ما مردم جنگ و داوا نیستیم. یک گپ بود، تیر شد. زنده باشین!»

و چند گورمشتی محکم به دروازه زد. صدای زنی از درون حویلی آمد: «دروازه واز آس، تپله کو»

عین‌الله داخل حویلی شد و در را از پشت خویش بسته کرد و با خود گفت: «آدم بیکار یا غر شوه یا بیمار!... دگه کاری ندارن، از پشت ما روان هستن. نی مکتب آس ونی درس و سبق... مطلب روز خوده چطور گم کنن... برین یکی دو رویه پیداگری کنین ازی که لدر لدر می‌گردین!»

و رویش را جانب میرزا دور داد: «سرت ره بلند بگی!»

اولین کسی که چشمش به آنان افتاده بود، نازک‌بدن بود که شانه اش را به قاب ارچه‌پی دروازه درآمد دهلیز تکیه داده بود و شَلَق شَلَق ساجق می‌جوید. با دیدن آنان، شتابان مادرش را صدا زد: «بَبُو، بَبُو!»

و دروازهٔ حویلی را با دستان سپید و خوش تراشش نشان می‌داد: «میرزا ره ببین! چیزى شدیش!»

بَبُو که آخرین تی سرگین را به دیوار زده بود، دستانش را در هوا تکاند. با نگاه گزنده‌پی سوی عین‌الله نگریست و پرسید: «باز چی شده، جنگ کدین، پیره نمی‌دادن؟... یک صدای خوده خُو می‌کشیدی!»

و رویش را سوی دیوار دور داد و چند تا مینایی را که بر تی‌های تازه جور کرده وی هجوم آورده بودند، با دست پراند: «گم شوین!»

عین‌الله که دستانش با خون میرزا رنگین شده بودند، با لحن محکم و آمرانه صدا زد: «دَ یک کاسه آوی یخ بیارین. هله زود شوین... همراهی یک تکه پاک، هله زود شوین!»

و خطاب به کلینر خویش می‌گفت: «سرت ره بلند بگی!... بلند بگی که خون نبیایه!» خانهٔ آرام و بی‌سر و صدای عین‌الله یک باره به شور و هل‌هل افتاد. همه‌گی به تک و دو شدند. بَبُو که از دیدن و شنیدن نام خون به وحشت افتاده بود، شتاب‌زده سوی چاه دوید، دستانش را با آب دلو شست و با چادر مملش خشک کرد. هراسان پرسید: «میرزا ره زده‌ن؟»

«ها.»

بَبُو که نزدیک آنان شده بود، خواست چادرش را پایین بیاورد و از میرزا روی بگیرد؛ مگر از تصمیم خود گشت، با خود گفت: *حالی از او چی روی بگیرم، چهلتن خُو نیس. کابل آس. باز میرزا اولادم واریس.*

و با صدای بلندی نازک‌بدن را صدا زد: «چی شدی؟ یک کاسه آو بیار!»

عین‌الله کلینرش را پهلوی دیوار نشانند: «بشین، اما سرت ره بلند بگی. آفرین همیطور!»

صدای دلکش نازک‌بدن آمد که پاسخ می‌داد: «کاسه ره می‌پالم، پیداکنم، میارم!»

نازک‌بدن، پیش از آن که کاسه حلبی را از الماری بگیرد، اول پیش آیینه درز برداشته دهلیز رفت، به سر و صورت خویش دستی کشید و شالش را روی شانه‌هایش جابه جا کرد، آن گاه کاسه را از الماری گرفت و شتابان به راه افتاد. سینه‌هایش تکان می‌خوردند، چوئی‌های موهایش مانند دو مار مرده زنگی روی سینه‌هایش افتاده بودند. هن هن کنان می‌گفت: «نفسم سوخت، نفسم سوخت!»

عین‌الله با دیدن سر لچ دخترش، قاشی در پیشانی خویش انداخت. میرزا را با چشم نشانش داد: «سرت ره پت کو، کور استی؟»

گونه‌های سرخ رنگ نازک‌بدن سرخ‌تر شدند. شتاب زده کاسه حلبی را پیش روی پدرش به زمین گذاشت و چادرش را که روی شانه‌هایش افتاده بود، دوباره به سر کرد.

عین‌الله از زنش پرسید: «پخته داریم؟»

بَبُو جوابی نداد.

عین‌الله خطاب به کلینرش گفت: «گفتم به دیوار تکیه کو، زناخته بلند بگی!»

بَبُو رو به سوی خانه کرد: «فاطمه، کور شده، همو تکه سفیده که دیروز ششتم، بیار. هله زود شو!.. قوطی ویگم آم یادت نره!»

و رو به نازک‌بدن گفت: «کاسه خالی ره چی کنم، دَ کله تو بزئم یا دَ کله خود؟ برو آو بکش، آو تازه و پاک بیار!»

نازک‌بدن صورت خون‌آلود میرزا را از زیر چشم نگاه کرد. سپس شتابان سوی چاه دوید. از بین کرت‌های خالی و چند پلوان ویران شده گذشت و دلوی پاره را به داخل چاه انداخت. زنجیر چاه گرس کنان از استوانه چوبی رها شد و دلورا با خود به عمق چاه برد: «وای چام چقه چقر آس!»

عین‌الله تکه، ویگم و کاسه‌آبی را که دخترانش آورده بودند، پیش دستش گذاشت و به جدا کردن پرچه‌های خون خشک شده از صورت میرزا پرداخت. و در آن حال

به دخترانش گفت: «شما درون بروین که خنک آس، مریض می‌شین!»

و با نگاه معنی داری سوی بَبُو نگرست که سرش را به تأیید گپ وی تکان می‌داد:

«راس می‌گه، بروین. بروین که بسیار خنک آس!»

نازک‌بدن در دل خویش گفت: حالی می‌گه ماچه خر، باز مرد ره دیده! ... بگویه! به گپ او خُونمی‌شه. مادر باشه، یک کسی ره بریم پیداکنه!

آن‌گاه نگاهی هوسمند به صورت پُردرد میرزا انداخت و آرام آرام جانب دهلیز به راه افتاد.

عین‌الله دست به کار شد. بَبُو مزاحمش می‌شد: «اینجه ره ویگم بز! اینجه ماندا! ...»

عین‌الله خشمگین شد: «خودم چشم دارم. تو دست نزن!»

و بینی شکسته میرزا را از دوسو با دو انگشت محکم گرفته بود: «خون نره!»

و با دست دیگرش خون‌های ریخته بر لب‌ها و زخم وی را با پارچه‌سپیدی پاک می‌کرد. در آن حال پرسید: «لالو کجاس که می‌رفت و یک پلستر می‌آورد. دواخانه خُو دور نیس!»

بَبُو سان سپیدی را که فاطمه آورده بود، دو سه پارچه کرد: «نمی‌فامم کجا رفته.»

و تکه‌ها را یکی یکی پیش کرد: «بگی، دَ سوراخ بینیش داخل کو. خون ایستاد می‌شه!»

عین‌الله سوی آستین بَبُو می‌دید و با زبان نگاه می‌گفتش: فکرت ره دَ سرت بگی که جاکت مره خون پر نکنی. یک دانه جاکت جای روی دارم. چندفه بریت بگویم که وخت کار جاکت مره نبوش!

و مقداری از آن تکه را داخل سوراخ خون‌آلود بینی میرزا کرد و گفتش: «از راه دانت نفس بکش!»

پیراهن، واسکت و کرتی میرزا با لکه‌های خون آلوده شده بودند.

بَبُو همچنان که در جوار وی نشسته بود، پارچه پی را داخل کاسه آب سرد می کرد، می شپلید و به دست عین الله می داد تا خونها را از صورت درد دیده وی پاک کند. و پرسید: «نمی شه که بچه ره شفاخانه ببری؟ میگن اونجه دوا و داکتر آس، زخم ره بسته می کنن؟»

عین الله سوی صغه و دهلیز نگاه کرد و دخترش را بلند بلند صدا زد: «خواهر لالو!... خواهر لالو!»

سر و صورت نازک بدن در قاب دروازه کفش کن ظاهر شد. عین الله هدایت داد: «یک آفتاوه آو بیار!»

و رو به خانمش کرد: «داکترا کتمه چی کدن که کت ای بچه کنن... بینی مه خودش سر به خود جور نشد؟.. آم پولم رفت، آم از پیره ماندم!»

زنش با لحنی افزود: «یک می بردیش، یک قدم راه آس!»

و با نگاه های شفقت آمیز سوی رنگ پریده میرزا نگریست.

عین الله گفت: «توزن هستی نمی فامی اگه شکسته آم باشه، یک دوروز که موملایی بخوره، خودبه خود مثل گل جور می شه. به ای داکترا ضرورت نیس، کاشکی باز داکتر آم باشن. همه شان قصاب استن، قصاب!»

نازک بدن آفتابه آبی را که آورده بود، به زمین گذاشت و گفت: «دیگام به کار آس؟»
«نی، برو!»

میرزا با شنیدن صدای نازک بدن، خواست چشمانش را باز کند؛ مگر نفس های خلیفه اش که گرم گرم به صورتش می خورد، جرئتش راسلب کرد. خود را قناعت داد. همان افکار بزرگ شده در ذهنش نیز می گفتش: گناه داره. نان و نمک شان ره خوردیم. استاد جای پدر آس!

اما چشمانش را بدون آن که خواسته باشد، لحظه پی باز کرد. نازک بدن پیش رویش ایستاده بود و دستمالی را به دست داشت و ساعد سپیدش مانند روشی از آستین

گشادش بیرون آمده بود. ببُو با اشاره سر فهماندش که آستینش را پایین بکشد و چوری‌هایش را پنهان کند.

نازک‌بدن بار دوم بود که با میرزا چشم به چشم می‌شد. حس می‌کرد که نیروی مرموزی در نگاه‌های وی نهفته است. می‌دید که میرزا آدم مقبول است. چشم و ابروی گیرا دارد. لب و دهنش قشنگ و خوش‌ساخت هستند. در دل با خود می‌گفت: ای‌طور یک صورت، کم دیدیم. بیچاره کلینر آس آگه نی خدا می‌فامه که حالی داماد کدام رئیس یا وزیر می‌بود!

و با شگفتی از خود می‌پرسید: ای مردا چی دارن که آدمه مثل مار طرف خودکش می‌کنن. افسون می‌کنن. باز مه چرا همی که چشمم به اونا میفته، دست و پایم سست میشن، از خود بیخود می‌شم و نمی‌فامم چی کنم. مثلی که آدمه طلسم کنن!

پدرش با نگاه‌های تندی گفتش: «تو چرا ایستادی، برو که خوارت تناس!»

نازک‌بدن نگاه معنی داری به میرزا انداخت و رویش را برگرداند و آرام آرام جانب دهلیز به راه افتاد. فکر خود را همچنان ادامه می‌داد و با خود می‌گفت: شاید ای‌طور نباشه. شاید مه مرداره ایقدر آم خوش نداشته باشم که با دیدن شان بیخود می‌شم و اختیار از دستم میره! ... یادم می‌ایه یگان مردا ایچ د نظرم نمی‌آمدن. غرق جان و جوانی خود بودم. اما حالی یک رقم دیگه شدیم. تا مرده ببینم، دلم یک رقم مالش مالش می‌شه. حق و ناق خوده نشانشان می‌ثم، سینای خوده برشان شور می‌ثم، مطلب یک رقم نی، یک رقم فکر شانه طرف خودکش می‌کنم!

و مرده برگی را که از تاک فرو افتاده بود، از هوا گرفت و در میان انگشتان سپیدش فشرد. هم چنان می‌اندیشید: شاید ای کارای مه، نتیجه وارخطایی مه باشه. شاید می‌ترسم بی شوی بانم، تلکک گردن پدر و بیدر بانم. شاید وختی آدم کلان می‌شه و به یک سن و سال می‌رسه، وجودش می‌خایه کامل باشه، می‌خایه خانه و اولاد داشته باشه... یگان دفه، علقم سرزوری می‌کنه، یگان دفه دلم... نمی‌فامم به گپ کدامشان کنم؟

و سوی ناخن کلکی کوچک خویش نگریست که آن را پنهانی رنگ ناخن زده بود. مادرش از پشتش صدایش زد: «کور شده، یک چیزی ببوش که هوا سرد آس، مریض می‌شیل!»

و با خود غم‌غم کرد: خریزه از خریزه رنگ می‌گیره... از وقتی که کابل آمدیم، زیبا کم بود که حالی از دختر همسایه ام تقلید می‌کنه. از کوچه و بازار یاد می‌گیره. حالی می‌گه که چادری نمی‌پوشم بیا و پوره کو!

و تکه آغشته به خون را روی پلوانی شپلید. آب خون‌آلود در شیاری به حرکت افتاد. و با خود می‌گفت: چند ماه دیگه تیر شوه، دامن جاکت خات پوشید!... ای دخترم دیگه رقم آس. اگر چی خوی و عادت مخصوص داره؛ مگم بعضی عادتایش طرف مه رفته. دل مام د چادری تنگ می‌شه!

میرزا دوباره چشمانش را باز کرد و پرسید: «خون ایستاده شد؟»

عین‌الله پاسخ داد: «هنوز نی. سر خود ره همیطور بگی!»

میرزا با غصه پرسید: «کت ای حال چطور خانه برم؟»

از دهن بَبُو برآمد: «چرا خانه بری. همینجه باش. کالایته که ششتم، باز برو!»

و سوی آسمان نگریست. توته‌های ابر سپید و نازا در بالای سرش پرواز داشتند و نسیمی سرد، شاخه‌های لرزان تاک را می‌شوراند. گفت: «بشویمش، یک‌سات خشک می‌شه!»

و با استفسار سوی چشمان حلقه افتاده عین‌الله نگریست: «تا مه کالایشه بشویم، پیران تنبان لالوره ببوشه!... به قدش برابر است!»

عین‌الله با نگاهی بَبُو را گزید: «یگان دفه عقل تو ام کار می‌کنه... ببوشه!»

و فش زنان از جایش برخاست و خطاب به میرزا گفت: «کت مه بیا. سرت ره بلند بگی. آفرین همیطور. دست مه بخوره و جور نشه؟»

پیش پیش می‌رفت و به بَبُو می‌گفت: «ویگمه بگی، یادت نروه!»

میرزا با این که درد به عذابش ساخته بود، تلاش داشت نازک‌بدن را که در دهن دروازه دهلیز ایستاده بود و شالی را روی شانته‌هایش انداخته بود، از نظر نیندازد. می‌خواست خود را استوار و در برابر درد مقاوم و شجاع جلوه دهد. او در فاصله‌ی میان عین‌الله و خانمش گام برمی‌داشت و تبسمی ساخته‌گی روی لبان خون بسته اش هویدا بود و در آن حال حس می‌کرد که بَبُو در پشت سرش، دختر خویش را با اشاره‌های دست می‌فهماند که از سر راه دور شود. هر چی نباشد میرزا مرد نامحرم است و پدرش آدم بدخو و عصبانی؛ مگر نازک‌بدن سر خود را پایین انداخته بود و چیزی را نمی‌خواست ببیند.

بَبُو که از خشم می‌جوشید، با خود می‌گفت: مثل قلخ چشم دار طرف آدم‌سپیل می‌کنه!... خود ره شق کده. مثلی که ما نیمیمانیش شوی کنه... آخر ما خُو جلو خاستگاریشه نگرفتیم. هر سگ و سگور که بیايه، نی نمی‌گیم، خو حالی یکی پیدا شوه!

و با خود قصوری می‌خواند: یک دَفه ای بجه بروه، همرایش کار دارم... دَفه پیشتر یادش رفته‌س، کبود کبودش نکنم، نمی‌مانمش!... بی‌حیا، همی که چشمش به مرد افتاد، پیش روی چشمش پرده می‌افته، کسی را نمی‌بینه. آب و آبروی پدرش یادش میره!

عین‌الله کلاهش را به کف دستش زد و خطاب به میرزا گفت: «از زینا که بالا شدی، طرف دالیز برو، دست راس خانه نشیمن آس... مه می‌رم که بریت پلستر بیارم!»
و روبه بَبُو گفت: «چادرت پایین لخشیده. میرزا ره بیر مه زود پس میایم!»

نازک‌بدن داخل دهلیز شد و از آنجا خطاب به پدرش گفت: «پتاس آم بیارین. بر ششتن زخم ضرور آس!»

عین‌الله پاسخی نداد، تنها سرش را به علامت تصدیق تکان داد. در دل خویش می‌گفت: از کجا یاد می‌گیره. پتاس ره دَکجا دیده‌س؟... ای دختر مثل مادر خود

هوشیار آس، دیک نگا یاد می‌گیره. رفت و آمد همسایا تأثیر داره!... باز ای دختر همسایه که خوارخندیش شده، فاکولته‌ایس. از او آم یاد می‌گیره!

نزدیک دروازه ایستاد، دم گرفت و نفسش را تازه کرد. آن گاه سوی دواخانه به راه افتاد.

بَبُو که صورت پرچینش زیر چادر ململ سپیدش پنهان بود، میرزا را روی تشکی خواباند. بالشتی را زیر سرش گذاشت و با مهربانی گفتش: تا خلیفهت پس بیایه، مه پیران تنبان لالوره بریت میارم!»

و از جایش برخاست. سر تا پای میرزا را نگاه کرد و گفت: «زود پس میایم!»

و دروازه ارچه‌پی را که جر و جر صدا می‌داد، از عقب خویش بسته کرد.

با رفتن بَبُو یک سکوت سنگین اتاق را اشغال کرد. میرزا نگاه گذرایی به آسمانه، دیوارها و پنجره‌های رنگ و رو رفته انداخت. از پشت شیشه‌های بزرگ، اما درز برداشته اتاق، حویلی خزان زده، چپله برگ ریخته و آسمان کبود نمایان بودند. با خود گفت: خوب اتاق روشن و گرم خُو آس.

وقتی چشمش به درزهای شیشه‌های شکسته پنجره افتاد، با اندوه افزود: حیف ای شیشای کلان، چطور درز شده.. شاید بچاکتِ غولک زده باشن!

و نگاه‌هایش درزهایی را که در زیر کاغذهای اخباری آفتاب خورده و رنگ رفته پنهان شده بودند، تعقیب کرد.

چشمان دردمند میرزا هم چنان حول و حوشش را می‌پایید و با خود می‌گفت: سرای حویلی بسیار مصرف‌کدهن. تو ای دستک‌ها را بین، چطور تمام شان یک اندازه هستن، نی لُک و نی مهین و چطور به یک فاصله او ناره ماندهن!

یک بار یادش آمد که چند سال پیش زمانی که در یک موترسنگ کشتی با خلیفه رمضان کار می‌کرد، برای ساختمان این تعمیر، چند موترسنگ، از دامنه کوه قرغ آورده بود. گفتی خاطرات آن ایام یادش آمده بود که با خود می‌گفت: صایب ای

تامیر آم چی آدم سختی بود، سنگ نمی داد که سرت ره بشکنانی، پیسه حق و حلال ره خوبان!... اما قسمت را ببین، کی گمان می کند که مام یک روزی در یک اتاق همی تامیر، دراز بکشم و استراحت کنم.

یک بار صدای زنانه پی از دهلیز به گوشش رسید که آهسته، اما خشمناک می گفت: «اگه یک دفعه دیگه دیدمت، می کشمت!... فامیدی؟ پدرت ره خبر می کنم!»

صدا را شناخت. بَبُو بود، با نازک بدن دعوا داشت.

دخترش می گفت: «گناه مه چیس؟... پدرم صدا زد که آو بیارم!»

«چشمایت ره می کشم. دوپارهت می کنم!»

و ناگهان آواز گریه پی بلند شد: «های های های...»

نازک بدن هکک زنان می گفت: «آخر مام آدم هستم، تا چی وخت دنیا ره از درز دروازه سیل کنم. زیبا رفت شوی کد. تمام هم سن و سالایم عاروسی کدن...»

گفتی بَبُو گلوی وی را گرفته بود که دیگر صدایش نبرآمد.

لختی بعد، میرزا شنید که کسی گُرس زده از دهلیز عبور کرد و صدای چوری ها و شخسحه پیراهنش بلند شد. دوباره به یاد صورت سپید، گونه های سرخ شده و نگاه های هوس آلود نازک بدن افتاد. بدنش یک رقم گرم و داغ شد. احساسی حیوانی به او دست داد. حس می کرد که وجودش ملتهب می شود و همان حس و هوسی که شبانه در بستر خواب به سراغش می آمد، در بیداری به سراغش آمده بود.

یک ولع و تشنه گی جنسی وحشتناک دل و درونش را می سوزانید. در طول عمرش، فقط یک بار، برایش اتفاق افتاده بود که حرارت بدن زنی را در بیروبار سرویسی، از نزدیک تجربه کند.

ناگهان دردی در بینی اش خله زد و دامن فکرهايش را پاره کرد. نوک بینی اش را با احتیاط دست زد. به نظرش آمد که بینی اش ورم کرده بود و دردی از آنجا به سراسر صورتش پراکنده می شد. یک بار سرش را با شنیدن صدای دروازه که باز

شده بود، آهسته بلند کرد. دید که بَبُو وارد شد. چادرش را آتش کرده بود و جاکت توفیقی گوی مرغی شوهرش را کشیده بود. با چادر چیت سیاه و جاکت تکمه دار لاغرتر و باریک‌تر معلوم می‌شد.

وقتی نزدیکش شد، پیراهنی را شتاب زده، اما با مهربانی‌سوییش پرتاب کرد:

«ای ره بپوش... پیران خود ره بکش، بتی که بشویمش!»

و دوباره از اتاق خارج شد. صدایش از پشت دروازه نیمه باز می‌آمد که می‌گفتش:
«کالاهایت ره زود آتش کو که هوا یخ آس، ناخوش نشی!»

میرزا شتاب زده، اما با اوش و آخ پیراهنش را تبدیل کرد. آن‌گاه گفت: «بیابین، مه خلاص شدم!»

و پیراهن خون آلودش را سوی بَبُو که دوباره داخل اتاق شده بود، پیش کرده، گفت: «بگیرین»

بَبُو، پیراهن را گرفت. میرزا گفتش: «بر شما زامت می‌شه!»

بَبُو بینیش را بالا کشید: «چی زامت؟ شیت لحاف صندلی ره خُونمی‌شویم. یک پیران چیس!»

و آهسته پرسید: «بچیم، پدر و مادر داری؟ میرزا، دستش را زیر سرش گذاشت:
«داشتم.»

بَبُو آمد پهلوییش نشست و با مهربانی، اما غم انگیز، پرسید:
«گفتی داشتم؟»

«بلی، مگم دَ قاطی طاقت آورده نتانستن. نمی‌فامم که او سالا به یادتان مانده یا نی؟»

بَبُو چرتی شد. چین‌های صورتش جمع شدند، پس از چند ثانیه مکث، پاسخ داد:
«چطور یادم نیست. او سال یاد کس نمیره!... همو سال، پدر بلال دو تا دختر ره

کت پنجاه سیر آرد خرید!»

میرزا به سختی گپ ببُو را می فهمید. صدای او مانند وزوزی گنگ و مبهم بود. کلماتش گفتمی از یک خلا بیرون می شد، حرکت و جنبشی نداشتند. میرزا حواسش را جمع گرفته بود تا چیزی را دوباره نپرسد.

و با درد و غصه افزود: «ها، به قیمت پنجاه سیر آرد گدوله!»

میرزا پرسیدش: «بلال کی آس؟»

«تو نمی شناسیش.»

ببُو پیراهن خون آلود میرزا را از خود دور گرفته بود، می ترسید که لباسش خون آلود و پی نماز شود. افزود: «می گن د تمام چغچران، یک پاو گندم یافت نمی شد. مردم تمام حیوانات خود خورده بودن.»

میرزا با تلخی گفت: «راست می گن. یادم میایه. پدر و مادر مام دو روز علف خورده بودن!»

و پرسید: «نگفتین دختراره از کجا خریده بودن. حالی او دخترا کجا هستن؟»

ببُو و پاسخ داد: «گردنم بسته نشه، یا از اوشار یا از خوشحال خان خریده بود. مردم می گفت: بسیار مغبول بودن. مثل قطه!»

و سرش را با تأثر و اندوه تکان داد: «خدا نشان نته. میگن آو تا گلون، بچه زیر پایا... زنده گی نبود، قیامت بود!... مه خودم به چشم خود ندیدیم، مگم از دان مردم شنیدیم. می گفتن؛ بیچارا خانه مانه نداشتن. چند خانوارشان د خیمه های سفید زنده گی می کدن. چند خانی شان رو به روی سیلو، د دشت بر خود چاردیوالی پخسه پی ساخته بودن. مسکینا چت مت نداشتن، چند تا چوب ره سر به سر مانده بودن، هر جل و جنده پی را که میافتن سر چوبای چت مینداختن. مطلب خود ره از برف و باران و آفتو پناه می کدن.»

میرزا با آشفته گی گفت: «قاطی و قیمتی زیاد بود، البته چاره دیگه نداشتن. اولاد

آم نان می خاسته، کالا می خاسته. اگه نمی فروختن شاید از گشنه گی می موردن. اولاد شیرین است!»

«شیرین چی که آوله دل آس!»

گلو میرزا پر شد: «زیات شان پیش از او که به کابل برسن، دَ راه مورده بودن.»
میرزا لبانش را با زبان تر کرد و با تلخی افزود: «پدر و مادر مام دَ راه مورده بودن. مره کاکایم کلان کدهس. او بیچاره آم پارسال فوت کد!»

بَبُو بلند بلند خواند: «انالله و انالیه راجعون.»

و پرسید: «از او اولاد مانده؟»

«نی، کس و کوی نداره... وختی گورش می کدیم، یک کسی نبود که سر قبرش یک دعا بخانه... بیچاره بسیار پر ارمان مرد!»

«کجا دفنش کدین؟»

«دامنه علی آباد.» و کنج لبش را با ناخنش خاراند. تو ته بی خون خشکیده از کنج لبش جدا شد. آن را در میان انگشتانش سایید و با افسرده گی افزود: «چند روز پیش گذرم به اوجه افتاد. دلم گفت دَ حقش یک دعا کنم؛ مگم قبر خدا بیامرزه یافته نتانستم!»

گفتی دل بَبُو برای پی کسی میرزا سوخته بود که به درد دل وی با لطف و مهربانی گوش داده بود. صورت بَبُو دیگر به میرزا آشکار بود. می دید که بَبُو دندان ندارد، صورتش پرچین و چروک است و نگاه هایش غمناک و دردآلود می باشند.

و با صدای گرفته پی پرسید: «چرا نیافتی، نی که قبر ره ویران کدهن؟»

«نی، ویران نکدهن. می گن کدام خدا ناترس پیدا شده که استخانای موردا ره از قبر می کشه... می گن بچای فاکولته می خرن»

و حیرت زده پرسید: «بچای فاکولته استخانای مورده ره چی می کنن؟ کی پدر و

مادرشان اجازه می‌ته که استخان مورده ره دَ خانه ببرن، ای گپ غلط آس. بازی نخو! استخان مورده تنا به درد جادوگرا می‌خوره. ای کار، کار جادوگراس!... همی گپ، یک وخت دَ چهلتن آم بلند شد؛ می‌گفتن قبراره واز می‌کنن، مگم زود آدمش را پیدا کنن. می‌گن...»

در این زمان صدای لالو آمد که برگشته بود و شتاب زده از زیر چپله انگور می‌گذشت و سوی بام نگاه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد: «بَبُو... بَبُو! آغای گلم خانه نیس؟»

و شتاب زده و نگران از روی زینه‌های چوبی بالا رفت. و دید که نازک‌بدن شتابان سوی دروازهٔ حویلی رفت. چادر سرخ رنگش را با دندان محکم گرفته بود و صدای چوری‌های شیشه‌ای‌ش می‌آمد.

در دل با خود گفت: هر رقم که می‌شه باید ای دختر ره شوی بتم. کتِ ای کارایش نام ما ره بد می‌کنه!... همی که میرزا ره دید طاقتش نامد... کتِ او چندی‌هایی که مه کندمش، باز برآمده و خوده به چشم میرزا می‌زنه. خدا می‌فامه طرف کی رفته. پدرش آم چشم چران نیس. خدا می‌فامه طرف کی رفته!

بَبُو پیش پنجره رفت، آن را باز کرد، سرش را بیرون کرد، خطاب به نازک‌بدن گفت: «او دختر! کور شده کجا؟... باز کجا روان هستی؟»

نازک‌بدن در جایش ایستاد، رویش را دور داد و با لحنی دلسوزانه گفت: «نمی‌بینین دروازهٔ کوچه واز آس، آگه کسی همینطور داخل خانه شوه؟»

«کور شده، زود بسته ش کو!»

و از لالو که هنوز در بام بود، با صدای بلندی پرسید: «آغای گلت ره چی می‌کنی؟... رفته پشت پلستر!»

لالو از همان جا پاسخ داد: از کوچه دیدم که یک دانه سوز دم‌سفید، گرد گرد خانه ما می‌گشت. گفتم البته آغای گلم خانه‌س. خوب شد خود ره رساندم، آگه نی از دست ما می‌رفت.»

و کبوتری را که تور کرده بود، نشانش می داد و می گفت: «مه نباشم آو میبرِ تان!»
 بَبُو پنجره را دوباره بست و عُم عُم کنان با خود گفت: بچه دَای روزا بسیار بدخوی
 شده. کنتش یک و دو گفته نمی شه. یک رقم بی پروا و بی اعتنا شده. یک دَفه یادش
 میره که دروازه ره بسته کنه، یک دَفه یادش میره که برِ گاوا علف بیاره. نمی فامم
 کنتش چی کنم؟

میرزا که متوجه ناراحتی خانم خلیفه اش شده بود، برای آن که موضوع گفت و گو
 را تغییر بدهد، گفت: «پیران لالو برابر جان مه آس. مثلی که برِ مه دوخته شده
 باشه!»

و دوباره به جایش برگشت. گوشه های کرتی کهنه میرزا را که بوی پترول می داد،
 روی ران هایش انداخت و گفتش: «بچیم، دلم بریت سوخت. آگه مادرت زنده
 می بود...»

ناگهان دید که آب در کاسه چشمان میرزا دند شدند. و یک نوع انقراض و نابودی
 در چهره رنگ پریده اش نمایان گشت.

دل بَبُو برایش درد کرد. گفتی به فکر بی مادر شدن پسر خودش افتاده بود که با خود
 گفت: خدای ناخاسته، خدای ناخاسته آگه کدام روز بچه مه به ای روز بفته،
 همیطور بی کس و کوی شوه!

در حالی که از جایش برمی خاست، گفتش: «خیر آس آگه مادر نداری، مه مادرت
 می شُم!»

کمرش را راست کرد و افزود: «حالی بریت جای میارم. بخور دمت راست می شه.
 ای گور دَ گور آم گم شد، رفت که پلستر بیاره، خودش پلستر شد!»

و بینی نازک و پر چینش را بالا کشید: «خدا می فامه که حالی دَ زیر کدام دیوال
 ایستاده و نفسک می زنه، می گمش گوشت کفتر بخور، بریت فایده داره، نمی شنوه،
 خود ره به زمین زمین می زنه. می گمش گوشت خرگوش بخور، می گه مکروه س، دَ
 دلم نمی شینه... کت او بس آمده نمی تانم!»

و پرسید: «خنک می خوری؟»

و در حالی که صندلی را با کلک لاغرش نشانش می داد، افزود: «آگه خنک می خوری، بروزیر صندلی... گروپش ره بریت روشن می کنم!»

میرزا سوی لحاف بزرگ و خاکستری رنگ صندلی نگریست، پاسخ داد: «زنده باشین. ای اتاق آفتورخ آس، آفتو در و دیوارش ره گرم ساخته س!»

و دلسوزانه افزود: «هنوز زمستان کجاس، وخت صندلی ماندن نیس. مگم چی خوب یک سنگ صندلی چهارکنج، هوار و لشم پیدا کدین!»

«ای سنگ صندلی مادرم بود. از دره شکاری آورده بودن. آگه سر صندلی نمانیمش، لیاف می لخشه!»

«مگم هنوز خو خزان خلاص نشده، بر صندلی ماندن وخت نیس؟»

«شوانه سرد می شه، به خاطر اولاد!... ای فاطمه گک صندلی ره خوش داره، به خاطر او ماندیم. مگم گروپشه روشن نمی کنیم!»

«آگه می خایین، مه حمای دهنو را می شناسم. دیگرانه یک دو منقل آتش گلخن بیارم!»

بَبُو پیش دروازه توقف کرد. چادرش را که بالا رفته بود، با دستش پایین کشید و گفت: «ما از برق کار می گیریم!»

«آگه کار بود، بگوین. مام مثل بچه تان هستم. هر رقم شوه بریتان پیدا می کنم!»
بَبُو در دل خویش گفت: چی بچه مهربان، چقه دلش بر ما می سوزه.

میرزا با اخلاص افزود: «مرام بچه خود حساب کنین، هر امری باشه بگوین»
بَبُو بی محابا گردنش را کج کرد و با عطوفت گفتش: «تو که ایقه مهربان هستی، برو، توره بچه خاندم!»

و صدایش را بلندتر و مصمم تر کرد: «توره به دین و دنیا بچه خاندم!... توره به

دین و دنیا بچه خاندم!»

و در را از پشت سر خویش بست. صدای محبت آمیزش در اتاق باقی مانده بود:
«توره به دین و دنیا بچه خاندم... توره به دین و دنیا بچه خاندم!»

صدایش مانند یک خاطره خوش و ولوله انگیز، در دهلیزهای ذهن میرزاگل می پیچید و مانند عطری دماغش را تازه می ساخت. آن جمله گفنی انگیزه حیات یافتن خاطره های مرده مادرش شده بود. مادرش را به یادش آورده بود؛ آواز شاد و مهرآمیز مادر خویش را می شنید. صدای خنده ها و گریه هایش می آمد و صورت های چرکین، گنگ و مبهم اقاریش، یکی پشت دیگر در نظرش مجسم می شدند. می دید که خاطره های محوری در ذهنش شکل می گیرند. لذت و حرارت نوازش ها و حرکات انگشتانی را که روی سر و تخته پشتش در گشت و گذار می بودند احساس می کرد و سوز دردی به قلبش خله می زد.

سرش را به یک سو کرد و با خود گفت: «چی روزگاری!»

و چشمانش را بست. دوباره صدای سرفه های مادرش به گوشش آمدند. نوای خواهرانش را شنید که از مادر بیمار خویش آذوقه می خواستند. حس می کرد که سوز بی نوایی و غربت در دلش افروخته است. چشمانش را دوباره گشود و به دستک های چت خیره شد: «چی روزگاری»

و خوشی های بچه گانه گذرا و سوگ های بی انتهای آن روزها، مانند تصویرهای سینمایی از پرده ذهنش عبور می کردند.

میرزاگل لبانش را با زبان تر کرد و آب دهنش را فرو برد. اگر چه دردش آرام گرفته بود؛ اما برج بینی اش آماس داشت. آن را با نوک انگشت شکش آرام آرام لمس کرد و با خود گفت: چی مردم ظالمی.. گناه مه چی بود، مره چرا زد؟

صدای زنانه بی از دهلیز آمد: «مادر، کت اتو خشکش کو»

بَبُو می گفت: «نمی شه. کی زغال تازه می کنه؟ د آفتو میندازم تا چشم پُت کنی خشک می شه!»

و صدایش آهسته شد: «می گمش کتِ همو پیران لالو بروه، صبا که آمد، پیران خود ره بگیریه... تا صبا خشک می شه!»

دل میرزاگل لرزید. با خود می گفت: خدا کنه پیران تنبان دیگیم پاک باشه. اگه ای نازک بدن و مادرش بفامن که مه فقط دو جوهره پیران تنبان دارم، چی خات گفتن! صدای بَبُو باز بلند شد: «فاطمه!... فاطمه!»

صدای باریکی پاسخ داد: «باز چی گپ آس؟»

بَبُو گفت: «تغاره کالاشویی ره به صفه ببر!... آو گرمی رام دَ سطل داخل کو!»

و با خود گفت: یک کلچه صابون قندوزی داشتم، دَ کالای اولادا خلاص شد. اگرچی ای صابون رنگ دستا ره می شارانه؛ بیا پناه به خدا، کتِ همو می شویمش!

لختی بعد عین الله نفس زنان در قاب دروازه حویلی ظاهر شد. همانجا ایستاد و دم گرفت. وقتی نگاهش به بام افتاد، صدا زد: «مردم ره دَ دوکان واده می کنی و خودت...»

لالو که کفتری را در دست داشت، گپ پدرش را قطع کرد: «ای سوز دم سفید ره دیدین؟ اگه خانه نمی آمدم از دست ما می رفت!»

عین الله گفت: «پایین بیارش که بینمش!»

«حیفش که نول و چشمایش سیاه س؛ اگه نی یک پنج صدی خو نخت می ارزیدا!» و شتاب زده از زینه های چوبی فرود آمد. بَبُو که در زیر چيله تغاره مانده بود، نصیحتش کرد: «احتیاط که نفتی!... چوبای ای زینه به سُر نیستن، میخایش ره زنگ زده. کدام روز خطا خات خورد!»

لالو که چشمانش به تغاره کالا افتاده بود، ناگهان ایستاد و با حیرت پرسیدش: «ننه پشت زینه نگرده، او ره بان، بگو ای خون از چیس، هه؟»

«بجیم کلینر پدرت ره زدن، دان و دماقشه یکی کدن!»

و با سرسوی اتاق نشیمن اشاره می‌کرد: «میرزای بیچاره ره بی‌دان و بی‌زبان گیر کدهن. تا که تانستن زدنش!»

همان طور که پیراهن را کف می‌زد، می‌گفت: «آدمی که دان و زبان نداشت، زیر پای آس، تپک سار آس!»

لالو حیرت زده گفت: «زیر پای میرزا خُو مورچه آم آزار نمی‌بینه. بچه صبور و با پاس آس. او ره چرا زدهن؟»

لحن و صدای بَبُو تغییر کرد: «وخت ای گپا تیر شده. صبور بودی، زیر پای هستی، حرمت و لیاظ و پاس، دیگه مانا ندارن. هرکس زور آور بود، میدان ره همو می‌بره!» صورت باز و شاد لالو جمع شد و خطوط باریکی در صورتش نمایان گشتند: «ای ره خُو راست می‌گین.»

و همان طور با خاطر گرفته و آشفته پرسید: «کی زدیش؟... ای مرد کی آس که کلینر پدر مره زده؟»

بَبُو وقتی تون صدای پسرش را شنید، سراسیمه شد: «کدام راگذر بوده!»

و با لحنی افزود: «حالی بر تو گپ پیدا شد، دمش ره ایلا نمی‌کنی؟ یک گپ بود تیر شد!»

عین‌الله که زیر صفه رسیده بود، دو آرنجش را روی صفه سمنت شده گذاشت و خطاب به پسرش گفت: «چی گپ شده؟.. باز چرا عاصی و کوفتی استی؟... کفتره بتی ببینم!»

لالو کفتر را داد، گفت: «توسیل کو، ما حی و حاضر، میرزا ره زدهن!»

عین‌الله که گلون کبوتر را با دو انگشتش بلند گرفته بود، به صورت برافروخته پسر خویش نگریست و نصیحت آمیز گفتش: «یک گپ بود تیر شد. حالی پشتشه ایلا کو!»

«نی، شما سیل کنین، همه ره مار خوره و مار ره بقه کور!... اینجه خُو چهلتن نیس!»

و به زمین تف انداخت: «دَگیرم بیایه، پوستشه می کشم. گمان می کنن آدم که از ده آمد زورش آم دهاتی می باشه.. نشانشان می تُم، یک دَفه دَگیرم بیایه!»

میرزا گل که گفت و گوی آنان را شنید، هراسان در جایش نشست. کرتی کهنه اش را روی شانه انداخت و با خود گفت: «شنیده بودم که بدخوی آس؛ مگم به ای حد و اندازه نی. بهتر آس نام صوفی بازمامد ره بریش نگویم. یک داوا بود، تیر شد. آدم خُونمرده!»

و در دل خویش می گفت: بهتر آس خو و خیال ای نازک بدن رام از کله یم بکشم. چشمای ای بچه خطرناک مالوم می شه. اصلن مره به زن کدن چی. شُلَه خود ره بخورم و پرده خود ره بکنم. همی کلیری رام که دادهن بسیار آس.

لالو پرسید: «میرزا ره چرا اینجه آوردین؟ می ماندین که خانه خود می رفت!»

بَبُو گفت: «بیچاره کتی ای کالای خون پُر، کجا می رفت، مردم چی می گفتن؟ پولیس ره خُو دیدی، همی که خون ره می دید، او ره ماموریت می برد، تا چند قرانش ره نمی گُشت، ایلایش نمی کدن!»

و سوی عین الله نگریست: «میرزا بچه خوب آس. امروز دلم بریش بسیار سوخت. دور از لالو باشه، او ره بچه خاندم، به دین و دنیا بچه خاندم!»

و در دل خویش گفت: آگه خدا خاست داماد خود آم می سازمش. بچه سر به زیر آس. کتِ نازک بدن جور میایه.

لالو هرهر خندید: «همی کم بود!... تا صوب ازش روی می گرفتی و حالی... هه هه هه»

و دندان های شکری رنگش در شعاع کم رنگ غروب درخشیدند: «خوب آس یک مارم دیگام پیدا شد... هه هه هه!»

بَبُرو به شوهرش گفت: «پلستر آوردی، پتاس آوردی؟» عین الله گفت: «پلستر آوردم؛ مگم پتاس نیافتم.»

و گفت: «دیگه لازم نیس. خون ایستاده شده. بان که خانه خود بروه و صبا بیایه!»

لالو دستش را در میان موهای مجعدش فرو برد و صدا زد: «میرزا... بیا بیرون!»
و اطرافش را نگاه کرد تا خواهرانش در روی حویلی نباشند. میرزا لم کنان بیرون آمد. بینی اش را با دستمالی محکم گرفته بود. عین الله گفتش: «حالی سرویسای برقی ره بگی و برو... باز صبا بیا!» میرزا مطیعانه پاسخ داد:

«خو. و سوی دروازه به راه افتاد.»

در حویلی نسیمی سرد به وزیدن آغاز کرده بود و سایه شب، تازه در زیر دیوارها بیخ می گرفت.

آفتاب به کمر آسمان نیلی رنگ و بدون ابر رسیده بود و بادی سوزناک در کوچه می‌وزید و صدای ترنگ ترنگ چکش‌های حلبی‌سازان را در سرتاسر کوچه پخش می‌کرد.

عین‌الله نفس زنان در بین ازدحام مردم گام برمی‌داشت. مانند یک خشت پخته، محکم و تیره رنگ معلوم می‌شد. وقتی گام برمی‌داشت، دست‌هایش تکان نمی‌خوردند و مانند موجی پیش می‌رفت. بالاپوش لامه‌مندرس و زردرنگی به تن کرده بود و تکمه‌های آن را محکم بسته بود. کلاه قره‌قلی کبودچه اش با همان زاویه همیشه‌گی اش مانند یک تاج رنگ و رورفته و کج، روی سرش می‌درخشید و لالو که سوز دم‌سفید را زیر کیشش گرفته بود، از دنبالش گام برمی‌داشت و چشمانش به تکمه‌های بزرگ کمر بند پدرش دوخته شده بودند، لالو با خود می‌گفت: آغای گلم آم عجب ذوقی داره. چی ره خریده. مثل مه یک تریویرا می‌خرید! ... ای تسمه‌های روی شان‌ای، چپه یخن‌ها، ای تکمه‌های طلاپی رنگ، مثل صاحب منصب‌ها مالوم می‌شه. باز کاشکی یک کمی نو آم می‌بود و سرشان‌ه‌هایش زده گی نمی‌داشتن.

و سوی بالاپوش تریویرای شگری رنگ خودش نگاه کرد که نوک‌های کمر بندش، مانند چوتی‌های دختران، از دو جناحش آویزان بودند و با گام‌های وی، یک جا پس و پیش می‌رفتند و تکان می‌خوردند. با خود می‌گفت: مگم پدرم ره بازی دادن. کاشکی همو روز مام هم‌رایش می‌رفتم، آدم باید از لیلای کوته‌سنگی، کالا نخره. کالایش زده گی داره.

و سوی بوت‌های سیاه خویش نگریست و بدون آن که خواسته باشد، پاهایش را

دَب دَب به زمین زد: از حق تیر نشم، کس نمی فامه که از سرای خریدیمش. آم ارزان
آس و ام جنس داره... به گمانم ایتالویس

و اطرافش را نگریست. پدرش از روی شانه، گفتش: «مرده ره چوب نمی زنن!»

و در جایش ایستاد: «ای نفس تنگی به عذابم ساخته!»

و پس از لحظه بی مکث، ادامه داد: «امروز چیزی نگفتمش. آگه قمار ره می برد باز
یک راهی؛ مگم حالی که باخته چیزی ازش نمی خایم!»

لالو پرسیدش: «چند روبه بود؟»

دو هزار... پیسه معاشم سرش ماندهس. امروز و صبا می گه، اینه سه ماه تخت تیر
شد و یک رو پام نداده!... آدم قمارباز دگه!.. آم موتر ره دَ قمار باخت، آم تنخاه
مه و کلینر سرش ماندا!»

لالو که چشمش به کلاه پدرش افتاده بود، گفتش: «کلای تان بسیار کونه شده.
چند جای پوستش مالوم می شه. پیسه که به دست تان آمد، دنیا تیر آس، یکتا نو
بخیرین»

عین الله دوباره به راه افتاد: «تو آم از دل گرمت گپ می زنی، دَ ای قیمتی کی خریده
میتانه. وخت کلاه خریدنا تیر شده. همی شکم آم که بچلانیم، بسیار آس!»

لالو سرش را پیش کرد: «چی گفتین؟ ای ترنگ ترونک نمی مانه که آدم گپ کسی
ره بشنوه. مثلی که آدم دَ عاروسی شیشته باشه، همو طور تزنک تزنک آس!»

و شانه به شانه پدرش شد.

عین الله تکرار کرد: «گفتم، آدم یک دانه تسبیح خریده نمی تانه که خدای خوده
یاد کنه، تو می گی کلای پوست بخر!.. آگه ای چند رویایی ره که پیشم مانده، دَ کلای
پوست بزمن، چی ره بخوریم؟»

و با لحنی افزود: «ای زن چادری دار ره راه بتی، بقچه حمامشه نمی بینی؟»

و به خنده افزود: «خدام چی وخت از خانه برآمده. خوده کیسه کده کیسه کده، شارانده باشه!»

لالو خود را گوشه کرد. زن از پهلوی شان رد شد. تن گرمش بوی حمام و گل سرشوی می داد.

طفلی خردسال که موهای تری روی پیشانی کوچکش افتاده بود، دامن چادری آن زن را محکم گرفته بود، نمی گذاشتش که برود. گریه می کرد و هکک زنان می گفتش: «نخریدی!.. هر دفه که حمام میایی... بریم دروغ می گی که می خرم، باز نمی خری؟»

مادرش که صدای نازکی داشت. پسرک را با خود می کشید و می گفتش: «توره چی کده. یک روز که زار و زقوم نکدی، می مری؟... باز ای لبلبوی بازار کی از خوردن آس که تو می خوری؟... تیز برو که ناوخت می شه، از کله صوب که برآمدیم!»

و زیر لب با خود هم غم غم می کرد: دوروپه چیزی نیس؛ مگم تبر مادر کلانت دسته میافه. باز بریم قصه می سازه!

عین الله در میان ازدحام مردم به طرف چپ، سوی دکان محمدعلی پیچید، از جوی که آب گندیده و متعفن در آن به گندی جریان داشت، خیز برداشت.

پسرش گفتش: «احتیاط که نفتین!»

«نمیفتم.»

و نفس زنان و شکوه کنان از دو پته زینه دکان بالا رفت. دستش روی سینه اش بود: «نفس تنگی نفس تنگی!»

و داخل کفتر فروشی محمدعلی شد و به حاضران سلام داد. محمدعلی چهل ساله به نظر می رسید. صورت کوچک، چشمان فرورفته و ریش دو هفته بی داشت. کلاه نمدی به سر گذاشته و کرتی درازی به تن کرده بود. با خوشنودی پاسخ گفت: «علیکم. خوش آمدین، بشینین!»

و دراز چوکی مکتبی را نشانشان داد.

دکانش کوچک، مرطوب و پر از مرده‌پرها بود و بوی پیخال و نم می‌داد. دکان را با جالی‌پی از وسط دو نصف کرده بود: عقب جال، چگس‌ها و کبوتران بودند و پیش روی جال، یک تا چوکی مکتبی را با کوزه آب و پیپی مملو از ارزن گذاشته بود.

وقتی عین‌الله با پسرش روی چوکی نشستند، محمدعلی چند دانه ارزن را به صحن کفترخانه پاشید و خطاب به نوجوانی که دو چشمش را به کبوتران دوخته بود، گفت: «کفتربازان، سیم‌آس، سیم!... یک دو روز که بردیش دانه شیرین بتی، دگه باخت نداره. به ضمانت مه بگیرش!»

و دامن دراز پیراهنش را با دو دست جمع کرده روی دو پا نشست. کوچک، لاغر و رنگ پریده معلوم می‌شد.

کبوترهای گرسنه، از چگس‌ها پر زده سوی دانه‌های ارزن هجوم آوردند.

آن‌گاه، محمدعلی گوشه جال را با دست بلند کرد و کبوتر مورد نظرش را با دست‌های لاغر، از میان سایر کبوتران قاپید. شهرهایش را با تردستی در برابر چشمان خریدار از هم باز کرد و گفت: «شش پر بال راست، شش پر بال چپ، سیاه؛ طوق گردن سفید، سر و سینه سیاه، کفتربازان سیم‌آس، عارس‌آس!... بر تو کفتربازان جنس ره نمی‌تم. د چشمت خاک نمی‌زنم!»

و کبوتر را به او داد و جانب عین‌الله نگریست، گفت: «ای آغا، صنفی بچه کلانم، غفار جان آس. نابلد آس، نو خیل می‌سازه!»

جوان بیست و هشت‌ساله‌پی که پیراهن تنبان نو به تن داشت و کلاه پکولی به سر گذاشته بود، از گوشه کفتربازان دست دراز کرد و گفت: «آغا جان، یک دغه همی کفتربازان بتی ببینم!»

انگشتی عقیق روی کلک سپیدش می‌درخشید. کف‌های آستین پیراهنش خامک دوزی شده بودند. روی دو پا نشسته بود و پوپک ایزار بندش روی سلپ‌های رنگ کرده اش افتاده بود. کبوتر را گرفت و نول و دمش را از فاصله‌پی تماشا کرد و با لحنی گفت: «دو صد، مه خریدمش!»

لالو جانب پدرش نگاه کرد. فکر عین‌الله جای دیگر بود، متوجه نگاه‌های پسرش نشد. او کبوترها را می‌نگریست. بق بقوی زرد دم سپیدی خوشش آمده بود.

محمدعلی با گردن پت چشمکی زد و گفت: «خلیفه زلمی! همی بچه شوق کده و همی جانور خوشش آمده، بان بیره. بر تو یک سیاه پتین دیگه یافتیم. همیطور دم سیاه... دیگه میارش. اگه خوش نکدیش مه ملامت!»

و کبوتر را از دستش گرفت و به آن نوجوان مسترد کرد.

زلمی با نیشخندی پرسید: «ای سیاه پتینی که بر مه یافتی، شرطی خو نیس؟»

محمدعلی، چشمان کوچک و فرو رفته اش را تنگ کرد: «نی بابا، مه شرطی ره سر تو می‌فروشم؟.. کسی از کوچه اندرایی واده کدهس. دیگه میارش. بریت نگاه می‌کنم!»

و رویش را طرف لالو کرد و پرسید: «لالو جان، دیروز گفتی میایم، باز نامدی. انشالا خیرت بود؟»

و از جیب کرتی گشادش قوطی حلبی گرد و آینه داری را بیرون کرد، سرش را باز کرد و برای حاضرین تعارف کرد: «نسوار اصل آس بگیرین!»

خلیفه زلمی با همراهش که سلیمان نام داشت و شان به شان به هم نشسته بودند، از آن قوطی مقداری پودر سبزرنگ با دو انگشت گرفتند و زیر زبان گذاشتند.

سلیمان بروت‌های پرپشت خود را دست زد، گفت: «نسوار خوب آس مگم چونیش یک کمی زیاد شده!»

و لب‌سیاهش را به داخل دهانش فرو برد و با اشتیاق افزود: «نسوار، نسوار پل متک!... ای نسوار آم بد نیس!»

در این زمان، لالو سوز دم‌سپید را از زیر کیشش بیرون کرد، بال‌هایش را باز کرد و در میان سایر کبوتران رهایش کرد. کبوتر رفت و روی چگسی نشست. ابتدا بال‌های آزاد شده اش را با نول تیزش مرتب ساخت؛ سپس با نگرانی به تماشای

کبوتران و محیط بیگانه و ناآشنای دکان پرداخت. کبوتری که پهلویش نشسته بود، با خشم سویش نگاه می‌کرد. سوز دم‌سپید پرخاشگرانه غم‌بر کوتاهی زد و کمی آن‌طرفتر سوی دیوار رفت تا از ضرب منقار وی در امان باشد.

محمدعلی نسوار به دهن پرسید: «از کفترای خودت آس یا که...»

عین‌الله باد به گلو انداخت: «چوچه گیری‌های خوده نمی‌فروشه!... کفتر هواس، از هوا گرفته!»

لالو در جای خویش جنبید، در حالی که با سگک یخه بالاپوش خویش بازی می‌کرد، گفت: «دیروز وختی که از پیش تو رفتم، ای جانور دَ آسمان ما می‌گشت. وختی پتی انداختم، خوده فلاچ کد. دانش واز مانده بود. مالوم می‌شد که بیچاره بسیار گشته، اما خانه خود ره نیافته بوده. وختی بریش ارزن انداختم، دانه ره به زیان آم نزد، دَ نوک ناوه شیشته بود و اطراف خود ره وارخطا سیل می‌کد. به گمانم مانده‌گی خود ره می‌گرفت.»

خلیفه زلمی همانطوری که روی دو پا نشسته بود، در جایش نیم خیز شد، پرده‌پی را که دکاندار به خاطر جلوگیری از ورود باد و باران به در آویخته بود، با یک دست بلند کرد، سرش را بیرون کرد و نسوارش را در پیاده روی سرک تف کرد. سپس لب و دهانش را با دو انگشت پاک کرد و به محمدعلی گفت: «همی کفتر ره بتی ببینم!»

دکاندار چند دانه ارزن را به سطح کفترخانه پاشید و کبوتران گرسنه از چگس‌ها پایین جهیدند. آن‌گاه دست لاغرش را داخل کرد و سوز دم‌سپید را از میان دیگران قاپید و پس از آن که سر و صورت و پرخانه‌های شکفته وی را از نظر گذراند، به خلیفه زلمی پیشش کرده، گفت: «شناختمش. از کفترای رئیس صاحب آس. حالی خودش یا پیادیش پشتش میایه. یگان روز هم‌طور شیشته می‌باشیم که بی‌خبر پیدا می‌شه. موتر والگای سیاه خوده پیش روی دوکان ایستاد می‌کنه، میایه و یگان کفتر ره خوش می‌کنه و می‌گیره و میره. عجب آدمی آس!»

زلمی چشمان سیاهش را تنگ کرد و پرسید: «کدام رئیس؟»

محمدعلی از جایش برخاست. بدون آن که قدش را راست کند، خمیده رفت، سرش را از پردهٔ دکان بیرون کشید و نسوارش را تف کرد. صدای جوانی متعرض از پیاده رو آمد که با عتاب و شتاب به محمدعلی می‌گفت:

«او برادر، چی می‌کنی، چشم داری یانی؟... کالایمه به یک پیسه کدی!»

و با خود می‌گفت: ای کرتی پشمنی ره به چی زامتی از قات ده گات پیدا کده بودم.

و با دستمالی به پاک کردن ذرات سبزرنگ و مرطوب نسوار دهن از شانۀ کرتی اش پرداخت. در آن حال با خود می‌اندیشید: دای وخت رخصتی مکتب دختر!... حالی چطور کنم؟ آگه پس بگردم، ناوخت می‌شه، آگه با همی کرتی بروم، دخترا سرم خنده می‌کنن. ای دوکاندار پوزه گفتن دخترا ره ندیده، باز دخترای رابعه بلخی که هرکدامش آتش پرچه‌س!

خلیفه زلمی که سراپای کبوتر را با نظر خریداری نگاه می‌کرد، به تکرار پرسید: «کدام رئیس؟»

چشمان کوچک و فرورفته محمدعلی می‌درخشیدند: «رئیس اوشاری!» و از عین‌الله پرسید: «بریت سوزش ره سرش چند بفروشم؟»

«دلت؛ مگم کفتر نسلیس. جنس ره ببین و بیع کو! اندام بلند و دراز داره، نول و پنجایش ماکم هستن... باز دل خودت. به روی تو چیزی گفته‌نمی‌تانم!»

محمدعلی گفت: «کفتر رئیس آس دیگه... رئیس کفتر خراب ره نگا نمی‌کنه. تا ببینی نسلی و جنس آس!»

سلیمان که رنگ روشن کبوتر دلش را برده بود، نسوار دهنش را در پناه دستش زیر دیوار کفترخانه تف کرد و خطاب به دوستش گفت: «بتی ببینم!»

و کبوتر را از دست وی گرفت. گردنش را با تردستی میان دو انگشت خویش قرار داد و سینه وی را با یک حرکت ماهرانه، رو به آسمانهٔ دودزده و کوچک دکان کرد. کبوتر پاهای سرخ رنگ و ناخن‌های سپیدی داشت، یکی دو بار چنگال انداخت که

برخیزد، اما نتوانست سپس خود را آرام گرفت و تکان نخورد.

لالو نیشخندی زد: «بیادر، ماده نیس!... پرخانه‌هایش را نمی‌بینی؟» سلیمان گفت: «یگان ماده آم جنگی می‌باشه. سر جر کردن کابک جنگ می‌کنه، یا د کفترخانه خرد کلان شده می‌باشه... می‌بینی چطور خود ره آرام گرفته، شور نمی‌خوره!»
و استادانه افزود: «سر و کله‌ش آم خُرد مالوم می‌شه.»

محمدعلی هم چنان که روی دو پا نشسته بود، گفت: «ماده نیس. رئیس ماده ره نگا نمی‌کنه. چوجه گیری نداره، ماده ره چی‌کنه؟... قَسَم ماده خیل و پتکی بال قیچیش ره نمی‌خورم. دیگه کفتر ماده ره روی بامش نبینی...»

و هرهر خندید: «ماتکه باز نیس!... بیچاره همی که از دفتر آمد، کالای خوده تبدیل می‌کنه، نکتایی و بکسش ره می‌مانه و میره سر بام. اگه کفترا به سر نباشن، او وخت کاکا خلیل می‌دانه و جوابش!»

عین‌الله گفت: «نامش را شنیدیم. میگن آدم با دل و جگر آس، مثل یگان‌تا کاه بی‌دانه باد نمی‌کنه!»

محمدعلی گفت: «رفیق بازام آس. کار آدم بند شوه، بیچاره کمک می‌کنه... کلاه احمد ره سر مامود و از ماموده سر احمد نمی‌مانه، سر غریب و غریبه غرابه آم نمی‌کنه!»

لالو گفت: «کفترباز آس دیگه!»

دکاندار زبانش را روی لبانش چرخانید، گفت: «کفترایش گلچین استن. حتی دو دانه ره از ایران بریش آورده‌ن. مخلص زیاد داره...»

«خودش آم هر وختی که به ولایات میره دستش برسه، دوسه تاره د تولبکس موتر خود می‌ندازه!»

در این زمان کسی پرده دوکان را بالا کرد. سر کوچکش را پیش کرد و چهار گوشه دوکان را با شادمانی نگرست. دندان‌های چاک دار و درازش نمایان بودند.

محمدعلی دستش را سوی وی دراز کرد و گفت: «خرس ره یاد کو، دانگ ره به دست بگی... گفتم یا خودش میبایه یا کسی ره روان می کنه... اینه پیاده خوده روان کد!»

و صدای ترنگ ترنگ حلبی سازان به شدت داخل دکان شد...

محمدعلی خطاب به وی گفت: «دادو جان، خوش آمدی!... پرده ره پرتو که ای تنگ و تنگ گوشای ما ره خورد»

و بار دیگر با نوع افتخار گفت: «رئیس صاحب صد گل ره کلاه س و صد کور ره عصا!»

دادمحمد که آدمی خوردجسه بود، کلاه آفتابگیری به سر و پتلون گشادی به پا داشت. هر شش تکمه برنجی کرتی درازش را که بوی کهنه فروشی می داد، شخ و محکم بسته بود. شتاب زده و عجول معلوم می شد. خنده کنان داخل شد و پرسید: «مادعلی غیبت ما ره می کدی؟»

محمدعلی دلانه پاسخ داد: «سایه تان ره به سنگ می زدیم!»

و پرسید: «پشت سوز دم سفید رئیس صاحب آمدی؟»

نووارد پاسخ داد: «ها. چطور فامیدی؟»

و سرش را از پرده دروازه بیرون کرد و به کسی گفت: «حسن جان، موتر ره دَیک گوشه ایستاد کو. کفتر همینجه س!»

عین الله به صورت لاغر وی دقیق شده پرسیدش: «دادو نیستی؟»

دادمحمد رویش را جانب وی کرد: «زورآور شناختی؟ مه گفتم باش که می شناسی یانی. مگم مه دَیک نگا شناختمت!»

عین الله، دادمحمد پیاده را می شناخت. همان طور نشسته، گفتش: «چند سال آس که تو رو ندیدیم. ریاست ترانسپورت ره ایلا کدی؟»

دادمحمد گردن باریکش را به یک سو کج کرد: «ها، چندسال می‌شه!... آو دَ یک جای بانه گنده می‌شه. بست ما رام تنفیض کده بودن. گفتم تا چی وخت دَ یک دفتر... خدا رئیس اوشاری ره خیر بته. حالی هم‌رای او استم!»

دادمحمد گردن باریک و درازی داشت. چشم‌هایش را سرمه کشیده بود. وقتی گپ می‌زد، دندان‌های چاک دار و درازش، چهره اش را کانا و ابله جلوه می‌دادند. پرسید: «اولادا خوب هستن؟»

«شکر.»

دادمحمد سوی لالو نگرست: «غلط نکده باشم، نورچشمی بچی کلانت آس؟» و دستمال بزرگی را از جیب کشید و چشمانش را که آب زده بودند، با آن پاک کرد. عین‌الله سوی پسر خویش نگاهی انداخت و پس از مکثی افزود: «دَ سُنْتیش آمده بودی. یادت رفته؟ مه تنایک بچه و دو سیاسر دارم!»

در این زمان صدای درپور آمد که می‌گفت: «زود شو که رئیس صاحب جلسه میره. گفت زود پس بریم!»

صدایش در میان ترنگ ترنگ چکش‌های حلبی‌سازان، گم شد.

دادمحمد سوی خلیفه زلمی و دوستش نگرست: «شما خوب هستین؟»

«زنده باشین.»

محمدعلی سوز دم‌سفید را از دست سلیمان گرفت و به پیاده رئیس اوشاری داد و گفت: «همی کفتر آس. فکرت ره بگی که بالایش واز آس... آگه می‌خایی بسته کنمش؟»

دادمحمد بینی قاقش را پرچین ساخت، گفت: «کفتر خودش که باشه، دگه چرا بالایش ره بسته کنی؟ بان که واز باشه!»

و پرسید: «پیش کی شیشته بود؟»

«پیش خلیفه عینو... میفامی کجا زنده گی می کنه؟»

«اگه کوچ نکده باشه، ها، سرک پنجم سیلو!... رئیس گفت امروز دیگر خودش پول کفتر ره می بره!»

لالو سوی پدر خویش با نگاه معنی داری نگر نیست. دادمحمد گفتی آن نگاه را خوانده بود: «آدم حق خور نیس، کلاه احمد ره سر مامود نمی مانه. که گفته خودش میاره. اعتبار کو!»

عین الله با خودنگری پاسخ داد: «دَقصیش استی. یک کفتر چیس، صدقه سرت!»
دادمحمد پس از آن که صدای هارن موتر والگا، دوبار پی در پی بلند شد، کفتر را زیر بغل زد و گفت: «رفتم!»

و سوی عین الله نگر نیست و با اطمینان گفت: «بیغم باش، پیسه ره، دیگر، میاره!»
آن گاه پرده تاتی را بلند کرد و مثل باد غایب شد.

زلمی از جایش برخاست. دو دستش را به هوا بلند کرد، انگشت هایش را در هوا به همدیگر تاب داد، کهالی کشید: «شو خَو نکدیم.»
و به دوستش گفت: «سلیمان، ما و تو آم برویم!»

سلیمان کیش خامک دوزی شده اش را مانند مفلری از دو سوی گردنش انداخت و پیش از آن که از جایش برخیزد، ذرات باقیمانده نسوارش را به زمین برهنه و مرطوب دکان تف کرد و صورتش را در آینه کوچک و گرد قوطی نسوارش نگر نیست. بیخ دندان هایش مانند تنه درختان جنگلی خزه بسته، سبز می زد و موهای زیادی پشت لبش رویده بودند: «می ریم!»

محمد علی دستش را روی شانۀ زلمی گذاشت: «قد نیس، نام خدا شاخ شمشاد آس که حالی دستت دگروپ نخوره!»

و سوی چت اشاره می کرد: «اگه بسوزه دیگه گروپ ندارم.»

تک گروپی که جنازه سی چهل تا مگس روی سیم سیاه، چرکین و درازش خوابیده بودند، از سقف اتاق با حالت زاری آویزان بود و از تماس با دست خلیفه زلمی به حرکت درآمده بود و آرام آرام گاز می خورد.

زلمی بالا نگاه کرد: «ببخشین، فکرم نبود. ای قد ره چی کنم، خاده رنگریزی ره؟»
و ذرات کثیفی را که از سیم برق به صورتش فرو ریخته بودند، سترد و به راه افتاد.
دستش را به سینه گذاشت و خداحافظی کرد: «سلام علیکم!»
وقتی آنان پرده دکان را پشت سر خویش انداختند، عین الله خطاب به دکاندار گفت:
«چند ربه رئیس ره بگشم؟»

محمدعلی انگشت باریک خود را زیر دندان گرفت. نگاه هایش با شیطنت روی تارهای جال دکان سرگردان بود، پس از مکثی گفت: «دلت. اما آدمی به درد خور آس. بان که خودش چند می ته!»

و پشت کله اش را خاراند و زیرکانه افزود: «رئیس، شکاره بانه کده دیدن یار میایه...
اصلن کفترا و کفتربازیت دلش رو برده. به ای بانه می خایه بام و کفترایت ره ببینه!»
عین الله گردن لکش را راست گرفت: «چی کفترا، چی بام؟.. خاک پای تان هستیم!»
«خاکساری نکو. کفترا ی تو نام خدا مثل باشه میدون، سر خیل حریف غرابه می کنن. چشمشان به نوک چوریت بسته س، راست بگویی، چپ بگویی، جانورا میدون!... کفتربازاره به حیرت انداختی...»

و مشتق ارزن پاشید: «میگن خلیفه عینو بر کفترایش چی می ته که ایطور تسمه، جنگی و به فرمان هستن؟... رئیس ام می گفت: ما سالا زدیم تا کفترا ی ما جنگی شدن؛ مگم از آمدن او چند ماه تیر نمی شه، تو بگویی که سالاس که اینجه کفتربازی می کنه... می فامی حسرتت ره می خورن. می گن: به په گفته و بل جوار ی کده از قول افتادیم؛ مگم کور شویم اگه کفترش پای خود ره به بام ما زده باشه!... حالی کفترا، و یک کفترا آس ای آدم چی هنر داره!»

عین‌الله با خودنگری سوی پسر خویش نگریست.

«یک دفه طرف پل سوخته چوری می‌کنن، یک دفه طرف ده‌بری، یگان دفام اوشار!»

محمدعلی چشم در چشم عین‌الله شد و افزود: «رئیس به همی خاطر می‌خایه کت تو آشنا شوه. پیسه ره بانه کده، می‌خایه جانورای تو ره از نزدیک ببینه. پیسه بانه‌س. بسیار داره! میگن شترکه از تشنه گی آم بموره، یک زانو آو د شکمش می‌باشه. قیمت صد تا ایطور سوز دم‌سفید د جیب بالایش آس. آدم کم پیسه نیس»

لالو با شگفتی پرسید: «از کجا می‌فامید که کفترش ره ما گرفتیم؟»

«همه چلای رئیس ره می‌فامم... گفته بین آگه کسی دیگه گرفته بود، پیسه ره بتی؛ آگه عینو گرفته بود، بگو خودش پیسه ره میاره. رئیس بسیار سیاست باز آس!»

لبان کلفت عین‌الله عقب رفتند و شور و نشاطی در صورت سبزه اش نمایان شد. محمدعلی لختی بعد گفت: «دیروز یک بچه قد بلند و شانهدار، نی چاق، نی لاغر، پرسان لالو ره می‌کد. می‌گفت: از آشنایای تان آس. لالو ره کار داشت.»

لالو چرتی شد. دستش را در میان موهای مجعدش فرو برد. عین‌الله پرسید:

«بطلون پوش بود؟»

«نی. پیران تنبان د جانس بود. بالاپوش دراز خزانی پوشیده بود، یک دانه خال آم د روی خود داشت. او ره سابق ندیده بودم. شیک و فیشنی بود.»

عین‌الله باز پرسید: «سلیر پوشیده بود؟»

«زورآور، تو آم عجب آدمی استی، عجب سوالایی می‌کنی! پایایشه سیل نکدم.»

لالو خطاب به پدر خویش گفت: «حضرت خُو خانه ره دیده. حتمن رجب بوده!»

و از دکاندار پرسید: «نگفت که از چهلتن آمده؟»

«نی. نگفت، عجله داشت. یک دانه سیاه‌سینه را کسی آورده بود، موهای هموره گرفت و رفت. گفت باز میایم.»

عین‌الله هر چی فکر کرد آن آدم را نشناخت. لالو رو به محمدعلی پرسید: «رئیس خودش غم کفترای خورده می‌خوره یا نفر داره؟»

«نی بابا خودش به سر خریدن بیکار نیس یک آدم دیگه‌س، کاکا خلیل نام داره همو غم کفترایش ره می‌خوره عجب آدمی آس طرف رنگ کده ش‌سیل، کنی طرف قدکش ببینی تو می‌گی که ببینی خود آم پاک کده‌نمی‌تانه؛ مگم که سر بام رفت، قیامت می‌کنه، ها بچی پدر!... تو بگویی که جادوگر آس کفتر همی که اوره دید بگویی طلسم می‌شه، سر خود ره بالا کده نمی‌تانه مثل موم نرم می‌شه. بلا آس بلا! یک بنگ‌اوی جور کنه که دَیک شُپش بینارای و مادوبالا ره ببینی، بلا آس، بلا!»

و پوز لاغرش را بالا گرفت «رئیس آم غمش ره می‌خوره. نان و آوش دَگردن رئیس آس.»

و سرش را شوراند و با حسرت افزود: «آدم طالع مند آس. مفت و گلزی می‌خوره و می‌پوشه، شف لنگی شام کج آس!»

عین‌الله همنوایی کرد: «هر کسه قف دستش، هر کسه پیشانیش!»

و پرسید: «ای رئیس اوشاری چی رقم آدم آس؟»

«که آمد بخیر می‌بینیش... بلند و چاغ اس نام خدا یک چارک گوشت زیر گونش آویزان اس چشمای کلان کلان داره و یک خط بروتِ نازک پشت لبش خو اس. سات تیر و رفیق آس؛ ایچ به رئیساً نمی‌مانه!»

و مُشتی ارزن از کاسه حلبی‌بی که پهلوی جال گذاشته بود، گرفت و به صحن کفترخانه پاشید و ادامه داد: «دیگه رئیساً ره ندیدی هم‌رای شان‌گپ زده نمی‌شه. شاخ کبر هستن، شاخ کبر!»

و باز کمی دانه پاشید و گفت: «بر تان قصه کنم باش که سات تانام تیر شوه!... به

خاطر گرفتن امر زغال سنگ یک ماه دویدم تا که اجازه یافتم که پیش رئیس پیش شوم. میفامی سرش از پیاله چایش بالا نشد. پیادیش دو دقیقه مره وخت نداد تا همیقه عرض کنم که مه خاکه زغال ره می خایم نی خود زغال ره. به خود زغال زورم نمی رسه... ها خدا واحد و شاهد، اس مردکه مره نماند که پیش شوم و نگاهه‌هایش درخشیدند مگم وختی که رئیس اوشاری بریش تلفون کد، دَ درخواستی مه پنجاه سیر زغال بود مگم دَ موتر، یک خروار زغال ره بارکدن اینه زور. می فامی سی سیر زغال ره بیخی مفت دادن زور رئیس اوشاری بود.»

عین الله پرسید: «زغال یا خاکیش؟»

«زورآور، خاکیش!»

عین الله معلومات داد: «حتمن آمر توزیع از نفرای رئیس آس...»

محمدعلی در گپ او درآمد: «اول جگرخون بودم، دلم بر تاویلدار می سوخت دَ دلم می گشت که او بیچاره ای سی سیر ره از کجا پوره خات کد. باید از جیب خود تاوان بته. مگم موتروانی که زغال ره کت مه خانه برد دَ راه بریم گفت که غم نخور؛ دست رئیس و تاویلدار دَ یک کاسه س دَ آخر کسی باقی نمی برابه»

آنگاه از جایش برخاست رفت پرده را بالا کرد. صدای ترنگ ترنگ حلبی سازان دکان را انباشت. پرده را دوباره انداخت و زیر لب گفت: «غفار آم گم شد که چند تا نان خانه می برد!»

آنگاه نزدیک عین الله آمد. رو در رویش ایستاد و با انگشت باریکش آماس‌هایی را در زیر چشمان وی لمس کرد و دلسوزانه گفتش: «او آدم غم خوده بخور!... ای حلقه‌های دور چشمایت خوب نیس نکنه که ای خدای نخاسته مثل فدای دراز...»

وزبان خود را گرفت: «پیش داکتر برو!.. یک کوچه بالاتر، معاینه خانه داکتر عیسی آس. داکتر بسیار لایق و مهربان آس. هر مرضی که داشته باشی تداویت می کنه مه خودم پیشش نرفتیم؛ مگم مردم میگن که شکم آدم ره کت چراغای سوز و سرخ

می‌بینه. جای به جای نسخه نوشته می‌کنه راه دواخانه رام خودش نشانت می‌ته
متخصص آس دیگه!»

عین‌الله نفهمید، پرسید: «داکتر چی اس متخصص آس؟»

لالو پوش پری را از شانهِ پدرش گرفت و گفت: «داکتر عیسی ره می‌گه متخصص
امراض قلب آس.»

و رویش را جانب محمدعلی کرد و گفت: «پدرم گپ کس ره نمی‌شنوه نی پیش
داکتر میروه نی پیش طبیب. نی تعویض می‌گیره نی دم کده می‌خوره!»

و نوک کمربندش را که رها شده بود دوباره داخل جیبش کرد و آرام آرام گفت:
«خدا مهربان آس. یک رقم خات کدیم!» و رویش را جانب پدرش کرد روز همیچه
گم شد، نرویم؟

و هر دو از جا برخاستند.

محمدعلی که تیغه نور از درز پردهٔ دروازه به صورت کوچک و چشمان فرورفته
اش افتاده بود به آنان تأکید کنان گفت: «عزت رئیس ره کنین به دردتان می‌خوره»
و نخ‌ری را از جیبش بیرون کرد و به وصله کردن جال دکانش پرداخت، با خود
می‌گفت: «امروز نزدیک بود ای گوره لانتی از همی سوراخ بگریزه.»

و بینی اش را خاراند: «کاش عینوره می‌گفتم که چند دقیقه دکان می‌شیشتم مه
می‌رفتم و غم برق ره می‌خوردم. ای مامور برق آم عجب آدمی آس تا شور بخوری
برقت ره قطع می‌کنه»

و لبش را زیر دندان گرفت: «ای غفار از کجا یاد گرفته که ای آیینزبا ره سر میتر برق
بانه؟»

و خودش پاسخ داد: «بچه راست می‌گه آگه همی کار ره نمی‌کد پیسه مصرف برق
ره از کجا می‌کدیم؟ پیسه ای کفترا خو پوره نمی‌کد خزان آم ختم شده که می‌رفت
و خشت می‌زد و یک چند روپه می‌شد! ... همی کار حکومت، همی کار او!»

و به جست وجوی جیب‌های کرتی دراز خویش پرداخت. وقتی چشمش به گوشه پنجاهی سبزرنگی در بالا جیبش افتاد، با زهر خندی گفت: «خدا مامور برج برق ره نگیره... ای غفار جوان مرگ چی شد که چند تا نان خانه می برد!»

و سرش را به امید دیدن وی از دکان بیرون کرد. مگر پسرش معلوم نمی شد. پرده را دوباره انداخت و با خود گفت: مجبور خودم ببرم!

و کیشش را سر شانه انداخت.

کوچه مملو از عابرین بود و آفتاب همچنان می تابید و باد تند صدای چکش‌های حلبی‌سازان را در سرتاسر کوچه پخش می کرد.

«خدا میفامه کی بوده!... نی چاق، نی لاغر؟»

لالو گفت: «مادعلی یک گپ زد گپای او نمازی نیس، پشتش نگردین!»

و پرسید: «طرف تانک تیل چرا روان هستین؟... بسیار بیروبار آس. از پس کوچه‌ها برویم زودتر می‌رسیم!»

«راس می‌گی.»

و مسیرش را تغییر داد: «از بین کوچه‌ها می‌ریم!»

عین‌الله با دست‌های آویزان راست و استوار در بین جمعیت عابر گام برمی‌داشت و مانند موجی پیش می‌رفت فکر و ذکرش نزد گفته محمدعلی کفتر فروش بود: نی چاق، نی لاغر!

و از خود می‌پرسید کی باشه؟ باری خطاب به پسرش گفت: «از همی دوکانا یک روت موت بخریم؛ اگه ای رئیس خانه ما بیایه و چیزی نباشه که بخوره، خوب نمی‌شه!»

«چرت زننن که آمد راسن به بام می‌بریمش کتِ کفترا مصروفش می‌سازیم!»

عین‌الله جیبهای خود را دست زد: «یک بیستی دارم روت موت می‌شه خوب نیس چیزی دَ خانه نباشه!»

لالو اطرافش را به جست و جوی دکان کلچه فروشی نگرست، در نزدیکی‌هایش چنین دکانی را ندید گفت: «مه خو اینجه کدام دوکان کلچه فروشی ره نمی‌بینم...»

خیر آس از غرفه پیش خانه ما می خریم... دوکان آغام روت داره»

«مطلب یاد ما نره!»

«انشاءالله نمیره.»

و افزود: «امروز چقه بیروبار آس جای پای ماندن نیس ای مردم جوپه جوپه کجا روان هستن؟»

و پیشانی اش را مالید: «بَبُو چیزی گفته بود که بخرم، مگم یادم رفت که چی گفته بود؟»

و پیش روی دکان بنجاره فروشی ایستادند. عین الله سر ماشین شده اش را زیر کلاه می خاراند و از خود کشدار کشدار می پرسید: «چی گفته بود؟... چی گفته بود؟»

صداهای تبنگ فروشان مجال فکر کردن را به او نمی دادند. کسی صدا

می زد «کیله ببرین کیله»

کسی می گفت: «لبلبوی شیرین»

پسریچه لاغراندای که شانہ آستین کرتی اش پاره بود، کوت جلغوزه پی را با راشبیلک حلبی ته و بالا می کرد و با آواز باریکی صدا می زد: «خُرد دو روپه!... جان بیادر جلغوزای مغزدار، خُرد دو روپه خُرد دو روپه!»

کسی صدا می کرد: «ماهی و جلبی... مای یای تازه، مای یای درونته»

«حلوای سوانک!...»

«حلیم ببرین، حلیم تازه!...»

«آو ولایتی!»

و مرد میانه سالی پشت تبنگ شور نخود و کچالو نشسته بود و فاشق های حلبی را که از قوطی های خالی روغن با قیچی بریده بود، با تکه مرطوبی صافی می زد و داخل مرتبان پر آبی که ذرات کچالو و نخود و گشنیز در آن شناور بودند می گذاشت

مرتبان سرکه و مرچدانی و نمکدانیس را بغل دستش گذاشته بود نعلبکی های حلبی را سر به سر می کرد و پی در پی صدا می زد «شور نخود!... کچالوی تند و تیز!... یک یک روبه»

عین الله خطاب به پسرش: «گفت کاشکی یک کسب و کاسبی دیگه یاد می داشتیم یک تبنگ می ماندیم، یک دوکان واز می کدیم!... اگه شیرای دو تا گاو نمی بود و اگه ای زیباگک کمک نمی کد، چی می خوردیم؟... ارزن کفترا ره از کجا پوره می کدیم؟»
در این زمان کسی به شانۀ عین الله زده گفت: «او بیادر یک طرف ایستاد شو، نمی بینی عکس می گیرم شانۀ ت د عکس میا به!»

عین الله سوی آن مرد نگرست میانه سال بود کلاه پوستی به سر داشت و کرتی گرمی پوشیده بود. آدم پاک و نظیف معلوم می شد. سرش را در داخل صندوق پایه دار عکاسی که پارچه سیاهی را رویش انداخته بود فرو می برد و دوباره بیرون می آورد: «تکان نخوری... خنده نکو که عکست خراب میا به» روبه رویش مرد ریش سپیدی که بر چوکی باغی تندیس وار نشستۀ بود و تکان نمی خورد.

لالو با لحن خاصی از پدرش پرسید:

«ای کاکا، د ای پس پیری، عکس ره چی می کنه؟»

عین الله سوی آن پیرمرد که یک قبضه ریش از زیر زنج باریکش آویزان بود و پیش روی پرده تیره رنگی دستانش را روی زانوانش گذاشته بود و پلک نمی زد، نگاه کرد. عین الله نفس تازه کرد و آهسته پاسخ داد: «شاید کدام آدم، شاهد کار داره و ای بابۀ ره شاهد می سازه مردکه ازی کارش پیسه می گیره. هر شاهدی پنجاه روبه قیمت داره!»

در این زمان آدم تنومند و چاقی موترش را در بغل سرک، پهلوی جویی که در آن آبی سیاه کثیف، متعفن و غلیظ به گندی جریان داشت توقف داد بینی گوشتی و زمختی داشت. دروازه موترش را نیمه باز کرد و خطاب به آن پیر مرد گفت: «کاکا... خلاص نشدی، ای چی رقم عکس گرفتن آس؟»

عکاس به عوض آن پیرمرد پاسخ داد: «پنج دقیقه!... تیکه دار، پنج دقیقه!»

تیکه دار گفتش: «خی تا خلاص شوی مه دَ کبابی هراتی ماملت می باشم!»

و با دستش دکان کبابی را نشان می داد

عین الله آهسته به پسرش: «گفت کدام داوا جلب آس. چشم خوده به خانه یا زمین کس دوخته شاهد کار داره شاهد ره می بره کبابی، شکمش ره چرب می کنه!»

لالو نگاهی به سوی کبابی هراتی انداخت که دروازه پرده انداخته اش پس از چند دکان بنجاره فروشی و عکاسخانه و معاینه خانه داکتر قرار داشت و زیر شیشه های بزرگش چندتا سگ لاغر و آواره سرهای شان را روی دست های خویش گذاشته بودند و منقل دراز کبابی را با نگاه های طماع خویش زیر نظر داشتند، ترس و انقیاد در نگاه های گرسنه شان موج می زد.

عین الله افزود: «امروز چی بیروبار آس پنجشنبه ام نیس که بجای مکتب لیسه رخصت شده باشن؛ تو ای بیروبار ره ببین!»

مردم جوپه جوپه سوی ایستگاه سرویس می آمدند و نگران ها با ولع خاصی از پایدان موترها صدا می زدند: پُل باغ عمومی دو دورپه، برو به خیر!... دو دورپه!»

دیگری صدا می زد «سیلو یک یک روپه»

لالو آهسته گفت: «پایدان کِشال آس بازام صدا می زنه»

وزش باد کم کم ازدیاد می یافت و تونه های ابر در کنج و کنار آسمان میرویس میدان ظاهر می شدند.

عین الله از پسر خویش پرسید: «ای آدم کی باشه که سراغ توره می گرفت؟... مه هر چی فکر کدم نشناختمش»

لالو شاندهایش را بالا انداخت: «پشتش نگردین خدام کسی بوده یا نبوده، ای مادعلی آدم به سر نیس، یگان دفه از دل خود ام گپ می سازه!»

عین‌الله از خود می‌پرسید: نی، چاق، نی لاغر کی باشه؟

ناگهان بادی سرد و تند از روی عابرین، گذشت توت‌های کاغذ و خس و خاشاک را به هوا بلند کرد و به صورت عابرین زد.

لالو یخه‌های بالا پوشش را بلند کرد و پشتش را در برابر باد سپر ساخت. در آن حال چشمش به نیمرخ دختر جوانی افتاد که پیش روی غرفه چوبی کتابفروشی ایستاده بود و با فروشنده آن دعوا داشت. کتاب فروش با نگاه متعارضی می‌گفتش: «اگه هرکس کتابی ره کرایه کنه و ایطور پاره پاره پس بیاره وای به روزگار مه!... خواهر، بر مه دیگه کتابی باقی نخات ماندا!»

و کتابی را که پیش رویش بود نشانش می‌داد: «بین از کتاب چی ساختن لکه چای ره می‌بینی؟ دختر، بینی باریک و سرخ شده اش را با دست مالید و به پوش تربوزی رنگ کتاب و لکه بر جای مانده ته گیللاس بر آن خیره شد و عنوان کتاب را خواند، سیر حکمت در اروپا.»

دختر که یونوفورم مکتبی اش از لای تکمه‌های باز بالاپوشش نمایان بود و چادر سپیدی موهای چوتی کرده اش را می‌پوشانید با نگرانی گفت: «اما مه خو کدام کتابت ره پاره نکدیم. کتابت همیطور بود. می‌خایی باور کو، می‌خایی باور نکو!»

و پول کرایه کتاب را پیش کرد و گفت: «بروم که مکتبم ناوخت می‌شه!»

و با گلایه افزود: «مه مشتری همیشه گیت هستم. گایی از مه مه شکایت داشتی؟... کدام کتابت از پیش مه پاره شده؟... نشده!»

کتاب فروش پول را گرفت و گفت: «دل آدم درد می‌کنه. قدر کتاب ره نمی‌فامن» و پرسیدش: «بازام کتاب می‌خایی؟»

«ها می‌خایم.»

و کلکش از دور، روی عناوین کتب به حرکت افتاد. لختی بعد روی کتابی توقف

کرد: «اُونو کتابه!»

فروشنده کتاب را از لای کتاب‌های دیگر بیرون آورد، پشت و روی آن را نگاه کرد و بلند خواند: «شعله، نوشته جواد فاضل و با خود غُم غُم کرد از بس خاندنش پوش کتاب بیخی شاریده.»

گفت: «ها، همی کتاب... شنیدیم که داستان بسیار غمناک داره!»

و در کتابچه‌پی که کتاب فروش برایش پیش کرده بود، مانند همیشه نام خود را نوشت: «نگار» و پیش روی آن امضا کرد و تاریخ همان روز را درج کرد.

کتاب فروش که عینک نمره داری را بالای بینی نازک خویش گذاشته بود، کتاب را پیش کرده گفت: «همشیره خراب نکنی!»

«نمی‌کنم. یقین داشته باشین!»

نگار کتاب را با اخباری پوش کرد و در لای کتاب‌های درسی خویش جابه جا کرد. در حالی که به صورت دراز و پر از بخارهای فروشنده نگاه می‌کرد لبخندی زد و گفت احتیاط خوب آس یگان بار نگران، صنف بکس‌های ما ره می‌پاله. اگه رنگ ناخون، لب‌سرین، نامه‌های عاشقانه و یا کتابی پیدا کنه وا به جان ما!»

و چادر سپیدش را گرد گلو کرد: «تا هفته دیگه خداحافظ!»

و سرش را پایین انداخت و به راه افتاد. قدش در میان بالاپوش دراز و سیاهش بلند و باریک معلوم می‌شد. وقتی پیش لالو رسید، او را با نگاه ممتد و مهرآمیزی نگریست و از پهلویش رد شد.

لالو با خود گفت: یک هفته ای دفعه سوم/اس که ای دختر ره می‌بینم چی صورت مغبول و دلریا داره مثل زاغ دم‌سپید ما مغبول آس. آدم ره کباب می‌کنه

در این زمان عین‌الله دست چاقش را روی شانه وی گذاشت «لالو خَوَت برد، نمی‌ری؟»

لالو سراسیمه پاسخ داد: «می‌رم... پیش شوین!»

عین‌الله پرسیدش: «گفتی از سرک که تیر شویم، از راه پس کوچا نزدیک‌تر می‌شه؟»
 «ها از راه پس کوچا نزدیک‌تر می‌شه!»

و نگاه‌های افسون شده اش را از قد و اندام و حرکات موزون و دلبرانه نگار گرفت و شانه به شانه پدر به راه افتاد. در طول راه خاطرات آن لحظه‌ها در پرده سینمایی ذهنش، افسونگرانه، جلوه گر بودند. قلب مجروح خود را بار دگر، آماج عشق می‌یافت. وجودش پُر از شورش و طغیان شده بود با خود می‌گفت: چی قد و اندامی چی چشم و ابروی؛ عین، بهانه. همو صدا، همو سیما... مگم چرا یک چیزی نگفتمش یک اشاره خو می‌رساندمش. آغای گلم بود، آگه نی پشتش ره می‌گرفتم کجا می‌ماندم که از پیشم خطا بخوره... از بوتای رنگ کده ش، از چادرک اتو خورده ش مالوم می‌شد که موتبر و پیسه دار هستن

و از پدرش پرسید: «چند بجه‌س؟»

«نمی‌فامم دوازده و نیم. باشه دَ کوتی سنگی بودیم که توپ چاشت ره زدا!»
 لالو با خود گفت: صبا چاشت خود ره دَ ایستگاه می‌رسانم. پشتش ره ایلا نمی‌کنم.
 عین‌الله پرسیدش: «سات ره چرا پرسیان کدی؟»

«ایچ همیطور.»

وقتی پیش خانه رسیدند، عین‌الله گفتش: «می‌بینی، گروپ سرکوچه سوخته یک گروپ نو بنداز!»

لالو بالا نگاه کرد. باد سرد و تند گروپ سوخته سرکوچه را که از چوب دارگونه‌ی آویزان بود به شدت تکان می‌داد و کاغذ پاره‌های اخباری و قوطی‌های خالی و رنگ رفته‌سگرت را از روی زمین به هوا بلند می‌کرد.

«ببینم آگه دَ خانه گروپ داشته باشیم!»

«سرت ره خم کو، دَ دروازه نخوره!»

«نمی خوره.»

«آگه بود، همی حالی بنداز... پیش از او که برف بباره»

«می گین می باره؟»

«آسمان ره سیل کو»

لالو افق را نگریست و با شگفتی: «گفت ای ابرا دفعتن پیدا شدن. دَکوتی سنگی
خُو آسمان صاف، بود هوا یک دفعه پی برفی شد!»

«قوس داخل می شه به او خاطر!»

و اطرافش را نگریست و بلند بلند صدا زد: «نازک بدن! فاطمه!»

آنگاه رویش را جانب لالو کرد و آرام آرام گفتش: «دست به دست شوین و سرگینا
ره به تندورخانه ببرین که تر میشن!»

و باز صدا زد: «نازک بدن فاطمه!... کجا گم شدین در این زمان بَبُو سرش را که با
چادر پینه داری شیخ بسته بود، از قاب دروازه دهلیز بیرون کرد و خطاب به عین الله
گفت: «خوب شد آمدی میرزا آمده بود می گفت: چی وخت بیایم.»

عین الله کلاه قره قلی اش را از سر کشید و دوبار به ران، چاقش دراپ زد تا گرد
و خاکش بتکند؛ آنگاه سوی زنش نگریست و پرسید: «تو چی جواب دادیش؟»

«گفتمش همیجایا، باش حالی پیدای شان می شه او ره دَ راه ندیدین؟»

«ندیدیم. ما از راه پس کوچا آمدیم.»

بَبُو پرسیدش «آرد و گندنه آوردی؟»

و سوی آسمان خاکستری رنگ نگاه کرد: «پیشین آس تندور ره داغ کدیم، یک دو
دانه بولانی تندوری پخته می کدم، نازک بدن شوق کده!»

عین الله پاسخی نداد. بَبُو با خود گفت: باز یادش رفته حافظه ش خلاص آس!...
می گمش شوانه یک دو دانه بادام بخور، نمی شنوه!

لالو با خود غُم غُم کرد ای دختر کتِ ای کارایش ما ره به بینی رسانده. چی وخت به خیر گم می‌شه که ما از شرش خلاص شویم!... هوسانه گفته ما ره دیوانه کد. خیال می‌کنه ما کدام رئیس یا وزیر هستیم. نمی‌فامه از کجا می‌شه.

و سوی تپ‌های خشک شده که همچون گل‌های آفتاب پرست روی پلوان‌ها و دیوار حویلی خودنمایی می‌کردند، رفت.

عین‌الله گفتش: «زورت نمی‌رسه!... باش که دیگرا آم بیاین و کمک شون یکی دو تا خو نیس... زورت نمی‌رسه!»

لالو پاسخ داد: «خودم می‌برمشان. اگه مردکه به راستی بیایه، چی خات گفت. بد آس ای سرگین و...»

و نگاه گسترده‌پی به حویلی انداخت و افزود: «بگوین حویلی ره یک جاروکنن خس و خاشاک ره می‌بینین؟»

عین‌الله سرش را تکان داد: «راست گفتی. میگن سستی کدی باختی زندی کدی بردی. زمانه همی‌طور شده‌س!»

و با آوازی بلند صدا زد: «بَبُو... بَبُو!»

صورت پرچین زنش دوباره در چوکات چرکین دروازه دهلیز ظاهر شد. پرده تاتی را با دست بلند گرفته بود، می‌پرسید چی می‌گی باز چی گپ آس؟

عین‌الله گفتش: «دختر ره روان کو که حویلی ره پاک کنن... میمان میایه!»

بَبُو همچنان که پرده تاتی را با دست بلند گرفته بود، زیر لب غُم غُم کرد: «باد بخوریت همرای میمانت... باز کدام کفتر باز و موتروان ره میاری؟»

و پرسید: «باز کی میایه؟»

عین‌الله با خودنگری پاسخ داد: «رئیس!»

بَبُو شگفت زده شده بود. با صدای بلندی پرسید: «کی؟... رئیس؟»

«ها، رئیس اوشاری»

بَبُو چرتی شد و زیر لب گفت: «رئیس اوشاری؟»

و همان طور شگفت زده پرسید: «خانه ما چی می‌کنه؟»

«میایه کفترا ره می‌بینه!»

بَبُو با خود گفت: خی زیارت پیر بلند کار خوده کد!... بندی که بسته کده بودم کار خوده کد! و شور و نشاطی در تنش دمید. هیجان زده و بلند گفت: «دختر کار دارن، خودم می‌کنم... همی جاروره بگیرم!»

و پرده دهلیز را دوباره انداخت تا جاروب دسته داری را که در کفش کن بر دیواری تکیه داشت، بگیرد. نازک‌بدن با شنیدن صدای پدرش، جای جوش سیاه را همان طور ناشسته گذاشت و به دهلیز آمد. آرام آرام، اما ذوق زده پرسید: «مادر، کی میایه؟»

بَبُو با شادمانی پاسخ داد: «کدام رئیس آس!... دستایتانه بر بزنین که حویلی ره پاک کنیم. فاطمه کجا گم شد. او رام صدا کو!»

و خودش به حویلی آمد. پیش چاه ایستاد و دست‌ها را به کمر زد. راست و بلند معلوم می‌شد. صدایش صلابت و سنگینی ویژه‌ی یافته بود. گفتی دوباره جوان، تنومند و چست و چالاک شده بود. دست و دلباز شده بود. باری گره نوک چادرش را به لالو باز کرد: «بگی، بیست کم بود نکنه!»

لالو گفت: «آغای گلم داده، بیست روپه داده، بس می‌کنه!»

«خیر آس ای رام بگی؛ مگم فکرت باشه که روت سیاه دانه دار بیاری!»

بَبُو نگران و وجدآمیز هر کدام را به کاری گماشت. لالو رفت که روت بیاورد. بَبُو حویلی و اتاق‌ها را جاروب کرد. دخترها پپاله‌ها و چاینک‌ها را شستند و پشت و روی جای جوش را خاکستر زدند و بَبُو همان سرپطنوسی گل‌دوزی شده‌ی را که از خانه پدرش جهیز آورده بود، از بکسش بیرون کرد و چمלקی‌هایش را با دست

گرفت. با خود می گفت: رئیس میایه!

و با دقت و امید کار می کرد و اندیشمندان با خود می گفت: بگویم که همی جانخور
آم کالای پاک خود ره بیوشه لالو آم به دست و روی خود یک چپله آو بزنه میگن
نان بخور خود، پسند لباس بیوش خلق پسند.

لبهای خویش را جمع گرفته بود و دهانش مانند دهان خریطه پی که تارش را کش
کرده باشند کوچک و پرچین معلوم می شد. سرش را با چادر مملش بسته بود.
پاچه های تنبان فللینی اش را بر زده بود، کار می کرد و هدایت می داد: «اینجه ره
پاک، کنین، اونجه ره پاک کنین!»

باری فاطمه ازش پرسید: «بَبُو، از پای افتادیم حالی چی که میایه؟ بَبُو خیلی جدی
شده بود: «شما خورد هستین و ای گپاره نمی فامین گپ نزنین، کوچه و صغه ره
آوپاشی کنین که گرد و خاکش گم شوه. تا قاره صافی بزنین و شیشاره بشوین...
حویلی باید بل بزنه و زیر زیان: «گفت بخت تنا یک دغه روی میاره»

و سوی نازک بدن با اشتیاق نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود و کاغذهای باطله
را با صورتی باز خندان و امیدوار از زیر پلوانها در دامن گل گلی خویش جمع می کرد.
بَبُو افزود: «پدرم یک شعر یاد داشت او ره همیشه بر ما می خاند: «گر خدا یاری
کند د کارها...»

و پیشانی اش ترش شد: «د گور، پیری دیگیش یادم رفت. خدا مهربان اس. مام
هست کدهش هستیم طرف مام یک نظر خات داشت...»

و صدایش را رساتر ساخت: «دختر دست شور بتین که روز تیر می شه!»

و خطاب به نازک بدن اضافه کرد: «او دختر همو صافی جنده رام از تناب بگی!»

و زیر لب زمزمه کرد: «حالی که زمانه کت مه ن ساخت، مه کت زمانه می سازم!»

و حویلی پاک شده را از نظر گذراند: اگر چی او طوری که مه می خاستم پاک نشد؛
مگم از سابق کده بیتر شد... حویلی نیس خاک دان آس. خدا بته که سر و صورتش

ره یک دست بزخم، ریخت و پاشش ره بگیرم، یک چند بته گل دیش بشانم. یک رنگ و روغنش کنم. اگر چی کرای آس، اما ناچار هستیم. از روی ناچاری می‌کنم... آواز روی کاسیش خورده می‌شه. بیچاره دخترایم، چشم امیدشان طرف مه‌س!

و سوی آسمان که تیره رنگ شده بود، نگاه کرد. چند دانه درشت باران به صورتش خورد: «گور د گور می‌گفت: که می‌باره. خوب شد حاجت آو پاشی نیس!»

و دستش را بالای سرش سایه بان ساخت. جانب دهلیز دوید و در آن حال خطاب به دخترانش می‌گفت: «باران آمد!... بس آس، داخل بیابین که مریض می‌شین!»

دخترها نیز جانب دهلیز دویدند. باران به شدت باریدن گرفته بود و بوی خاک در حویلی پراکنده می‌شد. لختی بعد صدای افتادن آب از ناودان‌ها بلند شد و ماکیان‌های تخمی ببُو زیر چيله تاک جمع شدند و مینایی که بر پشت گاو زردرنگ، غمناک نشسته بود، پر زده به خانه همسایه پرواز کرد.

بَبُو سرش را که با شالی بزرگ پیچانیده بود بلند کرد؛ غمناک سوی حویلی نگریست و به شوهرش که در پته، صندلی روبه رویش نشسته بود گفت: «مرگ غریبا!»

آن‌گاه تختخ سرفه کرد و دهنش را با گوشه شالش پنهان کرد و افزود: «خدا می‌فامه که باز چند نفر از خنک قتل می‌شه نیم متر باریده باشه؟... آگه ای چپری ره سرت نمی‌ساختم حالی گاواره یخ می‌زد خدا انصافت بته یک چپری ره دسه روز ساختی!»

عین‌الله آرام آرام پاسخ داد: «نبود چوب نبود... همی خدا رام پانزده پانزده روپه خریدم بوریا قیمت‌تر از خاده بود.... آگه گاه فروش آشنای میرزا نمی‌بود خدا می‌دانه ای چپری بر ما چند تمام می‌شد!»

بَبُو سوی فاطمه نگریست، پرخاشگرانه گفتش: «کور شده، لیاف ره طرف خود کش نکو که سنگ صندلی میفته. پیر شدی، میر نی، تا چی وخت یادت بتم!»

و با دو دستش حجم و شکل یک توپ فوتبال را نشانش داد: «اینه اینه سینه کدی، امروز صبا شوی می‌کنی؛ صاحب اولاد می‌شی؛ آدم تا چی وخت بگویه!»

لالو که در پته مقابل فاطمه نشسته بود چشمانش را تاب داد: «گپ ره نمی‌فامه فقط شیر خر خورده!»

و از جایش برخاست: «بروم برفای بام ره پاک کنم.»

فاطمه با نگاه متعارضی پاسخ داد: «مه کش نمی‌کنم!»

و کف‌های دستان خویش را نشان می‌داد: «اینه دستای مه، بیرون لیاف آس. البته

کسی دیگه کش می کنه!»

و به نیم رخ گلابی رنگ خواهرش که در جوارش نشسته بود، کینه توزانه نگریست:
«تو لیاف ره کش می کنی؟»

اشک در چشمان نازک بدن جمع شد به گریه افتاد و با گلوپی گرفته گفت: «هر خسته د پای مه می شکنه هر کس هر چی کد نام مه بد آس. خدا مره از ای خانه گم کنه!... خدا مره از روی تان بگیریه تا همه تان بی غم شوین!»
و های های کنان از جایش برخاست و به اتاق دیگر رفت.

بَبُو بالای فاطمه چشم کشید: «چرا آزارش میتی، کم رنج می بره؟ روی سیایت ره بخوری... ای دختر کدام روز از دست تو شل می شه حالی یک سات د همو اتاق یخ و شیشه شکسته می شینه و فق می زنه. یک کمی حیا کو!»

و از جای خویش برخاست و به تعقیب نازک بدن به اتاق دیگر رفت و چند دقیقه بعد با دخترش یک جا برگشت. نوک بینی نازک بدن سرخ می زد و مژه هایش نمناک بودند. اما خشمی در صورتش دیده نمی شد فاطمه با ندامت و عذرخواهی گفتش به خدا مطلبم تو نبودی!»

بَبُو به عتاب: «گفتش حالی گنگه شو!... دانه بسته کو!»

در آن حال عین الله از پسرش که سوی دروازه به راه افتاده بود، پرسید: «تو کجا روان شدی؟»

«بروم برف بام ره پاک کنم»

«صبر کو باریدن خو خلاص شوه پاغنده های برف ره نمی بینی؟»

لالو از عزمش منصرف شد رفت پیش پنجره ایستاد، سرش را پایین انداخت و گفت:

«شما که می گین، نمی رم.»

عین‌الله رویش را جانب بَبُو کرد: «امشو کمی بیتر بودم یک چشم خوم برد!»
 بَبُو لحاف را تا گوی خویش بالا آورد و چند لحظه بعد گفت: «تأثیر جوشانده‌س.
 چند روز دیگام که بخوری انشاء‌الله جور تیار می‌شی تو کی گپ کس ره می‌شنوی؛ تا
 نام خاکشیر و اسفرزه ره می‌گیرم، خود ره تکه تکه می‌کنی!»

آنگاه پشتش را به چادر شب تکیه داد، با لحنی که نصیحت آمیز بود افزود: «همی
 موتر لاری رام بر صاحبش پس بتی دزادزی زیاد شده کسی نبرش. ده ای بی پیسه
 گی دَ غم تاوانش نمانیم!»

پیشانی اش همچنان قاش داشت: «دان و زیان صاحبش ره خو دیدی مردکه آتش
 کپه می‌کنه»

عین‌الله سرش را پایین انداخت، غنچه کلیدهای موتر را از جیبش بیرون کرد از آن
 میان کلیدی را انتخاب کرد و با نوک آن به پاک کردن چرک‌های زیر ناخنش
 پرداخت. صورتش تیره و متردد بود و سرش بزرگتر از حد معمول معلوم می‌شد.

بَبُو افزود: «اصلن ای حاجی گور دَ گور بر نگا کدن موتر خود جای نداره که ای
 طوق لانت ره به گردن مازده‌س. ما ره مفت و گلزی* نگاوان موتر خود ساخته‌س...
 موترش آم مثل یک گاو خشک شده، تلک گردن آس... به ریش درازش بازی نخور؛
 قال الله و قال الرسول زیاد می‌گه مگم از دل تاریکش خدا خبر داره!»

همه‌گی خاموش و ساکت بودند و صدای بَبُو مانند نوای چکیدن متواتر و ممتد
 قطره‌های آبی در یک سکوت، اعصاب نا آرام عین‌الله را مخدوش می‌ساخت.

بَبُو ادامه می‌داد: «لاریش ره پس بتی وختی تیرش لول نخوره، دگه چی به دردت
 می‌خوره دست شکسته امیل گردن آس. پس بتیشه.»

لالو شانه اش را به قاب چوبی پنجره تکیه داده بود، دست‌هایش زیر بغلش بودند
 و پاهایش را مانند چلیپایی یکی پیش روی دیگر گذاشته بود. چشم‌هایش به گل‌های

* در اصل کالذی

رفته گلیم زیر پایش دوخته شده بودند و گوشش پیش گپ‌های بَبُو بود که فسفس کنان اندرز می‌داد: «کدام روز موتر ره یک چیزی می‌شه دست مردم میمانه و گریوان ما!»

لالو با خود اندیشید: مادرم راست می‌گه ای موتر تلک گردن آس. و باز گفت: مگم ای موتر که نباشه زنده گی ما چطور خات شد. خرج و خوراک ما چطور خات شد، شکم خوده کتِ کدام عاید، کدام درآمد پر خات کدیم؟ ... همو باشه بهتر آس... خدا مهربان آس که امروز صبا پیره بتن و تیرش لول بخوره! و باز گفت: مگم کی پیره می‌تن. پیره که نباشه پیسه از کجا بیایه؟ مادرم راست می‌گه تلک گردن اس چند ماه می‌شه که ایستاده‌س. تیل چالان کدنش آم تاوان گردن ماس!

صدای بَبُو مانند وزوز گاو زنبوری در اتاق می‌پیچید: «یک روز پشیمان می‌شین؛ مگم او وخت ناوخت خات بود. طالع ما خُو مالوم آس. سر دریا برسیم، دریا خشک می‌شه!»

اما نازک بدن که به دهن بی‌دندان مادرش مشتاقانه نگاه می‌کرد مشت‌های کوچکش را در زیر لحاف می‌فشرد و در دل خویش خدا خدا می‌گفت: همی نام که از سر ما پس شوه! ... هر کس می‌پرسه دختر کیستی، آدم آو و عرق می‌شه! ... دختر موتروان! ... آدمای کلان و منصب دار کجا پشت دختر موتروان میان.

فاطمه که فکرش جای دیگر بود با آرنج به گرده خواهر خویش زد و گفتش «نکو! ... آو گار کدی چرا پایم ره پچق می‌کنی؟»

نازک بدن آهسته گفتش: «شنیدی شکر موتر لاری ره پس به صایبش می‌تن. پدرم یک کار دیگه پیدا می‌کنه!»

بَبُو پس از مکثی افزود: یک تکسی مکسی پیدا کو آرام می‌شی. چند ماه‌س که پیره نرفتی! ... چند ماه می‌شه که کونت چوکی موتر ره بوی نکده!»

نازک بدن با تلخی گفت: «مادر تو آم عجب گپایی می‌زنی فرق لاری و تکسی دَچیس، هر دویش موتر اس. پدرم یک کار دیگه پیدا کنه یک کار آبرومندا!»

و سوی نیمرخ خواهرش نگاه کرد: «بد می‌گم؟... یک کار آبرومند!»
فاطمه با پرخاش جویی پاسخ داد: «به مه چی؟... دیگه پایم ره بچق نکنی که می‌زنمت!»

بَبُو سوی شوهرش نگریست و با استغاثه گفت: «دَ جایت نشی، کاه بی‌دانه باد نکو!... شور، بخو اگه نی‌گنده می‌شی گنده....»

و سوی لالو اشاره کرد: «بچه رام به کار پرتو؛ میرزا رام به کار پرتو پیسه پیدا کو تا که مردم نگویه که سر چشمت ابروس!»

عین‌الله خاموش بود. خود را تنها و ناتوان احساس می‌کرد.

بَبُو افزود: «باز ما سیاست‌دار هستیم!»

از اندرزه‌های بَبُو، شادی گنگی در صورت نازک‌بدن ظاهر شده بود. با خود می‌گفت: «مادرم حق می‌گه تا به کی چشمای ما به لاخای گاو دوخته باشه؟»

لالو که گونه‌های برآمده اش از شدت سردی سرخ‌رنگ شده بودند، صدایش را بلند کرد: «مادرم راست می‌گه دَ کابل بی‌پیسه زنده گی کدن بسیار مشکل آس تا چی وخت دم گاو ره قایم بگیریم؟... قروتی خورده، شیر روغن و پیاوِه تُخم خورده نفس ما برآمد!»

عین‌الله سرش را بلند کرد: «شکر بکش... از بد بدترش توبه. .. وا به جان کسای که همو قروتی رام ندارن یک دانه پیار نمایفن که بانن و بشکانن!»

لالو دست‌هایش را از زیر بغلش بیرون کرد. آهی کشید و گفت یگان وخت دلم می‌شه که از یگان تا قرض و وام بگیرم و یک دوکان موکان واز کنم... نباشه یک کفتر فروشی واز کنم. رقم و رقمش رام بلد هستم...

بَبُو حرف او را قطع کرد: «بکو چرا نمی‌کنی؟ از ای که لدر لدر می‌گردی کفتر فروشی آم غنیمت آس از ایچ کده خوب آس. یگان لوده مثل شما میایه و می‌خره؛ مگم از کدام پیسه جور می‌کنی؟... اگه چشمت ره به چند قرانی که از فروش شیر و چکه

میایه، دوخته باشی بغام که ای پیسه گل چاه و سر چاهس. یک شانزده پولی آم بر ما نمی‌مانه. د زمستان خو مصرف کاه و رشقه گوا رام نمی‌کشه چی رسه به پس انداز!... آگه از کسی قرض می‌کنی یک راهی!»

عین‌الله مداخله کرد: «بُشتِ گنجشک ناگرفته نگرد. دای وخت و زمان کسی پیسه قرض نمی‌ته. می‌گه بتم از کجایش پس بگیرم؛ پیسهٔ مردم کفتر نیس که از هوا آمده باشه!

و سوی نازک‌بدن نگاه کرد که با اشتیاق و تلواسه سوی دهن آنان می‌نگریست. گفتی امیدی در دلش جوانه زده بود و سایه‌های کم‌رنگ خوشبختی پیش چشمانش به جلوه‌گری پرداخته بودند.

لالو دوباره دستانش را زیر بغلش زد پا به پا شد و گفت: «یگان دغه دلم می‌شه که پیش همی رئیس اوشاری کار کنم. چندغه بر مه یاد کد. گفت که آگه پیشش بروم یگان جایی مقرر می‌کنه.

فاطمه لبانش را جمع کرد «وش بمرم کتِ کدام خط و قلمت؟!»

لالو با قهر گفتش: «دان مُردارت ره بسته کو... تو ره به ای گپا غرض نیس تو از کجا می‌فامی که خط و قلم کار آس؟ تو رئیس اوشاری ره چی می‌شناسی؟»

فاطمه سرخ شد؛ گفت: «چرا نمی‌شناسم هر وخت و ناوخت نمیایه؟.. هفته دو دغه د بام ما نیس؟... هر روز زار و زقوم ره کی بریش درست می‌کنه؟»

و به بینی اش چین انداخت: «باد بخوریش هم‌رای شکم کته ش!... یک دانه کلچه و یک توته روت آم ازش نمی‌مانه که آدم بخوره. پطنوس پر می‌ره و خالی پس میایه»

و سوی بینی باریک نازک‌بدن نگریست و با ریشخند پرسیدش: «همی‌طور نیس؟... دروغ می‌گم؟»

خواهرش جوابی نداد فقط سرش را تکان داد.

عین‌الله رو به نازک‌بدن گفت: ببین صندلی یخ شد، گروپش نسوخته باشه؟»
 نازک‌بدن گوشه لحاف صندلی را بلند کرد؛ هوای گرم و نامطبوعی در اتاق پخش
 شد گروپ روشن بود لحاف را دوباره پایین کرد و پاسخ داد: «نسوخته. مگم ای
 لیاف چقدر گرنگ آس!»

لالو از پدرش پرسید: «چی، گفتین بد می‌گم؟»

عین‌الله پیشانی پرچینش را شقید، مکثی کرد و گفت: «تن به تقدیر امدفه که آمد
 بریش یاد کو تو از ای تاویلدارا و خزانه دارا کده چی پس میمانی!»
 فاطمه کودکانه خندید صورت‌سبزه خود را با دو دست پوشانید: حتمن آدم قاط
 شده که ای خشتک کشال ره مامور مقرر می‌کنن. هه هه هه!»
 عین‌الله با نگاهی گزنده جانب دخترش نگریست و گفتش: «دان مردارت ره بسته
 کو!»

فاطمه ساکت شد. سپس با آزرده گی افزود: «مه به خاطر کالایش می‌گفتم.»

عین‌الله خطاب به آدم نامعلومی گفت: «وختی مقرر شد، همو وخت باز پتلون
 می‌پوشه خدا سرای لیلای ره نگیره کالا و فیشن تمام مردم از همی‌سرایاس. یگان
 یگان رئیس و یا مدیر اگه از ای‌سراییا نخرن؛ باقی هر چی مامور و مالم و متعلم آس
 از همی دوکانا می‌خرن. خدا همی‌سراییا ره نگیره اگه نمی‌بودن خدا می‌فامه که ای
 نوجوانک‌ها چی ره می‌پوشیدن کت چی تیم می‌دادن.»

فاطمه رو سوی خواهرش کرد و با صدایی که پدرش نشنود، ریشخند زنان گفت:
 «خدا می‌دانه چطور مالوم خات شد. د فکرِت بیار! لالو کت یک پتلون و کرتی و
 پیران یخن قاغ... هه‌هه!»

نازک‌بدن به حرف خواهرش توجه نکرد.

عین‌الله افزود: «دو روز که دفتر، بروه ایقه تغییر کنه که نشناسیش!»

بَبُو جانب شوهر خویش را گرفت چرا تا صنف نُو خُو خاندنه. قد و اندامش ره کی

داره؟... مثل بُلْبُل گپ می‌زنه. مسأله می‌کنه، عقلش از کله گی کده زیادتر آس. دیگه چی باشه؟»

و با خودنگری افزود: «طرف مامای خود رفته. مثل اکبر جان آس. چشم و ابرویش ره ببین، زلفای چنگ چنگیش جوره نداره!...»

و سوی لالو نگرسته با سرافرازی افزود: «اگه یک روز مویای خوده چرب کد و روغن موی زد، باز قطار دخترا ره دَ پشت دروازه ببین!»

پیشانی عین‌الله ترش شد: «راستی که زن ناقص العقل آس. ای چی گپاییس که تو می‌زنی گپ زدنت ره یاد نداری... دختر چیس؟ باز ای دخترای بی‌حیا و بی‌سیرت شاری، سرش پیش تو کونش پیش دیگر!... مه اول، پیش از او که کابل کوچ کنیم، فکر می‌کدم که بر لالو یک دختر شاری ره بگیرم؛ مگم...»

و حرف خود را قطع کرد. گفتم چیزی در دلش گشته بود، که سکوت کرد و در دل به خود گفت: گپ‌کنه نزن که خودت ام‌سیاسردار هستی پیش روی خودت نبیایه. آن‌گاه سوی بیرون نگرست که دانه‌های برف رقص کنان به زمین فرود می‌آمدند و چَقَر و چَقُری‌های حویلی را هموار می‌ساختند و باد شاخه‌های برهنه تاک‌ها را آرام آرام تکان می‌داد.

همه خاموش شده بودند و یک سکوت تلخ فضای اتاق را سردتر ساخته بود. هر کدام از دریچه خود به گپ‌های عین‌الله می‌نگریستند. نازک‌بدن و خواهرش اندیشمندانه به چرت فرو رفته بودند و قاشی روی پیشانی‌های هموارشان هویدا شده بود. نازک‌بدن در دل خویش می‌گفت: زنده‌گی مه چطور خات شد. مه چطور خات کدم؛ نی از ده شدم، نی از شار؟!

بَبُو به گونه‌های برآمده پسرش خیره شده بود با خود می‌گفت: بچه هوشیار و به گفت، اس خدا میربان آس که یک زن خوب و پیسه دار نصیبش شوه.

و لالو به آتیه خود و نگار می‌اندیشید: ما چقدر کت یک دیگه خود فرق داریم. او صدای دلکش او صورت مغبول؛ او لباس پوشیدن و مکتب رفتن و کتاب خریدن

نگار، و ای صورت کج و کورمه، کت ای لیاف صندلی و پدر و مادر دهکی و بی سواد!
و گپ‌های پدرش در ذهنش می‌چرخید که می‌گفت: باز ای دخترای بی‌حیای
شاری سرش پیش تو کونش پیش دیگر.

عین‌الله به صورت درهم رفته پسرش نگریسته پرسید: «دَ چی چرت رفتی؟ بیا زیر
صندلی درای که هوا یخ اس. خدا مهربان آس که یک چاره شوه، ایچ چوچه مرغی
تا آخر زیر تگری نمی‌مانه!... خدا که درد ره داده دوا ی شام داده، کی می‌فامه شاید
همی رئیس اوشاری بر ما یک واسطه شوه!»

بَبُو دلش به حال پسرش سوخته بود خطاب به وی گفت: «تا حالی که از گشته‌گی،
نموردیم باد از ای آم نخت موردیم... چرت نزن، خدا روزی رسان. اس بیا زیر
صندلی درای»

و به صورت سبزه عین‌الله نگریست و امیدوارانه ادامه داد: «خدا آغای گل ره از ما
نگیره!»

سپس چشمانش را تنگ کرد و اندیشمندانه پرسید: «آغای گل... نام ای مردکه
چیسی؟ چرا او ره رئیس اوشاری میگن؟»

عین‌الله دهنش را کج کرد: «نمی‌فامم.»

لالو گفت: «مه مالومات کدیم منصبش رئیس و نامش شاه افضلی آس و دَ اوشار
خانه داره مردم به ای خاطر او ره رئیس اوشاری میگن اصل نامش شاه افضلیس.»

و رویش را جانب حویلی دور داد. دو تا زاغ روی پلوانی خیز و جست می‌زدند و بالای
پوچاق صابونی که از کدام جایی دزدیده بودند با هم دیگر دعوا داشتند. قاغ قاغ
کنان پرهای‌شان را باز می‌کردند، بال خیز از جاهای خویش به هوا می‌شدند و دوباره
می‌نشستند.

حویلی سپید می‌زد و پاغنده‌های برف هم چنان رقص کنان فرود می‌آمدند و
شاخه‌های درختان و صحن حویلی را به گونه‌ی کفنی می‌پوشاندند. چند تا گنجشک

لاغر روی چیلۀ تاک از یک شاخه به شاخه دیگر می‌پریدند و قرچ قروچ کنان چیزهایی به هم دیگر می‌گفتند.

لالو گفت: «آگه همی‌طور بباره نی گدی پران بازی می‌شه و نی کفتربازی، تار نم میکشه و کفترا تر میشن. رئیس شرط زده و خلیفه زلمی گفت که طرفتان چوری می‌کنم. آگه همی‌طور بباره...»

نازک‌بدن که اولین بار نام زلمی را می‌شنید در جایش شور خورد و مغلطه کنان: «پرسید ای جانور کی آس دگه؟»

و با نگاه پرسشگر و وجدآمیز سوی نیم رخ فاطمه نگریست. فاطمه به استهزا پاسخ داد: «یک خشتک کشال دگه... یک روز نشد که نام کدام پطلون پوش ره بگیره!»
عین‌الله که مانند خشت پخته‌بی، مستحکم نشست، دوباره پیشانی اش را ترش کرد: «گفتم دانت ره بسته کو!»

در این زمان دروازهٔ حویلی تق تق شد، نازک‌بدن نیم خیز شد که برود و ببیند که کی پشت دروازه است؛ اما عین‌الله صدایش را بلند کرد «تو دَ جایت بشین، لالو میره!»

بَبُو با ناقراری پرسید: «ای گل صوب، کی خات بود؟»

کسی جوابش را نداد. همه سوی دروازهٔ کوچه می‌نگریستند. لختی بعد، شانه‌های پهن لالو در صحن حویلی ظاهر شد که پاچه‌های تنبانش را بالا گرفته بود و چالاک چالاک اما با احتیاط روی برف پا می‌گذاشت و سوی دروازهٔ کوچه می‌رفت. برف خشک زیر پاهایش غرغز صدا می‌داد. با خود می‌گفت: حتمن رئیس اوشاری آس و چاپ پاهایش بر روی صفحه‌سپید برف یکی پشت دیگر نقش می‌بستند.

وقتی دروازهٔ حویلی را باز کرد و سر و صورت مهمان نمایان شد اولین کس که وی را شناخت نازک‌بدن بود با لحنی گفت: «همو شکم کته‌س. ما ره دَ ای وخت روز آم آرام نمی‌مانه!»

و رویش را جانب فاطمه کرد و با نوعی ریشخند آمیخته با احترام افزود: «رئیس اوشاریس، باز آمده»

عین‌الله سوی زن و دخترهای خویش نگریست و با جدیت گفت: «شما به اتاق دیگه برین.

بَبُو گفت: «باش که مردکه درون میایه یا که از هموجه پس میره؟ چی ما ره پیش از پیش به سردخانه روان می کنی که دست و پای ماره یخ بزنه!»

فاطمه با شک و ظن گفت: «همه می گفتم که لالو ای گدی پرانا ره بر چی می ساخت؛ حتمن واده ماندهن. باز مثل جمه پیش تر کمپنی می زن.»

و از جایش برخاست دامن پیراهن کمر چینش چمک شده بود. آن را با کف دستش لشم کرد و در دل با خود گفت: ای رئیس کدام مطلبی داره د ای روزا زیاد میایه و میره به گمانم چشم خوده د جان نازک بدن دوخته.

و از زیر چشم سوی صورت گل انداخته خواهرش نگریست. رئیس اوشاری با شکم بزرگ و پیش برآمده اش با احتیاط پا می گذاشت و برف زیر پاهایش غرغز صدا می داد و پاغنده پی روی پروت‌های نازکش نشست.

عین‌الله حاکمانه گفت: چی د جابایتان خشک شدین؟... گفتم برین به اتاق دیگه آوگر می رام د چاینک بانین که آوش جوش شوه!»

و خودش از پته صندلی بیرون شد تا به پیشواز رئیس برود.

بَبُو شتاب زده چادر تافته اش را دست زد چاینک‌های خالی چای را از طاق برداشت. لحاف صندلی را مرتب کرد و کلکینی را باز کرد. عین‌الله با قهر گفتش اتاق کم یخ آس که کلکینش رام واز می کنی؟... بسته کو!

بَبُو پس از چند لحظه کلکین را دوباره بست و گفت: «تو د جان خود نمی فامی اتاق مثل طبیله بوی می ته شرم آس آخر. مردکه چی خات گفت که حیوان هستیم یا انسان!...»

و سرش را تکان می داد: «جنده باش، گنده نی!»

و خودش به تعقیب دخترانش به اتاق دیگر رفت. کمپل کهنه‌یی را از میان رختخواب بیرون آورد و سرشانه‌های خویش انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «هوا خیلی سرد شده.»

و به دخترهایش گفت: شما یک چیزی بپوشین، آگه نی شانه درد می‌شین!»

و به پاک کاری پیاله‌ها و قندانی و پطنوس چای پرداخت.

نازک بدن گفتش: «تو بشین مه پاک می‌کنم!»

و خودش را نزدیک دروازه گرفته بود تا صدای مهمان را بهتر بشنود. صدای پای رئیس از دهلیز آمد که موزه‌هایش را دَپ دَپ به زمین می‌زد، برف‌هایش را می‌تکاند و می‌گفت: «دَ ای چندسال ایطور برف نشده بود!... برای کشت و زراعت خوب آس.... شما پیش شوین!... گناه داره شما کلان و موسفید هستین.

فاطمه به نیم رخ خواهرش نگاه کرد که هوش و گوشش سوی گپ‌های مهمان بود. بیشترک رفت و در بناگوش وی آرام آرام گفت: «پطلون پوش می‌گی همی مردکه پطلون پوش اس. موتر آم داره. نوکر و چاکر آم داره، به لفظ قلم آم گپ می‌زنه.

نازک بدن که صورتش را به تخته‌های سرد دروازه نزدیک کرده بود، دستش را در هوا تکان داد گفتی فاطمه را عقب می‌زد و می‌گفتش باد بخوریت، آدم قاط شده که ای شکم گنده ره بگیرم؟ طرف صورتش سیل کو چشم‌هایش مثل چشم‌های گاو زرد ماس!... باز کجا پطلون پوش آس، پوستینش ره نمی‌بینی کلاه قره‌قلی ش ره نمی‌بینی، پیران تنبان شریش ره نمی‌بینی؟»

فاطمه با همان لحن افزود: «امروز رخصتی‌س. شخصی کده... خوار جان دَ روز رخصتی کی دریشی پوشیده که ای بیچاره بیوشه؟»

و خود را دیگر هم نزدیک‌تر ساخت. بیشترا که می‌آمد، دریشی می‌پوشید، موزه می‌پوشید و یگان دَ سه‌سرلچ و بی‌کلاه آم می‌آمد. یادت رفته؟

بَبُو با قهر گفت: «کور شدا گیایتان ره می‌شنوه، کمی آستا!»
و رو به نازک بدن گفت: «راست می‌گه دَ روز رخصتی کی دریشی پوشیده که او
بپوشه؟»

نازک بدن گفت: «داخل نشیمن شدن...»

و پرسید: «چای بانم؟»

رئیس اوشاری، آدم بلند قامت چهارشانه با غبغب بزرگ و چشم‌های کلان و خاکستری رنگ بود بروی نازک و تارمانندی پشت لب لکش خوابیده بود همین که پشتش را به رختخواب تکیه داد و لحاف را روی زانوان چاق خویش بالا کشید از عین‌الله پرسید: «لال جان گفت که پشک همسایه بازام، کدام کفتربازان ره برده؟»

عین‌الله رو به روی رئیس روی دوکنده پا نشست، دست‌های ستر و چاقش را روی ران‌هایش گذاشت و پاسخ داد دور از روی شما باشه. باز یک سرخ چوگی ره برده!... دروازه کابک ره کتِ پنجالایش واز کده. سنگ کلان پشت دروازه کابک مانده بودم... کتِ پنجالایش پس می‌کنه!

رئیس متفکرانه پرسیدش: «از کدام راه به حویلی میایه؟ بام خوراه نداره دیوالای چهار طرف آم بلند استن. البته از آوموری میایه چی بلا؟»

لالو در حالی که دروازه ورودی را با انگشتش نشان می‌داد به عوض پدرش پاسخ داد: «از سر دروازه کوچه میایه و از راه زینه چوبی سر بام دَ جان کفترا میره.»

رئیس گفت: «سگ ندارین؟»

لالو سوی پدرش با استفهام نگاه کرد پدرش پاسخ داد:

«دَ چهلتن داشتیم... مگم...»

رئیس غبغبش را دست زد، پوستینش را روی شانه‌هایش جابه جا کرد و گفت: مه بریتان می‌نم. مه دو تا دارم. لال جان دیده... پلنگ ره بری تان می‌نم، دَ حویلی

بستیش کنین. پشه از پیشش پر زده نمی‌تانه پشک ره خُبان!»
 لالو تبسم کرد: «دیدیم پلنگ ره دیدیم جنگ شام دیدیم!... سگ نیس، به راستی
 که پلنگ آس»

رئیس شادمانه خندید «دیدی هفته پیش، دیدی، نی!... چی خوب جنگ می‌کنه!»
 صورتش مانند گل آفتاب پرست باز و پررنگ بود.

لالو ذوق زده رو به پدرش گفت: «همی که دَ جان کدام سگ ایلایش کنی اول مثل
 آدم سرش می‌دوه و شانهِ می‌زنش، باز دور می‌خوره و از گوشش می‌گیره و تکانش می‌ته
 و تکانش می‌ته؛ تا چونگس‌های شه نکشه، ایلایش نمی‌کنه»

رئیس که ظاهراً به گپ‌های لالو گوش داده بود، هوش و گوشش سوی تپ تپ
 قدم‌های نازک‌بدن و خواهرش بود که در دهلیز با پی‌قراری رفت و آمد داشتند. یک
 بار حس کرد که کسی پشت دروازه ایستاده است و به‌سخنان آنان گوش می‌دهد
 از زیر چشم‌سوی دروازه دهلیز نگریست، پله دروازه تاب کرده بود و چند تا درز،
 تخته‌های نازک و چرکینش را از همدیگر جدا کرده بود. رئیس در دل خویش
 می‌گفت: دختر دومی بر مه خورد آس... مگم دختر کلانش، همو دخترک باریک
 اندام بلند قامت با چشم و ابروی مشکی که روز اول از پشت بام دیدمش باب
 دندان آس همویی که دستمال روی ره سر تناب مینداخت!

ناگهان متوجه شد که لالو ازش می‌پرسد «پلنگ چندساله‌س؟»

رئیس شانهِ‌هایش را بالا انداخت. دقیق نمی‌دانم یادم نمانده... مگم وختی که او ره
 از مزار آوردن سه ماه یا چار ماه بود.»

و با خود نگری افزود: «پلنگ ره یکی دو ماه بر تان امانت بتم درست اس؟»

و گردن کشید و صحن حویلی را از نظر گذراند. گویا جای مناسبی را برای بستن
 پلنگ جست و جو می‌کرد. افزود: «زنجیر و میخش رام میارم. همی که صدا و بویش
 دَ حویلی پخش شد پشک‌ها دگه جرئت نمی‌کنن که ایطرف دور بخورن!»

لالو باز هم با نگاه‌های استفهام آمیزی سوی پدرش نگریست.

عین‌الله سرش را پایین انداخت نمی‌دانست چی جوابی بدهد. لالو برای فرصت طلبی از جایش برخاست و پرسید: «اگه غلط نکرده باشم چای سیاه ره ترک کدین؟»

رئیس صدایش را بلندتر کرد: «همیالی خوردم، آدم مجرد دگه چی کار داره به غیر از خوردن و پوشیدن اگر چی یکی دو تا آشپز و نوکر آس، مگر مه کارایم ره خودم می‌کنم بر مرغایم خودم دانه میندازم، کفتراه خودم خبر می‌گیرم بر سگ‌هایم خودم دل و جگر می‌خرم...»

و روبه لالو گفت: «همیالی از پشت دستارخان خیستم. لازم نیس کسی ره زحمت بتین»

و دوباره سوی دروازه چوبی نگاه کرد. می‌دانست که کسی در عقب دروازه گپ‌هایش را می‌شنود.

عین‌الله گفت: «یک پیاله چای خُو بخورین!»

رئیس با ابراز شکران گفت: «زنده باشین. ناوخت می‌شه!»

و سوی پنجره‌ها نگاه کرده افزود: «هوام روشن شد. تا برویم انشالا ریزش ای مرده برف‌ها هم تمام می‌شه!»

عین‌الله ابلهانه گفت: «یک پیاله خُو بگیرین گفته تاجیکا، بی‌چای جنگ نمی‌شه!»

«خی یک پیاله چای تلخ می‌خورم بگوین زحمت نگشن، تا گلون پُر استم!»

نازک‌بدن که پشت دروازه ایستاده بود با خود گفت: آشپز و نوکر و چاکر آم داره. حیف که یک کمی چاغ و کلان سن آس... ما خود ما دل جگر خورده نمی‌تانیم و او سگ خورده دل و جگر می‌ته!

و به فاطمه که در آخر دهلیز پطنوسی را صافی می‌زد، با اشاره دست گفت: «چای می‌خوره!»

و سوی مادرش رفت که چهاردانه کلچه را در قابی گذاشته بود. از روی زمانه به مادرش گفت: «زار و زقومش شوه!... نمی فامم بر چی ایقه خانه ما میایه؟ بروه خانه رئیسیای خودش ایقدر کیک و کلچه از کجا می شه که زار و زقوم کنه؟»

بَبُو بشقاب کلچه را در سینی صافی زده شده گذاشت، با نگاه معنی داری سوی دختر خویش نگریست و گفت: «تو چرا نارام هستی پشت تو خو طلبگاری نامدهس؟»

نازک بدن نوک چادرش را به دهان گرفت. رنگش سرخ شده بود. بَبُو به خط باریکی که در گوشه چشم دخترش ظاهر شده بود، می نگریست و در دل با خود می گفت: ببینیم قسمت چی می کنه!... رفت و آمدای ای آدم خوبی مانا نیس به خاطر دان بی دندان مه خوای گوشت و برنج ره نمیاره، حتمن کدام مقصدی داره که این و آن ره بانه می کنه و وخت و ناوخت میایه، آدمی بی مقصد مالوم نمی شه. عینوام وختی مره می خاست و دلش طلبگاری می شد همی کارا ره می کد. گای میوه تازه می آورد، گای بام سراجه ماره گاه گل می کد، گای دست و آستین ره بر می زد و چاه خانه ما ره صاف می کرد. مرد که کت همو کارایش دل پدرم ره به دست آورده بود.

و اندیشمندانه از خود می پرسید: عینو خوجک خود ما بود. پدر مام خو کدام زمین دار نبود؛ کت یک دیگه جور می آمدیم کم و زیاد یک دیگه نبودیم؛ مگم رئیس اوشاری و ما فرق داریم و سوی دخترش نگریست که نوک چادرش را با تف دهانش گرم می کرد و لکه پی را که در گوشه سینی پدیدار بود، با اشتیاق می شقید.

بَبُو خطاب به دخترش: «گفت برو لالو ره صدا کو که چایه بیره!».

نازک بدن سوی مادرش با شگفتی نگریست گفتش: «چرا مه هر دفه خو خودت صدا می کدی؟»

«ناشاد! زیاد گپ نزن برو صدایش کو»

نازک بدن ابروانش را بالا انداخت و سوی دروازه اتاق نشیمن به راه افتاد. هنوز آنجا نرسیده بود که لالو خودش بیرون شد. دستها را به کمر زد و با صدای

آهسته اما، خشمناک گفت: «چای ره از چاه می کشین؟»

وقتی باد سرد از دروازه دهلیز به داخل آمد و به تخته پشتش خورد شتاب زده سوی دروازه دهلیز نگریست و گفت: «همی دروازه ره خُوبسته کنین شمال میایه و هوای خانه‌ها ره یخ می‌سازه... بی ازو ام عجب گرم خو استن!»

نازک‌بدن پاسخ داد: «چرس نکو بیا ببر!»

بَبُو گفت: «بچیم کتِ یک کرتی می‌گردی جاکت دبلت ره ببوش مریض می‌شی!»

لالو سینی چای را ازش گرفت. گوشهٔ روپنوسی گلدار را از روی ظروف چای با دو انگشتش بلند کرد و نگاه مختصری به قندانی، بشقاب کلچه، پیاله‌ها و آبکشی. انداخت. کلچه‌های قاق و لاغر را شناخت. این بار چندم بود که آنها را در همین بشقاب پلاستیکی غوره‌پی رنگ برای مهمان می‌برد و پس می‌آورد با خود گفت: خوب آس که همو کلچه شکسته ره نمانده از دست ای دخترا تا چشمشان به کلچه بفته، دیوانه میشن. نادید!.. بَبُو چالاک اس، می‌فامه کلچای شکسته ره فقط میمانایی که از چهلتن میانین میاره»

لالو با نوک پایش دروازه را باز کرد. سلام دوباره داد و سینی چای را روی گلیم نهاد و پیاله‌ها را آبکش کرد. سپس پیاله پر از چای را با قاب کلچه پیش روی رئیس بر سنگ صندلی گذاشت.

عین‌الله خطاب به رئیس گفت: «بفرمایین، یخ می‌شه!»

رئیس در جای خویش حرکتی کرد و با لحن متعاری گفتش: «او آدم هوا سرد آس زیر لیاف صندلی در آی... چی چُند شیشتی، مریض نشی؟»

عین‌الله زبانش را روی لبانش چرخاند همینجه خوب آس. اوقه خنک نیس... بخاطر شما...

و از جایش برخاست و زیر لحاف صندلی درآمد. رئیس به چشمان حلقه افتادهٔ وی نگریست گیم یادم رفت د دفتر کار زیاد آس آدمه گنس می‌سازه. ها راستی می‌گفتم

که یک‌سگ بر تان میارم نگایش کنین. اما نان و آوشه خودم برش می‌شم!... شما مزاج سگ‌های مه ره نمی‌فامین اونا غذای مخصوص می‌خورن!

عین‌الله نفسی را که درسینه‌اش حبس کرده بود آزادساخت. در دل گفت: مره ترسانند. گفتم ما نان خوردن خوده نداریم، او نان یک سگام به گردن ما میندازه؛ اما حالی که نانش ره خودش میاره، بیاره ما خو مصرفش ره نمی‌تیم. از سرنی چی چی میره یک پف. هزار دفه. بیاره بر امنیت خانه آم خوب آس.

سرش را پایین انداخت لحاف را کمی بالا کشید و از روی زمانه گفت: «لازم نیس نانشه شما بیارین هر چی خدا وسع بریش میتیم!»

رئیس هرهر خندید. تمام اندامش به حرکت افتاده بود. جنبش شکم چاقش لحاف صندلی را نیز با خود تکان می‌داد شما نمی‌فامین که او چی می‌خوره مثلی که کفترا ی پرشی دانه کش و آب و تاب به کار دارن، سگ‌های جنگی آم مواظبت و مراقبت میخاین. هفته یک بار کله‌پاچه می‌خورن. سه دانه جگر شتر استحقاق‌شان آس دادوکت کاکا خلیل آونا ره هفتی چند بار کت بایسکل شوانه، تاسیلو می‌دوانه که نفسشان پخته باشه!... سگ نگاکدن جنجال داره مثل کفتر بازی و مرغ بازی هنر می‌خایه، کار هرکس نیس!»

و بازهم هرهر خندید و اندام چاقش به تکان خوردن افتاد. لالو چشم از دهان رئیس اوشاری دور نمی‌کرد با خود می‌گفت: ای رئیس عجب آدمی‌س. همو چیزی ره که د باریش می‌گفتن درست آس. آدم مرد و سخی مالوم می‌شه توکل به خدا هرچی باداباد، کتتش کار می‌کنم همی تحویلدار یی ره که می‌گه می‌کنم، چی عیب داره. او که باشه، پشتم به کوه‌س... تا چی وخت لدر لدر بگردم، وختش آس که همراهی پدرم دست پیشی کنم. او آم ضعیف شده‌س، روز به روز از پای میفته؛ از شرتانای نازک‌بدن و فاطمه آم خلاص می‌شم یک امضا آس یاد می‌گیرم. نبود مهر می‌سازم. امضا و مهر چی فرق دارن. نیم مردم مهر دارن تا صنف نو خو خاندیم، پسانا بر خود امضا می‌سازم.

دهن رئیس اوشاری گرم آمده بود؛ می‌گفت: «از روزی که پشت لب‌سیاه، کدیم با

همی جانو را سردچار هستم هنوز خورد بودم که یک جوړه کفتر ره، پُت، پدِرم دَ خچ خانه نگا کده بودم. خدایبامرز مادرم می گفت: اگه پدِرت خیر شوه؟ می گفتم نمی شه، تو که نگویی از کجا خبر می شه، اولیاء خو نیس!... بیچاره اوناره پُت پُت و دور از نظر پدِرم دانه می داد. تا که هموجه دَ خچ خانه چوجه دادن... وختی که چوجه هایش بزرگ شدن اوناره به حویلی آوردم...»

و هرهر خندید: «و اولین بار بود که کفتر خانه ساختم... خدایبامرز پدِرم، آدم بدقار و بدخوی بود؛ یک روز مره خاست و گفت: شاه محمد، قدت ره بخوری ای کفترها از توس؟... بر اولین بار جرئت کدم و چشم دَ چشم پدِرم گفتم: بلی از مه س» دیگه چیزی نگفت. مگم هر وخت بر مادرم و ناظرهایش می گفت: «که بچه ره پول ننتین که کفتر می خره، مگر مادرم پت و پنهان پول کفتر ره می داد.»

و بازهم هرهر خندید: «مره زیاد دوست داشت.» عین الله پرسید: پدر و مادرتان ره خبر دارم که فوت کدهن، بیادر و یا...»

رئیس اوشاری پاهایش را زیر لحاف دراز کرد. گپ او را قطع کرد: مه یگانه اولاد پدر و مادرم هستم.

عین الله پرسیدش: اولاد دارین؟

رئیس جانب بدروازه اتاق نگریست به نظرش آمد که نازک بدن از پشت دروازه او را نگاه می کند قاه قاه خندید: «زن و اولاد؟»

و با همان لحن افزود: «ما خرد عروسی نمی کنیم پدِرم آم کلان سن بود که زن گرفت. رواج خانه ما همیطور آس کاکایم آم پسان عارسی کد!»

و سرش را پیش کرد و آهسته طوری که تنها عین الله بشنود، افزود: «خانه دار ره یک، خانه بی خانه ره صد خانه!»

اما گفتی متوجه نقصی در گفتار خود شده بود که آن را اصلاح کرد. خدا خویش و قوم ره نگیره... خدا خاله زاده هایم ره نگیره، خانه ره ایطور سر وسامان می تن که صد زن نکاحی نمی تانه؛ نمی مانن به چیزی دست بزئم!»

و اندیشمندان سرش را تکان داد اما هر زنی که باشه، جای زن خود آدم ره گرفته نمی‌تانه هر چی نباشه زن زن، اس. زن شریک زنده‌گی و یار درمانده‌گیس. خلیفه، عینو، زن نمود خانه‌س!»

و دو چشم بزرگش به دروازهٔ ارچه‌پی اتاق دوخته شده بودند: «می‌گن چراغ خانه‌س!»

و رویش را جانب حویلی کرد: «نمی‌گفتم ایستاد می‌شه!»

هرسه سوی حویلی نگاه کردند. برف دیگر نمی‌بارید و هوا روشن شده بود. چند تا زاغ روی برف‌های حویلی در جست و جوی غذا این طرف و آن طرف سرگردان بودند و باد می‌وزید و دستمال دستی را که روی طناب حویلی یخس زده بود آهسته آهسته تکان می‌داد.

رئیس ذوق زده پرسید: «نرویم؟»

لالو گفت: «اختیار دارین می‌رویم مگم چای تان ره خونوش جان کنین!»

رئیس پیاله چای را به دهن برد، شپی نوشید و از جایش برخاست: «هوا سرد اس، پسان آزارم می‌ته»

و جانب دروازهٔ اتاق با دستش اشاره کرد: «یالا برویم آگه زیاد بشینیم، وخت ضایع می‌شه!»

نازک‌بدن که صدای شخس‌خه لباس مردها را شنیده بود، شتاب زده از دهن دروازه گریخت و به اتاق دیگر رفت. سراسیمه با خود می‌گفت: کدام کاسه زیر نیم کاسه‌س برمه نمی‌گن. از مه پت می‌کنن!

و نوک چادرش را زیر دندان گرفت گپ مادرش یادش آمد که لحظه‌پی پیش گفته بودش: «چرا نا آرام، استی، پشت تو خُو طلبگاری نامده.»

با خود جدال داشت: آگه گپی نباشه چرا بریم گفت برولالوره صدا کوه که چای ره بره؟ سابقا خُو می‌گفت: قدم ورداری پایت ره می‌شکنانم.

پشتش را به دیوار سرد اتاق تکیه داد و با دو دلی با خود گفت: چاقی شه بلا دے، پشش یک ذره پیر که نمی بود!

و سخنان مادرش یادش آمد که دیشب به گوشش می زد: «پیری چی مانا داره... مه سه نفره می شناسم که بیست بیست سال از زن های خود کده کلان تر هستن... مرد به پیری نیس، مرد به پول و پیسه س. پیسه که داشتی همه چیز داری!»

نازک بدن شنید که دروازه ارچه پی با صدای نازکی باز شد و لالو به رئیس گفت: «شما بروین مه گدی پرانا ره میارم... چار دانه سه پارچه ساختیم. سه پارچه عاینکی!»

صدای بُو آمد که خطاب به دخترش می گفت: «نازک بدن برو دروازه حویلی ره از پشتشان بسته، کو کدام سگ کوچه درون ندرايه.»

در بیرون، پیش روی دروازه حویلی موتر والگای سیاه رنگ شاه افضلی ایستاده بود که نمره پلیتی با زمینه سپید و نوشته های سیاه داشت و تسبیح کوتاهی از آینه عقب نمایش آویزان بود.

میرزا در جوار موتروان که بچه جوان و خوش صورتی بود، پا را روی پا دور داده به گپ های وی گوش فرا داده بود. راننده موهای سرش را به یک سو شانه زده بود و با خودنگری قصه می کرد: «مجبور هستم تیر کنم مثل چیچک اس، بخایی، نخایی، غریب باشی، مُوتبر باشی، مجبور استی تیرش کنی!»

میرزا با اندوه گفت: دوسال آس؟... د کابل تیر می کنی یا د ولایات؟ موتروان با همان لحن پاسخ داد کدام دزد آگه ولایات بره... خدا رئیس اوشاری ره نگیره!»

و یخه بالاپوش تریویرای سرمه پی رنگش را بالا زد: «چهارسال آس که همرایش هستم... مره بچه خنده!»

و سبوسک های روی شانه اش را با انگشتش تکاند: «می خایی بریش بگویم که تا پس آمدنم از عسکری توره موتروان خود بگیره!... آگه بریش بگویم، خلیفه ت سرم قار نخات شد؟»

میرزا دستش را روی سوچ برد گذاشت: «نمی فامم. شاید شوه، شاید نشوه، خدا عالم غیب آس!»

و به صورت شاد و خندان حسن راننده نگریست و با خود غمگینانه گفت: بیچاره عسکر می شه سرش دکف دستش آس.

در این زمان عین الله پیشاپیش پسر خود و رئیس اوشاری از حویلی بیرون شد. وقتی چشمش به میرزاگل افتاد که به احترام آنان از موتر پایین شده بود، رو به رئیس کرد: «اینه کلینم آم آمده!» و ازش اجازه خواست: «اوه کت خود نگیریم؟»
رئیس مکثی کرد: «می گیریم.»

و رویش را جانب لالو کرد: خلطه گدی پرانها ره دَ تولبکس بان. احتیاط کو پاره نشن.

و خودش در سیت عقبی به طرف راست نشست. عین الله پرسیدش پیش روی نمی شینین؟

شاه افضلی پاسخ داد: «بان میرزا پیش روی بشینه»

و به جایی که خودش نشسته بود اشاره کرده افزود: «اینجه امنیت داره. شما پالوی مه بیاین.»

عین الله با تملق گفت: «جای شما تنگ نشه!»

رئیس اوشاری هیرهر خندید: «زورآور بیا بشین دل تنگ نباشه جای تنگ نیس؛ اما فکرته بگی که سر برف نلخشی!»

وقتی عین الله بالا شد، لالو دروازه موتر را با یک دست باز گرفت و دست دیگرش را روی بادی گذاشت. آنگاه سرش را به داخل موتر پیش کرده نگاهی به چوکیها انداخت و با خودنمایی گفت: «اگه جای نباشه مه پیاده میایم!»

رئیس: «گفت بالا شو زور آور جای زیاد آس»

پس از آن که همه در موتر جا به جا شدند رئیس به راننده خویش که آینه عقب نما، سوی وی می‌نگریست و منتظر هدایت وی بود، گفت: «حرکت کو!»
راننده به زلف‌های شانه کرده خود دستی کشید و برای اطمینان خاطر خویش پرسید: «کمپنی؟»

شاه افضلی سرش را تکان داد: «ها.»

راننده موتر را با سرعت حرکت داد. شاه افضلی با نگرانی گفتش: «احتیاط که موتر می‌لخشه برف ره نمی‌بینی؟»

«تشویش نکنین، زنجیر بسته کدیم!»

و پایش را روی اکسلتر موتر فشرد.

لالو همچنان که سرش را راست گرفته بود با خودبینی و تکبر عابرین و رهگذران را در دو جانب سرک تماشا می‌کرد. دهنش از شادی تا پشت سرش رفته بود، تنش را آهسته روی چوکی موتر می‌فشرد و با خود گفت چی خوب نرم و گرم آس! و یک شور و هیجان گنگ و ناشناخته وجودش را فرا گرفته بود. ای موتر تیز رفتار عجب کیفی داره؛ مه‌سوار نشده بودم!

وقتی کمی راندند و از دکان‌ها دور شدند رئیس اوشاری دو عدد چرخه شیشمی تار را که در میان اخباری پیچانیده بود، از پشت سرش گرفت و به لالو داد و گفت: «تارا ره دیدی؟»

لالو وقتی پوش کاغذی را از روی چرخه‌ها دور کرد، با شگفتی گفت: «دوله‌پی زده‌ن؟»

رئیس گفت: «برشش ره ببین، مثل کارد تیز آس!»

میرزا که در سیت پیش رو نشسته بود هوش و گوشش پیش رئیس بود با خود می‌گفت: راستی که عجب آدمی اس. چی صدای غور داره! و به گفت و گوی آنان گوش داده بود. شاه افضلی می‌گفت: «کارستار رنگ ریز. اس تنها بر مه شیشه

می‌زنه فقط سالی دو و یاسه چرخه، نی زیاد تر! می‌گه تنها بر شما شیشه می‌زنم به مه اخلاص داره.»

عین‌الله گفت: «می‌شناسمش ستار پُحُق ره می‌گین. نزدیک کوچه کاه فروشی دوکان داره. تارزن نامیس، نام داره، اولاً کفتربازی می‌کد، مگم سرش نرفت هموسالی که کفتر خرید و ریز ساخت پدرش فوت کد، باز مادرش مرد، باز خانه شان ره دزد زد ناچار شد کفترا ره گم کنه!»

رئیس سرش را تکان می‌داد: «کفتر افتاد و ناافتاد داره!»

میرزا با خود گفت: ستار پُحُق خُو همسایه مه‌س. زیر اتاق مه دوکان داره. بین کت چی رقم آدما چسپکه چسپانده، دکجاها راه داره. ستار پچق ره بین و رئیس اوشاری ره!...

و گوشه بیبی‌اش را با ناخن خاراند: مردم خو مثل مه خرنیستن خود ره به آو و آتش می‌زنن و یک آشنا و واسطه پیدا می‌کنن خوب شد که خلیفه عینو مره کت خود گرفت. آدم همراهی آدمای کلان راه داشته باشه خوب، اس به درد می‌خورن... بین لالو چطور چاپلوسی می‌کنه. خلیفه عینو چطور خم و چم می‌کنه.

تازه از دوراهی پغمان گذشته بودند که ترافیکی موتر آنان را دست داد. راننده پرسید: «برک کنم یا که...»

رئیس اوشاری گفتش: «استاد کو!»

و شیشه موتر را پایین آورد. بادی سرد و سوزنده داخل موتر شد. پولیس ترافیک سرش را پیش آورد و سرنشینان والگا را از نظر گذراند. آن‌گاه با تکبر گفت: «د روز جمعه موتر دولتی حق نداره که... ناگهان چشمش به شاه افضلی افتاد که درسیت عقبی موتر لم داده بود و شگفت زده سوی او نگاه می‌کرد جمله اش همان طور نیم کله ماند. کری پاهایش را با شتاب به همدیگر زد، سلامی داد و با احترام خاصی گفت: «مگم اوشاری صاحب سر همه ما حق دارن!»

شاه افضلی که به داغی سالدانه‌پی در صورت پولیس ترافیک خیره شده بود گفتی

او را شناخت که ازش پرسید: «کاکا غیاث زنده آس؟ هنوز آم مامور وارده و صادرهس؟»

پولیس ترافیک سرش را نزدیک شیشه دروازه آورد. بینی اش از شدت سرما سرخ می‌زد. با منت‌داری گفت: «نیکی‌تان ره فراموش نمی‌کنیم. اولادایش شو و روز دعایتان می‌کنن اگه نمی‌بودین د ولایات پوست می‌داد!... بفرمایین بروین که هواسرد آس مریض نشوین!»

و تف دهندش مانند دود بخاری از پرخانه‌های بینی اش بیرون می‌شد. میرزا که دلش با دیدن پولیس ترافیک مثل برگ به لرزه افتاده بود دوباره آرام شد و به پشت تکیه کرد و در دل با خود گفت: زور ره دیدی؟ عین ترافیک بریش سلام داد کاشکی مره موتروان خود بگیره. آدم، زن باشه، زن مرد باشه.

رئیس خطاب به راننده خویش گفت: «چرا زنگت کر آس تیپ ره روشن کو! و چرخه تار شیشه را از نزد لالو گرفت، در حالی که ته و بالای آن را از نظر می‌گذرانند با لحنی گفت: خدا کنه ای تارها ما ره نشر مانن!

عین‌الله پرسیدش: «شرط زدین؟»

رئیس سوی لالو نگریدست و با جدیت و نوعی غرور گفت: «ها، بی شرط خو نمی‌شه... هر کس که کمپنی، میایه شرطیس چی‌سگ باز باشه، چی مرغ باز، چی گدی پران باز!»

یک‌سکوت گذرا آمیخته با هیجان و حسرت برد و باخت در داخل موتر نضج یافت. سپس لالو که ساده‌لوحانه به نیمرخ چاق و فربه رئیس می‌نگریدست پرسیدش چند شرط زدین، پنج صد؟»

رئیس هرهر خندید راننده اش هم هرهر خندید.

رئیس گفت: «اینجه که، میان از پنج شش هزار کم گپ نمی‌زنن»

حسن از سر شانه با تکبر اما چاپلوسانه گفت: «ده هزارا»

میرزا شگفت زده تکرار کرد: «ده هزار؟»

دستش را پیش دهنش برد و با خود گفت: *تنخواہ پنج سالیم!*

شاه افضلی چرخه را دوباره در جایش گذاشت، عرقی را که روی شیشه موتر نشسته بود با دو انگشتش پاک کرد. حسن جان خطاب به وی افزود: «همی آدمی که شما کتش شرط زدین، خوش مه نماییه. یک رقم داوایی و خوگر مالوم می شه!»

شاه افضلی شاندهایش را بالا انداخت: *دعوائی باشه نباشه مهم نیس، یک بار مه ببرمش ناگهان از دهن میرزا ناشیانه برآمد: «اگه پیسه ره نداد به زور می گیریم. خی ما بر چی هستیم؟ لت و کوبش د گردن ما؟»*

تبسم خفیفی روی لبان کلفت رئیس اوشاری پدیدار گشت: «خانیت آباد!»

میرزا از شنیدن آن عبارت اوشاری نهایت خوشحال شد. صورتش به یک باره گی بازگشت و احساس ناشناخته پی دست دادش. در طول عمرش این اولین باری بود که چنین حالتی به او دست می داد گپ رئیس در ذهنش می پیچید: *خانیت آباد، خانیت آباد*

با خود ذوق زده می گفت: *از دان یک آدم کلان، از دان یک رئیس، خانه آبادی می شنوم! ... عجب دنیایی شده، مره سیل کو، همراهی یک رئیس د یک موتر شیشتم!*

وقتی به کمپی رسیدند و موتر از سرک آسفالت بیرون شد، رئیس خطاب به راننده خویش گفت: «میفامی که د کجا ایستاده کنی؟ ... یک گوشه باشه بهتر آس»

حسن در جوار موتر والگایی که تایرهایش زنجیر پیچ بودند، توقف کرد و رئیس لم لم کنان از موترش پایین شد، یخن پوستینش راسر به سر کرد و سوی جمعیت مردم به راه افتاد.

دیگران از عقبش روان بودند.

هوا سرد و سوزنده بود و باد ملایمی می وزید. لالو خود را شانده به شانده رئیس ساخت

و گفتش: «برف چشم آدم ره می‌بره... احتیاط کنین، پیش پایتان پلوان است زیر برف مالوم نمی‌شه.»

«می‌بینم، مگم چی آسمانی!»

همه گی سوی آسمان نگر بستند. آسمان پر از گدی‌پران‌های ملون بود. دو دانه پنج پارچه با هم جوره کرده بودند. سه پارچه‌پی لوت می‌خورد، می‌ایستاد و به سوی سه پارچه پتنگی‌پی عاشقانه سرعته می‌زد. نیم تخته‌پی آبی رنگی در هوا کوک مانده بود و چند تا ماهی گک‌های دم‌دار، در گوشه‌پی دور از دیگران، پرواز داشتند.

ناگهان همه‌پی از میان جمعیت بلند شد: «رئیس اوشاری آمد، رئیس اوشاری آمد!»

از آن میان، مرد بلندبالایی که بالاپوش لامه‌پی پوشیده بود و کلاه قره‌قلی سوری به سر داشت و دو پسر جوان با بالاپوش‌های درازی از عقبش روان بودند، پیش آمد. همچنان که خال بغل بینی اش را با انگشت می‌خارید، سلام داد و با تکبر گفت: «رئیس آغا، ناوخت کدی!»

و همراهانش نیشخند زدند. و عین‌الله سوی پسرش با نگاه‌های نگرانی نگریست و آهسته گفتش:

«همی کم بود... ای یکی خو بلال آس!»

و در دل خویش افزود: از باران گریختیم، زیر ناوه شیشیم! رئیس سوی ساعت خویش نگریست. عقربک‌ها، یازده بجه روز را نشان می‌دادند. گفت: «ساعت خو یازده بجه‌س، به وخت رادیو برابر!... مگم تو یک ساعت نو بخر. ساعت‌های کنزل، وخت ره غلط نشان می‌تن!»

و هرهر خندید. به تعقیبش لالو هم خندید. عین‌الله هم خندید؛ مگر میرزا خاموش بود. نمی‌دانست چی بکند، بخندد و یا که آرام باشد. با خود می‌گفت: ای گپ خو خنده نداره. اما وختی دید که رئیس با لب و دهان پر خنده سوی وی می‌نگرد، او هم خندید.

«هه هه، هه هه.»

رئیس پرسید: «شرط سرچایش آس، ها؟»

بلال پاسخ داد: «گپ، مه گپ آس بمورم از گپم نمی گردم!»

عین الله سراسیمه سوی لالو می نگریدست و در دل با خود می گفت: ای نره خر از کجا پیدا شد. از دستش به کابل آمدیم اینجام ایلای ما نمی کنه.

کسی صدا می زد: «او بیادرا، گدی پرانای غیر شرطی ره پایین کنین!»

و صدایش در دشت می پیچید.

«پایین کنین که شرطیا قیل می کنن!»

کاغذ پران‌ها یکی بعد دیگر پایین می شدند و آسمان آهسته آهسته تهی از گدی پران می شد. تماشاچیان نیز آهسته آهسته به دو دسته تقسیم می شدند و در جناح رئیس یا بلال می ایستادند.

رئیس اوشاری دست‌هایش را در آستین پوستینش فرو برده بود و اطرافش را با اضطراب می نگریدست و از خود می پرسید: می برم یا که می بازم؟

ناگهان چشمش به دوست سگ جنگی اش افتاد. ازش پرسید: «طراباز، سگت کجاس امروز جنگ نداری؟»

مرد میانه‌سالی که لب و دهانش در میان غنچه مو پنهان بود، پاسخ داد: برف ره نمی بینن... وکیل رسول تلیفون کده، بود می گفت: «اگه برف زیاد بود سگ جنگی باشه بر هفته دگه... مام قبول کدم.»

«نفر روان می کدین که میدان سگ جنگی ره پاک می کدن مام یک پکر جنگ ره سیل می کدیم!»

«نشد، البته قسمت نبود!»

و بروت‌های پریشتش را دست زد: «اگه سگ جنگی نیس گدی پران بازی خو اس.»

نبازين که مه‌سرتان شرط زدیم!»

«به خاطر شما آمدیم. اول، نمی‌آمدم گفتم شاید به خاطر تر شدن تار نیابین؛ مگم پسان فکرم شد که شرط شرط، اس برف و باران نداره مجبور هستین بیابین... مام خیستم و آمدم!»

رئیس که باد سرد دامن پوستینش را تکان تکان می‌داد، با خودنگری پرسید: «شرط زدین که ببرم؟»

«مالوم دار که می‌برین!»

رئیس اوشاری نزدیک طراباز، رفت دستش را روی شانه وی گذاشت و پرسیدش «چند شرط زدین؟»

و به مزاح: افزود: «چند میتین که بریش نبازم؟»

طراباز هیرهر خندید و انبوه تف روی تارهای بروتش نشست: «تار شما باخت نداره خبر دارم که کی بر تان می‌زنه تار ستار رنگ ریز ره تا حالی کس نبریده!»

و دستش را سوی جماعت مردم کرد و گفت: «ای مردم به امید تار شما آمدهن وختی بشنون حریف گری دارین نی برف ره می‌بینن و نی خنک ره. لوله و لویان خود ره می‌رسانن... شوق آس دیگه!»

رئیس اوشاری سوی آسمان نگریست. توت‌های ابر تیره از جانب مغرب به حرکت پرداخته بودند و شعاع کم رنگ آفتاب در صفحه پر جلای برف منعکس بود چند تا زاغ بالای سرش پرواز داشتند و خیل کبوتران صحرايي در ارتفاع بلند جانب مشرق زمین، به شدت بال می‌زدند.

رئیس بسم الله گفته تار را به تاریند کاغذپران گره زد و با چند تکانی امتحانش کرد. در حالی که دستۀ چرخۀ شیشمی را به دست چپش گرفته گفت: «لالو بچیم گوشک بگی!»

لالو هم بسم الله گفته از دو گوشۀ کاغذپران سه پارچه عینکی، گرفت و به راه افتاد

به سیل بین‌ها می‌گفت: «راه بتین. بیادرا راه بتین، نمی‌بینین گوشک می‌گیرم؟»
تماشاچیانی که دور آنان حقله زده بودند برای لالو راه دادند و خود در دو جناح
رئیس به یک استقامت جا گرفتند.

یک سکوت پُر از دلهره و اضطراب بر همه مستولی شده بود. تماشاچیان مضطرب
و هیجان زده بودند و با نگرانی گاهی سوی گوشک گرفتن لالو و گاهی سوی تنه چاق
و تندیس وار شاه افضلی که یک پایش را پیش و یک پایش را عقب گذاشته بود،
نگاه می‌کردند.

رئیس با غروری آمیخته با اضطراب می‌گفت: «کمی دیگام پس برو!... کمی دیگام!...
ها درست شد!»

با این که سوز سرما از کلوش‌ها و جوراب‌های لالو به پاهایش نفوذ کرده بود، مگر
آن را حس نمی‌کرد. مانند یک تکه چوب، بی‌حس و اراده ایستاده بود. تنها گوش
به زنگ بود، فقط می‌خواست بداند چی وقت رئیس اشاره می‌کند تا او گدی پران را
با تمام قوتی که داشت به هوا رها کند.

عین‌الله و میرزا که با دل‌های پرطپش در دو جناح رئیس ایستاده بودند، خدا خدا
می‌گفتند که رئیس اوشاری ببرد. در آن میان میرزا حالتی جداگانه داشت. یک شادی
و وجد درونی به سراغش آمده بود. با این که گوش‌ها و نوک بینی اش از سوز سرما
سرخ شده بودند، اما سرمای را احساس نمی‌کرد. گفتمی از خود بیخود شده بود.
خود را قوی، نیرومند و صاحب اقتدار می‌یافت. آب بینی سرخ شده اش را با شانه
اش پاک می‌کرد و با خود می‌گفت: مه پالوی یک رئیس ایستاده‌ستم؟... کاشکی
مادرم زنده می‌بود و مره دَای مقام می‌دید!... کاشکی!

ناگهان صدای غور بلال آمد که از میان هواخواهانش خطاب به شاه افضلی
می‌گفت: «جوره کدن اجازه نیس!» رئیس با زنج بلند گرفته بی‌سوی وی نگرینست
و با استغنا پرسیدش: «چی وخت جوره کدیم که امروز بکنم؟»

بلال در فاصله‌سی متری وی در جمع خواخواهان و دوستان خویش ایستاده بود.

گردنش را راست گرفته بود و خطاب به طرف داران خویش می گفت: «خوگر آس،
گپ ره پیش از پیش کتش پخته کنم که باز نگویه نگفته بودی!»

رئیس مغرورانه پاسخ دادش: «خوگر از تخت پیشانی‌ش مالوم آس!»

و غبغبش تکان می خورد و هیرهر می خندید و میرزا و عین الله هم با او یک جا می خندیدند. گفتی آندو عضوی بیرونی وجود رئیس اوشاری بودند که با هر عکس العمل رئیس آنان نیز به حرکت می آمدند.

عین الله آهسته پرسید: «رئیس صاحب! همی شماله امتحان کدین، می فامین از کدام طرف آس؟»

شاه افضلی سرش را تکان داد: «ها.»

و برای اطمینان خاطر بار دیگر انگشت شکش را به دهان برد تر کرد و در هوا، گرفت گفت: «ها از همی طرف میوزه!»

وقتی گدی پران های آن دو به هوا شدند دشت کمپنی در یک سکوت پر از دلهره و اضطراب فرو رفت، گفتی صدای شرشر و پیچ و تاب خوردن های گدی پران هایی که اسیر امواج باد شده بودند، افکار تماشاچیان متحیر و ذوق زده را افسون طیران و جلوه گیری های خویش کرده بودند.

میرزا با خود می گفت: گدی پران بازی آم دریای علم آس. کار هرکس و ناکس نیس!... تو رئیس ره ببین چی خوب ایستاده س، چی خوب تار می نه چطور حریف ره زیر، گرفته صدایش نمی برابیه

و در آن حال گدی پران های رئیس و بلال در مسیر باد مستانه لوت می زدند و تار می بردند، لوت می زدند و تار می بردند و بر اضطراب تماشاچیان می افزودند.

رئیس می گفت: شمال تیز اس، پیش باشم، بهتر آس و تار می داد و تار می داد و در آن حال گدی پران سه پارچه واسکتی بلال زیر نظرش بود که موازی کاغذ پران وی لوت می زد و تار می برد، لوت می زد و تار می برد. شاه افضلی خطاب به راننده خود

گفت: «حسن جان، همو دستکش‌هایم ره از سویج بورد موتر بیار که تار کلکم ره می‌بره. تار نیس نام خدا کارد آس کارد!»

و با خودنگری‌سوی حاضرین نگاه کرد، تبسمی روی لبان گفتش در گشت و گذار بود.

راننده دامن بالاپوش سرمه‌پی رنگش را با دو دست جمع کرد و شتاب زده سوی موتر والگایش رفت وقتی برگشت، گفت: «هر دو لنگش ره نپوشین!»

شاه افضلی یک لنگ دستکش را پوشید بار دیگر یک پایش را پیش و پای دیگرش را کمی عقب گذاشت رو به لالو که چرخه اش را گرفته بود، گفت: «لال جان، درست چرخه بگی!»

لالو فهمید که رئیس تصمیم حمله کردن بر گدی پران حریف را دارد. لذا بار دیگر وضعیت خود را از نظر گذراند.

شاه افضلی با تلواسه و اضطراب می‌گفتش: «فکرت باشه که تار، بند نکنه!... تار، بند نکنه!»

لالو در حالی که میله چرخه شیشمی را میان شست‌ها و انگشت‌های دو دستش گذاشته بود، فکر و هوشش جانب استوانه چرخه تار بود که مانند چرخ چاه، گرد میله خویش می‌چرخید و تار ازش پیهم خارج می‌شد. رئیس با همان لحن تکرار کرد: «طرف تار هم فکرت باشه که دَ زمین نخوره!»

تار گدی پران که شتابان از چرخه می‌آمد از میان انگشتان دست چپ رئیس می‌گذشت و از روی انگشت دست راستش دنبال کاغذپران می‌رفت. لالو با خود می‌گفت: فکرم اس، انشاءالله بند نمی‌کنه. انشاءالله تر نمی‌شه!

طراباز که چند قدم دورتر از رئیس ایستاده بود و شال پشمی‌پی را گرد سرش تاب داده بود، بلندبلند گفت: «لوت بز، قربان لوت خوردن هایت!»

و زیر لب جویده جویده تکرار کرد: بر مه گدی پران نیس که لوت می زنه نوت های هزاریس.

و سوی غبغب چاق شاه افضلی ذوق زده می نگریست: «از رئیس کی برده میتانه!»
شاه افضلی تار می داد و تار می داد و می گفت: «از زیر می گیرمش، غرغرهش می کنم!»
و به لالو تأکید می کرد فکرت باشه که تار، بند نکنه.

ناگهان همه پی بلند شد و شور و هیجان شدید تماشاچیان را فرا گرفت. با ناراحتی پابه پا می شدند. دست ها را بالای ابروان خویش می گذاشتند و با هر غته و سرعتی و لوت خوردن کاغذ پران ها با وسواس گفتند: «خیر!... خیر!... گدی پران ها به یک دیگه نزدیک شدن!»

صدای غور بلال بلند بود که به چرخه گیر خود می گفت: «او بچه نثار!... صد دفه گفتمت که طرف چیم به استقامت دستم ایستاده شو، ایطور که تو ایستادهستی تار بند می شه!... کمی دیگام، آها، درست شد!»

آن گاه لبش را با زبان تر کرد و شادی کنان افزود: «می بینی، حالی گدی پران چطور گرس تار می بره. چطور لوت می خوره!»

دوستش که چرخه اش را گرفته بود، با اضطراب می گفتش: «نمانی که پیش شوه، تار ما چتکه پیس ازسر بگیرش، ازسر!»

و سوی چهره هیجان زده و آشفته بلال می نگریست: «ازسر بگیرش!... ازسر بگیرش!»

گدی پران ها لحظه به لحظه دور و دورتر می رفتند و چند تا بچه نوجوان آنها را به امید آزاد شدن شان، با بینی های سرخ شده، افتان و خیزان تعقیب می کردند. نفس نفس می زدند و انبوه تف از دهان شان بیرون می شد. صورت های هیجان باری داشتند و عرق از سرپای شان جاری بود. ذوق زده می دویند و چشم از گدی پران ها دور نمی کردند و باد ملایم آوای برف را که زیر پاهای شان غرغز صدا می داد،

به اطراف پراکنده می‌ساخت. عطش زده به یک دیگر می‌گفتند: «اگه آزاد شدن، چور نمی‌کنیم، فامیدین!... هر کی گدی پیران ره اول گرفت از همو باشه. حیف گدی پیران‌ها نکده که پاره شون!»

و دو چشم طماع شان از گدی پیران‌ها و تارهای شان دور نمی‌شد. عین‌الله که کف‌های دست‌های چاقش را به یک دیگر می‌شکید و با تف دهان گرم می‌نمود، با خود حیرت زده می‌گفت: «گدی پیرانا مثل پالوانا هستن، چطور به یک دیگه نزدیک میشن چطور یک دیگه ره شانه می‌زنن، باز چطور از هم دور میشن!»

یک بار رو به رئیس کرد و گفت: «اگر چی مه گدی پیران باز نیستم، اما همقه می‌فامم وختی که گدی پیران از مسیر باد خارج شوه و از تار بردن و کش بانه، باید جنگ نندازی!... گدی پیران آم مثل کفتر آس، باید آب و تاب داشته باشه دَ غیر او خود ره می‌بازه!»

شاه افضلی که گوش و هوشش پیش گدی پیرانش بود و سرعت تار بردن مسیر باد و ارتفاع آن را زیر نظر و کنترل داشت، با شنیدن سخنان عین‌الله صورت چاقش باز شد. گفت: «می‌گین کاغذ پیران باز نیستین، مگم تمام فنونش ره بلد هستین!»

ناگهان یک قدم عقب رفت و سرآسیمه افزود: «گدی پیران از کش افتاد، مثلی که شدت باد دَ پایین ضعیف‌تر آس! و عقب عقب رفت و تلاش کرد تا کاغذ پیرانش دوباره هوا بگیرد. لحظه‌پی بعد افزود: حالی درست شد. هر قدر بلند و هوایی جنگ بندازم بهتر آس!»

آنانی که شرط‌های کلانی بسته بودند حرکات گدی پیران‌ها و نیرنگ‌های رئیس اوشاری و بلال را با دلخوری و اضطراب زیر نظر داشتند.

طراباز شکاکانه با خود می‌گفت: سر رئیس چی اعتبار آس، سر بلال چی اعتبار آس؟ فکر خوده بگیریم که ساخت و بافت و جور آمدی در کار نباشه!... سرم ره شیره نمالند. همی رئیس سال گذشته از فقیر کور پیسه نگرفته بود، بریش نباخت!

ناگهان رئیس که سه پارچه عینکی اش را در زاویه دلخواه خویش قرار داده بود

سوی چرخه خویش نگریست و گفت: «لال جان آماده باش از گلونش می گیرم!» و گدی پرانش را به سرعت لوت داد و تار داد، لوت داد و تار داد وقتی زیر گوی گدی پران حریف رسید، با یک سرعت و شطارت دو سه قلاچ تار را به سوی خود کشید و دوباره رها کرد. سرپای وجود رئیس هیجان شده بود. با چهره جمع و منقبضی گفت: «گرفتمش... گرفتمش!»

گفتی خودش گدی پران شده بود. گفتی خودش در هوا لوت می زد، خودش تار می برد و اکنون خودش از گوی حریف خویش گرفته بود و می فشرد عضلات وجودش کشیده شده بودند و دندان هایش بالای یک دیگر فشار می آوردند. یک پارچه هیجان و اضطراب شده بود. دو تا گدی پران به گونه دو تا عروس در دل آسمان بر کجاوه های ناز خویش سوار بودند با جلوه گیری لوت می خوردند و مخمورانه تار می بردند و از نظرها دورتر می رفتند.

بلال سراسیمه به نظر می آمد یک بار با آشفته حالی گفت: «نثار.. گدی پران لق شد!... مثل که غرغره ماندیم!»

و شتاب زده به کش کردن تار خویش پرداخت.

نثار گفت: «کش نکو که بریده می شی، تار بتی تار بتی»

و با آشفته گی سوی گدی پران واسکتی بلال می نگریست که در هوا معلق مانده بود و تکان نمی خورد. با آشفته گی گفت: «تار گدی پران ها کت یک دیگه تاو خوردن، تار بتی تار بتی!»

رنگ بلال پریده بود، حقلش خشکی می کرد، با تلواسه می گفت: «نمی بره تار نمی بره!»

ناگهان پاهایش سست شدند روی باسن های خویش نشست و به تار چتکه پی هشت لمبر خویش که پیش رویش به زمین سقوط می نمود، نگریست. سرش را در میان دو دستش پنهان کرد، صورتش تیره و کدر شده بود و کلاه قره قلی سورش روی پیشانی اش پایین آمده بود. و هم زمان شور و هلهله هواخواهان رئیس بلند

شد که می گفتند: «بلال رفت... بلال آزاد شد.»

شاه افضلی نفسش را که در سینه جمع کرده بود، یک باره رها کرد، گردنش را لکتر کرد و با غر و فش گفت: «ندیده بود، ندیده بود!»

و هنوز تار می داد و تار می داد و می گفت: «فکر خوده بگیرم که بسیاری ره مورده تار بریده س!»

گدی پران واسکتی بلال که آزاد شده بود به گونه هواپیمایی سقوط کرده، نظم و اختیارات خود را از دست داده بود؛ مانند مستها این طرف و آن طرف می ناوید* پایش بند می شد و سر به تالاق می رفت. گفتی پیکه می خورد و دوباره خود را می گرفت، پیکره اش اسیر باد بود. گاهی به سوی راست گاهی به سوی، چپ گاهی هم به سوی زمین و درخت های برهنه و سپیدپوش می رفت و بچه ها مانند گرگان گرسنه در میان برف ها به دنبالش بودند. نفس نفس می زدند و انبوه بخار گرم از دهن های بازشان بیرون می شد.

عین الله هیجان زده به شانۀ کلینر خویش زد، در حالی که گدی پران واسکتی بلال را نشانش می داد که این طرف و آن طرف میناوید گفتش: «دیدی؟»

میرزا که تازه سردی از کلوش ها و پای تابه هایش گذشته و به پاهایش نفوذ کرده بود، پا به پا شد و شادی کنان گفت: «پوز و چنه بلال کجا به گدی پران باز می مانه!»

و می خندید و شادی می کرد و پابه پا می شد.

یک بار عین الله که در آسمان به گدی پران رئیس خیره شده بود، آسیمه سر پرسید: «رئیس چی گپ شد؟.. چرا گدی پرانتان...»

شاه افضلی با نگرانی و پریشانی گفت: «گفتم مورده تار!»

* [ناویدن: به چپ و راست متمایل شدن. تلوتلو خوردن]

ناگهان همه‌ها و شور هواخواهان بلال بلند شد: «رئیس آم رفت. رئیس آم آزاد شد.»

از صداهای شان بوی انتقام و خشم به مشام می‌رسید «ندیده بود، زور تار چتکه‌پی ره ندیده بود!»

گدی پران سه پارچه عینکی شاه افضلی با افسرده‌گی سوی درختان پوشیده از برف معلق زنان سقوط می‌کرد و بچه‌ها با عطش به دنبالش بودند. گدی پران در میان شاخه‌های برهنه درختان فرود آمد و لحظه‌پی بعد پیکره پاره پاره شده اش اسیر وزش باد بود. شاه افضلی که تار آزاد شده خود را شتاب زده و با عصبانیت جمع می‌کرد، بلند بلند می‌گفت: «اول مه آزادش کردم، اول مه بریدمش، مه بردیم!»

و سوی بلال می‌نگریست که خون دوباره در رگ‌هایش به حرکت درآمده بود. دوباره شیمه و توان یافته بود و در جایش ایستاده بود و دست به کمر، خطاب به نثار می‌گفت: «بردن اول و دوم نداره!... مام بریده بودمش مگم گدی پرانش دَ مورده تار مه بندمانده بود!»

کسی دیگر می‌گفت: «او کسی برده‌س که با گدی پرانش پس خانه بروه. رئیس اوشاری گدی پران نداره گدی پرانش بازگشت نداشته‌س. مانایش ایس که او آزاد شده!»

و جانب شاه افضلی به راه افتادند رئیس می‌گفت: «شرط ره مه بردیم. گدی پران آزاد شده، چطور دَ مورده تار بند میمانه؟ خنده دار آس!»

طرفدارانش هم گفته او را تأیید می‌کردند رئیس برده. رئیس برده!»

صدای غور بلال خشم آلود بود: «نر باشه پیش رویم بگویه که مه باختیم!»

و چشم در چشم رئیس اوشاری پیش می‌آمد. بیش‌تر به یک‌سگی هار می‌ماند.

لالو خود را بین رئیس و بلال قرار داد. دل عین‌الله لرزید زیر لب گفت: پس شوه... ای بلال آدم خطرناک آس. کدام چاقو نزنش!

و پیش رفت تا پسرش را از معرکه دور کند؛ اما وقتی به صورت برافروخته رئیس نگاه کرد، در دل گفت: *دَ بلا رفتیم. خدا خیرکنه!*

بگوگو از دو جانب زیاد شد. سر و صداها بلندتر گشتند. میرزا که آن وضع آشفته را دید با خود گفت وختش آس که وفاداری خوده به رئیس نشان بتم. خوده دَ دلش شیرین کنم. ایطور یک وخت باز به دستم نماییه! آن گاه پابه پا شد. دست‌هایش را با تفت دهان گرم کرد و صدایش را بلند کرد: «گله گی دید که رئیس صاحب، بُرده چرا خوگری می‌کنین؟»

و داخل معرکه شد بی‌طرف‌ها می‌خواستند میانجی باشند اما کسی به گپ آنان نمی‌کرد.

شاه افضلی که سینه به سینه بلال شده بود، خطاب به مردمی که اکنون گرد آن دو حلقه زده بودند گفت: «ای دگه خوگریس!... گله گی دیدن که آزادش کدم مه شرط ره بردیم!»

بلال به سینه رئیس با کینه ورزی می‌نگریست و می‌گفتش: «رئیس... ناجوانی نکو خیر آس اگه پیسه نداری بگو که ندارم؛ مگم خوگری نکو که خوب نیس!»

رنگ شاه افضلی سرخ شده بود؛ کف‌های دست‌هایش به خارش افتاده بودند. نوک انگشت چاقش را بر سینه بلال گذاشت و فشرد: «گپت ره به اندازه دانت بزین مثل تو، صد تا خشتک کشال پیش مه کار می‌کنه. مثل تو ده تا نوکر دارم، مه ره خیال کی کدی؟!»

بلال انگشت او را از سینه خود دور کرد، با لحن زورآوران گفتش: «مره نترسان، ده تا مثل تو رئیس‌ها به یک اشاره مه مقرر و برطرف میشن. چی خیال کدی!»

و پس از آن که نثار و رفیق‌های خویش را با نگاهی نگریست، یخن پوستین رئیس را گرفت: «مره خشتک کشال می‌گی؟»

میرزا دست انداخت تا یخه رئیس را از پنجه‌های وی آزادسازد: «لوده، یخن رئیس صاحب ره گرفتی؟»

با این گپ میرزا، بزن و بکن آغاز شد و طرفداران هر دو جناح به جان هم افتادند. کلاه‌ها و لنگی‌ها به زمین افتادند. یخن‌ها پاره شدند و خون بر چهره‌ها جاری گشت و یکی برسینه دیگری سوار شدند.

رئیس اوشاری ناگهان شنید که کسی واخ گفت و به زمین افتاد. سپس موتوروان خود را دید که آمد و از بند دستش گرفت. در حالی که او را با خود از میان جمعیت خشمناک بیرون می‌برد، سرآسیمه می‌گفتش: «بریم، کسی چاقو خورده!»

ناگهان شاه افضلی تیغ خونالودی را دید که پیش رویش بر برف‌های لگد کوب شده افتاده بود، نفس زنان به موتوروان خویش گفت: «زود موتر ره بیار»

آن‌گاه در جایش چرخید و خطاب به عین‌الله که نفس نفس می‌زد،

گفت: «بچه‌ها ره بیگی که برویم عجله کو!... کسی چاقو خورده!»

مردم با شنیدن نام چاقو، زد و خورد را کنار گذاشتند. وقتی چشم شان به لکه‌های درشت خون در بسترسپید برف، افتاد بنای فرار از محل را گذاشتند.

شاه افضلی که قاش درشتی در پیشانی‌اش ظاهر شده بود، دامن پوستینش را با پشت دست تکاند. یخنش را قطره خونی لکه دار ساخته بود. با عصبانیت سوی لالو و میرزا نگریست و پرسیدشان: «شما خو چاقو نزدین؟»

کسی پاسخش را نداد. همچنان که دروازه موتر را با سر نشانشان می‌داد، هدایت داد: «بالا شوین»

و خودش در سیت پیش روی نشست و همان طور خشمگین به موتر وانش گفت:

«خانه لال جانشان برو!... کار خوب نشد!»

و بار دیگر محل حادثه را از روی شانه اش نگریست. آنجا تقریباً خالی شده بود و هواخواهان و شرطی‌ها به سرعت گریخته بودند و تماشایان افتان و خیزان در میان برف‌ها جانب سرک آسفالت گام برمی‌داشتند. تنها بلال روی برف‌ها نشسته بود و سر نثار را روی زانوی خویش قرار داده بود و دو رفیق دیگرش روبه رویش، روی

دو پا نشسته بودند.

بلال لبان خشکش را با زیان‌تر می‌کرد و نثار خون‌آلود را با مهربانی دلداری می‌داد می‌گفتش: «نترس دَ جای مهم نخورده‌س دَ پله کونت خورده. انشالا خطر نداره... موتره، بیاره راسن شفاخانه می‌ریم!»

و موتروان خویش را صدا زد او بچه چی شدی زود شو! و آهسته از نثار پرسید: «ندیدی کی زد؟»

نثار که او ش و آخ می‌گفت، پاسخ داد: «ندیدمش... اوخ!... از پشت زد!»
«از آدم‌های رئیس خو نبود؟»

نثار که رنگش پریده بود و دانه‌های عرق‌سرد روی پیشانی اش ظاهر شده بودند لبش را جوید: «نی اونا روبه رویم بودن... آم رئیس و آم نفرایش... آخ!... رئیس غرض نداشت، دست نمینداخت!»

باد سرد و سوزناک می‌وزید و دانه‌های برف را به صورت‌سرما خورده شان می‌پاشید. بلال یخه‌های بالاپوش نثار را بالا کشید و در برابر باد و برف سپر ساخت.

کسی پرسید: «خی کی زده باشه؟»

بلال لحظه‌پی اندیشید، سپس متفکرانه گفت: «به گمانم کار آدم‌های غوث‌الدین بود!»

و لختی بعد افزود: «امروز یک نفرشه همین جه دَ بین مردم دیدم...»

و لبش را با خشم زیر دندان گرفت: «به گمانم کار همو آدم‌اس!»

و سوی دیگران نگریست: «یک چیچکی بود همویی که لنگوته پهلوی بسته کده بود و به نام خلاص‌گیر پایین و بالا می‌رفت!... خواسته کتِ ای کار خود رقابت ما ره کتِ رئیس اوشاری به دشمنی بدل کنه گمان می‌کده که نثار از آدم‌های رئیس، اس او ره از پشت‌سر نشناخته، نثار ره به خیال دریور رئیس چاقو زده!»

و رویش را جانب موترانش کرد و داد زد: «حکیم، چی می کنی؟ زود شو!»
و ادامه داد: «دریور رئیس آم بالاپوش تریویرای سرمه پی رنگ پوشیده بود مثل
نثار!... او بیج شد و نثار بیچاره!»

و قاشی به پیشانی اش انداخت. کتِ غوث‌الدین علایده صاف می کنیم. انتقام نثار
ره ازش می گیریم؛ اما گناه ای چاقو زدن ره به گردن رئیس اوشاری میندازیم، یک
تیر و دو فاخته می کنیم... برطرفش نکنم نمی مانمش مه ره بلال میگن آنگاه
اطرافش را با وسواس نگریست شانۀ نثار را آهسته فشرد، با چشمکی گفتش:
«بگو که خودِ رئیس زد!»

وزیر لب با خود جویده جویده افزود: «خوده به عینو چسپانده، سیب مره می خایه
بخوره. نشانش می نم!»

و به دوستانش خطاب کرد: «بچا بریم... اول نثار ره دَ موتر بالا کنین.... حکیم!
کور شده دروازه ره واز بگی!»

ساعتی بعد همه پراگنده شده بودند و سکوت همیشه گی به دشت کمپنی برگشته
بود. ابرهای باردار آسمان را فرا گرفته بودند و لحاف سپید برف، پلوان‌ها بته‌های
خشکیده نقش پاها و خون ریخته شده نثار را پوشانیده بود. تنها دو تاسگ سرگردان
و دیدو، این طرف و آن طرف، بُو می کشیدند و چند تا زاغ گرسنه قاغ قاغ کنان در
آسمان پرواز داشتند.

رئیس شاه افضلی با چهره عبوسی پشت میز دراز منبت کاری شده و چهار مغزی دفترش نشسته بود و به تیلفون زیمنس کریمی‌رنگ که پیش رویش قرار داشت خیره خیره می‌نگریست و با انگشتش روی دوسیه زردرنگی که در جوار چراغ کارش گذاشته شده بود، آرام آرام ضرب می‌زد. یک بار قلم پنسلی را گرفت تا چیزی بر کاغذی بنویسد؛ اما ننوشت. قلم را دوباره در قلمدانی گذاشت. دست برد و تکمه زنگی را در زیر میز کارش فشار داد. لحظه‌ی بعد، سر و کله دادمحمد، خانه‌سامانش از لای دروازه هویدا شد که هر شش تکمه برنجی کرتی‌اش را محکم بسته بود. بینی قاقش مانند دیواری در حیاط چهره اش ایستاده بود. صورتش از نگرانی، مبهمی گرفته معلوم می‌شد. بدون آن که گپی بزند دو چشم‌سرمه کشیده اش را با نگرانی به صورت غم زده و ناراحت رئیس خویش دوخت و همانجا بغل دروازه، منتظر شنیدن هدایت ایستاد.

شاه افضلی که متفکرانه با ناخن انگشت شکش، روی شیشه میز کارش آرام آرام ضرب می‌زد و چشمان بزرگش را در دیوار مقابل به تراشیده عکس رهبر در قاب بزرگ چهار مغزی دوخته بود، گفت: یک چای سبز بیار!... آگه لالو هم آمد، پیش مه روانش کو!

پیاده دفتر که دست‌هایش را پیش نافش به همدیگر قفل کرده بود، با لحن ویژه خود گفت: لالو، آمده میرزا رام کت خود آورده»

شاه افضلی به پشت تکیه داد، دست‌هایش را به بازوهای چوکی گذاشت و پرسید: «میرزایش کیس دگه؟»

دادمحمد گردنش را کج کرد: «کلینرشان.»

«ها یادم آمد... میرزا نام داره، خودم گفته بودم... بگو بیاین!»

شاه افضلی دریشی سیاه با خط‌های باریک سپید به تن داشت و نکتایی برداری روی شکم بزرگش افتاده بود و کلاه قره‌قلی سورش روی پیشانی پرخطش پایین آمده بود.

لختی بعد لالو و میرزا پس از آن که کفش‌های‌شان را روی پای پاک دروازه پاک کردند، با ادب و احترام و تلواسه وارد دفتر شدند. سلام دادند و دست روی ناف نزدیک دروازه ایستادند. اولین بار بود که دفتر رئیس را می‌دیدند.

شاه افضلی با تبسمی بزرگوارانه سوی بینی‌های سرخ شده و صورت‌های منقبض آنان نگاه کرده پرسید: «هو زیادسرد آس؟... برف هنوز هم می‌باره؟»

میرزا سوی لالو نگریست و در آن حال با خود می‌گفت: وختی لالو باشه، خوب نیس مه گپ بزئم. چشم‌سفید و کلان کار مالوم می‌شم.

«لالو پاسخ داد بلی زیاد سرد آس کم کم می‌باره»

و آب بینی اش را با دستمالی پاک کرد.

رئیس سوی آرام چوکی‌هایی که در دو استقامت میز کارش گذاشته شده بودند، اشاره کرده گفت: «بشینین از شار ایستاده خو نامدین!»

هر دو در نوک‌های چوکی، امانتی نشستند. میرزا که از زیر چشم اتاق را از نظر گذشتانده بود، حیرت زده با خود می‌گفت: رئیس نیس پاجاس ای جاه و جلال ره، بین ای چراغا و میز و چوکی ره بین ای قالین موری ای پردای رشته‌پی، ای لپ و جپ ره تماشاگو، ای پیاده و نوکر ره بین!... خدا خلیفه عینوره خیر بته، خوب شد مره کتش آشنا ساخت آدم نوکر باشه، نوکر مرد باشه. انشالا زنده گیمه رونق می‌شه. از ای در به دری و خاک بسری نجات می‌افم. از ای کوته سرای، از ای پیاوه تخم، از ای بوت‌های کنده!... لالو راست می‌گه آگه رئیس بخایه آدم از خاک می‌خیزه. از دست ای آدم هر چیزی پوره‌س. ای دپ و دوران ره بین.

و به غبغب آویزان شاه افضلی می‌نگریست و در دل خویش می‌گفت: دست انداختنم سر بلال فایده‌کده، طرفم به میربانی سیل می‌کنه. خدا کنه که اعتمادش ره جلب کده باشم، کاشکی هموروز یک تفام به روی بلال مینداختم!

لالو گفت: «نفر روان کده بودین، امر کنین ما دَ خدمت هستیم!»

و دست‌های سرماخورده اش را به هم شقید. رئیس زنگش را فشرده و به خانه‌سامانش هدایت داد: «دو چای بر بچه‌ها بیار که خنک خوردن، تا کار ما تمام نشده کسی رام پیش مه نمان بگو جلسه دارم!»

لالو و میرزا با احتیاط روی چوکی‌ها نشسته بودند. لالو اتاق مستطیل شکل رئیس را با نگاه گذرا از نظر گذارنید. آسمانه اتاق با چوب ارچه مسطح شده بود و حاشیه‌پی منبت کاری شده آن را از دیوارهای زردرنگش جدا می‌کرد.

اما میرزا بیشتر تلواسه داشت، با نگرانی بیبی‌اش را بالا می‌کشید و در دل خود می‌گفت: کاشکی کالایمه می‌ششتم بوی بطرول می‌ته؛ ای چوکیا بطرول بوی نشن.

رئیس گفت: «خوب شد آمدین...»

و کلاهش را با کلکش بالاتر برد پیشانی فراخش، فراخ‌تر شد. آنگاه مکثی کرد و افزود: «بلال بابۀ نثار ره به ماموریت پولیس روان کده و سرمه عارض شده که گویا مه بچیشه دَ روز جمعه کتِ چاقو زدیم...»

و با تلخ خندی اضافه کرد: «دشمنی می‌کنه... مگم قوماندان پولیس عریضه‌شه نگرفته. امروز باز رفته و گفته که اگه عریضه اوره نگیرن به ولایت کابل عریضه می‌کنه!»

و لبان لُکش را با زبان تر کرد: «بلال کون خود ره کتِ شاخ گاو جنگ می‌ته!»

لالو و میرزا ناشیانه خندیدند و هم صدا گفتند: «حق می‌گین»

شاه افضلی که به پشت تکیه داده بود از آدمی خیالی، متفکرانه می‌پرسید: «نمی‌دانم چرا بلال کتِ مه چپ شده؟... مه خو بری پدرش خدمت کده بودم دَ دعوای

زمین‌هایش از او حمایت کده بودم. ای شرط رام خودش سرم صدا کده بود!»
 لالو ابلهانه گفت: «چی از دستش پوره‌س؟ عریضه می‌ته، بته. شما خو نثار ره
 نزدین ما خو شاهد بودیم!»

رئیس گفت: «کدام کاری از دستش پوره نیس. فقط می‌خایه نام مره بد کنه. اما
 نمی‌دانم چرا ای کار ره می‌کنه؟... مردکه یکی و یک بار چپه شده، دلیلشه
 نمی‌فامم!»

لالو که در نوک چوکی نشسته بود گفت: «نثار خو نمرده!... چند کوک خورده و
 رخصتش کدن. حالی ای بلال از گاه کوه می‌سازه!»

گفتی حرارت و گرمای اتاق یخ‌های وجود آن دورا آب کرده بود که لالو به پشت
 تکیه داد و میرزا هم از وی تقلید کرد. هر دو، دست‌های‌شان را روی ران‌های‌شان
 مؤدبانه گذاشته بودند. اما میرزا هنوز مانند سگ‌های گتک خورده پیش رویش را
 نگاه می‌کرد.

در آن هنگام تلفون رئیس به صدا درآمد. شاه افضلی گوشک را برداشت و در
 پاسخ به کسی: «گفت‌ها جنگ شده بود، مه می‌دیدم که یک دیگه خوده لت و
 کوب می‌کدن!... ها... ها... بعلی! بعلی!... درست آس هم‌طور می‌کنم»

و از آن سوی تلفون به تکرار یادهانی می‌شد: «دگه کارهایشه مه درست می‌کنم
 دگه کارهایشه مه درست می‌کنم.»

وقتی گوشی را گذاشت لالو پرسیدش: «خیریت بود؟»

شاه افضلی گفت: قوماندان پولیس بود؛ می‌گفت: «بابه نثار یک دعوا جلب آس.
 دم قضیه ره ایلا نمی‌کنه پول هم نمی‌گیره. باید یک چاره دیگه بیاندیشم! و با
 کلکش آرام آرام به شیشه میز ضرب می‌زد و تکرار می‌کرد: «باید یک چاره دیگه
 بیاندیشم!»

میرزا همان طور که دست‌هایش را روی زانوانش گذاشه بود و پیش رویش را نگاه

می کرد هوش و گوشش پیش دهن رئیس بود و از خود می پرسید: آیا دای شار زور کسی به ای رئیس خات رسید؟ آیا دگه رئیس آم همبطور میز و آرگا و بارگا دارن؟ همبطور جای سیاه و سوزکت پسته و خسته می خورن؟

و خودش به خود پاسخ می داد: نی زور کسی به اونمی رسه. د خانای بالا راه داره!... خودم دیدم هر چی از دستش پوره س چپه بخایه چپه؛ راسته بخایه، راسته!... ایطور آدم میریان و زور آور ندیده بودم!

لالو ناشیانه پیشنهاد کرد: «بگوین شما نزدین کدام کسی دیگه زده مام شاهی میتیم چیزی که حق اس. شما خو به راستی نزدینش چرا تومت می کنه ای خو راه خدا نیس!»

شاه افضلی لب کلفتش را زیر دندان گرفت: «شاهی شما اعتبار نداره. نام شما رام دای جنگ قلمداد کده، حرام زاده بسیار هوشیار آس، نام شما رام داده!»

میرزا که فکر و ذکرش جلب توجه و اعتماد رئیس شاه افضلی بود، سوی وی نگریست و دل و نادل اما بلند گفت: «اگه مه بگویم که مه زدیمش و شما شاهی بتین؟»

صورت رئیس اوشاری باز شد. گفتم منتظر همین جمله بود. با لبخندی سوی لالو نگریست.

لالو گفت: «راست می گه... ما هرچی شاهی بتیم فایده نداره به آذان ملای غریب کسی گوش نمی کنه؛ مگم شما اگه شهادت بتین، گپی دگه س!»

میرزا که صورت باز رئیس اوشاری را دید، لحنش را محکم تر ساخت. ها، می گم مه زدیمش، بچه خو نمُرده سْت و لُغْت آس، چند ماه بندی خات شدم. چند ماه چیس، چشم پت کنی تیر می شه! صدقه نام رئیس صاحب!»

لالو ترقس های کلک هایش را کشید، پیاله چایی را که دادمحمد پیش رویش روی میز چای خوری گذاشته بود، یک سو کرد و به بروتهای باریک رئیس نگریسته گفت: «راست می گه سه ماه چهار ماه چیس؛ چشم پت کنیم تیر می شه. میرزا

خرچ آم به کار نداره. آدم جره - خرچ می خایه یک سر و دو گوش آس!»

هوای اتاق گرم و فرحت بخش شده بود. میرزا یک تکمه بالا پوشش را باز کرد، به صورت نجیب و آراسته شاه افضلی دقیق شد: «لالو راست گه خی ما به چی درد می خوریم دگه؟»

شاه افضلی با صورتی باز هیرهر خندید، دو آرنجش را روی شیشه میز گذاشت و گفت: «دوست خوب دَ روز بد مالوم می شه... میگن دوست شدی از مال نترس؛ دشمن شدی از جان»

دهن میرزا عقب رفت. وجودش طوری دیگر شد. بر خود بالید، شادمانه با خود گفت: / او مره دوست گفت، انشالا که چسپید.

رئیس اوشاری افزود: «دوست آن باشد که گیرد دست دوست!»

آنگاه دستش را زیر میز بُرد و زنگ زد. دادمحمد آمد. وقتی صورت باز شاه افضلی را دید لب‌های باریکش پس رفتند و دندان‌های چاک دارش نمایان شدند. بینی اش همچنان مانند دیواری در حیات صورتش ایستاده بود.

رئیس گفت: «خزانه دار ره بگو بیایه!»

خانه سامانش گفت: «پشت اضافه کاری‌ها رفته..»

و دستمالش را بیرون کرد، گنج چشمانش را که آب زده بودند، پاک کرد و افزود: «صاحب... همی آدم ره پس کنین دو روپه نمیارزه. هفته پیش پیسه به کار بود، نداشت، یک کسی ره مقرر کنین که به اشاره و کنایه بفامه!»

رئیس اوشاری سوی لالو نگریست: «سواد داری؟»

دادمحمد به جای وی گفت: «داره... مگم صاحب، سواد به چی کار آس؟.. خزانه دار مام سواد نداره، بر خود مورکنده!»

و با نگاه‌های نوازشگر جانب لالو نگریست و گفتش: «بگو!... بر رئیس صاحب بگو... چرا چپ استی؟»

لالو سرش را تکان داد: «تا صنف نه خاندیم.»

رئیس گفت: «خوب، اس یک فکری می‌کنم. چند ماه آس که مه یک خزانه دار خوب می‌پالم!»

و باز هم سوی لالو نگریست.

تبسم ابلهانه‌پی روی لبان لالو نشسته بود و میرزا نیمرخ وی را با حسادت و رشک نگاه می‌کرد.

رئیس در دل با خود می‌گفت: آگه ای بچه ره مقررکنم یک تیر و چند فاخته می‌شه. از یک طرف صاحب خزانه دار از خود می‌شم و از سوی دیگره دل لالو ره‌ام خوش می‌سازم و مهم‌تر از همه ای که دل عین‌الله و تبوره به دست میارم. میگن دختره می‌خایی، دل مادرش ره به دست آرا!

یک‌سکوت لذت بخش در اتاق حاکم گشته بود. هر کس در فکر منفعت خود بود و بر لب‌های‌شان تبسمه ایی کاذب، اما داشت داری گشت و گذار داشتند: میرزا به مقام دوستی و آشنایی رئیس می‌رسید، لالو مقرر می‌شد، دادمحمد، خزانه دار گپ شنو پیدا می‌کرد و رئیس، توطئه‌پی را خنثی می‌کرد و در حریم دل عین‌الله و تبُو، رایگان، راه می‌یافت.

رئیس اوشاری با خود می‌اندیشید: خوبی غریب د همیس، هرچی بگویش، هم‌طور می‌کنه راست و راستکار آس. یک دوگپ راست و دروغ بریش بگو و خرواری پالان بزنش، باغ‌سبز و سرخ ره نشانش بتی، خوده می‌ته! ... زن معتبره چی کنی تا تو، ت بگوپی، او تیاپی می‌گه. روز دوم یخنت به دستش آس! ... دوبار تجربه کدهیم، بریم کافیس روز خوشیم دندان دردی بود... زن زن غریب! ... ای بار پشت گپ مردم نمی‌گردم مردم چی یک دو روز گپ خود ره می‌زنن و پشت کار خود می‌زن؛ مگم زمینی می‌سوزه که بالایش آتش در گرفته!

و خطاب به دادمحمد گفت: «مدیر اداری ره صدا کو!»

دادمحمد که چشمانش برق می‌زد پاسخ داد: «خریداری رفته‌ن. شاید یک‌سات باد پس بیاین.»

و با نگاهی شاد جانب لالو نگریست.

شاه افضلی دسته تلیفون را برداشت و پس از دایر کردن چند نمره گفت: قوماندان صاحب کجاس؟

صدای غوری پاسخ داد: «رفته، وزارت مجلس آس. گفت نیم‌سات باد میایه.»

شاه افضلی گوشی را دوباره گذاشت لحظه‌ی اندیشید، آنگاه رو به لالو و میرزا گفت: «خی شما ماموریت پولیس بروین؛ تا شما میرسین، قوماندان آم پیدا می‌شه از مجلس پس میایه»

و سوی دادمحمد خانه‌سامان خویش نگریست و مزاح کنان گفتش: «کدام مجلس؟... تشناب مشناب رفته‌س»

خانه‌سامان سرش را پایین انداخت و در آن حال گفت: «صاحب چی بگویه دیگه.. یگان دغه آدم مجبور می‌شه همیطور بانه کنه. مردم بسیار شله استن وخت و ناوخت ره نمی‌بینن. همقه نمی‌فامن که رئیس آم انسان آس یک کار و بار داره، یک زن و بچه داره، یک دوست و آشنا داره!»

شاه افضلی هره‌ر خندید: «ای ره خوراست می‌گی!»

آنگاه دست به جیبش برد و پنج صد افغانی، نوت‌های ده‌پی، بیستی و پنجاهی را بیرون آورد و خطاب به میرزا گفت: «ای پیشت باشه کارت نشوه، که برآمدی پشت جلوی والگای خودم می‌شین!... حسن جان تا او وخت عسکری میره!»

و با نوع اطمینان افزود: «لال جان احوالت ره می‌گیره. انشالله اونجه زیاد نیمیانی چرت نزن مه هستم. کسی آزارت داده‌نمی‌تانه!»

و با تبسمی احمقانه پرسید: «اگه می‌ترسی بگو که مه کسی دیگه ره پیدا کنم؟»

میرزا به سر غیرت آمده بود: «آدم تنا از خدا می‌ترسه، چن روز بندی‌گری چیس!»

و شرم زده افزود: «شما خودتان پیشترک، گفتین دوست آن باشد که گیرد دست دوست!»

رئیس رویش را جانب دادمحمد کرد: «برو حسن جان ره صدا کو!»

و با استفسار سوی لالو نگریست:

«بچه نمی ترسه نی؟»

لالو پاسخ داد: «میرزا بچه ترس نیس باز سه چار ماه حبس چی آس، چشم پت کنی تیر می شه!»

میرزا هم ابلهانه خندید: «چشم پت کنی تیر می شه!»

و انگشت هایش به نوبت روی رانش ضرب می زدند.

وقتی راننده وارد شد، شاه افضلی: گفتش «لالو جان ره همراهی ای بچه... و رویش را جانب میرزا کرد: «نامت فراموشم شده»

لالو پیش دستی کرد میرزا نام مکملش میرزاگل، ولد اشرف گل است!»

و سوی چهره سرخ شده کلینر نگریست که سرش را از شرم پایین انداخته بود و با خود می گفت: چقدر زود نامم یادش رفت. خدا کنه قواریم یادش نروه.

رئیس رشته کلامش را دوباره گرفت: ب«چه ها ره به ماموریت پولیس ببر می فامی کدام ماموریت؟»

حسن گردنش را به راست و چپ حرکت داد و ترقس مورهای گردن خود را کشید آنگاه پرسید: «امروز صوب که رفتیم؟»

«ها.. قومانندان صاحب ره سلام بگو و باد ازسلام میرزا ره تسلیمیش کو و لال جان ره پس بیار که کارش دارم»

و در دل گفت: «لالو همرایش بروه بهتر آس بچه د راه دو دله نشه!»

موتروان پاسخ داد: «چشم»

وقتی آنان رفتند، شاه افضلی تکمه زنگش را فشرده و به دادمحمد خانه سامان گفت:
« بجیم یک چای سبز تازه بیار!»

و اندام چاقش را با فراغت روی چوکی بازودار خویش رها کرد: یام به خیر گذشت.
در بیرون، برف از باریدن ایستاده بود آسمان کم کم اینجا و آنجا صاف و روشن
می شد و نور ضعیف و کم جانی مانند یک ستون پهناور، از میان ابرها به حیاط
دفتر شاه افضلی افتاده بود و تبرفها زیر پای مأموران و کارمندانی که با تنبلی در
رفت و آمد بودند، شلب شلب صدا می داد.

میرزا در سیت عقبی موتر نشست پیش از آن که حرکت کنند، از راننده خواهش
کرد: «حسن جان از راه جاده برو، می خایم بار و بستیم ره بسته کنم!»

لالو که در جوارش نشسته بود گفت: «هنوز به جم کدن بار و بستیت وخت زیاد
اس، تا تاقیق، کنن تا دوسیه ره بسته کنن تا به محکمه روان کنن و تا محکمه حکم
صادر کنه، یالا و یا نصیب!»

و در آیینه عقب نمای موتر به صورت شادمان و خندان راننده نگریست: «بد
می گم؟»

حسن جوابش را نداد. همچنان که می خندید دستش را برای بانوی جوانی تکان داد
که سرش را با دستمال پشمی پی بسته بود، بالای پوش درازی به تن داشت و کتاب
بزرگی را زیر بغل زده بود. لبخند می زد و چیزی می گفت که راننده نمی توانست
بشنودش. حسن شیشه موترش را پایین آورد و پرسید: «رنگینه جان، چی می گی؟»

رنگینه که قامتی بلند داشت، نزدیک تر آمد. داغ سالدانه چهره سبزه اش هویدا شد.
برایش لبخند می زد. کتاب سرخی را که زیر بغل زده بود، نشان داد و گفتش: «گفتم
یک ماهس که حاضریت سفید مانده. که آمدی بیا و امضا کو ماه آخر شده
معاشها ره حواله می کنن!»

پس حسن در دل خندید و با خود گفت: کدام معاش؟ تاماشه پیشه کی گرفتیم!

و با تکان دادن سر و اظهار محبت پاسخ داد: «پس که گشتم، میایم!»

آنگاه چشمش به دختر باریک اندام و خوش خط و خالی افتاد که تازه از زینه‌های دفتر شاه افضل‌ی پایین می‌شد. بی‌درنگ پایش را روی اکسلتر فشرده و موتور با یک تکان از جایش کنده شد. فشار تایرها شیارهای عمیقی را در دل زمین به وجود آوردند.

زنگینه که همچنان شیفته و دل‌باخته ایستاده بود و دود موتور وی را با حسرت تماشا می‌کرد با خود گفت: کیس که عاشقش نیس. ای چشم و ابرو، ای زلف‌های چرب‌کده، ای صورت زیبا و از خود پرسید: مگم چرا از ای زرمینه می‌ترسه؟ چرا هر باری که او ره می‌بینه، ازش می‌گریزه و خود ره از چشمش پناه می‌کنه؟ البته ای زرمینه‌گگ، ای قمری‌گگ بی‌آزار، از نفری‌های رئیس اوشاری آس که حسن جان ایقدر ازش حذر می‌کنه... نمی‌دانم... خدا گردنمه نگیره... مگم ای شال و پطلون پوشیدنش و ای سرخی و سفیده‌کدنش و ای اضافه‌کاری‌های پی‌د پی‌بی‌جهت نیس؛ گردنم بسته نشوه. خدا خودش واقف آس!

و خطاب به خودش گفت به توچی که حسادت می‌کنی. دلش بایسکلش!... آخر او آم زن اس، او آم مثل تو دل داره، هوس و آرزو داره.

لالو گفت: «حسن جان شیشه ره بالا کو که ما ره یخ زد... زمستان نیس قار خداس»

حسن شیشه موتور را بست، نگاه گذرایی به صورت خویش در آینه عقب نما انداخت و چند تار از زلفانش را که روی پیشانی اش افتاده بودند، دوباره در میان گیسوانش جابه‌جا کرد و پایش را روی اکسلتر فشرده.

میرزا مشعوف و شادمان با خود می‌گفت: اینجه عجب جائیس خدا کنه ای بندگی‌گری به خیر زود تیر شوه که همینجه مقرر شوم.

و سقف و دروازه‌های موتور را ذوق زده‌نگریست. موتورش بخاری آم داره. چند روزی نابلدی می‌کنم، باز دستم رو می‌شه. لاری آم همی‌گیر و کلچ و برک ره داره چندان

فرق ندارند.

حسن چرت‌های مطبوع وی را برهم زد «حیفش که عسکر می‌شم!»
 و در آیینۀ عقب نما با لالو چشم به چشم شد: «دادمامد گفت که تو آم همین جه
 مقرر می‌شی بیایی ساتت تیر می‌شه. رئیس اوشاری د رفاقت نام داره، نام!»

و پرسید: «از کدام راه بریم؟»

میرزا خود را به نوک چوکی، لخشاند، سرش را پیش کرد و پاسخ داد:

«گفتم از راه چمن!»

«دور نمی‌شه؟»

«نی بابا چی دور می‌شه... بروم به اتاقم یک سر بزنم یک کالایم ره غند کنم. رنگریز
 ره بگویم که اگه تا سه روز نامدم، سرایوانه خبر کنه که کرای ناحق سر مه نگرده
 یک کسی دیگه ره د جای مه بشانه.»

حسن هرهر خندید: «به گمانم تا هنوز رئیس اوشاری ره نشناختی؟ د ای کارای
 خود حاتم طائیس دستت بند باشه سر خوده می‌ته، کرای اتاق ره خوبان همی
 خزانه دار ممسک ره به خیر پس کنه، دیگه دستش بند نمی‌شه!»

و از راه چمن رفت و خطاب به میرزا گفت: «بادار گپت ره به زمین نمیندازم. باز
 نگویی که به گپت نکدم!»

و از سرشانه، صورت نگران میرزا را نگریست: «چرت نزن، چشم پست کنی تیر
 می‌شه!»

جاده میوند زمستان زده مانند رودی خروشان جریان داشت و سیلی از ریگشاه،
 تکسی‌ها و کراچی‌های آسیپی، خرکی و آدمکی در آن رفت و آمد داشتند.

لالو دو طرفش را نگاه می‌کرد کوت‌های برف آب نشده در سایه دیوارها و داخل
 جوی‌های دو بغل سرک انبار شده بودند. با حیرت می‌گفت: «چقدر تنبگ فروش

و دست فروش و لیلای فروش آس. پیاده روا ره بیخی بند انداخته‌ن.»
 و با خود می‌گفت: خدا پیسه می‌داد که همینجه یک دوکان واز می‌کدم خوب مفاد
 داره تو ای بیروبار ره سیل کو!»
 میرزا خطاب به راننده گفت: «آفرینت که دَ ای بیروبار ایطور تیز میری، مه خو
 نمی‌تانم!»

راننده دستش را بالای هارن موتر گذاشت: دی ی ی ی ی ی، دیت دیت!
 و شیشه اش را پایین کرد، سرش را بیرون برد و دشنام زنان خطاب به مردی گفت:
 «او گوساله نی که کر و کور هستی، پیش رویت ره نمی‌بینی؟»
 و رویش را جانب لالو کرد: «از خدا نترسی هم‌رای همی قالین سرشانیش، زیر تیر
 کنیش!»

و شیشه اش را دوباره بالا کرد: «مالوم نیس پیاده و گادی و آسب و خر و موتر و
 ریگشا یک جای روان هستن!... تو ای بانگی‌والا ره ببین... وای خدایا!... هرچی
 هارن کنی چرتش خراب نیس!»

کمی که در جاده پیش رفتند، میرزا گفت: «همینجه برک کو!»
 حسن کاکل زد: «کاه فروشی؟»

میرزا پاسخ داد: «ها، کوته مه همینجه‌س.»

حسن موترش را بغل جو توقف داد: «زود بیایی که ناوخت می‌شه!»

میرزا دروازه موتر را باز کرد و با احتیاط پا به جاده مرطوب و سرد گذاشت.

لالو که از پشتش می‌رفت پاچه‌های تنبان خویش را بالا گرفته بود، پیش پایش را
 می‌دید و پی در پی می‌گفت: «چی خنک آس، چی خنک اس!»

و یگان بار سرش را بلند می‌کرد و تخته پشت میرزا را می‌نگریست: «او بچه احتیاط
 کو یخک آس.... نفقی!»

میرزا که دیگر حرارت مطبوع داخل موتر از تنش خارج شده بود کف‌های دستانش را به همدیگر می‌شقید: «نمی‌فتم.»

و از جویی پر از کثافات و آبی گندیده که زیر کوت برف پنهان بود، خیز برداشت: «یالا!»

نزدیک بود مرد مفلوجی را زیر پا کند مرد مفلوج خشمناک داد می‌زد: «او بیدار چی می‌کنی پیش پایت ره ببین! ... آدم همی‌طور خیزی می‌زنه؟ ... دریای چمچه مست خو نیس یک بلست جوی آس!»

میرزا حیرت زده پیش پایش را نگرست مردی مفلوج و بی‌پایی روی تخته ارابه داری نشست بود و می‌گفتش: «کور هستی، نمی‌بینی که یک آدم تیر می‌شه!»

و تخته زیر پایش را مانند کشتی بی باستان تشکچه بسته اش پارو می‌زد و به پیش می‌راند: «کور هستن»

لالو با دیدن قیافه غم‌انگیز آن مرد مفلوک گفتش: «ببخشی بیدار، تو ره ندیده بودم!»

و دست‌هایش را داخل جیب بالا پوشش کرد و به میرزا آهسته گفت: «برو گه نی دَ عذاب خدا می‌مانیم!»

مرد مفلوج و مفنگی*، چشمان آب زده و بیماری داشت. موهای مجعد، به همدیگر چسپیده چرکین و پُر از خس و خاشاک، مانند سبدی روی سرش دیده می‌شد. اندام کوچکش را با شالی پوشانده بود. گرد خود خشمناک می‌چرخید و دست تشکچه بسته اش را تهدید کنان در هوا تکان می‌داد و از پشت سر آن دو تکرار می‌کرد: «کور هستن، پیش پای خوده دیده نمی‌تانن... آگه به عوض مه یک دختر می‌بود خو خوب می‌دیدنش!... لانت به شیطان!... لانت به شیطان»

لالو رو به میرزا گفت: «سرت ره پایین پرتو و تیز تیز برو. راست می‌گه وختی راه

* [مُفَنگی: شخص مردنی و لاغر. ضعیف و آسیب پذیر.]

میری پیش پایت ره ببین!»

«دیدم... مالوم نمی‌شد!... بیچاره یک خاشه بود توبه کدیم خدایا توبه کدیم...
مثل قانغوزک بود... دست راست بگرد!»
لالو نصیحتش کرد: «توبه بکش توبه بکش»

میرزا که پیش دروازه آپارتمانش رسیده بود، توقف کرد. به چشمان سیاه و فرورفته
لالو نگریست و آهسته و آهسته و ذوق زده پرسیدش: «می‌فای رئیس صاحبه کی بریش
شیشه می‌زنه؟»

«ها، چرا نمی‌فامم... ستار پُچق بریش شیشه می‌زنه!»

میرزا بازویش را آهسته فشرد: «آستا که می‌شنوه!... ستار پچق اینه همی آدم آس؛
همی که چادری نقرابی ره سر تناب میندازه، همی ریشکی قددراز!»
لالو شگفت زده سوی آن مرد نگریست و زیر لب گفت: «مگم عجب تاری می‌زنه.
تار دوله پیش د تمام کابل نام داره!»

و بالا، سوی چوب‌بندی‌هایی نگریست که ستار در پیاده روی پیش روی دکانش
برپا داشته بود و چند تا چادری و انبوه پشمه ای زرد و سرخ روی خاده‌هایش آفتاب
می‌خوردند و چکه‌های آب رنگه، پی در پی روی سمت‌های درز برداشته و خنک
کفانده پیاده رو، باران وار فرود می‌آمدند.

میرزا پرسید: «کت مه بالا میری یا که همیجه ماظم میمانی؟»

«مه دگه بالا چی کنم؟... تو برو!... تا تو بیای مه دمی کفتر فروشی یک می‌درایم.
پدر اسماعیل ره می‌بینم و یک سلام می‌تمش!»

میرزا که جانب اتاقش به راه افتاده بود، با خود می‌گفت: بستریم ره پیش‌ستار
می‌مانم. آگه مه بندی شدم و تا سه روز دیگه آمده ننانستم لالو پشتش بیایه.

و از دروازه دودزده و خاکستری رنگی گذشت. از زینه‌های چوبی و مرطوبی که
تخته‌هایش زیر پاهایش جرق جروق صدا می‌دادند، بالا رفت. باخود می‌گفت:

اینجام مثل گور تاریک آس!

و با احتیاط پا می گذاشت که نیافتد. یک دهلیز تنگ، نیمه تاریک و درازی پیش رویش خوابیده بود که دیوارهای آجری و مرطوبی داشت و پایانش به بیت‌الخلای مشترکی می‌انجامید که دروازه اش سوی دهلیز، باز بود و از آن بوی تند ادرار، خاکستر و چونه می‌آمد. میرزا که هنوز بوی عطر دفتر شاه افضلی در دماغش بود، باخود گفت: چی بوی بله، دل آدم چیه می‌شه!

چند تا کلکین که مانند صورت آدم‌های قی کرده زرد می‌زدند، آن دهلیز تنگ و نیمه تاریک را قابل رویت ساخته بودند. دو تا گروپ سوخته در سر و آخر دهلیز از سیمهایی آویزان بودند و باد اجساد خشکیده مگس‌ها و پروانه‌هایی را که عاشقانه به آن چسپیده بودند، تکان می‌داد.

میرزا شتاب زده کلید نوک برگشته‌پی را داخل قفل بزرگ اتاقش چرخاند و در را باز کرد، همان بویی که دهلیز را انباشته بود از اتاق خودش نیز سیل آسا به دماغش خورد. بوی نم آمیخته با گازها و مواد گندیده و پوسیده. در را پشت خودش بست در وسط اتاق ایستاد، به گلیم کهنه زیر پایش، به چت‌سیاه و دودزده به دیوارهای سوراخ سوراخ از میخ‌ها و به شیشه پنجره کوتاه و عریضش که نصف شکسته اش را کاغذ گرفته بود، به اشتوپ و گیلنه خالیش، منقل، چای‌جوش، دیگ و کاسه و پیاله اش نگریست و با خود گفت: هر چی بود خسک نداشت کت یک منقل دُغال مثل حمام گرم می‌شد.

پیش پنجره رفت، نگاهی کوتاه به صحن حویلی پشت آپارتمان‌ها انداخت. جز سایه و کوت‌های برقی که همسایه‌ها از بام‌های خویش آنجا ریخته بودند، چیز دیگری به چشمش نخورد؛ تنها چوب‌های یک کراچی به کون نشسته را دید که به گونه آنتن رادیویی والگای رئیس راست ایستاده بودند. آسبابش را جمع کرد و لحاف و تشکش را چهار قات کرد و سر به سر گذاشت. جیب‌هایش را دست زد و گفت: «گلیم و منقل ره به‌ستار پس بتم. خانیش آباد دوسال پیش مه ماند، کی می‌کنه؟... بستریم ره می‌گم پیش خود نگا‌کنه.»

و اطرافش را برای آخرین بار نگریدست و آرام آرام و چرتی و فکری از دروازه آپارتمان بیرون شد. وقتی گلیم و منقل را به ستار مسترد می کرد، گفتش: «خدا خیرت بته نیکیت یادم نمیره!»

و شتابزده در موتر نشست. حسن گفتش: «به گمانم ناوخت شد. یک کمی تیزتر برویم که قوماندان صاحب آدم مصروف آس، جایی نروه»
و اکسلپتر موتر را فشرده. موتر با یک جست از جایش کنده شد.

لالو سرآسیمه: «گفتش حسن جان چی می کنی... تکر نکنی... ای ریکشاهها به سر نیستن. کسی ره نزی، مردم غرق چرت های خود استن. یکی د غم نان آس، یکی د فکر جای آس...»

حسن هرهر خندید؟: «روز اولت آس که کت مه شیشتی؟»
«نی»

«خی چرا می ترسی؟... تیز بروم که ناوخت شده!»

و سرکها و کوچهها را با سرعت یکی پشت دیگر عقب می گذاشت. وقتی به مأموریت پولیس رسید یادش آمد که رئیس گفته بودش: «موتره دور استاد کنی که کس. نبینش شیطانا زیاد آس راپور می تن که موتر رئیس اوشاری هرروز د ماموریت پولیس ایستاده اس خدام سرش چی گپ شده.»

موتر را دهن دروازه آهنی تعمیری دورتر از ماموریت توقف داد. ماشینش را خاموش کرد به پشت تکیه کرد و گفت: «رسیدیم. اگه آستا می رفتم تا به حالی د جاده می بودم. چی بیروباری بود!»

و در آن حال دروازه آهنی تعمیر مأموریت پولیس را با دستش که انگشتر عقیقی در آن خودنمایی می کرد نشان داده، گفت: «اونو تامیر اس!»

و با تبسمی معنی دار افزود: «او زن آم که با پیره دار داوا داره کدام فاحشهس و پیره دار نمی مانس که درون بره.»

هرسه به دروازه آهنی قوماندانی خیره شدند. آنجا زنی چادری اش را به زمین انداخته بود با لجاره‌گی ناخن‌های رنگ شده خویش را پیش صورت برافروخته نگهبان گرفته بود تهدید کنان می‌گفتش: «میمانی داخل شوم، یا که رویته بخورم؟»

لب‌های سرخ کرده اش را جمع کرده بود: «دگور شده، یک دفه برو قوماندانته بگو که شازیه شارشور آمده اگه اجازه نداد، او وخت دروازه ره واز نکو!... یک دفه برو!» پولیس بهره‌دار با یک دنده‌گی می‌گفت: «اجازه نیس!... قوماندان صاحب امر کده که فلک ره اجازه نتم.»

زن وقیحانه به چشمان پولیس نظر دوخته بود: «مه فلک نیستم. بگو، شازیه شارشور آمده!»

پولیس نگاه‌هایش را از وی گرفت: «هرکی باشی اجازه نیس»

زن که سماجت پولیس را دید از کش افتاد آرام شد و چشمان خسته و بیماراش را به زمین دوخت. آن‌گاه ناخن‌هایش را در میان کف دستش کرد، مشتش را پایین آورد و با التجا گفت: «بیدار جان! مره لت و کوب کدهن پیسایمه گرفته‌ن؛ میفامی پیسایمه گرفته‌ن، اجازه بنه داخل شوم... اگه قوماندان صاحب مصروف اس، خیر اس، دَ حویلی ماطلش می‌باشم اینجه خوب نیس روی سرک، اس، مام از خود سیال و شریک داریم آب و آبرو داریم!»

پولیس گفتی از خر شیطان پایین آمد. زن دوام داد: «یگان دفه تو آم بیا!... خانه شازیه بی بر و برکت نیس... پشت سینما، دیدی؟... دروازه زرد داره!»

پولیس پیک کلاهش را بالای ابروان تندش پایین آورد، با ملایمت گفت: «خی برو؛ مگم به شرطی که تا مه نکفتیم، پیش قوماندان نمی‌روی که باز مره جزا می‌ته!»

و دروازه را با نوک پایش تپله کرد. دروازه با صدای دل خراشی باز شد و شهر شور و شتاب زده مانند یک گربه خانه‌گی، از لای دروازه داخل حویلی شد.

حسن کاکل زد گفت: «ای زن ره می‌شناسم. و در دل خویش می‌گفت: ای همو شار

شوریس که اولاً پیش اوشاری صاحب می آمد. پسانا ملاخور شد. حالی گپش به ایجایا رسیده. اما خوب سینای کلان کلان خو داشت!»

و افزود: «می بینن همو پولیس طرف ماکت دست اشاره داره. چیزی به ما می گه البته می گه که اینجه ایستاد نکنیم!»

و از موتر پایین شد و خطاب به همراهان خویش گفت: «لالو تو همینجه باش مه و میرزا می ریم که چی می گه!»

سپس خندید و افزود: «مه ای قوماندان ره می شناسم تا کارای زنه د دفتر خود خلاص نکنه ما ره نمی پذیره بهتر آس پیش از او که چشمش به ای زن بفته ما داخل شویم»

لالو با شگفتی ازش پرسید: «قوماندان ره می شناسی؟»

حسن کاکل زد: «کت اوشاری صاحب کار کنی، تمام دنیا ره می شناسی چندفه ای قوماندان ره که مست و خراب بود، به خانهش رساندیم پیش مه سر آس... همی که بفامه مه، آمدیم، دستی مره می خایه!»

و شتاب زده به راه افتادند. پولیس که سر و صورت آراسته حسن را دید با ادب ازش پرسید کت کی کار داشتین؟ حسن کاکل زد دست هایش را در جیب بالاپوشش فرو برد. همان اداهایی را که از شاه افضلی فرا گرفته، بود اجرا کرد و گفت: «از طرف رئیس صاحب اوشاری پیغام آوردیم قوماندان صاحب منتظر مه استن. بر شان بگوین حسن آمده!»

پولیس معطل شان نکرد گفتش: «بفرمایین، بر مه گفته. کت موترتان داخل شوین!»

حسن گفت: «موتر هموجه باشه... دروازه ره واز کنین»

صدای لالو آمد که می پرسیدش «حسن جان، مام بیایم؟»

راننده پاسخ داد: «نی، لازم نیس.»

میرزا پرسیدش: «کالایمه خو نگرفتم.»

حسن به خنده افتاد: «آدم ساده لو! اینجه لیاف و تشک به چی کارت میایه؟... بندبخانه خونیس ماموریت پولیس آس آگه به خاطر کالایت تشویش، داری چرت نزن کسی غرضش نداره هر وخت که به کارت شد، لالو آس بریت میارش.»

و هه هه خندید: «عجب آسباب قیمتی آم داری؟»

و به شانه میرزا زد: «خاطرت جم باشه ما هستیم، رئیس صاحب آس در نمی مانی. بیا خدا پشت و پنایت باشه، نترسی خو!»

و افزود: «از پشت مه بیا؛ مه اینجه ره مثل قف دست خود بلد هستم!»

و سوی پاچه‌های پتلون و بوت‌های آهوی خویش دید که گل نگرفته باشند. وقتی دم دروازه قوماندان، رسید با زشتی ویژه خطاب به حاضریش وی گفت: «بگو که حسن آمده!»

حاضریش قوماندان کری‌های بوتش را به هم دیگر زد و ادای احترام کرد: «می‌شناسم تان. گفته‌ن، بفرمایین!»

قوماندان که آدمی کلوله و قد پخچ بود، بروت‌های پرپشت و ضخیمی داشت، موهای لشمش را بالا شانه زده بود و بالای چوکی چرخنی آرام نشسته و غرق در اندیشه بود. کلاه لیس و چرمه گرفته اش مانند سپری پیش رویش؛ پیک سوی مردم قرار داشت. وقتی حاضریش دروازه اطاق را باز کرد، و چشم قوماندان به حسن، افتاد، با لهجه خاصی پرسیدش: «بچه ره آوردی؟»

حسن سرش را خم کرد، سلام داد و همانجا پیش دروازه ایستاد: «پشت دروازه‌س داخل بیارمش؟»

«ها، بگو بیایه»

میرزا با دلی پرتپش داخل شد. با نگرانی سلام داد و پهلوی حسن ایستاد. چشمش اطاق را می‌گشت دید که عکس همان آدم تاس که در دفتر رئیس اوشاری دیده

بودش این جا هم بالای سر قوماندان نصب دیوار بود. قوماندان پرسیدش: «تو نثار ره با چاقو زدی؟»

میرزا با ناراحتی پاسخ داد: «بلی»

قوماندان کف دست کوچک و پُرگوشتش را روی تکمه زنگ میزش گذاشت. زنگ جرجر صدا داد. وقتی حاضریشش داخل آمد و کری‌های بوتش را به هم دیگر زد، گفتش ای بچه ره به اتاق توقیف ببر و بگو که ازش تحقیق کن.

در حالی که صدایش را آمرانه ترساخته بود، افزود: «مدیر تحقیق ره بگو که دوسیه کمپنی ره سر دست کنه!»

و پس از مکثی افزود: «بگو یک بار کتِ همو دوسیه پیش مه بیایه!»

و سوی حسن چشمکی زد و گفت: «رئیس ره سلام برسان!»

حسن در دهلیز با میرزا خداحافظی کرد. میرزا گفتش: «لالو ره بگو کالایمه کتِ خود خانه بهره اگه به کارم شد، باز می‌خایمش»

در آن حال دید که شهرشور چادری نقرایی خویش را روی دست انداخته بود. تیز تیز سابق می‌جوید و کری‌های بوتش با ضربه‌های هماهنگی به سنگ‌های دهلیز می‌خوردند و ترق تروق صدا می‌دادند. وقتی حسن را دید سرش را تکان داد و با عصبانیت خطاب به وی گفت: «مثلی که چور آس... مثلی که قانون نباشه!... مثلی که رهبر سر چوکی نیس!... از کام‌شان می‌کشم... مره شار شور می‌گن، شار شور!.. لت و کوب کدن مردم آسان نیس جواب می‌خایه جواب!... از دماغای شان نکشم نمی‌مانم!»

حسن سرش را پایین انداخت. صدای آن زن همچنان بلند بود: «ما شکر جمهوریت داریم قوماندانی داریم، امنیت داریم»

و سوی دفتر قوماندان می‌شتافت و صدایش در دهلیز دایره‌پی شکل و آجری قوماندانی می‌پیچید که با لجاره گی می‌گفت: «مره شار شور می‌گن دو پاره شان

می‌کنم»

مأموران قوماندانی گفتی او را می‌شناختند که با دیدن او سرهای خویش را روی دوسیه‌ها خم کردند و ظاهراً مصروف کارهای دفتری خویش شدند، اما از زیر چشم و دزدانه نگاهش می‌کردند تا بدانند که به کجا می‌رود. گفتی از چشم به چشم شدن با او هراس داشتند.

حسن در دل خویش می‌گفت: راست آس که خدا آدم ره از دیوال شکسته، زن شلیته و تومت ناق نجات بته!

هم چنان که سوی دروازه خروجی گام برمی‌داشت، با خود می‌گفت: خوب بود که مه طلب‌هایش ره نرده می‌دادم؛ آگه نی ای زن خشتکم ره د سرم چپه بسته می‌کد! وقتی نزدیک دروازه شد نگاهی به عقب انداخت، دید پولیسی از بازوی میرزا گرفته بود و او را سوی اتاقی هدایت می‌کرد با خود گفت: هوا سرد آس کاشکی جاکت خوده بریش می‌دادم!

و بالاسوی آسمان نگریست. آسمان همچنان ابری بود و بادی سرد و تند، سیم برقی را که بالای سرش، بین دو پایه چوبی، شکم انداخته بود، به شدت تکان می‌داد و هوزی دل خراش از آن برمی‌خاست.

عین‌الله با پرسش که خریطه کاغذی به دست داشت، در برابر دروازه بزرگ و قرون وسطایی محبس دهمزنگ در پیشاپیش قطار پایواها، به انتظار ایستاده بود. لالو بازم با مشتش به آن دروازه سنگین که گل میخ‌های درشت و زنگ زده‌پی داشت کوبید.

عین‌الله با نگرانی: گفتش: «آستا بزن که قار نشن!»

ناگهان در وسط آن دروازه ضخیم و رنگ و رورفته، دریچه کوچک به پهنای قاب صورت یک آدم باز شد و چهره عصبانی سربازی که چشمان خواب آلود و سرخی، داشت، ظاهر گشت. سرباز با تحکم می‌پرسید: «پایواز کی هستی؟»

لالو با خوش خدمتی پاسخ داد: «پایواز میرزاگل کلینر.»

سرباز عین‌الله را با چشم نشانش داده پرسید: «یام کتِ توس؟»

«بلی، پدرمه‌س!»

سپاهی با همان لحن آمرانه گفت: «تنا یک نفر اجازه داخل شدن داره!»

و دریچه را دوباره بست. لالو باز هم دوبار به تخته کلفت و ضخیم دروازه آهسته زد. وقتی باز کردند گفت: «خیر آس تنا مه میایم. کالایشه آوردیم!»

و به چشمان پف کرده، خواب آلود و پر از رگه‌های سرخ رنگ سپاهی خیره شد. افزود: «بیادر جان دفة اول نیس که میایم، رسم و رواج اینجه ره بلد هستم!»

و گوشه نوت سبز رنگ پنجاه افغانیگی پی را که در میان کف دستش پنهان کرده بود، نشانش داد: «بندی ما هفته پیشتر آم پایواز نداشت.»

سپاهی سرش را تکان داد و به کسی گفت: «دروازه ره بریش واز کو!»

آنگاه صدای زنجیری برخاست. سپس دروازه ضخیم و چوبی زندان نیم کش شد. عین الله خواست به دنبال پسرش داخل شود؛ مگر سپاهی مانعش شد گفتش بیاد نشنیدی که گفت تنها یک نفر؟

و دروازه را دوباره بست. بوی بد و کسالت آوری به بینی لالو خورد. سپاهی پول کاغذی را از کف دست لالو ربود و گفتش: «برو، تلاشی بتی!»

لالو خریطه کاغذی لباس های شسته را به گونه گلدانی قیمتی، با احتیاط در بغل گرفته بود. لحظه پی پس، سپاهی با چهره اخمو و غضبناک آمد اول خریطه اش سپس جیب هایش بعد میان پاها و زیر قول هایش را با دست جست و جو کرد. زیر لب می گفت: «چیزی ره تیر نکنه!»

وقتی تلاشی تمام شد او را به حویلی دیگری رهنمایی کرد و گفتش: «همینجه بشین بندیت میایه نامش ره میرزا گل گفتی؟»

«ها. میرزا گل ولد اشرف گل.»

لالو که خریطه کاغذی را همچنان مانند گلدانی گران بها در بغل گرفته بود روی زمین بر دو پا نشست. پشتش را به دیوار کاه گلی و مرطوب زندان تکیه داد. اطرافش را با احتیاط و نگرانی نگرست. حویلی کوچک، خشک و دق بود و فضای کسالت باری داشت. همه جا یاد غصه ها، ناتوانی ها و ترس و وحشت زندانیان پراکنده بود و یک انقراض و نابودی در آن حکم فرمایی می کرد و زندانی پی بر چهارپای منجی پهلوی پایواز خود غم زده و دل تنگ نشسته بود. صورتی رنگ پریده، ترحم برانگیز و معصوم داشت. آهسته آهسته گپ می زد و اطراف خویش را با نگرانی و وسواس می نگرست. داغ های میان انگشتانش را برای پایواز خویش نشان می داد و شکوه آمیز می گفتش: «بسیار زدن، قین و فانه کدن می گفتن بگو که تو کشتی!»

پایوازش که چپن پخته‌پی پوشیده بود و شال گرمی را دور گردن کوتاهش تاب داده بود، غمگینانه سرش را تکان می‌داد: «شکر که زنده برآمدی!»

در این زمان سپاهی صدا زد: «پایواز میرزاگل کیس؟»

لالو از جایش نیم خیز شد: «مستم!»

وقتی چشمش به میرزا افتاد با خود گفت: «خوب شد آمد. زاریم به ترقیدن رسیده بود. آدم اینجه می‌ترسه.»

و با خوشحالی از جایش برخاست پیش رفت تا او را در آغوش بگیرد؛ مگر سپاهی مانعش شد بالایش داد زد: «بغل کشی ممنوع آس!»

لالو در جای خویش توقف کرد و با نگرانی و غصه از میرزا پرسید: «چی شده، چرا الاشیت ره ماکم گرفتی؟»

میرزا که صورت رنگ پریده‌پی داشت پاسخ داد: «فکرم نبود، زیانمه جویدم. قیامت ره نشانم داد، درد می‌کنه.»

و سوی پطلون و کرتی لالو با نگاهی معنی دار نگرست و گوشه‌پی را با سر نشان داده افزود: «بیا که دای بیتو بشینیم. استخانای آدم نرم می‌شه. اگر چی چندان آفتوی نیس مگم بازام بر ما بندیا غنیمت آس!»

و سرش را در زیر تاقینش خاراند. اگر چی بر مه اجازه‌س که ای طرف و او طرف بگردم؛ مگم وا به جان او بیچارایی که کوتاه قلفی استن و ماه‌ها روی آفتو چی که روی بیرون رام نمی‌بین!»

و پشتش را به دیوار نمدار تکیه داد و پرسید: «خو، چی گپاس؟... آغای گل خوب آس بئو خوب آس؟»

لالو، ها می‌گفت و سر می‌شوراند: «شکر خوب هستن. آغای گل ام آمده؛ مگم اجازه ندادن که داخل بیایه، رئیس‌ام سلام می‌گفت و مقداری پول را از جیب کرتی‌اش بیرون کرد و در کف دست وی گذاشت: «یادم نَزوه... گفت بریش ببر

شاید کارش شوه!»

و پرسید: «چی وخت به خیر ایلا می شی؟»

«نمی فامم. هنوز چند ماگگ تیر شده. قاضی خو دو سال حبس داده.»

و کمرش را راست کرد: «تا دو سال پوره شوه، یالا و یا نصیب!»

«دیشو ما حساب کدیم... دَ برج ثور، بخیر دوسالت تخت می شه. ببُو پشتت دق شده، می گه که به خیر آمد پیش ما زنده گی کنه.»

میرزا سرش را پایین انداخت و با منت داری گفت: «مره بچه خاندن. بچیش هستم دگه، بچی دینیش!»

لالو سوی دیوارهای زندان نگریست و پرسید: «دلت تنگ نشده، دق ناوردی؟»

میرزا زهرخندی زد: «هنوز نی؛ مگم هر روز اینجه مثل یک سال دراز آس. یگان وخت شو ایچ صوب نمی شه!»

لبان خشکش را با زبان تر کرد: «اینجه آدم یک زاغ رام نمی بینه. یک کفتر آم از آسمانش تیر نمی شه. یک دو تا گنجشک آم نمی شینه که آدم سیل شان کنه!»

و آسمان کوچک زندان را نشان داد افزود: «آسمانش آم دلتنگ آس!»

و ذوق زده پرسید: «چی گیاس. راستی خزانه دار، مقرر شدی؟»

صورت لالو سرخ شد، گفت: «ها.»

میرزا گفت: «اینه کمت!... خی خوش هستی، چوتیت مور شد!»

لالو گفت: «سر کار که می روم همی پطلون ره کش می کنم. مورام کندیم!»

و دستش را که در آن انگشتر برنجی بی نمایان بود، ذوق زده نشان داد، گفت: «ببین، نامم ره دَ انگشتر کننده. از یک مور کندن بیست روپه می گیرن!... مگم کار

دفتر و دفترداری دَ دلم نشیشت. از ماموریت خوشم نامد!»

میرزا گفتش: «بلد می‌شی، ایچ کس کل چیزاره دَ شکم مادر خود یاد نمی‌داشته باشه. پسان یاد می‌گیره. توام یاد می‌گیری!»

«تا حالی چندفه طانیم داده‌ن؛ دَ گوشم زدن که بی‌سواد استم، مگم مه پشت گپ اونا نمی‌گردم. مردم هر چیز می‌گه... مه کار خوده می‌کنم. سر ضد اونا دَ خانه مشق و تمرینه شروع کدیم، کتابای مکتبم ره پیدا کدیم کم کم میخانمشان؛ مگم ماموریت کدن به سر بام رفتن و به خیل جنگی نمی‌رسه!... کفتر و بام یک عشق دیگه داره، سر بام که میری دلت تازه می‌شه. غمایت می‌تکن، سبک می‌شی؛ همی که دیگرانه خانه میایم سر بام می‌رم و چک زدن زاغ دم‌سفید ره می‌بینم و شرننگ شرننگ زنگایشه می‌شنوم دلم باغ باغ می‌شه. اما خزانه داری...»

میرزا با وسواس پرسیدش: «رئیس، موتروان نو گرفته؟»

«گرفته اما دائمی نیس. می‌گه منتظر توس که به خیر برآیی و والگاره تسلیمت کنه!»
تبسمی غرورآمیز روی لبان میرزا ظاهر شد چشمانش برق زدند: «خدا مهربان آس!»

باز پرسید «بر لاری کلینر یافتین؟»

«آغای گلم یک هفته باد از همو روزی که تو بندی شدی، موتر ره به صاحبش پس داد. می‌گفت: غم جان آس»

میرزا سوی نیم رخ لالو نگاه کرد گفت: «راس می‌گه. حالی خوشکر معاش داری و کار و بارت خوب آس و دستتان می‌چله دگر موتره چی می‌کنین. غم جان آس باز دَ ای زمستان!... هر روز آوشه خبر بگی، موبلیشه تبدیل کو، دزد نبرش. تیرشه نکشن. بتیریش فل نشه، غم جان آس غم جان!... باز دَ ای خنک.»

و پرسید: «کارت سخت نیس؟.. خزانه داری ره می‌گم»

لالو راز دل کرد: «رئیس راه و چاه ره نشانم می‌ته. ای طرف و اوطرف به خریداری روانم می‌کنه، فضل خدا خوب آس دست ما می‌چله!... گاوا رام می‌فروشیم، بس

آس دیگه بَبُوی بیچاره از دست و پای افتاد!... تو آم به خیر از اینجه خلاص شوی که غم تو رام بخورم... تنا به تنخواه گذاره نمی شه!»

و به صورت رنگ پریده وی نگریست: «فکرت ره دَ جانَت بیگی که اینجه رقم رقم مریضی اس، کسی که زیاد سرفه می کد، نزدیکش نشی. ازش دور بگردی فامیدی؟» میرزا غمگینانه گفت: «خدا دشمن آدم ره اینجه نیاره. کل بندیا شل شده، همه گی اعصاب خوده از دست داده... نی دواس و نی داکتر!»

و با زهرخندی افزود: «عجب آدمی استی، اولتر از کی دور بگردم!»

نگهبانی که بوت های رنگ کرده و دریشی زمستانی به تن داشت و در دهن دروازه با پاهای چاکی ایستاده بود و دسته شلاقش را به کف دستش آرام آرام و تهدید آمیز می زد خطاب به پایوازه ها گفت: «بیادرا وخت تمام شد، کالیتانه بتین و بروین که دروازه ره بسته می کنم.»

میرزا شتاب زده از جایش برخاست خریطه کاغذی را از نزد لالو گرفت و گفت: «برو که شلاقش چرمیس. بسیار درد داره!»

و اطراف خویش را با تلواسه نگریست آهسته افزود: «اگه به گفتشان نکنیم به غیر از قفاق کاری هر چی که آوردی می گیرن دست خالی می مانم... مدیر محبس نیس قار خداس، عزرائیل آس، همرایش یک و دو نمی شه، رویته کت قفاق مثل بام می پندانه!»

لالو از دنبال میرزا برخاست و با نگرانی پرسیدش «پیسسه ره خُو دادمت؟»
«ها، خانه آباد!»

لالو سوی دروازه خروجی به راه افتاد. نگهبان که چشمان عین و غین داشت و زیر زیانش دشنامه ای رکیک جاری بود، پیش آمد، میرزا را به درون حویلی اصلی زندان هدایت کرد و به آن زندانی پی که روی چهارپایی با پایوازش نشسته بود غضبناک گفت: «کافی و هوئل نیس که دربار کدین. گفتم وخت ملاقات تمام شده»

و چشمان سرخ و ورم کرده اش را با خشونت تاب داد، فهمیده نشد کجا را می نگرَد. لحظه‌ی بعد در حالی که دسته شلاقش را هم چنان به کف دست خویش می زد، افزود: «اگه می خاپی که زولانیته یک خانه دگام قیدتر کنم خو از جایت تکان نخو، همیطور دپ کده بشین!»

محبوس شتاب زده از جایش برخاست حلقه زولانه اش را با دست گرفت و گشاد گشاد به تعقیب میرزا به راه افتاد. زولانه آهنی اجازه اش نمی داد که تیزتر برود.

لالو همان طور که گام بر می داشت و به موهای ژولیده، ناخن های دراز و رخساره های زرد و پریده رنگ زندانیان نگاه می کرد، با خود با اندوه بار گفت: خدا آدم ره بندی نکنه باز د ایطور یک جای. .. تو ای بیچاره ره بین تو ای ولچکا و زولانا ره سیل کو! ... خدا می فامه که دلای بیچاره چطو شکسته، دلشان چطو از زنده گی سیا شده! ... گله گی ره مرض زده. ای میرزای بیچاره آم به خیر خلاص شوه که کدام مرض بی درمان نگیرش

و دستش را برای میرزا بلند کرد که هنوز هم آن طرف دروازه حویلی ایستاده بود و او را حسرت زده نگاه می کرد و با خود می گفت: قسمت ... اگه نی حالی مام

در این زمان سپاهی به شانهِ میرزا زد و گفتش لوده چی سیل داری برو به اتاقت. خبر داری که اتاقت ره تبدیل کدیم؟ میرزا مطیعانه پاسخ دادها امروز صوب خبر شدم، بستیم ره بوردیم.

و غم زده و دلگیر سرش را پایین انداخت و سوی سلول نوش به راه افتاد. در راه دهن خریطه را باز کرد و نگاهی گذرا به آن انداخت. رئیس پیراهن تنبان نوی با یک جاکت کهنه توفیقی فرستاده بود. دهن خریطه را با کف دستش دوباره بسته کرد. وقتی داخل اتاق نوش شد، هوای آنجا را بُو کشید. بوی نم و دود و چرک از در و دیوارهای غم انگیزش بلند بود. با خود گفت: اینجام مثل اتاق سابقم اس، چندان فرقی نداره همو طور چهار کنجه س، همطور چتش بلند اس. همو بوریا اینجام هوار اس. فقط اینجه کمی کلانتر مالوم می شه. شاید پنج نفره باشه.

میرزا چهار کنج اتاق را با کنجکاوای نگریست تا تعداد هم اتاقی هایش را بداند. در گوشه‌ی چشمش به مردِ میانه‌سالی افتاد که پشتش را به دیوار تکیه داده بود و با چشمان بسته تهلیل می‌کرد. پس از آن که سلامی داد، رفت و روی بستره چهارقاتِ خویش نشست و دست‌ها را زیر الاشه‌اش تکیه‌ساخت. روشنی کم جانی مانند ستونی از لای دروازه باز به داخل اتاق افتاده بود، به آن خیره شد و به فکر دور و درازی فرو رفت. می‌اندیشید و با خود آرام آرام می‌گفت: فضل خدا/ کارش سر گرفته‌س. مالوم می‌شه روزگارشان خوب شده. گپ‌های گفتی و دفتری‌آم می‌زد. خدا بری‌شان زیدتر از ای بته مردم خوب استن.

و در آن میان نازک‌بدن یادش آمد با آن پیراهن سبز کمرچین و با آن چادر کتانی سرخ رنگش که از درز دروازه نگاهش می‌کرد با خود گفت: او‌آم فیشنی شده باشه! ناگهان نظرش به مرد ریشویی افتاد که چندساعت پیش او را به این اتاق آورده بودند. مرد در کنجی تخته به پشت روی حصیری خوابیده و خر و پفش بلند بود. با هر نفسی که فرو می‌برد و بیرون می‌داد انبوه موهای سبیلش بلند می‌شدند و دوباره روی لب‌های زنگ بسته اش سقوط می‌کردند.

افکار میرزا از هم گسیخت، با خود گفت از سر و وضع ای آدم مالوم می‌شه که همیالی از کوته قلفی کشیدنش از وختی که اینجه آوردنش چشم خوده واز نکده. خدا می‌فامه که بیچاره چن شوانه روز خو نکده باشه.

آن مرد همچنان خُر می‌زد و تارهای بروتش مانند موجی به هوا بلند می‌شدند و دوباره می‌نشستند. میرزا خطاب به مردی میانه‌سال و خمیده که هنوز هم به دیوار تکیه داشت و با چشمان بسته تسبیح می‌انداخت، گفت: «حاجی صاحب!... حاجی صاحب!»

حاجی چشمانش را باز کرد. میرزا آن مرد ریشو را با چشم نشانش داد: «ایره می‌شناسی؟... سر و ریشش نشان می‌ته که نوکی نیس»

حاجی ریش تنک خویش را دست زد و پاسخ داد: «ها، می‌شناسمش، ای بیچاره

پانزده سال آس که اینجه‌س. سال یک دفه بهانه می‌گیرن و او ره کوته قلفی می‌تن. مگم مثل مه سگ جان آس، مرگ نداره!»

میرزا همان طور دست زیر آلاشه گفت: «او ره ندیده بودم. دفه اول آس که می‌بینمش!»

حاجی زهرخندی زد از جایش برخاست و آمد نزدیک میرزا نشست. همچنان که تسبیح می‌انداخت گفتش: «اگر چه خودم داغ دیده هستم؛ مگم دلم بر ای آدم زیادتر می‌سوزه!»

«اجازه‌س، تسبیح ته بینم. مه تاحالی ایطور یک تسبیح ره ندیده بودم.»

حاجی تسبیحش را داد: «ساخت خودم آس. دانه هایشه از خمیر نان سیلو ساختیم.»

و با وجد گفت: «توره می‌شناسم روز اول که آوردنت از قصه ت خبر شدم کسی ره کت چاقو زده بودی؟»

میرزا که دانه‌های تسبیح را در میان انگشتانش شگفت زده می‌لولاند، پاسخ داد: «ها، زده بودم.»

آن مرد دوستانه گفتش: «مره دگه حاجی صدا نکو!... مه حاجی نیستم. مره ناتی حاجی میگن مه همینجه دَ همی زندان، ریش و بروت کشیدیم. مه نماز خاندن و وضو گرفتن ره همینجه یاد گرفتیم. مه حاجی نیستم کت یک ریش ماندن خو آدم حاجی نمی‌شه!»

میرزا حیرت زده پرسیدش: «چند سال آس که بندستی؟» آن مرد پاسخ داد: «به یاد ندارم خدا می‌دانه چندسال می‌شه!»

میرزا چشمش را به ریش ماش و برنج وی دوخت. آن مرد گفتش: «ایطور سیل نکو!... بریت دروغ نمی‌گم، دروغ عادتتم نیس. یک روز یک آدم مره از روی نافامی حاجی گفته صدا کد و همو نام تا به امروز سر مه ماند. اگر چی مره به نامم صدا

نمی‌کنن یا که نامم ره نمی‌فامن؛ مگم مه از خود نام دارم!»

«مام از دان مردم گفتم، کله‌گی توره حاجی میگن مام به دان اونا توره حاجی صدا کدم.»

«ها، مه از خود نام دارم!»

و نگاه‌های تهی و بی‌حالش یک باره زنده شدند. صورتش باز و تازه گشت و با نوعی مسرت گفت: «نام مه پاچاگل آس...»

گفتی دیر وقت می‌شد که نام خود را نشنیده بود. گفتی از شنیدن آن لذت می‌برد که تکرار کرد: «پاچاگل!»

و آرام آرام افزود: «بانزده شانزده ساله بودم که مره اینجه آوردن!»

میرزا که سراپا گوش بود پرسید: «چی کده بودی؟»

پاچاگل پاسخ داد: «ایچ اولانمی‌فامیدم که چی کدیم. اما پسانا وختی که دوسیم بسته شد و قاضی قضیتو حکمتو کد فامیدم که مره به جرم قتل مامایم حبس ابد داده.»

و زهرخندی زد: «بعلی به جرم قتل مامایم!»

و قطره‌بی‌اشک از چشمش پایین چکید.

در بیرون صدای پهره‌دارها بلند بود که زندانیان را خشم آگین به اتاق‌های‌شان خانه می‌کردند: «پدر لانتا، گناکارا، داخل شوین!»

و صدای شلاق‌شان می‌آمد. کسی می‌نالید و سپاهی‌بی‌خشمناک بود: «پدر لانت مهمانی خُو نامدی!... وخت پوره شده، برو درون که سگ‌های دیگیت بیاین»

در آن زمان دو زندانی دیگر نیز به اتاق خویش برگشتند. پاچاگل آنها را نشان داد و گفت: «ای دو جوان سیاسی استن.»

میرزا ابلهانه پرسید: «سیاسی چی آس چی گناه داره؟»

پاچاگل، سوی دروازه نگریست و آهسته گفت: «کدام جایی به ضد رهبر گپ زده‌ن!»

و دوباره سوی میرزا نگریست و پرسید: «از کجاستی؟»

میرزا لختی اندیشید، سپس پاسخ داد: «اصلن از چخچران»

پاچاگل دفعته دست انداخت، تسبیح را از دست میرزا گرفت. در جایش راست نشست و شتاب زده پرسید: «بچه کی هستی، از کدام قریه هستی؟»

«مه بچه اشرف گل استم.»

تا میرزا نام پدر و قریه اش را گرفت، پاچاگل به گریه افتاد. در میان اشک و آه می‌گفت: «واه خدایا!... واه خدایا!»

میرزا حیرت زده پرسیدش «چرا چی شده؟ چرا دفعتن گریان کدی؟ کلان آدم!»

پاچاگل در بین اشک و آه با کلمات شکسته‌بی می‌گفت: «تو... بیادر مه هستی.... تو خورد بودی که...»

و های های کنان برادرش را در آغوش گرفت. هر دو با هم نالیدند و به تلخی گریستند. لختی بعد، میرزا اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و با خوشنودی گفت: «خوب شد توره د زنده‌گی پیدا کدم. فکر می‌کدم که تو آم مثل پدر و مادرم موردین»

پاچاگل گفت: «می‌فامی که خوارای مام زنده هستن؟»

میرزا گفت: «از اونا خبر ندارم مگم کاکایم می‌گفت: که مُرده‌ن.»

«نمرده‌ن. کاکایم اوناره فروخته!»

میرزا حیرت زده پرسید: «فروخته؟»

«ها فروخته!»

میرزا لبش را زیر دندان گرفت: «خودش آم مُردار شد!»

«خوب شد خدا نبخشیش می‌گن وختی که کابل آمدن هر دو خوارم ره فروخت. آم خدیجه و آم نازیرو ره. هر دوی شان به خاطر چار قران دنیا فروخت. خدا نبخشیش!»

رنگ میرزا تیره شد پیشانی‌اش چین برداشت. خودش را از روی تشک چهار قات شده اش پایین لخشاند: «کم کم یادم می‌ایه مثل خَو و خیال!»

پاچاگل گفت: «پیش از او که شما به کابل بیاین مرام به کسی فروخته بود می‌گفت: کتِ همی آدم برو ناچاریس... نان یافت نمی‌شه دوا یافت نمی‌شه. از گشنه گی خات مُردی و از دست مام چیزی پوره نیس... همرایش برو زنده خو میمانی... سه روز گریان کدم عذر و زاری کدم مگم جایی ره نگرفت می‌گفت: کتِ ای پیسی که از رزاق می‌گیرم خوارایت، مادرت، بیادرته نجات می‌تُم بر کرای راه اونا پیسه به کار اس، بر خوردن‌شان پیسه به کار اس، نفس دارن آخر نان میخاین کالا میخاین، لُچ و لُق استن!»

«جی آدمی رذیل»

«یک سال باد از قحط‌سالی، رزاق پدر خوده به خاطر میراثش کشت. کتِ سنگ دَ سرش زده بود. وختی او ره گرفتن، مره به حیث قاتل پدر خود قلمداد کد. حاکم آم پیسه گرفته بود.»

میرزا المناک پرسید: «نمی‌فامی که خواریمه به کی فروخته‌س؟»

«چن سال پیش یک وطندار ما اینجه بندی بود. بریم قصه کد که کاکایم خدیجه و نازیرو رام فروخته‌س. می‌گفت: اونا دَ همی نزدیکی‌های کابل هستن، دَ چهلتن مگم مه نمی‌فامم که چه چهلتنش دَ کجاس!»

و دوسه سرفه‌ی پی در پی کرد: «که ایلا شدی برو پیدای‌شان کو!»

میرزا گفت: «کار آسان نیس کجا خانه به خانه بگردم. چهلتن خو یک قلا دو قلا نیس؟»

«خانه به خانه نگرده!... کسی به نام بلال اس، او ره پیدا کو. پدر او دختراره خریده بوده!»

گوش‌های میرزا با شنیدن نام بلال و چهلتن چرنگس صدا دادند. چشم‌هایش را تنگ کرد و با نگرانی پرسید: «گفتی بلال؟»
«چرا یک رقم، شدی، نی که می‌شناسیش؟»

میرزا همان طور اضطراب آمیز پاسخ داد: «یک بلال ره می‌شناسم. دَ چهلتن زنده‌گی می‌کنه پدرش ملک و جای داد زیاد داره. آدم زورآور و موثر آس مام نفر همو ره کت چاقو زده بودم که حالی اینجه شیشتم!»

پاچاگل پرسید: «قوارای خدیجه و نازیرو به خاطرت مانده؟»

و خزنده کوچکی را که در پشت پایش بالا می‌رفت با امپلق زد.

میرزا متفکرانه پاسخ داد: «خدیجه باریک و بلند و سفید بود. نازیرو قد پخچ و سبزه بود و یک خال‌سوز دَ پیشانی خود داشت. زیانش آم بند می‌شد. کلالت داشت.»

و با یأس و اندوه افزود: «حالی دگه کلان شده باشن حتمن قوارای شان آم فرق کده باشه.»

در این هنگام صدای پای بهره‌دار آمد. پاچاگل، شتاب زده خود را کنار کشید و گفت: «اگه خبر شون که ما بیاد راهستیم، اتاقای ماره جدا می‌کنن!»

و سرش را به بهانه عبادت کردن پایین انداخت، چشمانش را بست و مصروف لولاندن دانه‌های خمیری تسبیحش شد. وقتی صدای پای بهره‌دار دورگشت، میرزا غم زده پرسید: «تو خو پیسه نداشتی، دَ ای سالاجی می‌خوردی، چی می‌پوشیدی؟»

پاچاگل جواب داد: «چی می‌خوردم چی می‌پوشیدم؟ خدا همی دارنده‌ها ره نگیره! چیزی که از اونا می‌ماند می‌خوردم. میده‌گی‌ها و پس مانده‌های شان شکم ره سیر می‌کند... دَ عوضش، مام اتاقای شان ره جارو می‌کدم خدا خیرشان بنه تا حال خُو

گشنه و لچ نماندیم!»

و لباس خود را نشان می داد: «یارام همی بندی‌ها داده‌ن. خدا روزی رسان، اس آدم در نمی‌مانه اگه یگان تا د مابس فوت کنه کله گی می‌فامه که وارث کالایش مه هستم.»

میرزا پول‌هایی را که رئیس برایش فرستاده بود، شتاب زده از جیبش بیرون کرد سوی وی پیش کرد: «بگی!»

پاچاگل کلاه نمدی اش را با تلواسه از سر کشید و روی پول‌ها گذاشت و گفت: «پت کو که نبینن. اگه خبر شون که پیسه داری ازت می‌گیرن!»

میرزا گفت: «نمی‌گیرن... بگی!... چرا دستایت میلرزه؟»

پاچاگل پرسید: «دستای مه میلرزه؟»

«آ، می لرزن»

«البته از خوشالیس... از دیدن تو و ای کاغذا به لرزه افتاده‌ن. اگر چی مه پیسه کاغذی ره پیش چن نفر دیدیم، حتا چندفه د دست خود گرفتیم شان؛ مگم ایچ وخت صاحب شان نبودیم شاید به همی خاطر دستای مه از دیدن شان می‌لرزن. شاید پیسه خودش دستای آدم ره بلرزانه!»

و سرش را پیش گوش برادرش برد و هیجان زده گفت: «پیش هر کس که ای کاغذا باشه، مردم گپشه می‌شنون و ازش اطاعت می‌کنن... مه به چشم خود دیدیم؛ حتا قوماندان مابس از دیدنش وارخطا می‌شه، دیگراره خو بان»

و حس می‌کرد که حرارتی دل پذیر از آن نوت‌ها متصاعد است. به نظرش می‌آمد که آن کاغذها جادویی هستند؛ مرموز و آسرار آمیز هستند؛ مگر برادرش خبر ندارد، نمی‌داند که خوشبختی و شادکامی در تاروپود رنگ‌ها، عکس‌ها، شماره‌ها و امضاهای همین کاغذها نهفته است.

یک بار با بی‌باوری پرسید: «راستی یاره بر مه دادی؟»

«ها، بگی!»

حاجی بول‌ها را با یک نوع تردد و بی‌باوری اما مهرآمیز در جیب کرتی گشادش گذاشت و اطرافش را سراسیمه نگرست. پس از آن که سوی آن دو جوان نیز نگاه‌های شکاکی انداخت گفت: «پاره که بر مه دادی، تو خودت چی می‌خوری؟»

«میرزا تکمه‌های کرتیش را بست و پاسخ داد: «او قدر هس که بخورم و بپوشم. اگه کار شد، لالو بریم میاره، تو تشویش نکو و پشت مه نگرد. مه هر رقم باشه چاره خوده می‌کنم!»

پاچاگل آستین کرتی اش را که از سر شانه کنده شده بود، با دو کلکش بالا کشید و با نگاه مهر آمیزی پرسید: «لالو کیس؟»

«تو نمی‌شناسیش مه پیش پدرش کار می‌کنم. امدفه که آمد، خبرت می‌کنم بیا و از درز دروازه ببینش. یک بچه جوان و موی چنگ چنگی، قد بلند و لاغر آس و خریطه کاغذی را که لالو برایش آورده بود از پهلوی بستره خود

گرفت و به او داد: «ای رام بگی... کالایت کنده شده‌س. برت بخرا!»

در این هنگام آن مرد ژولیده که تازه از خواب بیدار شده بود، در جایش نشست. فائزه طولانی پی کشید و دست‌هایش را به دو جانب باز کرد. سپس اطرافش را با تلواسه و نگرانی تماشا کرد. نگاهی گذرا به هم اتافی‌های خویش انداخت. آنگاه هر یک را با دقت از نظر گذراند و به هر کدام با تکان سر، سلام جداگانه داد.

پاچاگل ازش پرسید: «استاد، به خیر گذشت؟»

آن مرد، ریش انبوهش را با انگشتانش چندبار از زیر شانه زد. آن‌گاه ابلهانه آسمانه دود زده اتاق را که در آن گروهی محزون و ماتم زده، آویزان بود نگرست. سپس لبخندی گنگ و نامفهوم روی لبان زنگ بسته اش هویدا شد. با کلالت زبان گفت: «حقیقت، ما را آزاد خواهد ساخت، حقیقت ما را آزاد خواهد ساخت!... هیچ شاخه‌ی میوه نخواهد داد، مگر آن که در درخت بماند... مگر آن که در درخت بماند!»

و چشمانش در کاسهٔ خویش چرخیدند با بی‌حالی به دیوار مرطوب و نم‌دار زندان تکیه داد. هم اتاقی‌هایش شگفت زده و متحیر به او چشم دوختند.

آن مرد آرام آرام می‌گفت: «در پی سعادت بودن نیاز فطری انسان است. کسی بخواهد نخواهد چنین است کسی بخواهد نخواهد...»

و سرش روی شانهِ‌هایش افتاد. یکی از آن دو جوان به کمکش شتافت؛ مگر آن مرد با کلمات شکسته‌ی گفتش: «دور برو که نبیندند... آغا جان، کسی زیر لحاف بیمار فرو نمی‌رود!»

و با خود شکسته شکسته می‌گفت: «می‌گفتند که سعادت را... در ایمان و خدا پرستی... جست‌وجو کن! من... جست‌وجو کردم!... برایم گفتند که باید دست از جست‌وجوی سعادت بردارم. باید در طلب خوشبختی نباشم... تا مرغ سعادت بر سر من...» و تُخُ تُخُ سرفه کرد کُشدار کُشدار و توته توته ادامه داد: «تا... مرغ سعادت... بر سرم... بنشیند!»

و سرش دوباره روی شانهِ‌هایش افتاد.

پاچاگل که از سخنان آن مرد چیزی دستگیرش نشده بود، ابروهایش را بالا انداخت و با نگرانی به برادر خود گفت: «بیچاره استاذ حواس خوده از دست داده‌س. کوتاه قلفی عصاب پدر آدم ره خراب می‌سازه... خسک، تاریکی، گشنه‌گی، تشنه‌گی، منع بیت‌الخلا!»

و در حالی که به صورت پریده رنگ وی خیره شده بود، افزود: «بیچاره مالم بوده، شیر می‌گفت... کتاب و قلم بریش ممنوع‌آس! یک دفه به خاطر سه سطری که نوشته بود بریش سه هفته کوتاه قلفی دادن یگان دفه که کسی مراقبش نباشه مه بریش جای دم می‌کنم چاپیش می‌کنم. و او برم شعر می‌خانه استاذ مره دوست داره!»

و صدا زد: «استاذ، همو شعرته خو بخان!»

زبان استاد در کامش به کندی می‌گشت؛ گفنی توان خواندن شعری را نداشت،

گفتی می‌رفت که بمیرد و این کلمات شکسته شکسته از دهانش بیرون شد: «بیا تا... گل برافشانیم و... موج نو در اندازیم... فلک را... سقف بشکافیم و... طرح نو... دراندازیم.»

ناگهان سیاهی چشمانش گم شدند تا دورش جمع شوند، استاد به یک بغل افتاد و خُر زد.

میرزا و حشت زده گفت: «به گمانم مردکه مُرد!»

آن دو جوان شتاب زده از جاهای خویش برخاستند آمدند و دست پای استاد را روی حصیر راست کردند. یکی از آن دو برای کسب اطمینان دست خویش را روی شاه‌رگ استاد گذاشت و پس از چند لحظه با اندوه و الم گفت: «خدا مغفرتش کنه!»

حاجی از روی عادت سوی لباس‌های استاد با آزمندی نگاهی کرد و گفت: «بروم خبرشان کنم که بیاین و جسد ره ببرن!»

و از جایش برخاست. در بیرون صدای سپاهیان بلند بود و عده‌ی از زندانیان با صورت‌های افسرده و مضطرب در نوبت بیت‌الخلا ایستاده بودند.

و باد صدای آهنگی از فلم آواره را که از کدام کافی چوک دهم‌زنگ برخاسته بود از فراز زندان، توتّه توتّه عبور می‌داد: «آواره هو... آواره هو... یا گردش می هو... آسمان کاتاره هو آواره هو... گر بار نهی سنسار نهی موجسی کسسیکو پیار نهی... آواره هو... آواره هو...»

بهار فرا رسیده بود و برف و سردی به نوک کوه‌ها و بلندی‌های دوردست کوچیده بودند.

بَبُو شانه به شانه عین‌الله در بین کرت‌های حویلی قدم می‌زد. چادر گاجش را پشت گوش کرده بود و گوشواره‌های طلایی اش در روشنی آفتاب چاشت‌گاه می‌درخشیدند. با شنیدن صدای طیاره‌پی، سوی آسمان صاف و لاژوردین نگریست و به شوهر خویش حسرت بار گفت: «یک روز برسه که لالوی مام دَ همی طیاره بشینه!»

و دو چشمش به دود سپیدی که به دنبال هواپیما امتداد داشت، دوخته شدند.

عین‌الله گفت: «انشالا می‌شینه. وختش برسه می‌شینه، خدا مهربان آس!... کم طاقتی نکو. هر مشکل، مشکل گشایی داره. هر کاری وخت و زمان می‌خایه. نشنیدی که می‌گن آلاهمه یکه یکه! یانی پنج کلک ره یک جایی دَ دان داخل نمی‌کنن!... دعا کو که خدا ای رئیس ره از سر ما کم نکنه!»

بَبُو همچنان که شانه به شانه عین‌الله قدم برمی‌داشت، سرش را دوباره پایین انداخت: «خدا عمر نوح بتیش!»

و پرسید: «فکرت آس، هوا چطور دفعتن گرم شده، چند روز پیش یادت میایه تا یک کمپله سر شانه نمی‌نداختیم بیرون برآمده نمی‌شد!»

«به خاطری که بهار داخل شده. سبزه‌ها ره نمی‌بینی؟.. گلای گاو ره نمی‌بینی؟»

و پس از مکثی افزود: «ای عمر ماس که به نام بهار و زمستان تیر می‌شه!»
 و سوی چند تا گل گاوی که در زیر پلوان‌ها باز شده بودند، نگریست. عین‌الله همان
 طور که قدم برمی‌داشت خم می‌شد و میخ‌هایی را که برای رجه بستن کرت‌ها کوبیده
 بود یکی پشت دیگر از زمین نمناک بیرون می‌کرد و در آن حال می‌گفت: «حویلی
 کتِ همی کرت بندی‌ها مغبول شد... لالوی بیچاره می‌گفت: که حویلی ره یک
 زیب و زینت بتیم، یک دو بته گل بشانیم، اما ما تنبلی می‌کدیم...»
 بَبُو بغل چاه ایستاد. دستش را به کمر زد، هوا را بلعید و گفت: «از بوی نم و باران
 خوشم می‌ایه»

و مکثی کرد: «هرچی نباشه، کابل کابل آس... مردم فیشنی داره، بچه مام طرف اونا
 می‌بینه خریزه خریزه ره دیده رنگ می‌گیره.»
 عین‌الله میخ‌های چوبی را در بغل چاه انبار کرد: «هم نشین خوب عقل و هوش
 آدم ره زیاد می‌کنه!»

و دوباره سوی کرت‌ها به راه افتادند. بَبُو با لحن حاکمانه دلیل می‌آورد: «هرچی
 نباشه حالی مامور دولت اس، سیال و شریک پیدا کده، هم چشمی و رقابت داره...
 با ما نشینی ما شوی، با دیگ نشینی سیا شوی!... بچی ما خود ره هم‌رنگ جماعت
 می‌سازه!»

عین‌الله به حرف‌های خانمش گوش داده بود و چشمانش همچنان علف‌های هرزه
 را جست و جو می‌کردند.

بَبُو می‌گفت: «خوب شد که همی گاوا و مرغاره فروخت. تو خُو نمی‌ماندیش،
 چشمت ره به یک پیاله شیر و دو دانه تخم گرفته بودی. گفتم شیر تازه می‌خوریم
 تخم تازه می‌خوریم!... به خاطر دو دانه تخم و یک گیلاس شیر از دست و پای
 افتاده بودم. سرگین خشک کده نفسم برآمده بود؛ خوب کد که فروختشان. مرغ
 کم، گویش کم!»

و سوی نقش‌های به جا مانده سرگین‌ها در روی دیوار نگاه کرد: بگویم همی دیوالا

رام یک رنگ کنن خویش و قوم رئیس مردم پسگوی هستن رئیس پیششان کم
نبیایه»

و خم شد، گل گاوی را از زمین کند و با خود گفت: «حالی بیتر شد. آم نمود حویلی
برآمد، آم دست مه سبک شد پیسه که باشه گو و مرغ چی به درد می خورن همی
کفترا رام که گم کنی»

و سوی بام نگرست صدای بق بقوی کبوتران از بام می آمد.

عین الله کفهای دست هایش را به همدیگر زد تا خاکهای مرطوبی که بین
انگشتانش جمع شده بودند به زمین بریزند. آن گاه وی را با نگاهی زهر آلوده، گزید
گفت: «همی گپ ره نزن!... صد دغه گفتمت که پشت کفترا ره ایلا بتی. همی کفترا
آس که ما ره نان می تن. از برکت همی کفترا س که رئیس همراهیت خیشی می کنه...
از برکت همی کفترا بود که زیبا شوی یافت»

و با قاش پیشانی سوی دروازه حویلی به راه افتاد: «توره زیاد وخت دادیم!»

در این زمان صدای فاطمه آمد که می پرسید: «مادر، مادر... جرابایم ره کجا
ماندی؟»

بَبُو انگشت شکش را روی بینی اش چنگک ساخت «باد بخوریت اگه مه نباشم، شما
ره آو می بره!... الماری ره واز کو، یا زیر تشکاره ببین!... هموجا یک جایی خات، بود،
د هموقات و قوتا!»

«دیدم نیس!... نازک بدن نپوشیده باشه؟»

بَبُو، گل گاو را پس از آن که سرپایش را با نگاهی نگرست، به کناری انداخت رفت،
دستۀ پمپ چاه را که تازه نصب کرده بودند، پایین و بالا فشار داد. دو لپ آب به
صورت خویش پاشید و پاسخ داد: «بیچاره!... نازک بدن محتاج جرابهای بویناک
تون نیس. رئیس هر هفته بریش جراب نو میاره شکر از بس که زیاد داره کونه هایشه
به کونه زیرکو می تُم!»

و بینی کوچکش را پُرچین ساخت: «کور شده... نازک بدن طرف جراب های بویناک
توسیل آم نمی کنه چی رسه که اونا ره بیوشه»
و سوی چیلۀ تاک به راه افتاد: «می فامم که نمی پوشه. خو همیطور گفتم.»
و دروازه دهلیز را دوباره بست.

بَبُو با خود می گفت: چیغ که می زنم دندانانیم لق می خورن، نزدیک می شه که بفتن
همی رام به رئیس بگویم؛ پیسه خو داده، دندان خو ساخته؛ باش که غمشام
بخوره.

سر و صورتِ فاطمه دوباره نمایان شد می گفت: «او نه خود مادر عباس آمد مه
دگه چرا پشتش برم؟»
بَبُو رویش را جانب دروازه کرد.

مادر عباس سرش را از دروازه نیم کش شده گاراج پیش کرده بود.

بَبُو گفتش: «بیا ماطلت بودم حالی دختره پشتت روان می کدم»

و همانجا به پایه چیلۀ تاک تکیه داد. وقتی که زن کالاشور نزدیکش آمد بَبُو گفتش:
«باد ازی روزای دوشنبه بیا»

و کام خویش را با زبان لمس کرد و بر دندانهای مصنوعی اش فشار آورد: «دو
وخت نان می تُم کت بیست روپه، دلت همینجه می خوری یا که کت خود خانه
می بری قبول داری؟»

زن کالاشور که تیز تیز گپ می زد گفت: «آ، قبول دارم. از شما ره که نشویم، از کی
ره بشویم؟»

و با همان لحن ادامه داد: «اگه یگان کالای کونه آم داشته باشی؟»

«می تُمّت. صبا که آمدی کرتی کونه لالو جان ره بریت می تُم. ای کرتی ره د گه نمی
پوشه؛ د جانش تنگ شده!»

زن کالاشور کنج‌های چشمان کوچک و مدور خویش را با نوک چادر فللینی خویش پاک کرد: «آوره کت چی گرم می‌کنین، د برق؟»

بَبُو به بی‌اش چین انداخت: «سماوار داریم، سماوار آتشی... یادت رفته‌س؟»

لختی مکث کرد و سوی دندان‌های ریزه ریزه و پیره کبود زن کالاشور نگریست که با دهانی باز سوی وی نگاه می‌کرد. شانه اش را از پایه چيله گرفت کمی دورتر رفت و با نوعی تکبر ادامه داد: «یک سطل آو می‌بره. خودت تازه می‌کنیش دخترا مصروف هستن. زیبا رفته قندهار؛ آگه اینجام باشه ایله از کارهای خانه خود برآیه. نازی آم عارس آس به خیر، خانه بخت خود میره، می‌مانیم مه و فاطمی. او خورد آس و مه کمر دردی دارم!»

مادر عباس ابلهانه خندید: «بر شما خوب آم نیس زن کلان...»

بَبُو گپ او را قطع کرد: «مگم آوی رختشویی ره د کوچه میندازی که چيله و کرت‌های گلم ره خراب نکنه.»

زن کالاشور سوی دروازه نگریست، قرب و بعد آن راسنجیده گفت: «دور نیس میندازم!»

فاطمه بار دیگر از قاب دروازه صدا زد: «مادر، نیافتم!... بی جراب چطور بازار برم؟»

زن کالاشور سوی فاطمه نگریسته پرسید: «بر دخترا، روی شویه و سنگ پای کار نداری؟ روی شویه علای هراتی دارم؛ لیف و کیسه آم به کار باشه پیدا می‌کنم»

و از جایش برخاست: «آگه کار دگه نباشه رخصت می‌شم... روز دوشنبه میایم!»

بَبُو چند قطره آبی را که هنوز هم در قاش ابرویش نخشکیده بودند، با نوک چادر پاچش، خشکاند گفت: «شو جمعه بیا که شال میندازیم. دایریت آم یادت نروه!»

«نمی‌ره!»

زن کالاشور وقتی می‌خواست دروازه را از عقب خویش ببندد، بَبُو تأکید کنان

گفتش: «مادر عباس.. و ختر بیای که مالیده رام میده کنیم. دست تو برکت داره!»

زن کالاشور با مسرت پاسخ داد به چشم میایم و با خود می گفت: سه سال از آمدنش به اینجه تیر نمی شه، تو دَپ و دوران شانه بین. پاچه های خامک دوزی شدیش ره ببین... زن گوشت گرفته، چملکی هایش گم شده. از بینیش می گرفتی نفسش می برآمد. خدا ام طرف چی آدمه های پس!

و بار دیگر عقبش را نگریست و با تبسمی کاذب اطمینان داد: «خاطرت جم باشه و ختر میایم!»

مادر عباس همان طور که وعده کرده بود شب جمعه، پیش از آن که آفتاب غروب کند با دایره خویشت آمد و از همان دهن دروازه سرش را پایین انداخت و دفش را بلند کرد و با صدای باریکی خواند: «بادا بادا الهی مبارک بادا، ای وای یارم.»

عین الله که مثل همیشه بالای بام بود و کبوتران خویشت را گاهی سوی اوشار، گاهی سوی پل سرخ و زمانی هم سوی حمام ده نوچوری می کرد، سرش را پیش کرد و شکوه آلود گفت: «مادر عباس، هنوز وخت آس. بان که میمانا خو بیاین شاه خبر نداره، خانه عارس دنگ و دول آس... شرم اس، مردم چی خات گفت!»

مادر عباس خاموش شد و دایره را زیر بغلش زد. عین الله دوباره چشم به سوی آسمان دوخت و ذوق زده خطاب به کفترانش گفت: «نمانی... گوره، بچیم بی سُرّی نکو!»

اما صدای باریک و برنده بَبُو مانند، نشتری در مغزش فرو می رفت که پی در پی صدایش می زد: «گور دَگور پایان شو که حالی میمانا میان. یک روز اگه کفتر بازی نکدی، آسمان خو چپه نمی شه!»

عین الله بوتل دواپی را که رئیس برایش خریده بود، پیش دهن خویشت گرفت و تکمه اش را ناشیانه فشار داد. سپس نفسی تازه کرد و با صدای بلندی پاسخ داد: «حالی پایان می شُم»

و با خود گفت: «گاو بَبُو زاییده!... امشو شال اندازی و خینه‌س، صبا عاروسی و باد از او تخت جمی!... کارای او خلاصی نداره. مه غم جانورای خود ره بخورم که گشنه نمانن.»

و چوریش را دوباره بلند کرد اما این بار سوت نمی‌زد.

مادر عباس دسترخوان سپیدی را در اتاقی که همجوار اتاق نشیمن بود هموار کرد. روی دو کنده زانو نشست و بسم الله گفته به میده کردن و کف مال کردن نان‌های روغنی پرداخت. بَبُو هم گاه گاهی خبرش را می‌گرفت: «باز آم روغن بنداز!... دل نسوزان، بچه شکر داره!»

و کاسه پُر از بوره را پیش رویش گذاشته بود به آن اشاره می‌کرد و می‌گفت: «بنداز بنداز!.. مره از مالیده شیرین چُک بدم میایه!»

مادر عباس آستین‌هایش را که پایین آمده بودند، بالا زد: «میندازم همی‌ها ره یک کف مال دیگام کنم...»

و یک مشت مالیده را سوی بَبُو پیش کرد: «بچشین، مثل قند شیرین اس»
بَبُو چشید: «ها، درست آس.»

و چادر گاجش را گرد گلو کرده با افاده گفت: «هرچی کار بود صدا کو دل نسوزان... مه بروم که به خیالم میمانا آمدن.»

و با خود زمزمه می‌کرد: «آدم دَ عاروسی دختر مانده می‌شه!»

لالو پیش دروازه روی زینه آجری ایستاده بود، یک دستش را به کمر زده و دست دیگرش را به صفة سمنتی تکیه داده بود. موهای مرغوله و روغن خورده اش در روشنی آفتاب می درخشید.

ناگهان دید که بَبُو در حالی که از کنارش می‌گذشت به شانه اش زد و گفتش: «خَوْت، بُرده صدای دروازه ره نمی‌شنوی؟»

و به عین الله که هنوز هم سر بام بود، با لحن ملایم و مهربانی خطاب کرد: «آغای

گل... پایان شو که میمانا پشت دروازه هستن!»

می دانست که صدایش را مهمانان می شنوند و در دل خویش می گفت: باد بخوریت، روز کفتربازی رام نمی فامی ای کفترا از سرت سبیل بانن

بَبُو دروازه را چهار پلاق باز کرد «خوش آمدین، صفا آوردین، بفرمایین!»

لالو در دل خویش گفت: بَبُو بلاس بلا!... زود یاد می گیره. تو بگویی عمرش د شار تیر شده س!

کله رئیس اوشاری از عقب چند زن و دختر هویدا بود. مانند یک سر و فاتح تبسمی گشاد بر لب داشت. اطرافش را با خشنودی می نگریست و از همانجا با مهربانی از لالو می پرسید: «سازنده تا به حالی نامده؟»

لالو شتاب زده از زینه ها پایین شد. رو به رئیس پاسخ داد: «گفته پنج بجه میایه. و سوی قاب ساعت ابره سیاه خویش نگریست: «هنوز یک سات وخت مانده!»

ناگهان چشمش به قد بلند و اندام باریک نگار افتاد که از پشت سر شاه افضلی آرام آرام گام برمی داشت، چشمان سیاهش متبسم بودند. لباس دراز ساتنی پوشیده و موهای درازش را به دو سوی گردن بلندش رها کرده بود.

دل لالو با دیدن وی به تپش افتاد. شوریده حال با خود گفت: ای خُو عزیز دل مه، ... نگار آس!... مالوم می شه که خیشای نزدیک رئیس آس!

نگار با دیدن لالو تبسمی بر لب راند و چاه کوچکی در گونه راستش نمایان شد. خود را به مادرش که مانند خودش لاغر اندام و بلند قامت بود چسپاند. حس کرد که تنش داغ می شود و احساس لذت می کند. مادرش صاحبان خانه را به او معرفی کرد ای زنی که آمد، مادر ناز آس. او بچه ام بیادرش آس.»

دل نگار به ضربه های خویش افزوده بود گفت: «خوار و بیادر به هم دیگه نمی مانن، شبیه هم نیستن. ناز، سپید آس، بیادرش سبزه.»

و در دل خویش می گفت: هرچی آس از خواهرش کده زیاتر آس. نازک بدن به یک

حلقه موی او هم نمی‌رسه

و با صدای دل‌کشی افزود: «خالیم جوهرشناس اس، می‌فامه که چی ره خوش کنه. اگه مام به جای خاله و شاه افضلیم می‌بودم از ای دختر تیر نمی‌شدم، ناز به راستی ناز آس.»

و پیش پایش را دید که نیافتند: «چشم و ابروی مقبول داره نزاکتیس، قدش بلند می‌باشه...»

و با خود گفت: «تا یک دو شکم زاییدن خو همی‌طور تازه می‌مانه... مگم طالعش ره بین می‌گن دختر پیر، بختش میر!»

وقتی لالو پیش آمد، مادر نگار گفت: «ای آغا، بیا در ناز آس!»

نگار تبسم ملیحی کرد و دست‌سپیدش را عشوهِ گرانه پیش کرد. وقتی دست‌های‌شان به همدیگر تماس پیدا کرد، گفتی حرارتی دل پسند و فرحت بخش به دل‌های‌شان جاری شد. مجذوب و عاشقانه به هم دیگر نگاه کردند. لالو بی‌اختیار پنجه‌های نازک و گلابی رنگ نگار را آهسته فشرده و رؤیاهای شیرین خویش را جنبه عمل پوشانید. صورت سپید نگار چون گل سوری سرخ شد.

شاه‌گل گفت: «نگار جان دختر مه‌س، مره خو می‌شناسی؟»

لالو گفت: «چطور نمی‌شناسم، خوش آمدین!»

و بار دیگر سوی چشمانِ متبسم نگار نگریست که به او دوخته شده بودند.

بَبُو که دست شاه‌گل را در دست گرفته بود، ازش پرسید: «دیگرا چی شدنند، چرا نامدن؟»

شاه‌گل پاسخ داد: «دَ موتر جای نبود.»

و بینی اش را چین انداخت «موتر رئیس مثل قوطی گوگرد خُرد آس. پنج نفر که شیششت پُر می‌شه. نفس گل و دیگرا دَ تکسی می‌این. از پشت سر ماستن!»

هنوز گپش پایان نیافته بود که موتری تکسی دم دروازه عین‌الله توقف کرد و مهمانان از آن پایین آمدند. نفس‌گل خطاب به خواهر خویش گفت: «باز نگویی که پس ماندیم»

سپس از پسر خردسالی که همراهی شان بود پرسید: «نصیر جان!... بیست روپه باقی مانده ره از موتروان گرفتی؟»

«ها، گرفتم.»

نفس‌گل با نگاه‌های مشکور سوی پسر خویش نگریست: «درد و بلایت دَ جانم، شکر که ایقه شدی... خدا از نظر بد نکایت کنه!»

بَبُو چاپلوسانه اظهار خوشی و تعارف می‌کرد: «خوش آمدین قدما بالای دیده!»

و در آن حال رعدی در بلندای کوه فرغ به شدت کفید و لحظه‌ی بعد صدای رعب‌آورش آمد و همه را ترسانند. بَبُو بالا سوی آسمان نگریست ابری‌سیاه و تیره بالای سرشان سایه انداخته بود. تا بَبُو بگوید: «چی ابری، باران نباره»

دانه‌های درشت باران به شدت باریدن گرفتند. در حالی که شتاب زده سوی دهلیز به راه افتاده بودند، بَبُو گفت: «مالوم می‌شه که شاه افضل‌ی صاحب آم مثل نازی ما تادیگی ره خوش داشته!»

و هرهر خندیدند.

شاه‌گل گفت: «ای باران دوم آس!... صوب آم چی شدید بارید، آو دَ ناودان‌ها جای نمی‌شد.»

بَبُو که دروازه دهلیز را باز می‌کرد گفت: «باران بهاریس، مثل گوشت بچه‌س سیل، کنی اس؛ سیل کنی، نیس!»

و همه داخل اتاق نشیمن شدند. طرف‌های شام گاوگم بود که حویلی عین‌الله پر از مهمان و مهماندار شد و صدای دایره‌مادر عباس کنج و کنار آن را انباشت: «سپید استی مپوش کالای‌سیاه را / به جلوه می‌کشی ظالم تو ما را...» و خطاب به

دخترهای جوان شوخی کنان می گفت: «چی کدی تان چرا شیمه ندارین، چرا بی حال هستین؟... آخر محفل خوشیس، بخیزین رقص کنین بینی بریده‌ها، بخیزین بخیزین»

و می خواند و دف می زد: «به جلوه می کشی خوندار می شی / جوان هستم ببین روی خدا را»

مهمانان در اتاقی که به منظور پذیرایی تزئین شده بود جمع بودند.

نازک بدن در جوار شاه افضلی بالاسر اتاق روی دو تا تشکی که سر گذاشته شده بودند نشسته بود. پیراهنی گلایی رنگ به تن داشت و موهای سرش را مانند برجی بلند کرده بود. رشته‌های تابدار مو از دو سوی صورتش آویزان بودند. آرایش و پیرایشش او را جوان تر جلوه می داد.

گپ مادرش به گوشش بود: «عارس بالا سیل نمی کنه. چشمش به زمین دوخته می باشه!»

نازک بدن پلک نمی زد و بالا نگاه نمی کرد. حجب و حیا در صورتش آشکار بود. بیشتر به یک تندیس شباهت یافته بود، تندیزی که غوغایی در درونش برپا بود و یک ترس درونی مانند موریانه آن را می خورد و متلاشی اش می ساخت. مانند یک دریای عمیق و پُرشور و تلاطم شده بود که ظاهر آرام، اما باطن پرتپش داشت. گاه گاهی از زیر چشم به نیمرخ شاه افضلی نظر می انداخت که در پهلویش شاد و خندان نشسته بود. رئیس شاه افضلی دریشی گرمی رنگی به تن کرده بود، موها و بروت‌های نازکش را روغن زده بود و عطری تند از لباسش فرایاز بود. دست سپید و مرتعش نازک بدن را به دست داشت و حلقه طلایی نامزدی، پُشت انگشتر بزرگ لعل پیازی اش، خوابیده بود.

بَبُو که شانه به شانه شاه گل بود رویش را جانب فاطمه کرد: «فاطی جان!... یک دو دانه کمپل خو بیار که سر پایای خود بندازن. شاه گل بیچاره پای دردی آم داره» فاطمه که مانند شاه پرکی این سو و آن سو می رفت پاسخ داد: «چشم مادر جان!»

و در حالی که سوی مهمانان نظر می‌انداخت پرسیدشان: «ببخشین، بخاری برقی ره بیارم؟»

همه گفتند: «نی لازم نیس، جای تنگ می‌شه.» فاطمه در یک چشم برهم زدن با دو دانه کمپل ایرانی برگشت. یکی را روی پاهای شاه‌گل و دیگری را بالای پاهای نفس‌گل انداخت. نفس‌گل دست فاطمه را گرفت و با شک و ظن، اما آهسته که دیگران نشنوند پرسیدش: «بچیم، خوارت زیبا جان، کجاس مالوم نمی‌شه؟ مه دَ ای چند روز نمی‌بینمش انشاءالله خیرت خو آس؟»

فاطمه پاسخ داد: «قندهار رفته‌ن، اسماعیل هموجه مقرر شده. گفته بود که به خاطر شیرینی خوری و عروسی میاین؛ مگم تا حالی مالوم نشدن.»

نفس‌گل که ناخن‌های رنگ کرده پای فاطمه را از زیر چشم نگاه می‌کرد، سرش را شوراند و گفت: «از یک طرف راه دور آس و از طرف دگه تاریخ عاروسیم پیش افتاد، شاید آمرینش اجازه نداده باشن.»

و پس از آن که با شک و ظن سوی شکم نازک‌بدن که به نظرش بلند آمده مالوم می‌شد، نگریست افزود: «کار خیر ره نباید پس بندازیم!»

فاطمه گفت: «راست می‌گین هر آمر خُو مثل شاه افضل‌ی صاحب مهربان و فامیده نیس که زیر دستای خوده به خاطر عاروسی یا شیرینی خوری یا کدام کار ضروری دیگه اجازه بته!»

و دوباره به دهن دروازه رفت و همانجا، پهلوی پدرش که روی دو کنده زانو نشسته بود زانو زد و مهمانان را از نظر گذراند. مهمانان با خوش رویی روی تشک‌های مخملی و پخته‌نی نشسته بودند، از هر دری سخن می‌گفتند و با یک دیگر زیرگوشی و پس‌پسک می‌کردند.

وقتی نظر فاطمه به شاه افضل‌ی افتاد که بر بالشتی تکیه داده بود، با خود گفت: حیف خوارم، مثل دخترش مالوم می‌شه از پیری زیاد، شکمش از کمر بندش سرکده. جاغورش ره، بین مثل گوشت زیر گلون فیل مرغ کشال آس. اما وقتی چشمش به

گوشواره‌ها، کره طلائی، تنبان خامک دوزی و چادر فیته دار مادرش افتاد با خود گفت پیری و چاقی چی عیب آس، خدا خیرش بته! ... آدم مهربان آس آگه اونمی بود لالوره کی خزانه دار و تاویل دار مقرر می‌کد؟ ما از کجا ایطور فیشنی می‌شدیم. ببُو ره کی بی‌پی‌گل می‌گفت!

و پس از مکثی افزود: همی لالو آم که نام خوده تغییر بته، یا سر خود یک تخلص فیشنی بانه. .. اما هر چی می‌گم نمی‌شنوه. .. اینجه هر کس یک تخلص داره

ببُو که دو چشمش را به فاطمه دوخته بود، با اشاره چشم و ابرو می‌گفتش «بخیز چرا مثل سرب شیشتی و شور نمی‌خوری برو جای بیار» و حق و ناحق می‌خندید و دندان‌های ساخته‌گی‌اش، بل می‌زدند.

فاطمه از جایش برخاست. ببُو: گفتش «چاینکا ره جای انداختیم. مادر عباس ره بگو که چایا ره دم بته. بیادرت آم هموجس.

نگار با شنیدن نام لالو آهسته از مادر خویش که در جوارش نشسته بود، پرسید: «نروم، کمک نکنم؟»

مادرش با صدای بلندی گفت: «فاطی جان صبر کو که نگار آم بیایه و رویش را جانب دخترش کرد: «بخیز دختر! برو کمک کو فاطی ره تنها نمان... یک دست پیشی کو!»

نگار از جایش برخاست چملمکی‌های دامن پیراهن ساتنش را با دست گرفت و خنده کنان گفت: «دَ خانه آم چای دم کدن به گردن مه‌س!»

و از عقب فاطمه به راه افتاد. قامت رسا داشت و عطری ملایم از دنبالش پراکنده می‌شد.

در دهلیز زن همسایه که آستین‌هایش را بر زده بود و ملاقه‌پی در دست داشت، خطاب به لالو می‌گفت: بی‌پی‌گل ره پرسان کو، چن ملاقه روغن بندازم؟ لالو تا رویش را دور داد چشمش به نگار افتاد. دلش شور زد و حرارتی دست و پایش را گرم‌ساخت با کنجکاو پرسید: «گفتی از کی بپرسم؟»

«فکرت کجاس، از بی بی گل!... اگر چی می گفت: «که برنج خشک نبیایه؛ اما بازام یک دفه برو و پرسانش کو!»

فاطمه دستش را بالای شانۀ نگار گذاشت، گفت: «بروم ببینم که ندیمه چی می گه؟»

زن همسایه چادرش را پشت گوش کرده بود: «بی بی گل دو رقم برنج گفته، دو رقم سالند هم برای نرگس کباب و چپس. بر زیر برنج، گوشت گوسفند آورده هم برای پنج دانه مرغ...»

فاطمه گپ همسایه را قطع کرد: «بیادرم چی می فامه که چی اندازه روغن به کار آس. خودت بنداز، مگم فکرت ره بگی که نی زیاد چرب شوه و نی زیاد خشک بانه!» و رویش را جانب لالو کرد: «تو برو چاینکا ره بر نگار جان نشان بتی که جای دم کنه مه کتِ ندیمه کمک می کنم!»

و خودش گیلای آس را گرفت تا بنوشد. ندیمه شگفتی آمیز گفتش: «چی می کنی، ایستاده پای او می خوری؟»

«ها، چرا؟»

«دخترم، کسی ایستاده پای او نمی خوره نقص داره. دَ جایت روی دو پای بشین قف دستت ره دَ فرق سرت بان باز آو بخو!»

فاطمه توجهی نکرد و گیلای آس را سر کشید، شکر گفت و سوی آشپزخانه رفت.

لالو با تبسمی وسیع سوی نگار آمد که در وسط دهلیز ایستاده بود و نوک بوتِ گل گرفته اش را به زمین می شقید. وقتی لالو را دید که پیش رویش ایستاده است و سرپای او را با نگاه های عاشقانه می نگرد؛ با عشوه پی پرسیدش: «چاینک ها ره کجا ماندن؟ نشانم بتی»

و آرام آرام خندید. دندان های صدفی اش نمایان بودند. لالو با یک شور و هلهله درونی پیش شد، دروازه ارچه پی را که در جوارش قرار داشت با پا باز کرد، گفت:

«بفرمایین!»

نگار داخل شد. خرج خانه بوی نان قاق و شمه چای می داد. چهارگنج و آفتابی بود. نگار اطرافش را نگرید و گفت: «عین خرج خانه ما!»

و دست سپیدش را روی میز پایه شکسته پی که تازه ترمیم شده بود گذاشت و دلبرانه گفت: «مام همیطور یک میز داریم.»

و احساس کرد که انگشتانش روی میز می لرزند. برای آن که لالو متوجه ارتعاش دستش نشود آنها را شتاب زده پشت کمرش برد و به هم دیگر حلقه بست. سپس اضطراب آلود به گونه های برآمده لالو نگرید و گفت: «عین به عین خرج خانه ما!»

آنگاه آبرگری را از میخی گرفت و داخل چای جوش گذاشت و قیت قیت خندید و دندان های صدفی اش برق زدند: «مام همیطور یک آو گرمی داریم. همیطور دسته سرخ!»

لالو ابلهانه خندید: «حتمن شمام از فروشگاه بزرگ اوغان خریدین؟»

لحن صحبت هر دو بی تکلف و خودمانی بود. هر دو تلاش داشتند تا برای سخنان یک دیگر میدان بیشتر بدهند. سخن های یک دیگر را به کوچه باغ های عشق و دوستی بکشند و از نخل محبت و شگوفه سعادت و میوه وصل بگویند.

لالو پله الماری را باز کرد: «چای و بوره و قند اینجس!»

و شرمناک پرسید: «ببخشین.. آگه غلط نشنیده باشم نام شما نگار آس؟»

نگار ساکت شد. قلبش مانند قلب آهوپی زخمی می زد: «بعلی، دختر خاله شاه افضلی صاحب استم.»

آن گاه سرش را پایین انداخت و با حجب و حیا و نوعی کرشمه، دلانه گفت: «با ای که شما ره زیاد دیدیم؛ مگم... مام نام شما ره نمی فامم!»

لالو متحیر شد در دل خویش گفت: به راستی نامم ره نمی فامه؟

و خودش پاسخ داد: از کجا بفامه، از کی پرسان می‌کد؟

و به نگاه‌های تشنه و منتظر نگار نگریست. نگار صورت با نمک و چشم‌های گیرنده و جذاب داشت؛ گفتی فکرهای گوناگونی سرش را گرم کرده بود. در دل خویش به لالو می‌گفت: چرا چپ استی، بگو که دوستم داری!... بگو که هر وخت و ناوخت پشتم ره می‌گیری!... جرئت کو بگو، تو مرد هستی، تو میتانی بگویی! تو شروع کوتا مام جرئت پیداکنم، تا مام دفتر دلم ره بریت وازکنم؛ تا مام داغ لاله دلم ره نشانت بتم، چرا ساکت هستی؟.. نشرم، بگو!

نگار باز پرسید: «نمی‌خاین که نامتان ره بدانم؟»

لالو باد به گلو انداخت، می‌خواست بگوید نام مه لالو آس، لال محمد! اما زیانش حرکتی نکرد؛ زیرا به یاد گپ‌های فاطمه افتاده بود که دیشب می‌گفتش: توره چی بلا زده که یک تخلص پیدا کده نمی‌تانی!... لالو، نام دهیکی و اطرافیس مردم‌سرت خنده می‌کنن، ریشخند می‌زنن!... عین پور بان عینی، بان، چهلتن وال آم بدنیس!

لالو بعد از مکثی کوتاه، پاسخ داد: «نام مه عینی آس.»

و صافی مرطوبی را گرفته به پاک‌کاری چای جوش نکلی پی که پیش دستش بود، پرداخت. با خود فکر می‌کرد: ای تخلص یک رقم بی‌ماناس. کاشکی یک چیز دیگه می‌گفتم، گریان می‌گفتم، بریان یا پریشان یا دل‌باخته می‌گفتم، یک تخلص عاشقانه بهتر بود!

و چهار طرف چاینک را صافی زد با خود می‌گفت: حالی گفتم. حالی از دانم برآمد. و همچنان که صافی می‌زد، پرسیدش: «حالی آم مکتب میروین؟... دیر شده که شما ره دَ ایستگاه سرویس ندیدیم»

و خود را سرزنش کرد: آملق دَ زمستان مکتب از کجا شد؟

نگار که مانند گل باز شده پی خندان و خندان‌تر می‌شد، صافی را از دست او گرفت: «بتین مه صافی می‌زنم شما پیاله‌ها ره دَ پطنوس بچینین!»

آنگاه پاسخ داد: «پارسال مکتبم خلاص شد. امتحان کانکور ره دادم...میگن که کامیاب شدیم»

لالو گفت: «مبارک باشه!»

و صد دل را یکی کرد و افزود: «خدا دیده که آم حسن داده و آم استعداد!»

نگار خندید: «کدام حُسن، کدام استعداد؟»

و همان طور سر به زیر افزود: «چشم‌های تان مقبول آس که مره مقبول می بینن!»

لالو با خود گفت: یا تخت یا تابوت

و ذوق زده و وجد آمیز افزود: «خدا می دانه او خوش نصیب کی خات بود که با

دختر فامیده و مغبولی مثل شما عاروسی کنه!»

صورت نگار از شرم مانند گل گلاب سرخ شد. حرارتی را در بدن خویش احساس

کرد. شرمناک پاسخ داد: «هنوز تصمیم به عاروسی کدن ندارم.»

و به مزاح افزود: «مادرم می گه هنوز خورد استم. از دائم بوی شیر میایه!... باز مره

کی می گیره، مه زخ بلوطه؟!»

و خندید و دندان‌های صدفی اش درخشیدند. صدایش دلکش و افسون کننده بود.

در صدایش یک نوع کشش و دعوت ناگفته نمایان بود. در دل خطاب به لالو

می گفت: بگو، نشرم... بگو که دوستم داری بگو! همیچه جاییش آس، بگو!

لالو جرئت نمود و آرام آرام دستش را بالای دست نگار برد. نگار واکنشی نشان

نداد، تنها دلش به ضریان خویش افزود. هر دو حرارت مطبوعی را در قلب‌های

خویش احساس کردند.

ناگهان صدای فاطمه که سوچ برق رازده بود آمد، که می گفت: «چطور میتانین که

دای تاریکی کار کنین؟»

و پیش آمد و صافی را از دست نگار گرفت: «حیف دستکای سفیدت نکده!»

آن‌گاه ساکت آبرگرمی را کشید و گفت: «ظرفا پاک استن. تمام شانہ کتِ صابون پودری شسته و خشک کدیم. تنا چای بندازین.»

لالو با نگاه متعارضی سوی فاطمه نگریست و در دل خویش گفت: همی وخت آمدن بود؟... کور شده یک‌سات صبر می‌کدی.

نگار گفت: «اتاق روشن، اس‌سوچ ره نزن که برق تان ناقي مصرف می‌شه!

و پرسید: «چند چاینک ره چای سبز دم کنم؟»

«همی چای جوش نکلی کلان ره!»

عکس نگار مانند صورت زنی پیر، در آیینۀ نکلی چاینک افتاده بود و تکان می‌خورد. دستش را پیش دهنش برد و شوخی کنان گفت «وای.. مره سیل کنین، چین‌های صورت‌م ره ببینین!»

و هه‌هه بر تصویر خویش خندید. لالو هم خندید.

فاطمه با نگاه معنی داری سوی لالو نگاه کرد، گفتش: «برو که سازندا آمده‌ن!»

لالو با عطش و تب آلود به چشمان پرستاره نگار نگریست و شانہ‌هایش را بالا انداخت. بر بخت خود لعنت می‌گفت: ای فاطمه یک ده دقیقه دیگام که نمی‌آمد!

و به زمین‌سرد و سخت زیر پایش که در آن شمه‌های تر و خشکیده چای پراکنده بودند، نگاه کرد خود را تسلی می‌داد: بروم غم‌سازنداره بخورم. نگار خُو امشو همینجه‌س، خدا مهربان آس که باز یک جایی دَگیرم بیایه. امشو هر رقم شوه بریش می‌گم که دوستش دارم.

وقتی به دهلیز برآمد شاه‌افضلی را دید که اضطراب آلود، ایستاده بود این‌سو و آن‌سو گردن می‌کشید و کسی را جست و جو می‌کرد. تکمه‌های کرتی اش باز بودند و شکم بزرگش از کمر بندش سرریزه کرده بود. وقتی با لالو چشم به چشم شد، گفتش: «خوب شد آمدی. پیش‌ترک یادم آمد که پول بیعانه فردا ره نپرداختیم، می‌ترسم استاد گمان‌کنه که محفل ما به تعویق افتاده‌س و جایی دیگه وعده‌کنه و

به عروسی ما نبیایه. آگه زحمت نباشه یک بار برو و همی پول‌ها ره برشان برسان و دست به جیب برد.

لالو گفتش: «حاجت نیس پیش مه آس بیسه ما و شماره کی تقسیم کده!»

لالو با نشاط و حرارتی مخصوص گپ می‌زد و به چشمان حلقه افتاده رئیس اوشاری نگاه می‌کرد. رئیس پافشاری کرد: «ایدفه، خیر آس بگی!...» مگم زود برو که غلط فامی نشه و استاد جایی دیگه بیعانه نگیره... موتروان خانه او ره بلد اس. بریش تأکید کو که فرداساعت پنج... و آدرس ره بریش تکرار بتی که غلط نکنه. مردم یک‌سر دارن و هزارسودا!»

لالو پاسخ داد: «به چشم!... به چشم! و رئیس از پشتش صدا می‌زد: «صبا سات پنج، رستوران باغ بالا!»

* * *

هنوز چند دقیقه از پنج گذشته بود که استاد در جای خویش، روی تختی، بلندتر از دیگران مانند شاهینی پشت هارمونیه اش نشست. شقیقه های دراز و پرپشتی داشت، موهای ماش و برنجش را بلند شانه زده بود و چشمان حلقه بسته اش زیر ابروان تند و سیاه در روشنی چلچراغ های رستوران می درخشید و یک جفت بروی زاویه دار و خط کشی شده پشت لبش نشسته بود. پیراهن تنبان سپید با واسکتی سیاه به تن داشت و انگشتان جادو گرش روی شستی های هارمونیه اش در گشت و گذار بودند. دو استاد دیگر باسازهای خویش در دو کنارش نشسته بودند. صدای دل پذیر استاد با امواج نرم ساز در گنبد های رستوران باغ بالا طنین انداز بود: زر زری چپنه / هلکه توره لنگی...

و حضار برایش کف می زدند و صدای استاد اوج می گرفت و در تالار و دهلیزها می پیچید و به بیرون انتشار می یافت. لالو که در دهن دروازه رستوران به بهانه پذیرایی مهمانان در جوار نگار ایستاده بود و سرش را با نغمه های موسیقی می شوراند، به نگار گفت: «چی خوب میخانه مه بیت های ای استاد بسیار دوست دارم.»

و سرش را پیش کرد و در بناگوش نگار با حرارت مخصوصی گفت: «مثل تو!... اما توره یک رقم دیگه خوش دارم... ای پیران ارغوانی دراز، ای زلفای سیا، ای لب و دندان!»

صدایش آمیخته با هیجان بود: «توره خوش ندارم، توره دوست دارم!»

نگار خندید و غمزه زنان گفت: «آستا که مردم می‌شنون!»

«بان بشنون!... عشق و مُشک پنهان نمی‌مانه!»

و دست نگار را گرفت: «عشق لیلی کرد مجنون را خراب / ورنه آن بیچاره را میل گرفتاری نبود»

نگار مانند گلی شکفته بود: «آستا که می‌شنون!»

لالو عاشقانه افزود: «مه شوا تا صوب کتِ خواب و خیال تو بیدار هستم... از چی وخت فتره دَ آتش هجران تو می‌سوزم و تو می‌گی که کس نشنوه!»

چراغ‌های دهلیز بر قامت رسای نگار می‌تابید. لبخندی دلنشین روی لبان خواستنی اش نقش بسته بود. لالو در گوشش عاشقانه زمزمه می‌کرد: «همو روز اول تو کتِ سیل کدنایت دلمه بوردی. کتِ سیل کدنایت مثلی که بر کفتر دلم دانه شیرین انداختی، همو روز، دَ پیش همو غرفه کتاب فروشی کفتر دلم دَ بام عشق تو شیشت. همو روز گرفتار تور تو شدم!»

نگار که از سخنان لالو به وجد آمده بود، با ناز و کرشمه گفت: «تو بس نمی‌کنی» و مست و مدهوش به داخل تالار گریخت. دلش مالا مال شور و نشاط بود. با خود می‌گفت: ای شام ره با ای مهتابش، با ای بهارش، با ای صدای ملکوتی استاد، با ای نسیم ملایم و ای ابراز عشق عینی، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

و لالو با همان دریشی سرمه‌پی رنگ، موهای چنگ چنگی و کومه‌های برآمده اش پیش نظرش ایستاده بود. همان طور مست و مدهوش از شراب عشق پشت میزی نشست، سرش را میان دو دستش گرفت به خود گفت: امشو، عجب شوی خاطره انگیز اس. قلبم به شدت می‌زنه، گمان می‌کنم از سال‌های سال عاشق عینی بودم.

صدای دل انگیز استاد افکارش را تلطیف می‌کرد. به خود می‌گفت: بارها از خود پرسیدیم که سعادت چیست و ای خوشبختی پی که می‌گوین در چی نهفته‌س؟... دَ تندرستی؟ دَ پیشه و شغل خوب؟ دَ پول بسیار، دَ چی؟ اما از دیروز به ای طرف

گمان می‌کنم که سعادت و خوشبختی ره شناختیم و به آن دست می‌یافم. خوشبختی شاید تنها در وجود مرد محبوب باشه، شاید دَطنین سخنانش باشه. دَافسون نگاه‌هایش، دَلمس و نوازش دستانش باشه...

و آینه کوچکش را بیرون کرد و به تماشای صورت هیجان زده خویش پرداخت. چشمانش خندان و صورتش آبدار بود.

ناگهان صدایی تکانش داد و صفحه آن خاطره‌ها را از افکارش زدود. کسی صدایش می‌زد: «نگار»

بالا نگاه کرد. مردی بلند قامت و شیک پوش که دریشی سیاهی به تن داشت و خالی بزرگ در بغل بینی بلند و خمیده اش خودنمایی می‌کرد، بالای سرش ایستاده بود.

نگار با تعجب گفت: «بلال!»

و قاش درشتی در پیشانی اش ظاهر شد. آن مرد با لحنی بازاری پاسخ داد: «مرغکم، منتظر مه نبودی!... گمان می‌کدی که رئیس مره دعوت نمی‌کنه؟»

و تبسم شیطنت باری روی لبان کلفتش ظاهر شد. هه‌هه خندید و نگاه‌های چشمان سرخ و هوس آلودش را به گردن و شانیه‌های برهنه نگار دوخت.

نگار که یخن پیراهنش را با دو انگشت بالا می‌کشید تا سینه‌های سپیدش را بپوشاند پرسید تو چطور اینجه آمدی، کی توره اجازه داده؟

بلال با همان لحن پاسخ داد: «بادار اجازه چی که دعوت کدهن! خب و چپ آمدیم و دَگوشه خود شیشیتیم و گفتم آفتی نرسه گوشه تنهایی را!»

و هرهر خندید. در چشمانش رگه‌های سرخی می‌درخشیدند. ناآرام و بی‌قرار معلوم می‌شد. نگار با خود غم غم کنان چیزی گفت. بلال دستش را پشت گوش خویش برد. در حالی که از زیر چشم سوی تخت نوازنده‌گان می‌نگریست، گفت: «چی گفتی؟ ای‌ساز نمی‌مانه که آدم گپ کسی ره بشنوه! اگه خدا قوت بته، ای‌دغه دَ عاروسی خود حکم می‌کنم که ساز ره آستا بزبن مردم رام وخت بتن که کت یک

دیگی خود احوال پرسى کنن... دنگ و دُنک و دَنگ، کسى گپ آدم ره نمى تانه بشنوه!»

نگار پاسخی نداد. در حالی که از جایش برمی خاست، گفتش: «مزاحمت نکو بان که همی عاروسى رئیس به خیر تیر شوه. صدبار بریت گفتیم که پشت مه نگرد مه شوهر نمى کنم؛ باز اگه بکنم توره نمى گیرم!»

بلال گل نکتایى آبی رنگش را با دست جابه جا کرد، گفت: «مه به خاطر تو ای دریشی ره پوشیدیم، ببین عین گردن خوده بسته کدیم. اگه نی مره به ای ریسپانا چی غرض که د گردن خود پرتم!»

و هره ر خندید و سوى تخت خالی شاه و عروس نگاه کرد.

نگار آسیمه سر گفتش: «بس آس برو و مزاحمت نکو!»

بلال کف دستش را روی روپوش سپید و آهار خورده میز گذاشت. داغ چاقویی در پشت دستش نمایان بود، با لحن لجاره ها گفت: «کله گی ره راضی ساختیم. تنا تو ماندی که بلی بگویی یک بلی بگو و سلام... هفته دیگه همینجه، د جای نازک بدن تو روی تخت عاروس شیشه می باشی!»

نگار مانند مارگزیده ها با آشفته گی در جایش چرخید. اطرافش را از چشم نگریست. مهمانان یکی پشت دیگر می آمدند و در جاهای خویش اطراف میزهای مدوری که سرمیزی های سپید و آهار خورده داشتند، می نشستند.

بلال پرسید: «پشتت خواستگاری روان کنم؟»

و هه هه خندید: «روان می کنم... باد از عاروسى رئیس روان می کنم؛ مگم اگه نی گفتی او وخت باز مه یک کار دیگه می کنم. به زور می برمت فامیدی به زور.»

و کف دستش را دوباره به روی میز زد و افزود: «بی عقلی نکنی، آبروی خود و رئیس ره نریزانی!... بلی بگویی!»

نگار بدون آن که پاسخی بدهد، با لب و روی آویزان کاکل زد و از آنجا دور شد.

صدای استاد می آمد که می خواند: «آهسته قدم بردار که یار آهسته رو است، آستا برو سرو روان آستا برو / رحمت شبی عاشق است تیز رفتن نه به جاست؛ آستا برو ماه مان آستا برو.»

نگار همچنان که عرق های پیدشانی بلندش را با دستمالی می گرفت، شتاب زده سوی دروازه خروجی به راه افتاد، با خود خشمناک می گفت: به هف هف سگ دریا مُردار نمی شه... ای بار اولش نیس که مزاحم می شه. مره ببین و ای دزد قاتل ره!... شاه افضلی قصه لچکی هایشه به مه کده.

و تیز تیز گام برداشت: «بروم که عاروس ره آوردن... بلال ره ببین و عینی ره ببین زمین تا آسمان فرق دارن»

و بار دیگر به یاد سخنان عاشقانه و پُر حرارت لالو افتاد که گفته بودش: «همو روز اول تو کت سیل کدنایت دلمه بوردی. کت سیل کدنایت مثلی که بر کفتر دلم دانه شیرین انداختی همو روز، د پپیش همو غرفه کتاب فروشی، کفتر دلم د بام عشق تو شیشت. همو روز گرفتار تور تو شدم!»

نگار لختی بعد شانه به شانه عروس داخل تالار شد. عکاسی پپیش پای آنان می رفت و جوانان و اطفال را کنار می زد: «یک طرف شوین... می مانین که عکس بگیرم یا نی؟ پس شوین پس شوین»

نازک بدن در حالی که دست عرق کرده اش به دست شاه افضلی بود آهسته آهسته روی پاندازی سرخ رنگ سوی تخت و بخت خویش قدم برمی داشت. وقتی چشمش به بلال افتاد، یک نوع ترس و وسواس در وجودش خانه کردند. دست شاه افضلی را فشرد و بغل گوشش گفت: «ای بلال ره کی داوت کده؟»

شاه افضلی که نگاه هایش را به پپیش رو دوخته بود، آهسته اطمینان دادش آرام باش مه خبرش کدیم، قول داده که خرابی نکنه... می گفت: «می خایم د عروسیت باشم. خودش می خاست که دعوتش کنم. پافشاری داشت؛ اگه دعوتش نمی کدم، شاید...»

نازک بدن گفت: «خوب بود آگه نمی آمد.»

«حالی شده.... پشت آورفته بیل نمی گیرن»

و سوی مطرب نگریست و با تبسمی ادای احترام کرد. استاد که مانند شاهینی بر بلندای تخت نشسته بود، با یک دست پرده هارمونیه را باد می داد و با دست دیگرش شستی ها را می فشرد و با شادی و گرم جوشی می خواند: از ما که جدا شدی سلامت باشی / آستا برو سرو روان آستا برو.

و شور و هیجان حاصله از اوج موسیقی اش را با انگشتان جمع شده اش، در هوا پرتاب می کرد و نور چراغ در انگشتر فیروزه پی اش منعکس می شد: «آستا برو ماه مان آستا برو.»

و گردنش را استادانه تاب می داد و با شادی و خودنگری سوی نوازنده گان خویش نگاه می کرد و رشته دندان های سپیدش آشکار می شدند.

مهمانان به پایستاده بودند و غرق تماشای قدم برداشتن شاه و عروس و دخترک خوردسالی بودند که لباس هم رنگ عروس به تن داشت؛ پیش پیش آنان می رفت و از سبدی در قدوم، شان گل می پاشید. پیرزنی که دو چشمش را از صورت آراسته عروس دور نمی کرد، از دختر خویش پرسید: «همی دخترک سبزه که قران کریمه بالای سر عاروس گرفته خوارش آس؟»

«ها... فاطمه نام داره.»

مادرش افزود: «گردن بیچاره لچ آس... مگم طوق عاروس ره ببین، تا نافش می رسه!... بر شوی گوله خور خود آم بگو که بر توام بخره!... بر دیگر خوزبانش دراز آس پُشت مردم خوگپ زده می تانه؛ بگو که بر توام بخره... دو پای ره دیک موزه کو تا نخریده نمانش که نان د جانش بشینه، نق زده برو!»

دخترش دهندش را پیش گوش مادرش نزدیک کرد: «مادر!... شاه افضلی خور رئیس آس از مه چی داره یک سر و دو گوش آس. نی کس و کوی داره، نی پول و پیسه. گندم د دانش نم نمی کشه... بر یک پول دار می دادین که خیر می دیدم!»

مادرش گفت: «از دست پدر گوله خورت همو دادت!... مه می گفتم که ای آدم لچ مرغ اس، کسی باور نمی کد. کتابش ره چی کنم، لفظ و قلمش ره چی کنم؟... یک دو رویه می داشت که سر ما پیش دوست و دشمن بلند می شد!»

دخترش گفت: «پشت آوی رفته بیل نگی!.. حالی سیلته کو!... باش ببینم که کی اول می شینه؟»

مادرش به بیبی اش چین انداخت «از یا تقلید نکو!... شاه افضلی خُو پیر آس دو دفته دیگام سر ای تخت شیشته آرمانش برآمده؛ اما تو اول نشینی که کورت می کنم!... بان که اول همو گوله خور همو لفظ و بیان بشینه!... باید از امی روز اول سام و ترس ته سرش بشانی فامیدی، اگه اول شیشتی کورت می کنم!»

دخترش همان طور آهسته، اما شگفت زده پرسید «راستی نازک بدن زن سومش آس؟»

و پاسخ شنید: «ها، گوله خور سر دو زنه خوردهس. خوب آس که از اونا اولاد نمانده، اگه نی بیچاره نازک بدن خدا می دانه چی می کد؟»

کسی از پشت سرشان صدا زد: «همشیره بشین که مام ببینیم. عاروسی خو تنها بر تو نیس، بشین که مام ببینیم!»

در این، زمان استاد نوای طرب انگیزی را نواخت و خاله های شاه افضلی یک جا با مادر عباس سوی جوانان شتافتند.

«بیبی بریده ها، بخیزین... بر چی، شیشتین حالی که نرقصین خی چی وخت می رقصین؟»

و دست این و آن را می گرفتند: «بخیزین، بخیزین!»

و جوانان یکی پی دیگر از چوکی های خویش برمی خاستند. ابتدا با شرمندگی و خجالت، پسان ها با نشاط و حرارت پیش روی تخت عروس و داماد پایکوبی می کردند و استاد نغمه ها را شاد و شادتر می ساخت.

ناگهان آواز بلال آمد که بلند بلند صدا می‌زد: «دست بیکار بشکینه... دست بیکار...»

و با کف دستش روی میز ضرب می‌زد و خطاب به مطرب‌ها می‌گفت: یک نغمه لوگری، یک نغمه لوگری که بخیز و بشین داشته باشه، شانه پرانک باشه. و سر به خود می‌گفت: «خرابت ره نبینم!»

نازک‌بدن شانه‌ستبر شاه افضلی را با وسواس دکه داد و آرام آرام گفتش: «گپایش ره می‌شنوی می‌ترسم خرابی کنه!... می‌بینی طرف ما چطور بدبد سیل داره؟» خرابی نمی‌کنه چرس کشیده، چرس ورداشتیش!»

لالو هم سرش را پیش کرد و با نگاه‌های متعارضی از رئیس پرسید: «دَ عاروسی چطور آمده شما خبرش کدین؟» نور چلچراغ‌ها در چشمان فرو رفته اش منعکس بود.

شاه افضلی شانه‌هایش را بالا انداخت: «چند بار دفتر آمد، خانه آمد و معذرت خواست. گفت اشتباه کده بود مام بخشیدمش... اجازه دادم دَ عروسی بیایه» در آن حال دید که بلال از جایش برخاست گاهی به این میز و گاهی به آن میز می‌خورد. نکتایی اش از زیر کرتی‌اش برآمده بود. یخنش باز و زبانش کلالت پیدا کرده بود. سوی میدان رقص می‌رفت و با خود بلند بلند می‌گفت: «مام می‌رقصم.. شاه شاه بوبو جان الله.. شاه شاه بوبو جان الله.»

و چشمانش مانند کاسه خون‌سرخ می‌زدند. وقتی به میدان رقص نزدیک شد چشمش به نگار افتاد که در میان خیل دختران شادمانه می‌رقصید و دست و پایش مانند شاخه‌های گلی با افسونگری این‌سو و آن‌سو خم می‌شد و انحنا می‌کرد و در عین حال لالو را زیر نظر داشت.

بلال صدایش زد: «نگار بس آس دگه!... نگار بس آس دگه!»

نگار که صدای بلال را شنید؛ شگفت زده و عصبانی رویش را دور داد. بلال با

چشمان سرخ سویش می آمد. نگار آرام آرام خود را گوشه کرد و از میدان رقص خارج شد. آشفته و سرآسیمه از خود می پرسید: «کجا بروم؟... از دست ای حیوان د کجا پنهان شوم؟»

نازک بدن که متوجه بلال بود، سوی لالو نگرست و گفتش: «برو ببین!... ای آدم دیوانه و سرزور آس که کدام کاری خلاف نکنه!»

لالو بی درنگ از جایش برخاست و به تعقیب نگار به دهلیز و از آنجا به بیرون برآمد. بلال هنوز هم نگار را در دهلیز جست وجو می کرد. در بیرون نسیمی سرد می وزید. مهتابی باریک اندام و پریده رنگ روی تاک های تازه برگ کرده و نسترن ها و گلاب های دو سوی خیابان نور می پاشید و پروانه ها و پشه ها اطراف کاسه های نورانی چراغ های لب سرک عاشقانه بال می زدند و یا در جال های خوش رنگ و فریبنده عنکبوت ها اسیر بودند و به خاطر آزادی مذبوهانه دست و پا می انداختند.

نگار شانه اش را به ستونی تکیه داده بود و سینه اش به تندی می زد. حس می کرد که ترس و عصبانیت از خود بیخودش می سازد. با خود می گفت: مه چی نسبتی با ای نرگاو دارم به کدام حق جرئت می کنه که د حضور ای همه آدم نام مره بگیره!... مردم چی خات، گفت عینی چی خات گفت؟... گمان خات کدن که مه کت ای شتر مست جور هستم... چی افتضاح... چی رسوایی... بینی برم نماند و آب بینی اش را با دستمالی کوچک پاک کرد: نمی فامم از مه چی می خایه. چقدر بگویمش که پشت مه نگر!

ناگهان حس کرد که کسی پشت سرش ایستاده است. صدای نفس های او را می شنید از سرشانه عقبش را با تلواسه نگرست. لالو که پشت سرش ایستاده بود، دستش را روی شانه وی گذاشت: «آرام باش مستم... نمی مانم که کسی مزاحمت شوه!»

نگار اشک آلود و با تلخی گفت: «ای آدم دیوانه س!... شراب مستش کده. مه ایچ نمی شناسمش!»

«می فامم، آرام باش!»

«چرس می کشن و دَ عروسی های مردم میان... آبرو و عزت بر مردم نمی مانن!»

و پرسید: «عروسی کم دیدی، جناور کم دیدی؟ مست که شدن...»

لالو تسلايش می داد: «می دانم، می دانم آرام باش»

و بازوی وی را گرفت: «هوای خوب، اس برویم یک سات قدم بز نیم حالت بهتر می شه!... پشت گیای هر سگ و سگور نگر!»

و در دل خویش می گفت: «تو بگویی نگویی، مه ای رذیل ره خوب می شناسم. سنگ ره بالا میندازه و سر خود ره زیرش می گیره!»

نگار که با لالو به راه افتاده بود، سرش را در میان دو دستش گرفته بود و می نالید: «سرم درد می کنه!... بگویی می ترقه»

در حالی که اطرافش را با نگرانی می نگرست، بینی کوچکش را بلند گرفت، هوای تازه را بوید و گفت: «بوی چرس!... از هر طرف بوی چرس!»

و بینی خود را با دستمالی محکم گرفت: «دلم از ای بوی چپه می شه!... مه آدم های سیاه مست ره دیده نمی تانم»

و عقب خویش را نگاه کرد: «یک جایی برویم که از شر ای نرگا و دَ امان باشیم... ما ره یافته نتانه!»

لالو پرسیدش: «خنک نمی خوری؟»

نگار اضطراب آلود پشت سر خود را نگاه می کرد:

«نمی خورم، برویم!... برویم که کسی ماره نبینه. خوده د قات همی درختها بز نیم!»

در آن هنگام آوای چند جوان مست و بی خود که زیر چيله تاکی جمع شده بودند و با هم دیگر شوخی داشتند آمد. صورت های شان در تاریکی مستور بود.

نگار با اضطراب پرسید: «صدای ای بچه ها ره می شنوی؟... آگه ما ره دَ اینجه

ببین، مردم ره سر ما جم می کنن آب و عزت بر ما نمی مانن. تیزتر برویم!»
 یکی از آن جوانها قهقهه زنان می گفت: «امشو فامیدم که یک پلاستیکی بر دو نفر
 بس آس بر یک نفر زیاد و بر سه نفر کم آس!»
 و بق بق می خندید.

کسی شگفتی آمیز می پرسید: «صدیق تو چی ره ریزه می کنی؟»
 «بادار، باد از پلاستیکی که یک گل دود آم بزنی، کیف هر دو دنیا ره می کنی. معنای
 زنده گی ره میفامی تمام گناههایت می تکن»
 و هر سه بق بق می خندیدند. و باد صدای شان را تا دامنه های تپه می برد: «بته
 ملنگا!... بته ملنگا!»

وقتی به زیر درخت های پرشاخ و برگ رسیدند، ایستادند. نگار پشت سرش را با
 تلواسه نگاه کرد. چشمش به بلال خورد که در وسط سرک به جست و جوی وی
 ایستاده بود، این طرف و آن طرف می ناوید و با خود چیزهایی می گفت.

لالو دست نگار را که به دستش بود، سوی خود کشید: «برویم، بر چی ایستاد
 شدی؟ فکرت باشه که شاخه ها روپته اوگار نکن!»

نگار پرسیدش: «می شنوی، ای گفت و گوره می شنوی؟»

کسی از رفیق خود می پرسید: «چی شد؟... بلال چی شد؟»

رفیقش پاسخ می داد: «خراب شده بود. گفتم بره خانه...»

«رفت؟»

«نمی رفت د موتر نمی شیشت. به صد عذر و زاری روانش کدم تا زناقشه نگرفتم،
 نرفت!»

دوستش می گفت: «سر شراب چرس کشیدن همی نتیجه ره داره... قاه قاه قاه!»

نگار از این که بلال رفته بود، دلش آرام گرفت و دلتنگی و دلهره اش رخت بر بست. تازه حرارت دست لالو را حس می کرد تازه متوجه می شد که با لالو در زیر شاخه های درختان تنهاست. تازه عطر مردانه بی مشامش را فرحت می بخشید. حس می کرد که بادی سرد به صورتش می خورد. حالش دوباره به جا آمده بود. در جایش ایستاد و از لای شاخه ها به سوی سرک نظر انداخت، خلوت بود، کسی معلوم نمی شد. تنها یک پیرمرد مانند یک لکه عمودی زیر چراغی ایستاده بود و سگرتش را روشن می کرد. صورتش تشخیص نمی شد.

نگار با شگفتی پرسید: «عینی ما کجا می رویم؟ ... آگه کسی ما ره دَ اینجه و با ای حال ببینه چی خات گفت؟»

«مام نمی فامم که کجا می رویم؛ مگم تو خاستی که همی طرف بیاییم.»

و محلی را با کلکش نشان می داد: «پشت همی دیوالک، حوض آس. لب حوض می شینیم!»

نگار با تلواسه گفت: «نی، پس می گردیم. شاید وخت نکاح رسیده باشه نباشی بد اس، شاید توره بپالن... هر چی نباشه بیادر عروس استی!»

«آولا راست می گی»

صدای دل انگیز استاد از لای درزهای در و پنجره می آمد که با شور و نشاط می خواند:

«باز به گلشن بیا آب رخ گل بریز
شانه به کاکل بزن نگهت سنبل بریز
آیینه حُسن کیست ای فلک ناسپاس
قطره اشک مرا به ورق گل بریز»

و هر دو شتاب زده برگشتند. وقتی نگار صورت خود را در آئینه قدنمای دهلیز تماشا کرد گفت: «وای!... کرتیت ره چی وخت سرشانیم انداختی که ملتفت نشدیم؟»

و کرتی لالو را از سر شانهای خویش دور کرد. حس می کرد که جلدش از شدت سرما دانه دار شده است.

«یاد مام نیس که چی وخت انداختیم... ای بی پدر فکر ماره خراب ساخته بود.»

نگار به مرتب کردن سر و صورتش پرداخت: «تو برو، مه پشت سرت میایم. مردم گپ گوی استند، تو برو!»

موهایش نظم خویش را از دست داده بودند. گفتی هر تار مویش زنده گی مستقلی یافته بود.

لالو کرتی اش را دوباره به تن کرد و با شنیدن صدای عین الله که از کسی می پرسید: «لالو جان ره ندیدین؟»

پاسخ داد: «اینجه ستم آمدم!»

و شتاب زده به راه افتاد.

عین الله آشفته بود: «کجا گم شدی؟ یک دفعه که رفتی، میری!»

وقتی نزدیکش آمد بغل گوشش گفت: «کجا گم شدی بیا که نکاح ره بسته می کنن. از بیست هزار نخت و دو اناق آفتورخ کم نگویی فامیدی؟... هر چی گفتن قبول نکنی!»

لالو سرش را تکان داد: «فامیدم!»

و پرسید: یکی مهر مُعَجَل، اس یکی آم مُعَجَل، کدام یکیش بیست هزار باشه؟» عین الله بغل بیئی اش را با ناخن خاراند. پس از مکثی پاسخ داد «نمی فامم!... مُعَجَل و مُعَجَل ره نمی فامم، مقصد مهرش ره بیست هزار پیسه نخت و دو اناق نوشته کو!... سیاسر اس، دو اناق بر خودش باشه و کت بیست هزار همو سیب باغ ره دَ چهلتن می خریم. فامیدی وختش آس!»

و با دست چاقش به پشت لالو زد: «تیز برو که منتظر تو هستن. آخر پدر وکیل استی!»

لالو شانه‌های دریشی‌سرمه‌پی رنگش را با این که گردی نداشتند، با امیلق تکاند و خطاب به پدرش گفت: «میروم مگم مهره حالی نمی‌تن. باد از طلاق داده می‌شه.» و نکتایی اش را جابه جا کرد و افزود: «وختی که پیسه طویانه ره می‌دادن، همو وخت بر تان گفتم که او ره ککه و للی نکنین که از دستتان میروه یک چیزی بخرین که به درد بخوره... کسی نشنید. به گپ دخترا کدین رفتین تخت و کوچ و چوکی خریدین»

عین‌الله که با دست‌های آویزانی مانند یک موج حرکت می‌کرد، بوتل اسپری اش را پیش دهنش برد یک کش کرد و گفت: «بَبُو نماند. می‌گفت غم خانه ره بخور که سیاسردار هستی. می‌گفت آو از روی کاسه خورده می‌شه، ناچار شدم»

لالو همان طور از سرشانه گفتش: «پیسه مهره باد از طلاق، می‌تن!»

و با گام‌های بزرگ سوی اتاق مخصوصی که در آنجا ریش‌سپیدان، فرزانه گان و بزرگان محفل دور میزی دراز جمع شده بودند، رفت. عین‌الله آهسته اما نگران از عقبش می‌آمد. وقتی داخل اتاق شدند و سلام دادند؛ شاه افضلی که در صدر میز و در جوار ملا نشست، چوکی‌های خالی‌بی را نشان‌شان داده، گفت: «اینجه بیاین!»

ملا گفت: «همی دسته گل رام او طرف‌تر بانین که پیش چشم ما ره گرفته!»

لالو با اضطرابی که مولود نابلدی و کم تجربه‌گی اش بود، در جایی که شاه افضلی نشانش داده بود؛ نشست و دست‌هایش را پیش شکمش به هم دیگر قفل کرد. رئیس خطاب به ملا می‌گفت: «بسم الله، شروع کنین!»

و سوی حضار دور میز نگرست که مانند سربازان یک جبهه گرم به انتظار شنیدن فرمان حمله به طرف مقابل با نگرانی و گوش به زنگ نشسته بودند.

ملا پرسید: «شاهدها کجا استند؟»

کاکا خلیل از جایش برخاست دستش را روی شانه جوانی که در پهلویش نشسته

بود گذاشت و با صدای خپ و نشستہ خود گفت: «ماستیم!»
 ملا به صورت عرق آلود و ریش رنگ کرده وی نگاہی کرده، گفت: «بروین و از
 بی بی عروس شہادت بیارین»
 کاکا خلیل خطاب به شاہد دومی گفت: «بچه جان از پشت مہ!»
 و ہر دو از اتاق بیرون شدند.

ملا کہ جوانی قد میانہ با یک ریش کوتاہ غلو و زیر بود و عمامہ سپیدی بہ سر
 داشت، سرش را پیش گوش بزرگ و پت دار شاہ افضلی بردہ، آہستہ پرسیدش:
 «کی پدر وکیل دختر آس؟»

و پشتش را بہ چوکی تکیہ داد و دو دستش را داخل جیب بالاپوش دراز بہاری اش
 کرد کہ تا بند پایش می رسید. چشمانش صورت های نگران و منتظر اہل مجلس را
 کہ پشت میز درازی شانہ بہ شانہ ہم نشستہ بودند با دقت می پایید.

شاہ افضلی لالو را با اشارہ سر نشانش داد: «برادر خودہ پدر وکیل انتخاب کدہ!»
 ملا سرش را شوراند و گفت: «ای سینی نقل رہ او طرف تر بانین کہ مہ نکاح نامہ رہ
 نوشتہ کنم دست مہ می گیرہ»

و کتابچہ نکاح را از جیب بغلی اش بیرون کرد و روی میز گذاشت. شاہ افضلی
 گفتش: «مولوی صاحب تا کہ شاہدا پس میان شما نام ہا و شہرت شان رہ د
 نکاح نامہ برسانین!»

ملا ژست گرفت: «صبر کنین کہ ہمی شاہدا خو پس بیان. من باید نام و شہرت
 شان رہ از خودشان بیرسم!»

شاہ افضلی زیر گوشش گفت: «مہ اونارہ می شناسم. شہرت شان رہ می گویم. اول
 نوشتہ کنین؛ باز وختی کہ پس آمدن از خودشان ہم بیرسین و قضیہ رہ شرعی
 بسازین بر تان.»

ملا سرش را تکان داد: «شمام درست میگوین.»

آنگاه اسم‌های شاه و عروس و شاهدان را به کمک شاه افضل‌ی درج نکاح‌نامه کرد. اولین شاهدی که برگشته بود، کاکا خلیل بود که آمد و پشت سر عین‌الله مانند یک سپاهی شیخ ایستاد. ملا سرش را بلند کرد و با لحن مخصوصی ازش پرسید: «از کجا آمده اید؟»

کاکا خلیل مانند بچه‌پی که درس مکتبش را پس بدهد؛ با جدیت و شد و مد پاسخ داد: «از شهر رسالت»

«چی آورده اید؟»

کاکا خلیل در میان یک سکوت هیبتناک ابروانش را به هم گره زد: «حکم وکالت صرف از برای خدا، نی از برای ریا!»

و دلش گروپ گروپ می‌زد، می‌ترسید که اشتباهی ازش سر بزند.

ملا با شنیدن صدای خپ و نشستگی کاکا خلیل در دل خویش می‌گفت: ای آدم سرمه خورده چی بلا، صدایش نمی‌برایه.

و با صدای بلندی پرسیدش: «از کی بالای کی؟»

کاکا خلیل اضطراب آلود اطرافش را نگاه کرد، گویا نام عروس یادش رفته بود. سر آسیمه دستش را روی شانه عین‌الله گذاشت و فشرده. عین‌الله نقلش داد: «نازک‌بدن!»

آن‌گاه با صدای بلندتری پاسخ داد: «از جانب بی‌بی نازک‌بدن بالای لعل محمد جان!»

ملا وقتی همین پرسش‌ها را از شاهد دوم نیز انجام داد، رو به لالو پرسید شما این وکالت را قبول دارید؟

لالوسرش را تکان داد.

ملا گفت: «به آواز، جهر سه بار بگویند تا همه بشنون!»

لالو به آواز بلند سه بار گفت: «قبول دارم وکالت نازک بدن بنت عین الله خان را قبول دارم!»

کلماتش در میان یک سکوت مانند صدای ناقوس کلیسایی طنین انداز بود. همه گوش و هوش بودند و کسی در جایش تکان نمی خورد و یک خاموشی مانند، خاموشی پیش از طوفان حکم فرما بود.

کاکا خلیل خودش را بالای سر شاه افضلی رسانیده بود. با خودش می گفت: گفته بود که وخت نکاح، بستن دستم ره بالای سرش سایه بان بسازم تا دم و دعای حریفایش بی اثر شون؛ تا کسی بسته ش نکنه. د دگه نکاح هایش همی کار ره نکرده بودن که خانه ش اولاد نشد.

و دست بزرگش را بالای سر شاه افضلی گرفت و زیر لب به خواندن دعا پرداخت. کسی رو به لالو گفت: «وکیل شدی خود ره محکم کو!... رئیس صاحب شکر زیاد داره مفت ایلایش نکئی.»

و تبسمی شیطنت آمیز روی لبان کبودش ظاهر شد: «شکر چند تا خانه داره!» چشم های حضار برق می زدند و نفس ها در سینه ها حبس شده بودند. گویا نبردی در می گرفت. گویا کش و گیری آغاز می شد. ملا، لنگی سپیدش را جابه جا کرد، سرفه پی کرد و گفت: «در باره مهر!»

عین الله شتاب زده سوی نیم رخ پسرش نگریست. ابروانش به هم گره خورده بودند و وسواس سراسر وجودش را اشغال کرده بود. شاه افضلی تنه بزرگش را پیش کشید؛ دو آرنجش را روی میز تکیه داد و سوی ملا نگریست و گفت: «چیزی که شریعت حکم می کنه!»

ملا گفت: «د شریعت مهر یک زن سی درهم آس.»

گفتی با این جمله بند آبی، پریده بود و قیل و قال و بگومگوی حاضرین مانند سیل خروشان اتاق را انباشت. شاه افضلی با خود گفت: حمام زنانه شد حالی مگر خدا یاره چپ کنه.

کسی با صورت آراسته و یک جفت بروتِ نازک و موهای بالا زده فضل فروشانه در جای خویش ایستاد، دست‌هایش را پیش نافش قفل کرد، سرش را پایین انداخت و عالمانه گفت: «برادرها بپردی گفتن بانین دو نوع مهر آس. مهر مُعَجَل و مهر مؤجَل. کدام یکی ره تعیین کنیم؟»

گفتی به جز از ملا کسی دیگر فرق آن دو مهر را نمی‌دانست که همه گی خاموش شدند و سر و صداها فروکش کردند و رنگ صورت‌هایی که زرد و سرخ شده بودند، دوباره به جا آمدند.

کسی گفت: «همی آغا درست می‌گه اول سر خود ره خلاص کنیم، باز دعوا کنیم. عجب مردمی هستیم آوره نادیده موزه ره از پای می‌کشیم!»

یک بار کسی که در پایان میز نشسته بود در میان بگومگوی حاضرین با صدای جری گفت: رسم و رواج مهم اس. می‌گن از شار برآی، از نرخ نی!»

کسی گفت: «رئیس شکر زیاد داره!»

و سوی حاضرین می‌نگریست.

در آن میان چشمان گرد عین‌الله دهن به دهن می‌گشت و به چشمان لالو خیره می‌شد و با اشاره و ایما می‌گفتش: «بگو! چرا معطلی بگو!»

لالو سرانجام صد دل را یکی کرد و گفت: «بیست هزار نخت و دو اتاق دَ حوبلی اوشار!»

یک‌سکوتِ قبرستانی برقرار شد. ملا جانب شاه افضل‌ی نگریست. شاه افضل‌ی زبانش را روی لبان خشکش، چرخاند، شست‌هایش را گرد هم دیگر به حرکت درآورد و گفت: «قبول دارم!»

و ملا، بلافاصله سه بار از لالو پرسید: «شما که وکیل نفس نفیسه نازک‌بدن بنت عین‌الله خان هستین آیا نفس نفیسه نازک‌بدن بنت عین‌الله خان را که به این نام و نشان دیگر صبیله‌پی ندارند، در بدل مهر یاد شده به محترم شاه افضل‌ی ولد محمد

افضل خان داده بودید و دادید؟»

«بلی داده بودم و دادم!»

«سه بار تکرار کنید!»

«داده بودم و دادم، داده بودم و دادم!»

داماد آن گاه ملا خطبه نکاح را خواند و مشتی نقل برداشت و بر سر داماد پاشید. همه از جاهای خویش برخاستند و صدای «مبارک باشد! مبارک باشد!» اتاق را انباشت.

عین الله که کلاه قره قلی جدیدش را کج گذاشته بود، از بین آدم‌ها گذشت، خانه آباد خانه آباد، گفته خود را به لالو رساند و بغل گوشش آهسته گفت: «نکاح خط ره ازش بگی و پیش خود نگا کو!»

لالو مانند فاتحی اطرافش را نگرست و در آن حال به پدرش گفت: «باش که امضا خو کنن»

عین الله پا فشاری می کرد: «یادت نروه»

و با نگرانی می گفت: «بگو که از مراسم عکس هم بگیرن!»

ملا خلاف توقع عین الله نکاح نامه را به شاه افضل داد: «مبارک باشه؛ مگر یادتان نروه که صبا د ناحیه ثبتش کنین!»

عین الله با آه و حسرت سوی نکاح نامه دخترش می نگرست که رئیس اوشاری با بی تفاوتی دو قاتش کرده بود و اکنون مانند دستمالی در بغل جیب خویش می گذاشتش و در آن حال از کاکا خلیل می پرسید: «نان ره نکشیده ن؟»

«می کشن»

رئیس اوشاری هنوز از اتاق نکاح بیرون نشده بود که صدای رسای استاد دوباره بلند شد:

«بادا بادا الهی مبارک بادا ای وای یارم
 بیا که برویم از این ولایت من و تو، ای وای یارم
 تو دست مرا بگیر و من دامن تو، ای وای یارم
 جایی برسیم که هر دو بیمار شویم ای وای یارم
 تو از غم بی کسی و من از غم تو ای وای یارم
 بادا بادا الهی مبارک بادا ای وای یارم.»

شاه افضلی پیش از آن که به سالون برگردد، سری به اتاق طعام زد. سرتا پای میز نان را گشت: «منتو و آشک کجاس؟»

کاکا خلیل که از عقبش روان بود پاسخ داد: «سه نوع پلو، سه نوع، سالند سبزی بادنجان، برانی دو پیازه کباب قو، قیمه، تندوری، فرنی و ماغوت و میوه و سلاد؛ چیزی که گفته بودین مطابق مینو درست کدهن. یک پای مه د آشپزخانه و یک پایم اینجهس نمی مانم چیزی یادشان بروه. از بابت نان خاطرتان جم باشه؛ مگم د باره منتو و آشک، به گمانم یادتان رفته که فرمایش کنین ازی کده زیادتر نمی شه باز کت ای مصروفیت هایی که شما دارین...»

شاه افضلی گفت: «به عزت مهمانان برس. کسی گشنه نمانه!»

«نمی مانه، خاطرتان جم باشه تا صوب بخورن بس می کنه!... اول کاردارا و سیاه سرا بیاین و نان بگیرن که گپ هم چشمیس، باد ازو لگه و لگه... علی مامد و خلیفه زلمی و دیگر که از خود هستن. غیر ازوام می شرمن که سر میز نان برون. میگن کت دست زیادتر مزه می ته ... داد مامد رام گفتیم که برشان د اتاق دیگه، دسترخان اوار کنه!»

رئیس رفت که مهمانان را دعوت به صرف طعام کند.

کاکا خلیل به ریش خویش دست کشید و مطیع و فرمانبردار افزود: «حالی که خدمت نکنیم، خی چی وخت خدمت کنیم!»

و در اتاق این سو و آنسو می رفت و مهمانان را با صدای خپ و نشستگی خود با

مهربانی دعوت به گرفتن نان می کرد: «بفرمایین بگیرین نشرمین!»

و برای پیشخدمت رستوران می گفت: «او بچه غوری‌های خالی ره پر کو!»
و پطلون راه‌دارش را که هر لحظه پایین می‌لخسید، با دو انگشت بالا می‌کشید:
«اندام رئیس ره ببین و اندام قرچه مره، کاشکی همو چین خوده می پوشیدم.»
وقتی غذا صرف شد، صدای استاد دوباره بلند گشت که می‌خواند: «آهسته قدم بردار که یار آهسته رو است آستا برو روان استا برو.»

و با چشمان شاهین ماندی سالون را می‌پالید و به کسانی که در برابرش با اخلاص و محبت تعظیم می‌کردند با ارائه تبسمی اظهار سپاس‌گزاری می‌کرد.

وقتی شاه افضلی با تبسمی فاتحانه دست به دست عروس و گوش به ساز آهسته برو بر تخت نشست؛ کاکا خلیل خود را به وی رساند و بغل گوش بزرگ و پت‌دارش، آرام آرام با صدای خپ و نشسته خود گفت: «بادار، چطور بود؟... کیف داره، نی؟»

«ها، خدا خیرت بته. دم ره راست کد»

مگم بچاره ورداشته غر مستی می‌کنن. بیشترک رفتم که یک‌سگرتی تیار کنم دیدم هنوز آم زیر درختا شیشتن. صدای خنده‌های‌شان تپه ره به سر ورداشته!... کاشکی خلیفه زلمی ره کم می‌دادم. یک گیللاس بسش بود!...»

و پس از مکثی افزود: «به اخلاص درست کده بودم!... خالص بود. یک تکه خسته و بادام بود... آدمه ستارای آسمانه نشان می‌ته!...»

و گردنش را پت کرد: «به شما اخلاص دارم»

چشمانش سرخ می‌زدند و بوی کفترخانه از تنش بلند بود. در حالی که چشمانش به کیک و مالیده سر میز خیره مانده بود، افزود: «بادار، د بیرون از طرف‌های قرغه یگان صدا میایه!»

رئیس اوشاری که همان تبسم فاتحانه هنوز هم روی لبان لکش اقامت داشت،

پرسید: «صدای چی؟»

کاکا خلیل با نگرانی گفت: «نمی فامم یک رقم گرم و گروم آس. مثلی که توپ فیر کنن!»

«شاید الماسک باشه رعد و برق باشه؟»

«بادار الماسک نیس، رعد و برقام نیس. آسمان مثل پیشانی شما صاف آس، ستاره‌ها بل بل می کنن!»

شاه افضلی نوک آستین کرتی اش را با انگشت بلند کرد، سوی ساعت خویش نگریست ساعت ده شب را نشان می داد. آنگاه سوی وی مهرآمیز نگاه کرد و گفتش: «دگه نخو ترام بس آس!... زور بنگاوه ره هر کس نداره!»

کاکا با نگرانی پاسخ داد: «نخوردیم د لب آم نزدیکم. باور نمی کنین؟.. به خدا به صدای توپ میمانه مثلی که جنگ باشه.»

شاه افضلی خندید. لب و دهان و چشمانش همه خندیدند: «جنگ؟!... جنگ چی؟!... البته کدام قطعه عسکری تطبیقات داره!»

و به چشمان سرخ شده وی نگریست و با تحکم افزود: «دگه نخوری!»

در این زمان بَبُو صدایش را بلند کرد: «کاکا تو اینجه چی می کنی پس شو که ما کار خوده کنیم!»

و برای نفس گل که در جوارش ایستاده بود، گفت: «اول آینه مصحف میشن، باز کیک ره می برن و می خورن و باز نوبت شربت می رسه...»

و چادرش را که باز شده بود دوباره گرد گلو کرد: «او وخت سازنده خینه بیارین و به دستش بمالین ره میخانه و دست شاه و عارسه عین الله خان خینه می کنه.»

نفس گل عینک هایش را جابه جا کرد گفت: «خواهر، خوب آس که استی مه همی کارا ره یاد ندارم. یکی می گه اول کیک ره می برن. یکی می گه اول آینه مصحف می شه مه نمی فامم. خودت بکو. هر چی لازم آس همو طور کوا!»

و خنده ساخته‌گی پی کرد. ببُو آهی کشید و افزود: «آدم دَ عاروسی دختر مانده می‌شه!»

لالو از دور مراقب مادر خویش بود، با خود می‌گفت: مادرم دَ ای چندسال تمام چیزاره یاد گرفته کارهایی می‌کنه که تو بگویی دخترکدام فرقه مشربوده و یا دَ شار کابل کلان شده!

وقتی مراسم آیینه مصحف تمام شد و کیک و مالیده بخش گردید، نگار کف‌های دست‌هایش را به همدیگر زد تا میده‌گی‌ها کیک بریزند. با خود گفت: خوب شد که ای کارام تمام شد... مگم مه مالیده نخوردم و اطرافش را نگریمت مادرم چی شد که بگویم یک بشقاب بریم نگا کنه.

ناگهان در دهلیز چشمش به موهای مجعد لالو افتاد که بر ستونی تکیه داده بود و پیهم سوی وی اشاره می‌کرد. با خود گفت: مره می‌خایه!... وختش آس که بروم و یک ساعت خلوت کنیم. و از بین جمعیتی که مست و خمار می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند گذشت.

وقتی چشمان جست و جوگر استاد در میان جماعت رفاصان به قد و اندام زیبای وی افتاد در جایگاه خویش گردن کشید. نغمه اش را متوقف ساخت و پس از ثانیه‌پی انگشتانش را از سر نو روی حامل‌های هارمونیه گذاشت و یک خط افقی کشید. صدای هارمونیه از بم‌سوی زیر رفت و اوج گرفت. سپس صدای استاد بلند شد که می‌خواند: «باز به گلشن بیا آب رخ گل بریز / شانه به کاکل بزن نگهت سنبل بریز.»

نگار که شرمیده بود و رنگش مانند فرش زیر پایش سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت و تیز تیز از میدان رقص گذشت تا با لالو که در دهن دروازه منتظرش بود، بپیوندد.

در بیرون آسمان همچنان صاف بود. نسیمی سرد می‌وزید و مهتاب باریک اندام، بته‌های نسترن و تاک‌های تازه برگ کرده دامنه باغ‌بالا را نمایان ساخته بود. دو تا

آدم، مانند دو تا لکه عمودی قول به قول هم زیر چراغ پایه‌های لب، سرک تلوتلو
می‌خوردند و این سو و آن سو می‌ناویدند و گاه گاهی یگان، صدا مانند صدای توپی از
دور دست‌ها به گوش می‌آمد.

شاه افضلی روی چوکی چرخ‌اش آشفته و پریشان نشسته بود و هر چند دقیقه بعد بیرون را با نگرانی از پشت پردهٔ سبزرنگ دفترش، نگاه می‌کرد و با بی‌قراری می‌گفت: «چطور خات شد؟.. مرام نگیرن؟»

لالو می‌گفتش: «تشویش نکنین خدا مهربان آس»

شاه افضلی کف دست‌هایش را روی شیشه می‌زش گذاشت همان طور با ناشکیبایی افزود: «برو یک بار ببین که ای دادمحمد کجا گم شد!»

لالو از جایش برخاست و در آن حال گفت: «که برسه، اول همینجه پیش شما میایه!»

رئیس با نگرانی پرسیدش: «لالو، چطور خات شد، هه؟»

و چشمان بزرگش روی دیوارهای دفترش به حرکت افتاد: «عجب دنیا بیس. باور کی می‌آمد؟»

و دوباره گفتش: «یک بار ببین، دادمحمد نرسیده‌س؟»

لالو سری به دهلیز زد. وقتی برگشت گفت: «نی درکش نیس؛ اما شما نارامی نکنین، خدا مهربان آس!»

و رفت قاب خالی عکسی را که به دیوار تکیه داشت، از زمین بلند کرد و پیش صورتش گرفت و اندیشمندانه پرسید: «افضلی صاحب! عکس رهبر ره چی کدین؟»

شاه افضلی کلکش را با نگرانی پیش دهنش برد: «هششششش، صدایتِه نکش!...
کدام رهبر ره می گی؟»

«داود خان»

شاه افضلی سرش را پیشتر آورد و آهسته گفت: «دگه نامشه نگی؛ داود دگه رهبر
نیس!»

و سوی دروازه نگرست و با حرکت دست‌ها پاسخ داد: «پاره کدیمش!»

صورت لاغر موهای چنگ، چنگی، گونه‌های برآمده و چشمان فرو رفته لالو در
قاب خالی عکس داود خان جا گرفته بود و رنگ دیوار به گونه زمین زردی، در
عقبش نمایان بود.

رئیس از جایش برخاست، پیشترک آمد و آهسته گفتش «دادمحمد آدم هوشیار
آس. همی که بریش تلفون کدم که غم عکس دفتر ره بخو، فامید که کدام عکس
ره می گم هموقه پرسید که همو عکس کلانه می گین؟ گفتم آن. همو سانه‌سات
پاریش کده بود... حالی خداکنه که عکس رهبر نوره یافته بتانه!... روس‌ها میگن
پادشاه مرد، زنده باد پادشاه!»

و در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. باری پیش پرده رفت، کوچه را نگاه
کرد و گفت: «مالوم نمی‌شه، دیر کده»

لالو گفت: «پیدا می‌شه... هفته فام نیس. می‌فامه که گپ مهم آس. چشم واز کنین
کت عکس حاضر آس!»

و به صورت رنگ پریده شاه افضلی نگاه کرد. با خود می‌گفت: رئیس، دای چند
روز بیخی لاغر شده جیفک‌های گردنش آویزان شده بلندتر و درازتر مالوم می‌شه.

همان طور اندیشمندانه با خود افزود: مگم آدمی هوشیار و ذکیس تو بین که
فکرش دکجایا می‌رسه وخت پشت عکس رهبر نو، نفر روان کده، مثل روباه زیرک
اس. از بوی می‌فامه که طعمه دکجاس، از بوی.

شاه افضلی دوباره در جایش نشست، اتاق را از نظر گذراند، گفت: تحویل دار ره صدا کو که عاجل بروه و بر اتاق مه پرده‌های نو بخره رنگ ای پرده‌ها دلم ره زده‌س! ... و دست دراز کرد و گوشه پرده را با دست لمس کرد: «کونه آم شده!»

لالو با خود گفت: «از ای پرده‌ها خو دو ماه تیر نمی‌شه. خودم رفتم و خریدمشان. نو و جدید هستن.»

و به چشمان مضطرب شاه افضلی نگریست و من من کنان گفت: «ای پرداره...»

رئیس با نگرانی افزود: «گپ نزن. بگو که همی قاب عکس رام رنگ کنن. چندسال می‌شه که رنگش نکدیم!»

لالو چوکات قاب را با آستینش پاک کرد، قاب رنگ چهار مغزی روشن داشت. پرسید: «چرا رنگ کنیم؟ چرا نو نخریم؟»

«قابی به او رنگی که مه می‌خایم یافت نمی‌شه. باید رنگش کنیم! چی رنگش کنیم؟...»

طلایی، نقره‌پی؟»

و قاب عکس را دوباره در جایش گذاشت.

رئیس دست‌هایش را داخل جیبش کرد، سرش را پایین انداخت و گفت: «سرخ!...»

مره از رنگ‌سرخ خوشم می‌ایه. رنگ ای پرده‌ها آم به دلم نیس!»

در این زمان، کسی، آهسته با ناخنش به شیشه دروازه دفتر زد. رئیس گفت: «داخل شوین واز آس. جوان لاغر اندام و قدمیانه‌پی که بروت‌های پرپشت ابروان تُند و گونه‌های فرورفته داشت داخل دفتر شد. شتاب زده نگاه تند و زهرآلودی به در و دیوارها انداخت. وقتی عکسی را در دیوارها ندید راحت شد، دستی به صورتش برد و همانجا در وسط اتاق ایستاد.»

شاه افضلی گفتش خوب شد آمدی: دادمحمد ره دَ موتر خود روان کدیم که عکس رهبر ره بیاره. گفتم تمام دفتره سر از نو رنگ کنن!»

و با اشتیاق کاذب پرسیدش: «منشی جان! شما عکس رهبر ره ندارین که بر مه

چند روز امانت بتینش؟»

جوان کوچک اندام پاسخ داد: «نی ندارم. مگم عکس رهبر باید مطابق مقرر نصب شوه. شما بهتر میدانین که عکس و بیرق از خود مقرره دارن هر عکس ره نمی‌شه که دَ دیوال بند کنیم!»

آنگاه چشمان سبز رنگش را با پشت دست شقید: «ایچ خو نکدیم. تمام شو پیره بودم.»

لالو به صورت زمخت، خشن و تارهای ریش رسیده تازه وارد نگاه کرد در دل خویش گفت: از زیر پلو ملی برآمد. طرفش سیل می‌کدی دلت بریش می‌سوخت. مورچه زیر پایش آزار نمی‌یافت، می‌گفت: یک دو رویه دَ دستش بتی که نان چاشتش شوه؛ اما چی برآمد، منشی‌سازمان دَ زیر ریش ما خوب شد کدام روز زنده بودمش!

شاه افضلی خطاب به آن جوان گفت: «پشت کار دفتر نگردین، مه عطاالله ره وظیفه می‌م تا هر وختی که شما نبودین کارای دفتری شماره انجام بته، همکاری کنه آخر انقلاب آس باید دست به دست شویم، رفیقاره کومک کنیم!»

و به سبوسک‌های سرشانه‌های وی نگاه کرده افزود: «میرداد جان! ... اگه پیره و گزمه لازم بود ماره خبر کو؛ ما دَ خدمت هستیم. حالی خدمت نکنیم چی وخت کنیم. ای وطن بالای همه ما حق داره!»

و شعری خواند: «جاودان کوی و دیارم، گور دشمن باد / هستی آم قربان عشق پاک میهن باد»

و به چشمان خسته میرداد خیره شد. منشی‌سازمان اولیه حزب که هنوز هم خود را زیر دست شاه افضلی می‌دانست و از دیدن وی احساس ناآرامی و ناراحتی می‌کرد پاسخ داد: «اگه لازم بود می‌گم.»

وقتی سوی دروازه می‌رفت خطاب به شاه افضلی که جهت خداحافظی تا دهن بدروازه اتاق همراهش آمده بود، شرمناک افزود: «فکرتان طرف حاضری و گپ

زدن‌های مامورین باشه!»

و شکاکانه سوی لالو نگریست و از دروازه بیرون شد. لالو دروازه را از عقب وی بست.

شاه افضلی متفکرانه پرسید: «میرداد دَ کدام بست کار می‌کنه؟»

لالو پس از فکری پاسخ داد: «بست هشت.»

شاه افضلی باسن‌هایش را به میز تکیه داد: «او ره دَ بست شش پیشنهاد کو!»

لالو پشت کله اش را خاراند، با خود گفت: «گفتم، دَ بغلی خو نمی‌کنه که بغلش ره درد بگیره»

و پاسخ داد: «می‌کنم.»

و پرسید: «دَ کدام مدیریت؟»

«اداری زیر دست خود بگیرش که زیر نظر ما باشه!»

لحظه‌پی اندیشید. سپس بیرون را نگاه کرد و گفت: «تو بشین... امروز یک کار کو که کنه خدا!، همو دوسیه مخصوصه کتت ببر خانه. بی‌بی گل ره بتی که همرایش چری ره گرم کنه. دَ دست میرداد نفته که تباه می‌شیم تباه!»

لالو پرسید: «لست ای اشخاص و ای سندها دیگه به درد نمی‌خورن؟»

شاه افضلی به بینی اش چین انداخت «گفتم درش بتی و سلام؛ هم خود ره بیغم کو، هم مره»

و سوی پنجره رفت و از پشت پرده بیرون را نگاه کرد. مردم سراسیمه در رفت و آمد بودند. لالو گفتش ای روزا آدمای عجیب و غریبی میان و می‌زن.

شاه افضلی دوباره پشت میز خود نشست. لالو ادامه داد: «موترای جیب و والگاس که یکی پشت دگه مثل گوله میان و حزبی‌ها ره سوار می‌کنند و پس می‌زن البته بر گزمه و پیره می‌زن چی بلا!... وضعیت گشته»

و سوی ناخن‌های رسیده خویش نگاه کرد. شاه افضلی گفت: «هوشیار جانت باش اسنادِ خریداری ره یکدغه دگه از نظر تیر کو پشت بهانه می‌گردن بهانه به دستشان نئی!»

لالو آب دهنش را قورت کرد: «تمام اسنادی ره که گپ داشت، از بین بردیم. اگه صد تفتیش آم روان کنن انشالا چیزی به دستشان نخات آمد!» و از جایش برخاست دستمالش را از جیب بیرون کرد و در حالی که سوی قاب خالی عکس رهبر پیشین می‌رفت گفت: «دیروز میرزا رام ایلا کدن.»

«کدام میرزا ره؟»

«میرزاگل، کلینر ما ره!»

شاه افضلی پیشانی اش را جمع کرد: «ایقدر زودا... وختش خو پوره نشده‌سه!»
لالو پیش روی قاب خالی، عکس روی دوپا نشست: «گفت تمام بندی ره ایلا کدهن یک چند تا اگه مانده. باشه یک چن تا خونی... متباقی ره ایلا کدن»
شاه افضلی لبش را زیر دندان گرفت، پرسید: «تمام بندی هاره؟»
«ها به غیر از چند نفر.»

رئیس اندیشمندان گفت: «پس پُر می‌شه!... ایچ زندان خالی نمی‌مانه؛ چشم پت کنی پس پُر می‌شه!»

لالو گوشه‌های قاب خالی عکس را پاک کرد. آن‌گاه برگشت و دوسیه رنگ و رو رفته را از روی میز چای‌خوری برداشت و زیر بغل زد.

شاه افضلی دوباره از جایش برخاست و به تماشای بیرون پرداخت. غبغبش آویزان بود و دسته نوری که به صورتش افتاده بود، هاله خاکستری رنگ دور چشمانش را نمایان ساخته بود. با آشفته حالی گفت: «یک کس شانه می‌شناسم یک آدم کلان شانه!.. دیشو بر تبریک گفتن خانیش رفته بودم. وعده کد که بریم تعرفه خط حزبی بته. اگه خدا خاست و به دلش رحم افتاد و ای تعرفه ره بریم داد...»

لالو که پشت سرش ایستاده بود، گفتش: «که گفته می‌ته، چرا نته؟»

رئیس همچنان بیرون را نگاه می‌کرد. لالو مصرانه تأکید کرد: «اونام به نفر ضرورت دارن به سیاهی لشکر!... هر کدامشان تلاش داره تا خوده آدم قوم‌دار و صاحب نفوذ و رسوخ نشان بته. بین خود آم رقابت دارن!»

و پیش کلکین رفت و نظری به بیرون انداخت: «البته ای کار به فایده خودش آم آس که واده کده مردم دگه رقم هستن!... هر طرف دست و پای می‌کنن کتِ هر گروه رابطه خوده نگاه می‌کنن. زنده گی خُو یک رقم نیس کس چی می‌فامه که صبا چی می‌شه!»

و با خود زمزمه کرد: *اندازه نگه دار که اندازه نیکوست / هم آسایش دشمن است هم آسایش دوست.*

رئیس با نگرانی پرسید: «فایده او دِ ای کار چیس؟ بیچاره از خاطر مه ای کاره می‌کنه. آخر آشنای قدیم مه س شوا تا صبح چهاروالی می‌زدیم. شوا تا صبح...»
و یادش آمد که لالو خسریه و مدیر اداری اش می‌باشد. لذا زبان خویش را گرفت، صورتش را برگرداند و به چشمان فرورفته لالو خیره شد: «چرا گفتی که فایده خودش هم آس؟... او چی فایده داره؟»

لالو پاسخ داد: «شما خو آدم خورد نیستین!»

«خوردی و بزرگی مه چی ربطی به تعرفه خط داره؟ باز مه خو حزبی نبودم.»

لالو که تبسم شیطنت‌آمیزی روی لبانش ظاهر شده بود، پاسخ داد: «بودین... کی می‌گه که نبودین؟... وختی تعرفه به دست داشتین مانایش همیس که حزبی بودین»

شاه افضلی باسن‌هایش را بر میز منبت کاری شده اش تکیه داد و شگفت زده گفت: «راست می‌گی تو بسیار هوشیار هستی!»

لالو افزود: «مه همی میردادِ خودما ره دیدم که برِ خُسریه خود تعرفه می‌نوشت. خسر بریش ره خو می‌شناسین؟ همو مدیری که دوسیه خورد و برد پیدا کده بود همو مدیر ریاست ارزاق ره می‌گم که نامش دَ اخبارا آم برآمد!... البته از بالا هدایت همیطور آس که هر کس دوست و اقارب خود ره ثبت کنه تا اعضای حزب زیاد مالوم شوه. تا چشم دشمن بسوزه!»

شاه افضلی لبش را زیر دندان گرفت: «توام درست می‌گی. گپ توام درست آس.»

«مه به چشم خود دیدم که برِ خسریه میرداد تعرفه نوشتن همینجه پیش چشمای مه. اول میرداد تعرفه نمی‌داد نی و نو می‌کد، می‌گفت: ای کار اصولی نیس؛ مگم پسان به گمانم کسی بریش تلفون کد و هدایت داد. همو کس می‌گفتش: «پشت اصول نگرد. تعرفه بتی!»

شاه افضلی در بین اتاق به قدم زدن پرداخت، لختی بعد گفت: «اگه مه یک تعرفه خط پیدا کنم او وخت بر تو، مه تعرفه می‌نم!»

و پیشانی‌اش باز شد. گفتی به رمزی دست یافته بود: «ها، یکی به دیگه. یکی به دیگه!»

و با مسرت رفت پشت میز کارش نشست و کف دست‌هایش را بالای شیشه روی میز گذاشت و هیجان زده گفت: «راست می‌گی، رفیق عینی!»

و تبسمی فراخ روی لبان لکش دوید. ناگهان زنگ تلفونش به صدا درآمد. شتاب زده گوشی را برداشت. وقتی صدای جانب مقابل را شناخت، دست را روی مکروفون گوشی گذاشت و خطاب به لالو گفت: «خودش آس!» کسی از آن سوی تلفون می‌گفتش: «وعده کده گی ره امروز بریت میارم. اگه کسی ازت پرسید که قبلاً دَ کدام حوزه تنظیم بودی، بریش بگو که با مه ارتباط داشتی از رفیق‌های مخفی مه بودی!»

دهن شاه افضلی تا پشت گوش‌هایش رفته بود. لب‌های لکش تر و تازه و پر آب شده بودند، پی در پی تکرار می‌کرد: «می‌کنم، هر وظیفه‌پی که باشه اجرا می‌کنم. ما

نکنیم کی بکنه؟»

لالو می شنید که کسی از آن سوی تلفون پس از هر جمله‌ی می گفت: «رفیق شاه
افضلی... رفیق شاه افضلی»

لالو زیر دل می خندید و با خود می گفت: «شاه افضلی نیس، برق آس، برق!»
شاه افضلی وقتی گوشی را گذاشت با یک شادی وصف ناپذیر خندید و جسم
بزرگش را روی چوکی رها کرد.

لالو که شادمانی و سرور ناگهانی شاه افضلی را دید، با خود گفت: «وختش آس که
مطلب خوده بریش بگویم فکر و ذکر او طرف تعرفه‌س. عادتش ره بلد هستم د
ایطور حالت‌ها هر چی ازش بخایی نی نمی‌گه...تن به تقدیر بریش می‌گم»

آنگاه نزدیک تر رفت و در آسمان چشمان پرستاره رئیس نگریست و صد دل را یکی
کرده گفت: «اگه اجازه بتین می‌خایم یک چیزی ره بر تان عرض کنم.»

شاه افضلی که کف دست‌هایش را به یک دیگر می‌شکید، هیجان زده گفت: «بشین
چرا استاده‌ستی؟ بگو هرچی می‌گی، بگو!... می‌خایی جایی بالاتر مقرر شوی؟»

لالو پیش از آن که به چوکی بنشیند گفت: «لطف شما د حق مه زیاد آس همی
مدیریت آم بر مه چوکی کلان اس. از برکت شما خانه خریدم، قالین و فرش و ظرف
خریدم، از برکت شما زنگ پای کفتر شکر برنجی شده‌ن!... مگم د ای روزا پدرم...»

غیب شاه افضلی وسعت یافته بود. هاله خاکستری رنگ گرد چشمانش دگر
معلوم نمی‌شدند. همچنان که ذوق زده چشم به دهان لالو دوخته بود، پرسید
رفیق عینی، بگو پدرت چی کده؟

«ایچ می‌گه وخت زن کدتم آس!»

ورفت بالای چوکی نشست. به میز چای خوری خیره شد و مانند شخص مسئولیت
پذیری گفت: «می‌گه که پی‌پی‌گل پیر شده یک کسی باشه که خانه ره اداره کنه!»

شاه افضلی همچنان که با ناخنش به روی شیشه میز ضرب می‌زد، دلانه گفت:

«راست می‌گه آغای گل راست می‌گه... یک کسی ره انتخاب کو. پیر می‌شی دگه معطل چی هستی؟... چشم واز کنی شقیقه هایت سفید شده!»

و لحنش را جدی ساخت: «مگم از یک فامیل خوب باشه. کسی باشه که خودش و فامیلش ره بشناسی. دای دنیا هر رقم مردم اس، همراه کدام شلیته دَ جوال نفقی!»

لحظه‌ی خاموش شد گویا دختری مناسب را در ذهن خویش جست و جو می‌کرد، ناگهان از دهنش برآمد: «همی گوئی، سیما... یا همی نگار خود ما چطور هستن؟» دل لالو با شنیدن نام نگار جمع شد. به پشت تکیه داد و پیش از آن که شاه افضل‌ی کدام دختر مشخص را پیشنهاد کند، گفت: «خدا شما ره از ما کم نکنه هرچی شما بگوین مورد قبول همه ماس. ام بی‌بی گل و ام آغای گلم قبول دارن آخر ما غیر از شما دیگه کی ره داریم؟»

و لحظه بعد به دروغ افزود: «بی‌بی گل و فاطمی همی نگار جان ره بسیار خوش کدهن. اگه شما اجازه بتین!...»

شاه افضل‌ی دستش را پایین میز برد و دگمه زنگ را فشرد. کسی به جای دادمحمد وارد شد، دست به ادب ایستاد. شاه افضل‌ی پرسیدش دادمحمد تا هنوز نامده؟ پیاده دفتر که ریش کوتاه داشت پاسخ داد: «نی. مه هرسات بیرون ره سیل. دارم تا هنوز نامدهس.»

«برو دو چای بیار!»

و چرتی زد و از لالو پرسید: «شاه گلم... راضی خات شد؟»

لالو شانه‌هایش را بالا انداخت: «خدا مهربان آس!»

شاه افضل‌ی صدای دادمحمد را در دهلیز شنید. ذوق زده از جایش برخاست و سوی دروازه دهلیز به راه افتاد و در آن حال به لالو گفت: به خانه شان خواستگاری روان کو مام بریشان می‌گم از گپ مه نمیفتن!»

لالو کف دست‌هایش را با شادی و سرور به همدیگر می شقید و به گردن کلفت شاه افضل‌ی که مانند ستونی پیش دروازه ایستاده بود، با سپاس‌گزاری نگاه می کرد و می گفت: «خدا خیرتان بته!... راستی آگه آدم زن باشه، خو زن مرد باشه!»

شاه افضل‌ی پله دروازه را با یک دستش باز گرفته بود و از دادمحمد مسرت بار می پرسید: «یافتی؟... بیار، درون بیار»

دادمحمد که عکس رهبر جدید را مانند تهرکی در آغوش گرفته بود، فاتحانه داخل شد: «یافتم!»

تبسم پیروزمندانه‌ی روی لبان باریکش اقامت داشت و سایه کم‌رنگ بینی بلندش روی صورتش افتاده بود. رئیس ذوق زده عکس را گرفت، قد و بالای آن را از نظر گذراند و به لالو هدایت داد: «برو یک قوطی رنگ سرخ همراهی برس پیدا کو و بیار!»

و با خود گفت: «پیش از آن که تعرفه برسه قاب عکس باید رنگ سرخ داشته باشه، رنگ سرخ... رمز پیروزی د همی رنگ نهفته‌س!»

ساعتی بعد عکس رهبر جدید در قاب سرخ رنگی به جای عکس رهبر قدیم، در دیوار مقابل میز شاه افضل‌ی آویخته شد. و اتاق فضا و سیمای دگر یافت.

عین‌الله صدا زد: «یک چای به دست فاطمه روان کو!»

بَبُو که زیر چيله انگور روی چوکی پی نشسته بود و با مادر عباس گفت و گو داشت، پاسخ داد: «فاطمه» بیکار نیس. میرزا ره روان کو که چای بانه!»

و رویش را دوباره جانب مادر عباس کرد و ادامه داد: «خوب صابون بزن که لکه نمانه!... ای دختر دست و پایم اس، دستم سرش سبک اس. آگه او رام شوی بتم، نمی‌فامم که کی کار مه خات کد؟... آدم روز به روز پیرتر و زهیرتر می‌شه از پای میفته.»

و عینک‌های زانوی خود را با کف دست‌هایش مالش داد: «همیالی تا زنجفیل و چاسکو دَ چایم نباشه صوبانه از جایم خیسته نمی‌تانم»

بار دیگر، بالا، سوی کفترخانه نگرست. میرزا از بام پایین می‌شد. بَبُو ادامه داد: «بچی بد نیس اگر چی رئیس گفته بود که او ره دَ دفتر خود مقرر می‌کنه مگم ای گپا شد. کار او ماند. حالی همی تکسی ما ره می‌چلانه.»

مادر عباس که نیم تنه اش با یک حرکت میخانیکی، مانند دسته هاوونی، روی تغاره کالاشوپی پایین و بالا می‌شد، آب بینی اش را بالا کشید و پرسید: «همینجه دَ آپارتمانای شما زنده گی می‌کنه؟»

«آ، وختی که از بندیخانه خلاص شد، گفتم همینجه باشه پیش ما، بیچاره کس و کوی نداره باز بچه خواندیمس!»

مادر عباس لحظه‌ی توقف کرد، لباس‌ها را با دو دستش از دور تگار جمع کرد: «از مه می‌شنوی دختره بریش بتی. خانه دامادش کو!...»

و مانند مفرنگی‌ها آب بینی‌اش را بالا کشید: «زیر دستت می‌باشه. شو و روز پیش چشم‌ت می‌باشه!»

بَبُو خود را به زمین خم کرد، چند پارچه سپید را از میان کوت کالاهای چرک برداشت و گفت: کاشکی همی سفیداره اول می‌ششتی. پیران فاطمه رنگ می‌ته!...
خی یاره علایده بشوی!»

مادر عباس خُو گفت و پرسید: «فاطی راضیس؟»

«نمی‌فامم مگم یگان دفه که یاد می‌کنم، چیزی نمی‌گه. چپ خوده می‌گیره.»

مادر عباس با لبخندی گفت: «سکوت علامتِ رضاس بتیش که به خیر پلوش ره بخوریم!»

و مانند فنری روی تگار پایین و بالا می‌شد.

بَبُو سوی بام نگریست «مگم یگان دفه ای گور د گور مخالفت می‌کنه. می‌گه که به یک آدم پولدار بتیم که از زنده گی خود خیر ببینه. همی گپه راس آم می‌گه»

و گپ عین‌الله یادش آمد که گفته بود: «فقر و فاقه گی زیاد کشیدیم. بس آس دختره به غریب نمی‌تیم.»

مادر عباس گفت: «شکر دارین شکر هر چیز دارین. خانه، آپارتمان نکسی!... دگه چی می‌خاین؟... البته قسمتش کت همی بچه‌س، بتینش دستت ام سرش سبک می‌باشه!»

بَبُو مشتاقانه و با شور و نشاط کرت‌های گل، پمب آب و سایه باریک آپارتمان را که به صحن حویلی افتاده بود تماشا کرد و شکر کشید. آنگاه حبابی را که از تگار کالاشوری برخاسته بود، روی کف دست خویش نشانده و اندیشمندانه گفت: «نمی‌فامم چی‌کنم، بتم، نتم؟»

توته‌های نور آفتاب از لای برگ‌ها و خوشه‌های سبز انگور، روی زمین مرطوب پیش پایش افتاده بودند و با وزش باد و اهتزاز برگ‌های تاک می‌رقصیدند. بَبُو مانند اطفال حباب را به سوپی پف کرد: «دَ تمام زنده‌گی خود فقط یک بیادر داره او آم همینجه پیش ماس همراهی میرزا یک جای زنده‌گی می‌کنه.»

مادر عباس کارش را متوقف ساخت؛ به چشمان بَبُو نگریست و با دودلی پرسیدش: «همی ریشکی نباشه که همیشه پیش دکان آغا ایستاده می‌باشه؟»

بَبُو پرسیدش: «یک پیران تُنبان آبی داره ریشش تنک و ماش و برنج‌س؟»

بَبُو گفت: «خی خودش اس، حاجی نام داره لباس عینی جان ره بریش دادیم گفتم بپوشه ثواب داره. اگر چی میرزا خودش پیداگر آس. بر بیادر خود یگان چیز میز می‌خره. مگم مه بخاطر ثواب... نیکی کن و در دجله بینداز / که ایزد در بیابانت دهد باز.»

مادر عباس پارچه لکه داری را از میان لباس‌ها جدا کرد، صابونش زد و به شقیدنش پرداخت و گفت: «خوب آس هر دوی‌شان بریت خدمت می‌کنن»

بَبُو ابروانش را جمع کرد: «آینده مستور آس. هر چی قسمت بود، هم‌طور می‌شه. کس نمی‌فامه که راقم نام کی ره به کی رقم زده‌س!»

مادر عباس پرسید: «تلویزیون نو خریدین؟... دیروز دیدم میرزا بغل زده بود.»

بَبُو گفت: «آ، تلویزیون ما خُرد بود. فاطمی می‌گفت: سیاه و سفید آس. مگم کاشکی همی تلویزیون نمی‌بود؛ کله‌گی ره از کار کشیده، هنوز شنش نشده که کله‌گی پیش تلویزیون شیشتن و از شروع تلاوت قرآن کریم تا ختم سرود ملی ره سیل می‌کنن. تلویزیون نیس، غم جان آس.... کسی برِ جای دم کدن آم از جایش نمی‌خیزه. کار مانده و مه!.. اگه شو جمعه بود و فلم هندی باز بیا و پوره کو... کسی پلک آم نمی‌زنه. آغای گل روی تشک دراز میکشه و پیاله چایش پیش رویش آس. شلپ شلپ جای می‌خوره و چشمش به دخترای فلم آس!»

و خطاب به میرزا که پطنوسی به دست داشت و از زینه‌ها بالا می‌رفت گفت:
«دشلمه گرفتی؟ ... آغای گل جای تلخ نمی‌خوره»

میرزا بدون آن که جانب بَبُو نگاه کند پاسخ داد: «می فامم، گرفتم.»

و با خود گفت: «ای زینه ام مثل پل صراط باریک آس، فکرت نشوه میفتی و قبرغه‌هایت می‌شکنن. دل پدر فاطمه ره به دست آوردن ام کار آسان نیس. ریاضت می‌خایه، نازک بدن خو نشد که حالی فاطمه از دستم نروه»

وقتی به بام بالا شد، عین‌الله پرسیدش: «از چاه کشیدی؟»

رنگ میرزا سرخ شد: آو گرمی بند بود. تا بیکار شد، تا...»

عین‌الله گفتش: «سر همی میزک بانس!»

و جانب کوزه‌پی که به دیوار شوره زده کفترخانه تکیه داشت، با دست‌سیاه و سترش اشاره کرده گفت: «تعاره ره از آو پر کو. جانورا دیر شده آو بازی نکدن»
میرزا همان طور کرد که پدر فاطمه گفته بود. آنگاه روی چوکی پایه کوتاهی نشست و چشم به کبوترها دوخت.

عین‌الله گفت: «وخت کریز کفتر آس باید پر و بال نو بکشن و دست انداخت کبوتری را از میان کبوترهای دیگر قاپید و به معاینه شهرهایش پرداخت. آنگاه مقداری آب به دهن گرفت و لای شهرهای کبوتر پُف کرد و گفت ای سیاه شیرازی ره سه صد روپه از دوکان مامد علی خریدم بال‌هایش هنوز نیچه‌س...»

«چرا دَ بال‌های کفتر آو پف می‌کنین؟»

«پف آو، کمک می‌کنه تا پرها زودتر برسن!»

کبوتران به استثنای چند تایشان که پر و بال رسیده داشتند، متباقی همه بال‌کنده و دم‌کنده بودند.

میرزا پیاله را آبکش کرده پُر از چای کرد و روی میز، پیش روی پدر فاطمه گذاشت.

عین‌الله گفت: «کفتربازای نامدار و باتجربه پر و بال پرشی‌های خوده دَ همی وخت‌سال می‌کنند تا پر و بال نو بکشن»

و پس از مکثی افزود: «تا عینی و رئیس از سفر پس میانین بال‌های کفتربازای مام به خیر میرسن کفترام به تاب میشن.»

کبوترها بر تغاره آب هجوم آورده بودند، هر کدام تلاش داشت تا پیش از دیگران داخل تغاره برود و آبی بر سر و صورت خویش بپاشد. عین‌الله پیاله چایش را برداشت، شُپی نوشید گفت: «حاجی ره پیش داکتر بردی؟»

«ها بردم بریش شربت داده، می‌گفت: «ضعیف شده، تقویتش کنین.»

و صحن حویلی را نگریست. فاطمه که دستمالی را روی تناب انداخته بود، کاکل زد و موهایش را به یک‌سو انداخت و از زیر چشم بالا، سوی کفترخانه نگریست. پاپوش‌های سپید و تسمه داری پوشیده بود. وقتی سوی دهلیز برمی‌گشت از اصابت کری‌های بوتش به زمین صدای موسیقی گونه و ریتم‌داری برمی‌خاست.

عین‌الله گفت: «ای سوز دُم‌سفید ره جوهره کدیم. می‌بینی چطور مستی می‌کنه؟»

میرزا آن کبوتر را با چشم پالید. سوز دُم‌سفید باد به گلو انداخته بود. پشت پشت ماده‌ی خویش می‌رفت و بق بقو می‌گفت، پرهای بال و دم خویش را باز می‌کرد خیز برمی‌داشت و پرهای گردنش می‌درخشیدند و بل می‌زدند، پاهای سرخ و مرجانی داشت.

میرزا پرسید: «همی سوزی که گفتین تا چند روز پیش دَ پاهای خود زنگ نداشت؛ زنگای بلوری کتِ پَتک‌های زرد؟»

و پیاله خالی چایش را در پطنوس گذاشت. دیگر صدای پای فاطمه نمی‌آمد.

عین‌الله پاسخ داد: «ها زنگ و پَتک داشت، مه پیش کدم. امسال می‌خایم که ازش چوجه بگیریم زنگ پای کفتر تخم‌ها ره گنده می‌کنه...»

و کبوتری را با کلک لکش نشان می‌داد: «زنگایشه دَ پای سیاه‌جوگی انداختیم!... ای

سوز دیگه از پرش نیس از کفتر که چوچه گرفتی، ضعیف می شه از پرش میمانه!»
 میرزا با این که جسماً پیش عین الله نشسته بود و با او گفت و گو داشت؛ مگر هوش و حواسش پایین در روی حویلی پیش فاطمه بود. چند تار موی را که از چاک گریبانش بیرون شده بودند، با انگشتانش تاب می داد و متفکرانه با خود می گفت: «از پیش آمدهای بَبُو مالوم می شه که ای دختر خوده به مه می ته. خود فاطمه ام راضی مالوم می شه... مگم خلیفه مه نمی فامم و چاپلوسانه پرسید: «باید زیاد ماطل بشینین تا که چوچه بتن؟»

عین الله به پشت تکیه داد در حالی که آستین هایش را بالا می زد و ساعدهای سیاه چاق و پرمویش را برهنه می ساخت معلومات داد: «کفترا هجده روز سر تخم می شین و بس.»

میرزا در دل خود می گفت: «خلیفه م آدم بدخوی آس، کبرام داره. خدا می فامه آگه دختر خوده به مه واری آدم بته»

و ابلهانه ماغی را نشان داد: «همی کفتر خُو تخم مانده مگم هر روز د بیرون، اس هر وقتی که مه سر بام، میایم او ره می بینم که ای طرف و او طرف سرگردان آس چی وخت سر تخمش می شینه؟»

تبسمی روی لبان عین الله ظاهر شد: «ای ماغ، نر آس. ماده بیچاره بشو و روز سر تخم می شینه؛ اما نرش تنها باد از چاشت ها چند ساتی سر تخم می شینه و بس. وختی چوچه ها از تخم بیرون شدن بازام وظیفه ماده ها زیادتر آس.»

و هرهر خندید: «مثل زن های ما!»

میرزا با تملق و خاطر خواهی پرسیدش: «چوچه که از تخم برآمد چند روز د کابک میمانه؟»

«سه تا چهار هفته.»

عین الله، دهن کابکی را باز کرد و کبوتری را آزاد کرد، آنگاه با لحن دلسوزانه پی پرسید:

«از خوارایت آوال گرفتی؟»

میرزا سرش را پایین انداخت.

عین‌الله دوباره پرسیدش «چرا چپ شدی؟... دیروز آم خُو حاجی به خاطر پالیدن اونا رفته بود.»

عین‌الله با این پرسش خود رشته خیالات و اندیشه‌های مطبوع او را برهم زده بود. صورت میرزا منقبض شد. با ناامیدی و غصه پاسخ داد: «رفته بود، مگم نتانست که خوارم ره ببینه.»

عین‌الله در چشمان میرزا خیره شد: «چرا؟»

میرزا آهی کشید و شکوه آلود گفت: «همیطور.»

«عجب آس خوارای تان دَ چهلتن شیشته و شما پبیشش رفته نمی تانین!... دور خو نیس، یک قدم راه‌س!»

«دور نیس؛ مگم بلال ره خومی شناسین. ظلمش نام داره!»

و با گلوی بغض گرفته‌پی افزود: «یک خوار بیچاریم مورده»

عین‌الله ارزنی را که در دست داشت به زمین پاشید و با نگرانی به چشمان مشکی رنگ میرزا خیره شد: «چی؟... مورده؟»

«ها، ای یکی آم که زنده مانده کم از موردا نیس. آخرکنیز چی زنده گی داره!»

عین‌الله با شک و تردید پرسید: «از کجا فامیدین که مورده؟»

«خبر شدیم از در و همسایه شان مالومات گرفتیم اونا گفتن که خدیجه دَ وخت زایدن فوت کده‌س؛ مگم از اصل گپ خدا خبر داره!»

و اشکی روی گونه اش چکید. عین‌الله اسپری اش را از جیب بیرون کرد، پیش دهن خویش برد پرسید: «چی وخت؟»

میرزا اشکش را پاک کرد.

«گفتن، ده پانزده سال پیش!»

عین‌الله چرتی شد. مه مرگ ایطور یک زنه به خاطر ندارم. شاید او وختا ما هنوز به چلتن کوچ نکده بودیم اگنی حتمن خبر می‌شدیم.»

میرزا کلک‌هایش را به همدیگر قفل کرد: «خانه ظلم خراب شوه!...»

«پاچاگل بیچاره ره دَ چی بلاهایی گرفتار کدن. خدیجه گک ره...»

و گوبیش گرفت: «از اولادای پدرم، هیچ کدام شان از زنده گی خود خیر ندیدن!»

عین‌الله محکم گفت: «جای تان آرام نشینین، یک کمی شور بخورین!... بروین و از نزدیک آوال‌شان ره بگیریین. به گپ مردم نکنین؛ مردم هر چیز میگن از کاه کوه می‌سازن شاید همو خوار دیگت ام نه مورده باشه!»

میرزا آب بینی خود را با دستمالی پاک کرد. سوی صورت تیره رنگ عین‌الله نگریست، گفت: «بلال ره نمی‌شناسین؟... همقه بفامه که ما بیادرای نازبرو هستیم شاید او رام از بین بره. آدم بی‌رحم و کبری‌آس، از نام ما و خیشی کت ما می‌شرمه!»

عین‌الله چوکی اش را کج کرد و زاویه نشستن خویش را در برابر آفتاب تغییر داد تا نور چشمش را اذیت نکند: «خوارایت خو کنیزای بلال نبودن. کنیزای پدرش بودن. بلال سرشان چی حق داره؟»

میرزا با آه و درد گفت: «کس بگویه!»

و به چشمان حلقه بسته عین‌الله خیره شد: «یگان دفه دلم می‌گه که بروم و سرشان عریضه کنم؛ مگم ای زورآزمایی او ره کتِ رئیس که دیدم، نافم رفت. مقابله کدن کتش دل و گرده می‌خایه مشت و درفش برابر نیس»

«می‌خایی دَ گبر حکومت بتیش؟»

«دگه چاره ندارم. زور مه خو به او نمی‌رسه. اگه همی خلقیا به حقش برسین!»

و پوش‌پری را از روی زمین برداشت و به پاک کردن زیر ناخن‌های چرکینش پرداخت: «حاجی می‌گه از خدا می‌شه از همی خلقیا می‌شه. دوتا خلقی ره دَ زندان می‌شناخته، اونا گفتنش که کتش کمک می‌کنن دیروز آم آمده بودن.»

عین‌الله دلسوزانه و با نوع هراس مشوره اش داد: «خی تو پایت ره پیش نکو، بان که حاجی همی کار ره بکنه. بان که به نام خود عریضه بنه!»

و در دل خویش گفت: آلا بلا دَ گردن ملا شوه. .. داوا ره هموکنه که ای بچه از کسب و کار خود نمانه!

میرزا سرش را به علامت تأیید تکان داد و سایه اش نیز در دیوار پشت سرش آرام آرام جنبید.

در این زمان آوای بَبُو بلند شد که دخترش را صدا می‌زد: «فاطمه، فاطمه... او ناشاد کجاستی صدای تلفون ره نمی‌شنوی ببین کیس؟... خوارت از قندهار نباشه. گفته بود که امروز زنگ می‌زنه!»

لختی بعد صدای فاطمه آمد: «مادر عینی بود. می‌گفت: امشو می‌رسن!»

بَبُو از جایش برخاست و با تعجب گفت: «خیر باشه چرا ایقه زود؟...»

و پس از مکثی افزود: «خی بر نازک بدن‌ام زنگ بزن، خبرش کو! و سرش را از زیر چيله بیرون کرد، سوی بام نگریست: «آغای گل، شنیدی؟... آغای گل آغای گل!» و با خود غُم غُم کرد «گور دَ گور، کی می‌شنوه!»

آن‌گاه دستش را سایه بان چشمش ساخت با خود زمزمه کرد: «چی افتوی تیز!»

و صدایش را بلندتر ساخت: «شنیدی چی گفتم؟»

عین‌الله سرفه‌یی کرد و پاسخ داد: «ها، شنیدم... کشتی ماره!»

و کبوتری بلنداندام آتشین پر و عصی‌پی را به میرزا نشان داد که پشت ماده خود را گرفته بود، عشق جنون‌آمیزی در چشمان سیاه و مهره ماندش منعکس بود.

ماده اش را که هالهٔ چرب و مرطوبی دور منقارش نمایان بود، خشم آلود پیش انداخته بود، با نول تیز خویش به سرش می‌زد و نمی‌گذاشتش که جایی بایستد و برای چوپه‌های خویش دانه بچیند. ماده اش اندام کوچک و زردرنگی داشت. پاهایش سرخ و پنجال‌هایش سپید بودند ناآرام و بیقرار معلوم می‌شد. گفتی عشق جنون آمیز نرش، سر دلش ریخته بود که با پروازهای کوتاهی از این گوشه به آن گوشه بام فرار می‌کرد.

عین‌الله گفت: «بیچاره چوپه دار آس... مگم نر ظالم به دانه جم‌کدن نمی‌مانش او ره حسادت گرفته‌س. خوشش نمایه که ماده‌ش کت چوپه‌هایش مصروف شوه. کت او نا دان به دان شوه!... نمی‌مانش که عشق او ره کت چوپه‌هایش تقسیم کنه... می‌بینی چطور نول می‌زنش!... سر مادهٔ خود چنگک شده‌س!»

و به صورت حیران میرزا نگاه کرد: «کفترام مثل آدم‌ا عاشق میشن. مثل آدم‌ا حسود و حریص میشن، از بس عاشق ای زرد گاهی شده، بیچاره نمی‌فامه که کنش چی کنه. نزدیک آس فرق سرشه نول زده نول زده، غار کنه!»

میرزا زیر لب گفت: تو، کفتره سیل کو، مثل آدم!

و از جایش برخاست، پطنوس و ظروف خالی چای را با خود گرفت، گفت: «بروم، حاجی ماظلم اس. شاید او دو جوان‌آم آمده باشن.»

و آهسته آهسته به لب بام رفت تا از راه زینه‌های چوبی پایین شود. عین‌الله کلاهش را روی میز گذاشت و به میده کردن نان خشک در دامنش پرداخت، در آن حال با خود می‌گفت: دیر شده که جانورا ره مغز نان ندادیم. سینه قاق نشن و نان‌هایی را که میده کرده، بود مشمت مشمت به کبوتران می‌انداخت «به، به... به به!»

و در آن حال از خود می‌پرسید: لالو و رئیس چرا ایطور زود پس میاین؟... او نا خو بریک ماه رفته بودن و هنوز پانزده روزشان تیر نشده!

و نان می‌انداخت «به به!» و با خود می‌گفت: شاید دق آورده باشن آب و هوای

ترکستان گرم آس. خدا کنه که کتِ خود یک دو چلیک خربوزه عسقلانی و یا قندک بیارن.

صدای بُبو چرت‌هایش را برهم زد: «او مردکه آغای گل»

عین‌الله سرش را پیش کرد: «چی می‌گی؟... گرم کدی، گفتم میایم!»

«بر شو چی پخته کنم؟... نازک‌بدن گفته که او آم اینجه میایه، یک چیزی باشه که بخورن»

و با خود غُم غُم کرد: «دَ خانه ما ایچ چیزی بر خوردن یافت نمی‌شه. آگه دفعتن یک میمان بیایه؛ حیران می‌مانم که چی بریش بیارم. چی پیشش بانم!»

و سرش را تکان می‌داد: «برو خانه‌های مردم ره ببین، پُر و پیمان هستن. الماری‌های‌شان تکک بند اس. از بس که می‌خرن نمی‌فامن دَ کجا بانن. از ما حتا همو کاغذ تشناب که کاغذ تشناب آس خلاص شده‌س!»

عین‌الله پرسید: «گفته که رئیس آم خانه ما میایه؟»

«آ، گفته که اول خانه ما میایه باز خانه خود میره.»

و در دل خود گفت: «بیچاره نازک‌بدن کجا نان پختن ره یاد داره دَ خانه پدرش دم موش دَ کندو سفید نمی‌شد، چی داشتیم که می‌پخت و یاد می‌گرفت. همیقه آم که می‌کنه خانه هفت پشتش آباد... تا حالی خو صدای رئیس نبرآمده‌س. شکایتش ره نشنیدیم خدا می‌فامه که نازک‌بدن بیچاره از اپی بابت چقه رنج می‌بره»

و کف دستِ چُملکش را به پایه چیله تکیه داد: ای گور دَ گور نمی‌فامه که نان شوی دندان داره دندان!... آگه بریش نکنم، دختر ره طانه می‌ته!

عین‌الله می‌ده گی‌های نان را برای کبوترها انداخت و دامنش را تکاند و از خود پرسید: «خانه ما چی بلا می‌خایه که میایه؟»

و با بی‌تفاوتی و با صدای بلندی پاسخ داد: «دلت هر چی می‌خاپی پخته کو آگه چیزی به کار باشه، میرزا ره بگو که از بازار بیاره!»

بَبُو پرخاش کنان گفت: «بچه ره باز نماندی که تکسی خوده بیره، یک چند روپه کار کنه!»

عین الله عُم عُم کنان پاسخ داد: «دهر کاری غرض داری خوب می فامی که تکسیش د سَرای ایستادهس...»

و آب دهنش را به زمین تُف کرد: «مگم مستری ندیدی؟... کم از کم دوسه روز کار آس تا گیریکس موتره درست کنن»

فاطمه از روی صغه می پرسید: شش گیلایس برنج بس آس؟

و نیفه تنبانش را بالا می زد و از زیر چشم سوی میرزا نگاه می کرد. میرزا در دل خود می گفت: ای رنگ سوز چی خوب نمودش می ته!... دختر چهره خوار خود نازک بدن ره کشیده، همو طور مغبول شده.

فاطمه با ناز و کرشمه گفت: «مادر!... بین د ای آفتوی داغ ایستادیم. حالی بگو، چند گیلایس تر کنم؟»

بَبُو که می دانست دخترش چی منظوری دارد، پاسخ داد: «کورت شوم. بان مه خودم تر می کنم حیف دستکای نازکت نکدهس»

و به مادر عباس گفت: «فاطی بسیار کاریگر آس. پنج پنجهش پنج خمچه طلاس»

و از زیر چشم میرزا را نگریست که سرش را پایین انداخته بود و سوی دروازه حویلی می رفت. صدایش زد: «میرزا جان... بچیم حاجی ره بگو که بیایه و همی گرت های گل ره آو بته. بین رنگ شان چطور زرد شده!»

میرزا در جایش ایستاد گفت: «دیروز خُو چند گرت ره آو داد.»

و سوی صغه نگریست. فاطمه هنوز هم روی صغه ایستاده بود. دستش را به کمر زده بود و صورتش باز و آبدار به نظر می آمد. میرزا گفت: «اگه می خایین مه بیکار هستم خودم آو می تُم شان یک دقیقه کار آس کمرم خو نمی شکنه!»

فاطمه از زینه ها پایین شد و ذوق زده گفت: «گرت های پتونی آو نخوردهن!»

و سوی دیوار جنوبی اشاره کرد: «بامیه‌هام آو نخورده»

عین‌الله با خود غم غم کرد: «ای بچه برِ مه گفت میره که حاجی ماطلش آس؛ برِ بَبُو گفت که بیکار آس. عجب دنیایی! ... بری بَبُو خوش خدمتی می‌کنه خوده داماد داماد می‌سازه...»

کلاهش را از روی میز گرفت و به سرش گذاشت: مه دختره بریش می‌نم، به شرطی که رئیس اجازه بته، عینی اجازه بته! ... مه نمی‌فامم رئیس خات ماند که میرزا باجهش شوه؟

صدای بَبُو آمد: «خدا خیرت بته دوگرتک آس، اول هموناره آو بتی که خُشک نشن»

و با نگاه معنی داری سوی فاطمه نگریست و افزود: «روده ره دَ پسخانه ماندیم، بریش بیار»

و با خود گفت: «دختر جوان شده صورتش شکفته بخت می‌خایه!»

میرزا سوی پمپ آب رفت در دل خویش می‌گفت: یا از او بَبُویی که مه دیده بودم... یا از ای بَبُو!

و آستین‌هایش را بر زد و ساعدهای ورزیده اش را نمایان ساخت. در حالی که یک نوک روده را به نل آب چاه می‌بست با خود گفت: دَ ای وخت روز، دَ ای چاشت ترق، به غیر از بَبُو کی گرت‌ها ره آو می‌ته؟! ... مردم ای کاره دیگرانه که آفتو دَ حال شیشتن باشه، می‌کنن تا آوی کم‌تر مصرف شوه؛ مگر بَبُو... آوی زورسر بالا میره!

میرزا، گرت‌های بامیه، پتونی و بریننه را به کمک فاطمه آب داد. به یاری بَبُو شتافت. سماوار را خاموش کرد و تغاره کالاشوری را در جایش گذاشت و پیش از آن که از حویلی خارج شود، از بَبُو پرسید: «گفتین بیست روپیه برِ مادر عباس بتم و یک چارک آم گوشت گوسفند بخرم؟»

مادر عباس در دهن دروازه منتظرش ایستاده بود. بَبُو تأکید کرد: سرخی باشه.

فکرت ره بگی که قصاب آشنا می‌پاله؛ جیفک‌ها ره دَ قات گوشت تیر نکنه!... اگر چی تو دَ سودا خریدن خوب استی، چشم بازار ره می‌خری؛ مگم باز آم فکر ته بگی مردم چالاک هستن دَ چشم آدم خاک می‌زنن!»

میرزا مطیعانه سرش را پایین انداخته بود و ناخن‌های برآمده از چپلی خویش را می‌نگریست و هوش و گوشش پیش فاطمه بود که بازویش را به صفت سمنتی تکیه داده بود و چهار چشمه او را تماشا می‌کرد. میرزا با مهربانی پرسید: «چیزی دیگه کار ندارین که بیارم؟»

«نی، کار نیس»

فاطمه به دنبال مادر خویش صدا زد: «یک پوری ساجق بر مه بیار!»

و صورتش از شرم سرخ شد. شتاب زده سوی دهلیز خانه گریخت. آنجا پشتش را به دروازه تکیه داد. با خود می‌گفت: دَ ای روزا یک رقم دگه شدیم صدای مرداره که می‌شنوم دلم گرپ گرپ می‌زنه، جانم گرم می‌شه، دستایم داغ می‌شون، از عطر بدنشان خوشم می‌ایه. می‌گم دَ بغل بگیرم شان، صدای شان دل‌تنگی م ره گم می‌کنه!... مره چی شده باشه؟ نمی‌فامم چرا تا ناوخت‌های شو خوم نمی‌ایه. اگر چی کلمه خوده می‌خانم و شیطان ره لانت می‌گم، مگم فایده نداره چشمم به چت آس. حتا تا هزار آم حساب می‌کنم؛ مگم خوجن شده و مه بسم الله. هوش و گوشم طرف مرداس!

بَبُو به صورت مردانه میرزا نگریست. چشمان میرزا همچنان رو به زمین بود و ناخن‌های پای خویش را نگاه می‌کرد گفتمی‌ترسید بالا نگاه کند و بَبُو زیرک راز دلش را در آینه چشمانش بخواند.

بَبُو با لحنی گفتش: «یک پوری ساجق آم بر فاطمی بیار!»

وقتی میرزا رفت. بَبُو فاطمه را صدا زد: «فاطمه فاطمه، او ناشاد کجا گم شدی؟»

صدای باریک فاطمه آمد: «برنجه می‌شویم!»

بَبُو به دنبال دخترش داخل آشپز خانه شد. با دلسوزی آمیخته با نصیحت ازش پرسید: «او ناشاد ای عکس‌ها از کیس که دَ خانیت میخ کدی؟»

«کدام عکس‌ها مادر؟»

«همو عکس‌های زن و مردی که بالای سرت دَ تختِ خوت میخ کدی شان! ... دختر شه جایی دیدیم مگم او مردکه کیس که یخنش مثل دیوانا واز آس و مویایش تا به شانیش می‌رسه؟»

«مادر عکس نیس پستکارت آس پست کارت فلم هندی!»

«ناشاد، عکس‌های مردای نامارم ره دَ اتاقت بند نکو که خوب نیس گناه داره؛ باز کس چی می‌فامه که پستکارت فلم هندیس»

«خو، پس می‌کنم شان!»

و با خود گفت: زیرتشک ره ندیده برِ خاطر جمعیش یارام زیرتشک می‌مانم

وقتی آفتاب در پشت کوه‌ها غیب شد و سایه روشن در صحن حویلی نفوذ کرد، اعضای حاضر خانواده در اتاق نشیمن جمع شدند. عین‌الله تلویزیون سیاه و سپیدی را که روی میزی پایه کوتاهی گذاشته بود روشن کرد.

نازک‌بدن گفتش: «پدر، هنوز شروع نشده چرا برق ره ناقی مصرف می‌کنین؟ پنج دقیقه مانده!»

فاطمه‌سوی شکم بلند آمده خواهر خویش نگریست و با نوع عطش گفت: «بان که روشن باشه حالی شروع می‌شه پنج دقیقه چیس، چشم پت کتی، تیر می‌شه!»

نازک‌بدن گفتش: «گنایت نیس! ... خرد هستی و نمی‌فامی که پیسه به چی سختی پیدا می‌شه!»

بَبُو گوشه‌های چادرش را روی شانه‌هایش جابه جا کرد: «کمی آستاگپ بزنین که تق تق دروازه ره بشنومیم»

و رویش را جانب نازک بدن کرد: «تو احتیاط کو، به هر چیز دست نزن. چیزای گرنکه نه وردار!»

و پس از مکثی چشمانش را تنگ کرد و با دو دلی افزود: «شکمت گرد نیس، کوله مالوم می شه!... انشاءالله بچه س!»

نازک بدن با نازی آمیخته با واهمه گفت: «بچه و دختر فرقی نداره. هر دو داد خداس خدا مره به خیر خلاص کنه!»

بَبُو بیبی کوچکش را پُرچین ساخت: «باد بخوریت چطور فرق نداره بچه بچه س و دختر دختر!!... میگن دشمن داری نی؛ اودرزاده داری، آ... رئیس اودرزاده داره تو باید بچه داشته باشی؛ اگه نی میراثش ره میرن و از ای دارایای شویت بر تو فقط هشت یک باقی می مانه!... سن و سال شویته بین باز گپ بزن»

فاطمه ذوق زده و ناشیانه در گپ شان درآمد: «به خدا بچه س!»

مادرش پرسید: «تو از چی می فامی که بچه س؟»

فاطمه گفت: «نازک بدن امروز وختی که آمد و زیر چيله تاک پیش شما شیشت مه دَ سرش نمک پاش دادم، دیدم دَ روی خود دست کشید. دَ زناق خود!... آ، به خدا!»

بَبُو گفت: «مام دیدم.»

و رویش را جانب شوهر خویش کرد که دکمه های تلویزیون را دست می زد: «دستک نزن که خرابش نکنی چی مار درآمدیت، حالی شروع می شه!»

و اطرافش را از نظر گذراند. اتاق غرق نور بود. پرده ها باز بودند و فضای حویلی در میان قاب پنجره ها مانند تخته های سلیتی مشق اطفال تیره معلوم می شدند و یگان ستاره در دوردست ها تنها نشسته بود و اندوهگین پلک می زد.

بَبُو به چهره نازک بدن که در روشنی گروپ ها، پریده رنگ و خسته به نظر می رسید خیره شد، گفتش: «می فامی که رئیس از مسافرت میایه همی سر و صورت خوده

یک دست خود می‌زدی!»

نازک بدن دست‌هایش را به دو جانب باز کرد، کهای کشید و گفت:

«پشتش گشتی که میایه بیایه. حوصله هیچ کاری ره ندارم!»

بَبُو سوی شکم بزرگ وی نگریست و گفت: «آدم سر بچه تنبل می‌شه. انشالا بچه‌س!»

نازک بدن در جایش شور خورد؛ سایه اش نیز روی دیوار سپید اتاق شور خورد. در حالی که دسته موهایش را با نگرانی نشان می‌داد، اندیشمندانه افزود: «موایم میره!»

«کتِ چی میشویی؟»

«کتِ صابون دف.»

بَبُو بینی کوچکش را پُرچین ساخت: «باد بخوریت... موی رفتنت از همی خاطر آس. چندفیه گفتمت که سر ته کتِ هر بد و بلا نشوی که مویایت می‌زن، نمی‌شنوی!»

«همیالی آم چیزی نمانده، نزدیک آس کل شوم.»

فاطمه شادی کنان و با التماس گفت: «یک کمی آستا گپ بزنین که فلم شروع شد.»

و سوی مادرش نگریست: «جان جان خیر آس یک کمی آستا.»

بَبُو از جایش برخاست پهلوی نازک بدن نشست، پشتی را در پشت وی گذاشت و گفت: «تکیه کو» آنگاه موهایش را معاینه کرد: «تو گپ آدم ره نمی‌شنوی... مویایت موی خوره پیدا کدهن صبا یادم کو که نوک‌های‌شان ره قیچی کنم!»

نازک بدن گفت: «صبا»

«چرا خو همیالی قیچی کو!»

و دهن باز کرد تا برای فاطمه بگوید که قیچی را بیاورد؛ مگر بَبُو نگذاشتش: «یادت باشه که کسی ناخون و موپایشه دَ شو قیچی نمی‌کنه!»

و با تحکم افزود: «زن کِتِ موی زیباس، زن بی‌موی، باغی بی‌درخت اس!»
نازک‌بدن با نگرانی گفت: «اگه جلوش ره نگیرم، کل می‌شُم کل... باد ازی مجبور هستم کِتِ گل سرشوی بشویم شان!»

فاطمه ناگهان گفت: «به خیالم رسیدن... صدای موتر آس. مه صدای موتر رئیس ره می‌شناسم!»

نازک‌بدن گفت: «موتر همسایه‌س. صدای جیب آس. والگا ایطور صدا نداره!»
بَبُو رو به نازک‌بدن گفت: «رئیس خدام چی بریت میاره!»

فاطمه که هوش و گوشش را به دروازه دوخته بود، سرش را تکان داد: «راست می‌گی جیب همسایه بود. مگم چرا ایقه ناوخت کدن، حالی باید وخت می‌رسیدن خیریت باشه!»

و سوی ساعت خویش نگاه کرد: «چیزی کم نه بجه شده»
و دو چشمش را به پرده رنگه تلویزیون که فلم هندی را به نمایش گذاشته بود، دوخت.

بَبُو آرام آرام به نازک‌بدن می‌گفت: «مادر نگار امروز تلیفون کده بود. آوال عینی ره می‌گرفت... به فکر مه نگار دختر خوب آس. کاری و باری مالوم می‌شه مه خو از همی وصلت خوش هستم که حالی عینی کدام بی‌عقلی نکنه!»

نازک‌بدن از زیر چشم‌سوی پدر خویش نگریست: «کار خوب شد. دختر فامیده‌س. مگم مفلس هستن، پیسه ندارن!»

بَبُو همان طور آهسته گفتش: «اگه اونا ندارن ما خُو شکر داریم. به پیسه عارس چشم دوختن خوب نیس. دختر غریب باشه، بیتر آس سرش به کار خانه خم

می‌باشه. مُوتَبَر که بود از هوا گپ می‌زنه!... سرش پیش شوی و به کار خانه خم نمی‌شه. تو یکی بگویی، او دو تا می‌گه»

و نوک بینی کوچکش را با کُنْج چادرش پاک کرد: «تا به حالی خو بی‌چشمی شه ندیدیم!»

نازک‌بدن با لحن محکمی افزود: «خوب، اس، خراب آس حالی، گرفتیش ناموس تان شده... خدا نیک و مبارکش کنه خدا قدمش بته!... مگم بازی نخوردین دختر خوب و هوشیار آس، مه از اول طرفدارش بودم!»

در حالی که فاطمه را با چشم نشانش می‌داد، آرام پرسیدش: «غم اوره نخوردین؟»
بَبُو دندان‌های مصنوعی اش را با زیان لمس کرد: «میرزا شله‌س. چندفه بریم یاد کد؛ مگم پدرت بی‌راهی می‌کنه. مالوم می‌شه که دل می‌زنه...»

و از زیر چشم‌سوی عین‌الله نگاه کرد. نور برق نیمی صورت‌سیاه او را روشن ساخته بود: «می‌گه کدام آدم پیسه‌دار باشه، بیتر آس مزه پیسه شوی تو از دان ای گور دَ گور نمیره!»

نازک‌بدن همچنان که کف دستش را روی گل‌های فرش قالین نوازش کنان می‌کشید، متفکرانه گفت: «راست خو می‌گه!... مگم آدمی مثل رئیس از کجا پیدا شوه؟ خدا طرف ما بود. راس آس که هر سریالایی، سرپایی و هر شو پایان داره. اگه ای آدم پیدا نمی‌شد و به سروخت ما نمی‌رسید خدا می‌دانه چی حال می‌داشتیم. بویای ما می‌برآمد، شپش دَ خانه ما جای نمی‌شد!»

نازک‌بدن با آهی ادامه داد: «یک پیر که نمی‌بود!»

بَبُو ران چاق دخترش را آهسته فشرد و گفتش: «که مُرد، مُرد، بلا دَ پسش؛ یک شوی جوان تر!»

نازک‌بدن رانش را دور کرد: «نی حالی دیگه خدا نکنه هر چی آس کتش عادت کدیم»
و لای تارهای قالین را با ناخنش میکاوید: «خودم به شوی ضرورت ندارم؛ مگم

نمی‌خایم که اولادم بی‌پدر باشه.»

و رو سوی پدرش کرد گفت: «ها صدای موتر والگاس به خیالم رسیدن!»
 لختی بعد صدای رئیس آمد که از پشت دروازه به موتروان خویش بلند بلند
 می‌گفت: «صبا مره از همینجه بگی!»

و سگی که در میخی بسته بود با شنیدن صدای وی به پارس کردن پرداخت با
 حرارت و شدت پارس می‌کرد. رئیس صدای خود را بلندتر کرد «پلنگ... از خود
 آس... مستم رئیس!»

و سگ پارس کردنش را بس کرد. دم لکش را تکان تکان داد و لب و دهانش را با
 زیان درشتش لیسید.

عین‌الله شتاب زده به دهلیز برآمد. بَبُو و نازک‌بدن و فاطمه نیز به دنبالش بودند.
 بَبُو رویش را جانب نازک‌بدن کرد:

«تو چرا برآمدی؟... پیش پایت ره بین که نفی»

ناگهان صدای غور شاه افضلی را شنید که از پیش دروازه می‌گفتش: «نمیفته!...
 تشویش نکنین انشاءالله نمیفته!»

و بق بق می‌خندید و صدای خنده اش در دهلیز می‌پیچید. با خندیدنش شکم و
 بکس دستی دیپلوماتش نیز می‌جنبیدند و تکان می‌خوردند. می‌گفت: «بی‌بی گل...
 نمیفته!»

و بق بق می‌خندید.

عین‌الله سوی خانمش نگریست و با لحنی شکوه آمیز گفت: «یاد میرزا رفته که
 دروازه کوچه ره بسته می‌کد همیطور آگه کسی دیگه داخل خانه می‌شد؟»

بَبُو ژست گرفت: «حالی چپ باش. گپ یافتی دگه»

شاه افضلی پیش و لالو به دنبالش داخل شدند. بَبُو رو به عین‌الله گفت: «بکس

بچه ره بگی!»

عین‌الله دست دراز کرد تا بکس بچه اش را بگیرد؛ مگر لالو نگذاشتش: «سبک آس، خودم می‌برم!»

بَبُو که چشمش به کلشنیکوف پسرش افتاده بود، رفت تا آن را از شانه وی بردارد. خی ای سبیل مانده ره بتی!»

پسرش با جدیت مانع شد. مادر دست نزن که پر آس گیتش ره زدیم!»

بَبُو در جایش ایستاد: «خی چرا خالیش نمی‌کنی؟... خالیش کو که کسی ره اوگار نکنی بچیم!»

لالو کلشنیکوفش را امنیت ساخت. بَبُو به بکس دیپلومات رئیس خیره شد و با خود گفت: جان خورکتِ همو بکس‌هایی که رفته بود، پس آمده مالوم می‌شه که سود و سوغاتی دکار نیس!

وقتی که روی تشک‌های پخته‌پی نشستند؛ شاه افضلی که سنگینی شکمش ناآرامش ساخته، بود خطاب به فاطمه گفت: «فاطی جان همو پستی ره بتی... هر دو تایشه!»

آن‌گاه افزود: «مه گفتم ای سفر مره لاغر خات ساخت؛ مگم برخلاف، چاغ‌تر شدیم.»

و با نگاه معنی داری سوی لالو نگریست. هر دو خندیدند.

بَبُو پرسید: «چای بیارن یا که نان ره بکشم؟»

رئیس به پهلولی دیگر شد: «اول چای که بسیار مانده شدیم.... یک چای تلخ»

و از لالو پرسید: «چند بچه حرکت کدیم؟»

لالو ریش رسیده اش را دست زد طرفای یازده بجه بود..»

و کهای کشید و دو دستش را به دو جانب باز کرد. سپس عینک‌های زانویش را با

دست مالش داد. دَ موتر جای تنگ بود. پایایم ره درد گرفته‌س.

شاه افضلی گفت: «خون جم شده، دراز بکش خوب می‌شی!»

آنگاه سوی حویلی تاریک نگاه کرد، پرسید: «دروازه ره خو زنجیر کدی؟»

عینی پاسخ داد: «بلی»

رئیس آرنجش را بر پشتی‌ها تکیه داد. چین‌های زیادی روی بالشت‌ها ظاهر شدند. آنگاه نگاه محکمی به بکس دستی‌اش که آن را در جوار خویش گذاشته بود، انداخت. صورتش باز و آب‌دار معلوم می‌شد. آسمان چشمانش وسیع و پرستاره بود. عین‌الله که در دهن دروازه روی دوکنده زانو نشسته بود، پرسید: «پیش از وخت پس آمدین انشالا خیریت خُو آس؟»

لالو پیش‌دستی کرد: «بر کاری که رفته بودیم او کار زود تمام شد؛ چی می‌کدیم که اونجه می‌ماندیم بر هواخوری خو نرفته بودیم... وضعیت امنیتی آم خوب نبود!» و تبسمی روی لبانش هویدا شد، افزود: «وظیفه ما تمام شده بود؛ باید حرکت می‌کدیم.»

فاطمه که گاهی سوی پرده تلویزیون و گاهی سوی میله‌سیاه رنگ کلشنیکوف لالو که آن را بر دیوار تکیه داده بود نگاه می‌کرد، با خود می‌گفت: «نماندن که همی فلم ره ببینم!»

لالو گفت: «کم راه خُو نیس... آدم از پای میفته!»

و دهن دره‌پی کرد.

نازک‌بدن در جایش جنبید: «مانده شدین بروم جای بانم»

بَبُو مانعش شد: «تو بشین گفتم زیاد شور نخور که بر تو خوب نیس.»

«زن شکم دار زیاد شور نمی‌خوره!»

و رویش را جانب فاطمه کرد: «فاطی جان جان مادر بخیز آوگرمی ره بان»

صورتِ فاطمه منقبض شد. در دل خویش می‌گفت: نمی‌مانن که همی فلم د جان آدم بشینه!

و با لب و روی آویزان از جایش برخاست. نور چراغ در فите گلاباتونی که به سرش بسته بود، انعکاس داشت همان طوری که سوی دروازه می‌رفت چشمانش به پرده تلویزیون دوخته شده بود. رئیس که از علاقمندی وافر فاطمه به فلم‌های هندی آگاهی داشت، گفتش: «اگه یک چای خوب و خون خراس دم کدی؛ صبا بریت یک ویدیو می‌خرم. د اتاق خود بانس هر وخت دلت شد فلم کراکو و با دل جم ببینش.»

دهن فاطمه پس رفت اما با شک و ظن پرسید: «راست می‌گین؟»

شاه افضلی خندید: «چی وخت دروغ گفتیم؟»

فاطمه ذوق زده پرسید: «چی وخت می‌خرین؟»

«صبا خو جمع‌ه‌س. شنبه!»

ناگهان چشمش به چراغ سر کوچه افتاد که روشن شد. با اضطراب پرسید: «چراغ سر کوچه ره کی روشن کد؟»

بُبو پاسخ داد: «میرزا روشن می‌کنه البته یادش رفته بود.»

شاه افضلی رو به فاطمه گفت: «همی پرده‌ها رام کش کو»

فاطمه رفت و پرده‌ها را کش کرد. گفتی اتاق کوچک‌تر شد و گروپ‌های برق با شدت بیشتر تابیدند.

نازک‌بدن رو به مادرش گفت: «ای پردا زمستانی هستن اتاق ره تنگ و تاریک نشان می‌تن تبدیلیش کنین و یک پرده به مود و تابستانی بخرین»

و سوی شوهر خویش نگاه کرد که خطاب به فاطمه می‌گفت: «پپسه می‌نمت خودت بخر!»

فاطمه با شادمانی تشکر گفت و رفت تا برای آنان جای بماند.

آنگاه شاه افضلی نمره‌های قفل بکسش را بالای صفر قرار داد و قفل را با حرکتی باز کرد. آوای باز شدن قفل مانند صدای ناقوسی با یک صلابت و سنگینی در دل اتاق پیچید و باعث تعجب و حیرت بَبُو و عین‌الله شد. آن دو بار اول بود که چنین قفلی را می‌دیدند.

بَبُو زیر لب حیرت زده گفت: «کافرا!»

و چشمان شکاک و کنجکاویشان به حرکات کلک‌های رئیس بخیه شدند. وقتی رئیس بکس دستی‌اش را باز کرد و چشمان نگران آندو به داخل بکس افتاد، عین‌الله جلو خود را گرفته نتوانست. با دهان باز گفت:

«واه!»

بَبُو گفتی بی‌حال شد که به پشت تکیه داد. دستش را پیش دهنش برد و حیرت زده با خود گفت: «تمامش هزاریس»

و با نوک انگشت شکش به ران نازک‌بدن زد و با حرکات چشم گفتش: «بکس ره بین لوتای هزاری ره بین!»

عین‌الله حیرت زده سوی پسر خویش نگریست و با چشم ازش استفسار کرد که این همه پول را از کجا کرده اند؟ عینی که تبسم ملیحی روی لبان باریکش اقامت داشت در پاسخ سرش را خاموشانه تکان داد و چشمکی زد.

شاه افضلی یک بسته نوت هزار افغانیگی را از بکس خویش بیرون آورد و برای هر کدام دو دو هزار جدا کرد و گفت: «اونجه چیزی مناسب شما نبود که بریتان تحفه می‌خریدم. خودتان به دل خود بخرین!»

و به چشمان پرستاره عین‌الله نگریست: «چی کفترایی بود!... چی کفتر فروشی‌هایی بود!... حیفش که وخت نداشتیم. اگر چی عینی یک قفس جوگی و پتین و خال جدا کد؛ مگم کی می‌آورد، جای نداشتیم!»

نازک‌بدن که تحفه مادرش را پیش روی وی می‌گذاشت، خطاب به شاه افضلی گفت: «با دو هزار خُو ویدویو خریده نمی‌شه باز از کجا پیدایش کنه می‌فامی که خرید و فروشش آم ممنوع آس»

«ای دو هزار علایده‌س. ویدیوره مه بریش پیدا می‌کنم!»

بَبُو گفت: «یک خاشه دختر آس، ویدیوره چی می‌کنه یک طوق موق برش بخر. دِ ای روزا طلام ارزان شده و پول‌های کاغذی را در لای سینه‌های چملمک خویش گذاشت و از جایش برخاست در حالی که دستش را به کمرش گرفته بود گفت: «ای فاطمه چی شد رفت که رفت!... بروم یک چای بیارم که خسته استین!»

شاه افضلی دست چاقش را روی بکس دستی خویش گذاشت، رو سوی لالو کرد و پرسید: «ز خوده کجا ماندی؟»

لالو با کف دستش روی بغل جیب خویش زد. «اینجه!... صبا بخیر قسط باقیمانده تکسی ره می‌تُم و خوده از قرضش خلاص می‌کنم!»

و پرسید: «شما چی دَ نظر دارین؟... نگا کدن پیسه...»

شاه افضلی لبان لکش را جمع کرد و سوی هر کدام جداگانه نگاه کرد: «نمی‌فامم هنوز نمی‌فامم هم‌رای‌شان چی‌کنم!»

بَبُو که به دهن دروازه رسیده بود با شنیدن پرسش پسرش همانجا ایستاد و فاطمه را با بی‌قراری صدا زد: «فاطی چی شدی؟... زود شو که بجایم تشنه هستن؟»

برگشت و دوباره در جای خویش چهارزانو نشست و با گوش‌های باز به گفت و گوی آنان گوش فرا داد. لالو می‌گفت: «خانه بخرین. پول نخت از دستتان میره. ککه و للی می‌شه!»

عین‌الله در فکر دیگری بود: «موتر تکسی بخرین. اتحادیه تکسی رانی بسازین!»

نازک‌بدن می‌گفت: «زمین بخر. جای داد خوب اس، کمی نداره هر وخت به درد می‌خوره!»

شاه افضلی که فکر نازک بدن را بیشتر پسندیده بود، متفکرانه و اندیشمندانه گفت: «مام همیطور فکر می کنم، دَ تمام راه آم به همی چرت بودم که جای داد بخرم؛ مگم جای داد خریدن خطر داره مه از ای اگسا بسیار می ترسم!... اگه دَ کابل خانه و یا زمین بخرم، خبر خات شدن، پرسیان خات کدن که پولشه از کجا کدیم... زود خبر میشن؛ دَ زیر هرسنگ یک نفر شان شیشته، چغل زیاد دارن!»

و به چشمان نازک بدن نگریست: «اگه دَ اطراف بخرم کی او ره سرپرستی می کنه.... او جام خدایی خدمتگارا زیاد استن!»

فضای اتاق را یک سکوت آمیخته با دلهره و حرص و آزانباشته بود. صورت پهن رئیس گنگ، مبهم و متفکر معلوم می شد و غبغبش وسیع و پهلودار شده بود.

بَبُو که وی را خیره می نگریست؛ دندان هایش را با زبان به جلو فشرده و گفت: «رئیس راس می گه پیسه حکومت درد داره، مرگ نی، باید یک فکر درست بکنین!»

نازک بدن سوی مادرش چشم کشید: «مادر چی می گین شما کدام پیسی حکومت؟»

بَبُو ساکت شد، گفتی از گپ خود ناراحت شده بود که سرش را پایین انداخت و با خود اندیشید: راست می گه به مه چی که از کجا کدن. سیب باشه از بید باشه. مطلب کمایی داشته باشن، پیداگری داشته باشن. تمام مردم همیطور پیدا می کنن کی از شکم مادر خود پیسه دار پیدا شده.

و لحظه پی، بعد خطاب به شاه افضلی گفت: «حالی اگه یک بچه گگ می داشتی!»

«چرا بچه گگ، بچه گگ ره چی می کدم؟»

«همیطور گفتم...»

شاه افضلی سوی شکم برآمده نازک بدن اشاره کرد: «اونه بخیر، بچه گگ آم درک است!»

و پرسیدش: «گپت ره بند نپرتو. تو بی دلیل چیزی نمی گی، بگو چرا گفتی کاشکی یک

بچه گگ می داشتم!»

بَبُو گفت: «حالی آگه یک بچه گگ می داشتی یک خانی دو منزله ره به نام او می خریدی شیطان آم بوی نمی برد.»

پیشانی شاه افضللی باز شد. خنده کنان خطاب به خانمش گفت: «هرچی نباشه استخان قدیم روغن زرد.»

بَبُو پرسیدش: «چرا خنده کدی، گپ بد زدم؟»

«نی، گپ بد نزدین. راست گفتین؛ مگم چی پیر، چی عصای پیر! آگه هنوز اولاد ندارم نازک بدن خو آس، به نام او می خرم!»

و گرد و خاک موهومی را که بر چپه یخن دریشی زردرنگش نشسته بود، با انگشتش تکاند.

عین الله سراسیمه پرسید: «چی می خرین تکسی یا خانه؟»

بَبُو زنج باریک خویش را با دست نوازش داد، با خود گفت: گور دگور نمی مانه که گپ ره پخته کنیم. مالوم کنیم که چند آورده! ... راستی که عقل نباشه جان د عذاب آس!

و با کنجکاو پرسید: «ای بکس خرد ترک ایقدر آس که همرایش خانه بخرین؟»

و چشمان سیاه و کوچکش را تنگ کرد: «هه؟»

شاه افضللی سرش را با خوشنودی تکان داد: «انشالله که هم خانه می شه و هم تکسی!»

بَبُو احساس فرحت و آرامش کرد. آنگاه رو به نازک بدن گفت: «بکس رئیس ره د یک گوشه بان و یک روی جایی موجایی ره سرش پرتو که وخت خراب اس. همو پلنگام ده حویلی ایلا کنیم!»

نازک بدن گفت: «فاطی پرداره کش کد چیزی از بیرون مالوم نمی شه!»

بَبُو همانطور با نگرانی افزود: «بچیم، احتیاط خوب آس. میگن دیوالا موش داره و موشا گوش.»

شاه افضلی سر بکسش را دوباره بست و شماره‌های قفلش را با سر پنجه‌هایش تغییر داد و گفت: «پی‌پی گل زن با تجربه‌س، راست می‌گه»

و بالشتی را روی بکس خویش گذاشت و بدون آن که خواسته باشد، سوی میله سیاه کلشنیکوف که بر دیوار تکیه داشت، نگاهی انداخت.

بَبُو گفتش: «بر شما دَ اتاق پشتِ سر جای میندازم. عینی کتِ بکس و تفنگ همینجه خوکنه!»

و پس از مکثی افزود: «مام خَو ندارم تا صوب چشمم پیش نمایه. حالی خُو بیخی خَوم پریدا!»

عین‌الله چهارزانو زد به صورت باز پسر خویش نگریست، گفت: «از مه می‌شنوین هر چی زودتر اقدام کنین همیالی هر چیز ارزان آس. خانه، تکسی، قالین هر چیز نیم بیع به دست میایه.»

شاه افضلی سوی دروازه نگریست: «همو چای چی شد؟»

بَبُو از جایش برخاست، چادرش را مرتب کرد و با یک تبسم کاذب پاسخ داد: «البته از چاه می‌کشه!... دختر هوش پرک شده. ویدیو هوش پرکش ساخته!»

و با تکان سر دخترش را ملامت می‌کرد: «فاطی گک، فاطی گک!»

عین‌الله کف پایش را با ناخن خاراند و معلومات داد: «میرزا گفت که دَ کارته مامورین دو دانه تکسی ایستاده‌س... می فروشن»

عینی پرسید: «از کجا می‌فامه که فروشی هستن؟ سر موترا کاغذ نوشته کدهن یا که از دان مردم شنیده‌س؟»

عین‌الله سرش را پیش کرد و آهسته آهسته گفت: «توام عجب آدمی استی!... دَ ای وخت کی دل می‌کنه که سر مال خود، کاغذ فروشی بزنه»

و آهسته افزود: «شنیدیم که فرار می‌کنن، نیم قیمت می‌فروشن!»

عینی با نگاهش از رئیس پرسید: «رایورش ره نتمیم؟»

شاه افضلی واکنشی نشان نداد. سوی نازک‌بدن نگریست و گفت: «صبا برو و هر دویشه بخر!»

و هرهر خندید.

در این اثنا دروازه باز شد و فاطمه چای آورد. ببُو که از پشتش می‌آمد، گفت: «اگر چی دیر کد؛ مگم خوب چای تیار کده‌س. بگفته رییس خون خراس!... یک شُپش دمتان ره راست می‌کنه. دعایش می‌کنین.»

فاطمه برآشفته بود. معلوم می‌شد که جنگی را با مادرش زده بود. سینی چای را به شدت به زمین گذاشت: «خودتان تقسیم کنین!»

شاه افضلی سوی سینی چای نگریست پرسید: «پیاله مه ره آوردی؟»

فاطمه گیللاس دسته داری را پیش روی وی گذاشت.

رئیس گفتش: «دَ پیاله خودم که نخورم چای مزیم نمی‌ته!»

و گیللاس شیشه‌پی را که در پوش آهنی پر نقش و نگاری جا داده شده بود بلند کرد و گفت: «میگن ای گیللاس‌ها دَ مسکو بسیار ارزان آس... امدفه هر کسی که رفت می‌گم که یک درجن بریم بیاره!»

آنگاه تنه بزرگش را برای گرفتن چاینک چای پیش کرد. صورت گوشت آلود و غبغب بزرگش در سطح پُرجلا، محدب و نکلی چاینک منعکس شد. مانند خوکی پیر معلوم می‌شد. ذوق زده سر چاینک را با انگشتان لکش بلند کرد. تف خوش‌بویی به هوا بلند شد. با رضایت خاطر گفت: «خیاشنیم مره دوست داره. دَ جای، هیل هندی انداخته!»

و ناخودآگاه سوی بکس دیپلومات خویش که زیر بالشتی خوابیده بود، نگاه کرد.

بَبُو پرسیدش: «گفتی خانه آم می خرین؟»

«ها می خرم. خانه مولانا ره می خریم!»

نازک بدن با ناراحتی پرسیدش: «خانی شارِنو شه؟»

«ها، چرا؟»

نازک بدن به بیبی خویش چین انداخت: «از شارِنو خوشم نمیایه یک جای نزدیک تر باشه بهتر آس»

بَبُو که گوش به زنگ نشستته بود، مداخله کرد: «نازک بدن راست می گه جوری و ناجوریس. هر قدر به ما نزدیک تر باشه بهتر آس!»

شاه افضلی خطاب به نازک بدن گفت: «بخر، باز کرا بتیش و پیسه شه جم کو!... کی گفت که اونجه کوچ می کنیم؟»

نازک بدن در جایش جنبید: «می خاپی که بازام دَ اوشار باشیم. دَ همی خانی قدیمی دَ قاتِ همی دزا!»

و محکم افزود: «اگه تو می باشی باش؛ مه نمی تانم... مره دَ گرم و گروم خونمی بره می ترسم!.. باز دَ او دزا دزی!»

بَبُو به صورت برآشفته دخترش نگریست و با لحنی گفت: «ناز حق داره بترسه چون شکم دار آس. زن شکمدار می ترسه!»

و رو سوی عین الله کرد: «وختی که عینی جان دَ شکم بود، چقه می ترسیدم یادت آس؟... یگان وخت مجبور می شدی که موتره ایستاد کنی و دَ پیره نری!»

عین الله پاسخش را با نگاه های ملامت کننده بی داد.

بَبُو سرش را پایین انداخت.

نازک بدن افزود: «دَ ای چند روزی که تو نبودی، مه همینجه پیش مادرم خَو می کدم دَ اوشار از ترس خوم نمی بره!»

و رویش را جانب بَبُو کرد و پرسید: «مادر عباس خانه کی ره می‌گفت که می‌فروشه؟»

بَبُو پرده‌های پنجره را با دستش نشان داد: «چند کوچه پایین‌تر آس. نزدیک برج برق!»

عینی پیاله چایش را به زمین گذاشت: «د کوچۀ غلام دول؟»

«نی یک کوچه بالاتر حویلی کلان داره، چاه و صفه سمتی، چيله تاک، پیاده خانه...»

عینی پرسید: «یک گاراج کلان آم داره؟... دروازه ش آیینیس؟»
«ها.»

عینی گفت: «شناختم که خانه کی ره می‌گه. مردکه زن و اولاد خوده کشیده. ای خانه ره می‌فروشه خودش آم فرار می‌کنه!»

نازک‌بدن گفت: «همی خانه ره بخرام. نزدیک آس. آم به دل مه‌س!»
شاه افضلی گفت: «درست آس می‌خرم.»

و قِیت قِیت خندید. اندام سنگینش در میان پخته‌های تشک دیگر هم فروتر رفت و افزود: «خدا خیرشان، بته به خیر برون... آونا برون که ما خانه‌هایشان ره نیم قیمت بخریم. باغ‌هایشان ره نیم قیمت بخریم!... د هر انقلاب همی‌طور آس... از گیر امین صاحب می‌گریزن!»

عینی پرسید: «قواله زمین خُه تیر نمی‌شه چطور می‌کنین؟»

«خدا مهربان آس.. انشاءالله در نمی‌مانیم یک چاره می‌کنیم. اگه قواله تیر آم نشه عرفی می‌خریم!»

و کهای کشید و پرسید «شما گشنه نشدین؟»

بَبُو از جایش برخاست: «بروم بگشم که از راه دور آمدین. خسته و زله هستین

نان ره بخورین و تا چاشت آرام خو کنین»

و زیر لب زمزمه می کرد: ای خانه پی که مادر عباس می گه خانه خوب آس. نم مم ندار. تا کوی دار آس... رئیس آدم بد قول نیس. اول نمی گه باز که گفت می خره. سر قول خود ایستاده س از او آدما نیس که جیب آدم ره کت چهار مغزای پوچ پر کنه...»

و سوی آشپزخانه به راه افتاد با خود می گفت: خدا نیک و مبارکش کنه!... خدا نیک و مبارکش کن. ه

لحظاتی بعد، بوی معطر قابلی پلو در دهلیز و اتاقها پراکنده شد. و صدای شاه افضلی می آمد که می گفت: «پخت، پخت، پخت ببُو. آدم می گه پنج پنجه خوده همرایش بخوره!»

شاه افضلی با حالت پریشان، متفکر و اندوهگین، پشت میز دفترش نشستته بود. پشت چشمانش باد کرده و لب‌های لکش آویزان بودند. پی در پی گیلای آبش را بالا می‌کرد و یک جرعه می‌نوشید و می‌گفت: «عین، گلونم خشکی می‌کنه!»

نکتایی راه‌دارش را پایین کشید و یخه‌اش را آزاد ساخت: «نفسم تنگ می‌شه. مثلی که سر سینه م‌سنگ مانده باشن... همی کار از کدن بود؟»

و از جایش برخاست و پرده‌های دفترش را از دو جناح کش کرد. اتاق در یک تاریکی سرمه‌پی رنگ فرو رفت و خط روشن و درشتی، از لای درز پرده‌ها همچنان به درون می‌تابید و اندام چاق شاه افضلی و اتاقش را به دو قسمت جدا می‌کرد در حالی که با نوک انگشتش به میز تحریر خویش با اضطراب ضرب می‌زد از خود می‌پرسید: آگه مردم خبر شوه؟ و با ناراحتی در جایش شور می‌خورد و چوکی چرخ می‌بازودارش ترق تروق صدا می‌داد: مرگم بهتر آس. مرگم بهتر آس!

و صورتش را با کلک‌های چاقش از دو سو می‌فشرد. چهره اش شکل عجیبی پیدا کرده بود: بر باد شدم. چطور که دای چند سال نفا میده بودم. از زیر ریشم خرسوار تیر می‌شد و من ابله و کانا* به او باور داشتم. همی که تخم ره سفال می‌گفت، فکر می‌کدم دختر دهاتی‌س. ماصوم و پاک آس، خوب بازیم داده بود!

و به تصویر افسرده خویش که مانند یک سایه بر شیشه میز کارش افتاده بود، نگاه کرد: مره خرساخت پالانم زد!... دروغ نیس که می‌گن گوشت ره به خواستگاری

* [نادان، ابله و احمق و بی‌عقل]

روان گو، نی چشمت ره!

و شتاب زده گوشی تلیفون را با ناراحتی برداشت، چند نمره بی رازد و پس از احوال پرسى مختصر گفت: «مه تمام شو خو نکدم!»

بانوبی از آنسوی خط با زبان شکسته بی می گفتش: «که آمدین مه تمام مدارک ره نشانتان می تُم دروغ نمی گم. برای شما متأسف هستم... ایزوینیتی پڑالسته»*

شاه افضلی با نگرانی پرسیدش: «اگه خارج بروم؟»

«ایچ طبییی کمک کده نمی تانه، اگه شما سترون مادرزاد نمی بودین یک راهی داشت؛ مگم حالی...»

رئیس با لب و دهن خشکی پرسید: «یعنی تا آخر عمر همی طور بی اولاد می مانم؟»
زن پس از سرفه بی پاسخ داد: «چرا ایطور می گین؟ شما میتانین یک طفل دیگه ره به فرزندى بگیرین.»

شاه افضلی زهرخندی زد. سپس با نگرانی خواهش کرد: «لطفاً دای مورد با کسی حرف نزنین!»

حَرْشُو! ** ما حق نداریم راز مریض های خوده به کسی بگویم. اگه تشویش دارین بیاین و تمام آسناد خود ره بگیرین؛ تا خاطرتان کاملاً جمع باشه!»

شاه افضلی آب دهنش را فرو برد: «میایم. عصر میایم. لطفاً خواهش مره د نظر داشته باشین.»

وقتی گوشی تلیفون را گذاشت به پشت تکیه داد و با خود گفت: زن و شیطان یکی س... زن کور باشه بهتر آس تا زیبا و با خود گفت: کارهای خدا ره، بین مه چی مرضی داشتیم و چی برآمد. خوب شد رفتیم، اگه نی ای زن تا آخر عمر به ریشم

* ببخشید، بفرمایید (روسی)

** [خوب. (روسی)]

می‌خندید!

چشمان بزرگش تاب خورده بودند. افکار عجیب و غریبی در ذهن متلاطمش به گشت و گذار شده بود. حس می‌کرد سرش سنگین شده است. در یک شب ده سال پیر شده است.

شاه افضلی از خود می‌پرسید: فاسقش کی باشه؟

و تمام مردهایی را که می‌شناخت از نظر گذراند. گاهی کاکا خلیل، گاهی واحد دکاندار، گاهی میرزای تکسی‌ران، حسن دریور و هر کسی را که می‌شناخت با شک و تردید در پرده غبار گرفته ذهنش حاضر می‌کرد. بالاخره گفت نی یا نیستن یا جرئت ایطور کاری ره ندارن.

ناگهان تلفون مستقیمش به صدا درآمد مثل برق گرفته‌ها تکان خورد و شتاب زده گوشی را برداشت: «بفرمایین شاه افضلی د خدمت آس!»

صدای آشنایی می‌گفتش: «مبارک باشه مصوبه شما امضا شد!»

شاه افضلی گوشی را در میان انگشتانش فشرد: «تشکر لطف شما د حق مه زیاد آس!»

از آن طرف لین می‌گفتش: «پس شو با هم می‌بینیم!»

«مه منتظرتان هستم. می‌گم یک آشک درست کنن. به اجازه تان یک بوتلک رام می‌شکنانیم»

از آنسوی تلفون صدای خنده می‌آمد: «بوتل بگو، بوتلک چیس، باز کت بوتل کی آشک خورده، یک مرغ سرخ کده بگو!»

شاه افضلی در پاسخ می‌گفت: «به چشم به چشم»

و زمانی که گوشی را گذاشت با خود گفت: خوب شد که هموانگشتره بریش برده بودم. چشمش ره گرفته‌س. عینی می‌گفت که آدم یا انگشتر بیره یا خبر بیره. د غیر او پیره و گزمه کده نفس آدم می‌برایه.

و نگاه‌هایش را به صورت مؤدب رهبر که روبه رویش در قاب فولادی رنگی نشسته بود؛ دوخت با خود گفت: رهبر پشت رهبر، مام دای عمرکم خود چقدر رهبر دیدم و با خود حساب کرد یکی، دو، سه ای کارمل چارمش آس خدام چندتای دیگه‌ش د راه هستن.

صدای تلیفون دوباره بلند شد. شاه افضلی تکمبه‌پی را فشرده و گفت: «نگفتمت کسی ره رخ نکو؟»

صدای زنانه‌پی شنیده شد.

کسی ره رخ نمی‌کنم، می‌پرسیدم آگه خسته هستین که برتان چای بیارم؟ شاه افضلی غبغب خویش را خاراند: «بیار، مگم کسی ره رخ نکو. بگو رفته جلسه. حوصله ندارم!»

گوشی را گذاشت و دنبال تفکر خویش را گرفت. اندیشه خیانت کردن نازک‌بدن آرامش نمی‌گذاشت. اندیشه‌های زهرآلود مثل پیچی در مغزش فرو می‌رفتند. خود را در یک ورطه‌ی خلاء و سقوط احساس می‌کرد: سرزنده و مال میراث... مگم نمی‌مانم که به ای آسانی آواز گونش پایین بروه... سگ جدا، تیکرش جدا!

در این زمان دروازه باز شد و صورت خندان و رنگ و روغن کرده و آراسته منشی دفترش آشکار شد که دامن جاکتی به رنگ آسمان به تن کرده بود.

وقتی سینی چای را پیش رویش می‌گذاشت؛ نگاه شاه افضلی به چاک‌سینه وی افتاد و بارِ دگر نرعی و حرارتِ دلپذیر اندام وی یادش آمد. ذوق زده گفتش: «ثریا امشو مهمان دارم کسی ره آشک و مرغ‌سرخ کده واده کدیم»

ثریا لبخندی زد، می‌کوشید وقتی می‌خندد چین‌های اطراف چشمش معلوم نشوند. با عشو‌پی کاکل زد و پاسخ داد: «می‌پزم، حتماً بوتلکی آم دکار آس!»

شاه افضلی هیرهر خندید «بلاستی بلا!»

و مقداری پول از جیبش بیرون کرد و به ثریا داد و گفت: «داد محمده روان کو که

سودا بخره مگم فکرت باشه که غمازا خبر نشون!»

ثریا با جدیت گفت: «می فامم، کار مزاق خُو نیس!»

رئیس با لحنی افزود: «بِر نازک بدن آم زنگ بزن و بریش بگو که با مهمانای خارجی مصروف هستم و شو خانه آمده نمی تانم. بهتر آس که شو خانه پدرش بروه. بیچاره د ای روزا بسیار می ترسه. میگن آدم د شکم داری ترسندوک می شه!»

منشی اش اطمینانش داد: «یک رقم می کنم.»

شاه افضلی بازهم از روی زمانه هِرهر خندید و گفت: «بلاستی بلا!»

وقتی ثریا رفت، آن افکار شوم و زهرناک دوباره به سراغش آمدند. صورتش دوباره بسته و منقبض شد و لب هایش آویزان شدند. با خود گفت: نکنه که فاسقش همی میرزا باشه همی میرزای موتروان... بچی جوان و مغبول اس. چند سال آم می شه که د خانه شان رفت و آمد داره. حالی آم، همونجه در آپارتمان شان زنده گی می کنه. د خانی مام هر دیگر به بهانه پس دادن عایدات تکسی حاضر آس.

و لب لکش را زیر دندان گرفت: هر کی باشه آخر گیر میایه!... ملخک یک بار جستی، دو بار جستی آخر به دستی یک روز نی، یک روز گیرشان می کنم... مگم خوب آس که نازک بدن نمی فامه که مه از ای خیانتش خبر دارم؛ گمان می کنه پالانم زده س، سوارم شده و چهار دانگ هر طرف می دوانم. مادر گپ و گپش ره ببین که دختر فاحشه خوده فرشته گمان کده س. گردن لک بیادر بی ننگش ره ببین، توبگویی که بوجی غیرت آس!

و همان طور که با پنسل پاکی به شیشه میز تحریرش، بی صدا ضرب می زد با خود می گفت: گناه پدر و مادرش د چیس، مادر چی خبر داره که دختر چی هنر داره. هر چی که کده پتکاپی کده.

و به حساب کردن ماه و روز شکم نازک بدن پرداخت و مانند مرغ ماکپانی روی تخمه ای افکارش نشست و آنها را از چهار طرف زیرسینه کرد. ناگهان یادش آمد که شش ماه پیش چند روزی در خانه نبود؛ رفته بود مسافرت و مرد دیگری هم

به جز همین میرزای موتروان، که عصرانه عایدات تکسی‌ها و سودای بازار را می‌آورد، به خانه‌شان رفت و آمد نداشت. و همین میرزا حتی دو سه شبی هم به بهانه نگهبانی آنجا خوابیده بود.

رئیس کلک‌های لک خود را یکی میان دیگری فرو برد و به همدیگر فشرد. گفتی شکش به یقین تبدیل می‌شد. لب‌هایش تکان خوردند: «تو ای میرزا لک ره ببین! ... همه ره مار خورد و مار ره بقره کور! ... مگم نازک بدن چرا حاضر به ای کار شد. چرا ای کار ره کد. او هم کت یک موتروان؟ ... چرا انتظار نکشید تا از مه حمل بگیره؟ ... آیا نطفه مه بریش بهتر نبود؟»

ناگهان بدنش سست و بی‌حال شد و رخوتی کلک‌هایش را از هم باز کرد و دست‌هایش مانند لته کهنه‌پی به دو سوی چوکی‌اش آویزان شدند. گفتی به حقیقتی تلخ پی برده بود: پس زنکه پیش‌تر از مه، از ای قضیه آگاه بوده می‌دانسته که خانه مه اولاد نمی‌شه! ... خی اوسوال‌هایی که د مورد زن‌های سابقم می‌کد بی‌دلیل نبوده‌س. من ساده‌گمان می‌کدم که زن اس، حسادت داره؛ مگم او زن نبود، شیطان بود. حسادت نبود، انتقام بود، می‌خواست دل‌پای اولادی اوناره به خود مالوم کنه. ... مگم فاسقش کی بوده و چطور جرئت کده که به حریم خانه مه تجاوز کنه؟ .. غیر از همی میرزا کسی دیگه نمی‌تانه باشه!

و چشمان بزرگ و زاغی‌اش را تنگ کرد: ده‌ها دختر ره مه پی‌آبروساختم، بروت‌های ده‌ها شیخ بروت ره مه خواندم؛ مگم ای آدم کیس که شاخ مره شکستاند؟ آگه میرزام آس صد آفرین به جرئتش!

و بر ذهن افسرده خود فشار آورد. در میان خانواده دخترانی که با او راز و نیاز داشتند، به جست و جوی انتقام‌گیرنده‌پی پرداخت که شاید عامل این کار بوده باشد؛ مگر ذهنش چنان شخصی را حاضر نمی‌توانست کرد از مقام‌های بالایی هم خاطرش جمع بود؛ زیرا عادت نداشت که آنان را به خانه خود بیاورد. با خود می‌گفت: مه خواجه وخت مار ره د آستین خود جای ندادیم. ... مگم آگه ای میرزا باشه؟ ... مار آستین! ... آدم چطور غافل می‌شه، سر موتروان باور کی بیایه!

سوی گیلای چایش که تفی ضعیف از آن بلند بود، نگاه کرد. با پی میلی شُپی نوشید. ناگهان صدای زنگ تیلیفونش بلند شد. آن را شتاب زده برداشت: «بفرمایین شاه افضلی دَ خدمت شماس!»

همان صدای آشنا می گفتش: «مصوبه ره به دست رضا فرستادم. مگر تا از طریق تلویزیون اعلان نشده کسی ره خبر نکنین!»

و صدای ترنگ ترونکی که علامت قطع شدن لین بود، بلند شد. شاه افضلی با نگاه پرسشگری سوی قاب فولادی رنگ رهبر که در دیوار روبه رویش آویزان بود نگاه کرد و از خود پرسید: خوب خبر دارن که مه هیچ کاره بودم نه عضو حزب بودم و نه کدام متخصص، خی مره بر چی ایقه بالا بالا می کنن؟ ... مه ای رمزه نفامیدم! ... کدام کاسه پی زیر نیم کاسه نباشه به دان توپ برابریم نکنن؟ ... بیچاره میرداد می گفت: که حزبی ها گوشت های دان توپ هستن!

و ناخودآگاه گوشتی را برداشت و تکمه پی را فشرد. صدای دل کشی پاسخ داد: «بفرمائین، ثریا هستم!»

رئیس پرسید: «یادم رفت که پرسانت کنم جنراتور ره نصب کدی؟»

«بلی»

«بسیار تشکر، غنیمت بزرگ شد... یک شو برق داشتیم، یک شو نداشتیم... مردم ویسکی می خوردن و ما دود چراغ!»

و قاه قاه خندید: «نزدیک بود دود چراغ دل و جگر ما ره بتکانه!»

و پس از مکثی افزود: «یک غم تیلش آم که بخورین... تیل پیدا نمی شه! ... زور شما که نباشه...»

رئیس پرسیدش: «کسی خُو پیشت نیس؟»

«نی کس که باشه باز مه همیطور گپ می زنم؟ ... استغفر الله!»

«می فامم... چرت نزن سر زنده باشه کلاه بسیار اس، پیدا می کنم. از زیر زمین آم،

باشه بری ثریای خود پیدا می‌کنم»

و پرسید: «سودا خریدی؟»

«بلی، دادماد ره روان کدهم.»

«کسی پیش مه آمده بود؟»

«بلی، مگم شما نبودین؛ رفته بودین جلسه.»

لبخندی روی لبان لک شاه افضلی ظاهر شد، گفت: «بلاستی بلا!... رفیق میرداد ره پیش مه روان کو»

و گوشی را قطع کرد. لحظاتی بعد میرداد وارد شد، پس از آن که با هم دیگر دست دادند رئیس او را به نشستن دعوت کرد: «زورآور، ایچ احوال ما ره نمی‌گیری.»

میرداد مثل گذشته‌ها ریش رسیده و چشمان خواب آلود داشت و از پهره و گزمه شکایت می‌کرد: «یک هفته‌س که از فامیل خود خبر ندارم. روزم دَ تعقیب و شوم دَ گزمه‌س!»

شاه افضلی گوشی را برداشت، تکمه‌پی را فشرد و گفت: «بر رفیق میرداد چای روان کو»

و روبه میرداد که دگر هم لاغر شده بود گفت: «جاودان کوی و دیارم گور دشمن باد / هستی‌ام قربان عشق پاک میهن باد.»

میرداد از بس این شعر را از شاه افضلی شنیده بود، آن را از بر داشت و هر زمانی که شاه افضلی شروع به خواندن آن شعر می‌کرد، لبان باریک میرداد هم با او یک جا تکان می‌خورد؛ گفتی سرود ملی‌پی را زمزمه کنند: «جاودان کوی و دیارم گور دشمن باد / هستی‌ام قربان عشق پاک میهن باد.»

این بار پیاده‌پی سینی چای را آورد و پیش روی میرداد گذاشت و رفت. شاه افضلی گفت: «با ای که دَ تشکیل نو خرج دستار خوان، چاکلیت و پسته استحقاق داشتیم، مگم مه از او استفاده نمی‌کنم. بر مدیر اداری گفتم که دیگه چاکلیت و

پسته نخره. دَ ای ملک غریب و بیچاره، مردم چی می خورن و مه بشینم خسته و پسته، بخورم زارم شوه... قند خستی دارم، می خوری؟»

«نخیر، زنده باشین چای تلخ بهتر آس»

و به خود چای ریخت وقتی چای می نوشیدند و قصه می کردند باری رئیس گفتش: «عقل مه کار نداد. دلیل ای مقررری ره ندانستم؟.. چرا، همی آدم ره، دَ ایطور یک پست مقرر کدن؛ مگم رفیق قات بود، کسی دیگه ره نیافتن؟... کجایش به وزارت میمانه؟... حزب خو متخصص زیاد داره. شعبه تشکیلات می گه که چند صد هزار عضو داریم!»

میرداد پایش را روی پا انداخت، به نقطه پی خیره شد. بعد گفت: «مام همی آدمی را که شما گفتین می شناسم لیاقتی نداره. جو دو خر ره تقسیم کده نمی تانه؛ مگم میگوین که از رفیقای مطمئن اس، از رفیقای...»

شاه افضلی گپش را قطع کرد: «چند نفر دیگه رام می شناسم که همیطور بدون توانایی و استحقاق بالا کشیده شدن چند پته ره یک جایی پشت سر گذاشته ن!»
و در دل خویش می گفت: «مه از خود می ترسم مرام همیطور بالا بالا می برن، علتش چی اس، نمی فامم نکنه که کدام چل و نیرنگ باشه، دَ کدام چاه نندازنم دست و پایم نشکنه!»

میرداد لحنش را فیلسوفانه ساخت، گفت «همی سوال پیش مام وجود داشت، رفتم و پرسیدم. رفقای ارشد میگن که ساخت سیاسی فرهنگی جامعه ما همیطور آس. دیالکتیک تکامل همیطور حکم می کنه. حزب باید وسعت پیدا کنه باید رشد کنه آخر ما خُو حزب دیروز نیستیم حزب حاکم هستیم!»

این گپ های میرداد، شاه افضلی را به یاد گپ های دوستان بزرگوار خودش انداخته بود که به او گفته بودند: «آخر ما اداره مملکت ره به عهده گرفتیم. باید حکومت داری رام فرا بگیریم حکومت داری به تنهایی نمی شه، حکومت داری زد و خورد داره، کشته شدن و کشتن داره، بگیر و ببند داره... باید آدم های مطمئن دَ

رأس باشن. باید دوست‌های بین‌المللی خوده به کمک طلب کد باید از اونام کمک گرفت.»

میرداد با خسته‌گی گفت: رفقای بالایی می‌گن حالی که حزب، حاکم آس و هر روز وسعت و گسترش پیدا می‌کنه باید رهبریش آم گسترش بیافه!»

شاه افضلی زهرخند ناپیدایی را روی لبان باریک میرداد می‌دید. منشی ادامه داد: «چون دولت حزبیس پس لازم آس که اداره شام وسعت پیدا کنه و بر پیشبرد اصولی، اداره لازم آس تا کادرهای ورزیده با تجربه و مطمئن روی صحنه بیان ایطور کادرها را باید پیدا کرد. رفیق شاه افضلی وختی آدم دستمالی به کار داشته باشه، معلوم دار آس که اول جیب‌های خود ره می‌پاله!»

و ناخودآگاه سوی قاب عکس رهبر نگاه کرد. شاه افضلی سرش را پایین انداخت با خود می‌گفت: بچه‌سرت بوی قورمه می‌ته.

و چایش را یگان شپ می‌نوشید.

میرداد در دل خویش می‌گفت: آگه فامیده‌هاره بالا بکشن، کار رهبری زار می‌شه. اداره از دستشان می‌روه.

و به چشمان زاغی رئیس نگاه می‌کرد. دلش همچنان جوش می‌زد. با خود می‌گفت: هر دو طرف تلاش دارن تا نافهم‌ترین‌ها، خویشاوندترین‌ها و گوش به فرمان‌ترین حقله‌های خودی و جناح مقابل ره بالا بکشن؛ تا آم لعل به دست آید و آم دل یار نرنجد. آم وحدت خلقی و پرچمی حفظ، باشه آم اداره از دستشان نروه.

شاه افضلی از گپ‌های میرداد ترسیده بود. برای آن که موضوع صحبت را تغییر داده باشد، آبش را در جوی دیگری سوق داد و گفت: چی فکر می‌کنین آگه ما و شما برای بهبودی اداره خود، پیشنهادی مشترک ترتیب بتیم؟

و دستش را زیر الاش‌هاش گذاشت: «یک پیشنهاد مشترک»

میرداد بدون آن که منظور رئیس را فهمیده، باشد، ناشیانه گفت: «خوب آس،

عالیس، مگم چی پیشنهادی؟»

شاه افضلی غبغبش را خاراند و پس از مکثی گفت: «یک مشاور درخواست کنیم!»

و لبخند زنان ادامه داد: هم بودجه خوب می‌گیریم و هم سپر پیدا می‌کنیم، چی گفتی؟»

میرداد اندیشمندانه پاسخ داد: «نمی‌فامم»

ستون باریک نور همچنان از درز پرده‌ها به اتاق می‌تابید و اندام درشت رئیس و دفترش را دو نصف می‌کرد.

میرداد با دودلی افزود: «شما بهتر میدانین... آگه بپذیرن؟»

شاه افضلی دست‌هایش را به جیب‌های کرتی زردرنگش فرو برد و گفت: می‌پذیرن مه‌د ای مورد قبلاً کتِ شان گپ زده‌م. گفته‌م از مشاورین نو باشه!»

و با لبخندی سوی بروت‌های پرپشت میرداد نگریست: «آگه مشاور داشته باشیم برِ سازمان اولیه آم یک دفتر کلان می‌گیریم... منشی مام موتر نداره!»

میرداد می‌دانست که منظور شاه افضلی از مشاور نو چیست، در حالی که سرش را از روی ناچاری تکان می‌داد با خود می‌گفت: «همی روس‌ها به نام ای که تضاد سر چشمه تکامل اس، یکی ما ره سر دیگه ما کشتن زیر نام تضاد!... یکی ره پرجمی ساختن و یکی ره خلقی... تفرقه بنداز و حکومت کو!»

قاشی در پیشانی کوچکش ظاهر شده بود. همچنان که به چشمان زاغی رئیس می‌نگریست با خود می‌گفت: می‌فامم که چی می‌خایی بگویی. منظورت مشاور پرجمیس؛ مگم برِ ما حزبی‌ها دگه، حزبی وجود نداره. حزب پایان یافته‌س. حزب، برِ مردم ما مرده!

میرداد، دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت: «آگه اجازه تان باشه د دفتر سازمان منتظر مه هستن سپاهی انقلاب به کار آس!»

و از جایش برخاست و رفت.

شاه، افضلی آرنج‌هایش را بر میز تکیه داد و سرش را در میان دو دستش گرفت با خود می‌گفت: ای بچه حالی مره به سپاه انقلاب روان نکنه!... دَ چی غم‌هایی مانده... زن خُوا و طور کده، بینی مره هفت جای بریده، که حالی منشی حزبی کدام خرابی دیگه نکنه دست مره سگ‌سیاه لیسیده!

و خودش پاسخ خودش را داد: نمی‌تانه. به گفته او رفیق بزرگوار، سپاهی‌گری کار گوسفندان حزب آس. ما خوش‌شکر گوسفند نیستیم!

و از جایش برخاست و پرده‌ها را کنار زد. نوری تند و زننده به داخل اتاق هجوم آورد و روی چوکی‌ها و فرش اتاق نشست و بر دیوار روبه رو بالا رفت و عکس اندیشمند رهبر را با آن صورت آراسته و زلفان شانه خورده اش روشن ساخت.

نازک‌بدن روی تشکی نشسته بود. پاچه‌های خامک دوزی شده اش را بالا کشیده بود و ساق‌های سپیدش را با روغن زیتون آرام آرام چرب می کرد. گاهگاهی سرش را بلند می کرد و شاه افضلی را که در طول و عرض اتاق قدم می زد نگاه می کرد. باری گفتش: «دای روزا مهمانی هایت زیاد شده از وختی که به ای خانه کوچ کده‌یم خو بیخی شو و روز گم استی. مچم چی می کنی و کجا میری؟... عین کفتربایت یادت میره که غمشانه بخوری!»

شاه افضلی که دانه‌های تسبیحش را با عصبانیت می لولاند، در جایش درنگ کرد و با آشفته گی پاسخ داد: «کار آس دیگه، وظیفه‌س دیگه به دست خودم خو نیس!»

نازک‌بدن گفت: «تاریکی نکو!... غیر اوام ای گروپ‌ها ضعیف هستن. نمی‌بینی پایای مه چرب می کنم؟ شو و روز از دست درد خو ندارم. گفتم سایه نکو.»

و بالاسوی لاشه بزرگ شاه افضلی نگاه کرد: «خورد خو نیستی. آزارم نئی، یک جایی بشین!... امروز یک رقم دیگه هستم!»

شاه افضلی روبه رویش بر چوکی بوریاپی نشست پا روی پا انداخت و طعنه زنان گفتش: «بیرون کم برای، درد پای تأثیر زیاد گشتن آس»

و سوی شکم بالا آمده وی با نفرت نگریست: «شکمت ره ببین، گشتنت ره ببین... از صوب که می‌برآیی مردم چی خات گفتن!»

نازک‌بدن با تلخ خندی پاسخ داد: «باز شروع شد، بانه گیری هایت باز شروع شد!»

نازک‌بدن که چرب کاری اش تمام شده بود، پاچه‌های خامک دوزی شده اش را پایین کشید و با دشواری و لم‌لم کنان از جایش برخاست. دستش را روی کمرش گذاشت و گفت: «الماری ره واز کو همو جوشانده‌یی ره که مادرم روان، کده گرم کو و بیار!... آخ کمرم، آخ دلم!»

و زیر زبان گفت: «ای دردا امشو مره شفاخانه روان می‌کنه.»

شاه افضلی نگاه سردی به الماری انداخت. رفت درش را باز کرد: «همی چاینک ره می‌گی؟»

نازک‌بدن «ها» گفت و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت، با خود می‌گفت: مادرم می‌گفت که قدم بزیم قدم زدن کارم ره آسان تر می‌سازه.

شاه افضلی چاینک را گرفت، در حالی که با نفرت سوی شکم بلند شده خانم خود می‌نگریست، گفت: «چرا می‌گردی؟... خو یک جایی آرام بشین!»

و در دل خویش می‌گفت: خوش آم هستی که یک نطفه حرام ره می‌زایی.

نازک‌بدن سوی تلیفون سیاه رنگی رفت که در تاقی گذاشته بودند.

رئیس ازش تحقیر آمیز پرسید: «خیر!... دای نصف شو باز کجا زنگ می‌زنی؟»

«به مادرم... وضعم خوب نیس... درد زیاد شده میره!»

شاه افضلی چاینک جوشانده را روی منقلی که آورده بود گذاشت و در آن حال با تشدد گفت: «مادرت، مادرت... آگه سرفه آم کنی به مادر جانت زنگ می‌زنی آگه ای پیره کی بموره، باز او وخت چی خات کدی؟»

رئیس اولین باری بود که با زن خود، با چنین لهجه تند و تلخ سخن می‌گفت «هه، چی خات کدی؟»

نازک‌بدن سرش را پایین انداخت و در آن حال از خود پرسید: مردکه ره چی شده؟ دای روزا د رویم زیاد پیخ می‌زنه؛ بیخی یک قسم دگه شده. از گپ‌ها و حرکاتش مالوم می‌شه که از چیزیی ناراضی و دل‌تنگ آس. کدام گپ آس که مردکه ایطور چپه

شده. ای پیچ و تاب خوردن هایش بی دلیل نیست. مه اوره خوب می شناسم تا جوش نبیایه سر نمی کنه.

و لبش را گزید: مردکه سرم شک نکرده باشه!

و با شکاکیت ازش پرسید: «توره چی شده، دای روزا بسیار اوقات تلخی می کنی.»
شاه افضلی با نگاه شررباری سوی شکم برآمده وی نگریست: «می پرسى مره چی شدهس؟ ... از مه می پرسى؟»

و زهرخندی زد دست و پای نازک بدن سست شدند. ترس وجودش را فراگرفت.
گفتی چیزی به او الهام شد: نی که مردکه خبر شده چی بلا! ... نی که سرم فامیده
و درد گذرایی را در ناحیه شکم خویش احساس کرد. آنگاه با مغلظه پرسید: «خی از
کی بپرسم از راگذرا، از آغا صاحب دوکاندار، یا که از چلی مسجد؟»

شاه افضلی شانۀ اش را به تاق تکیه داد: «اینمی گپ های تو خو آدمه در می ته. تو
خودت دلیل شه خوب می فامی باز چرا خوده دکوچه حسن چپ می زنی؟ ... نزدیک
آس دیوانه شوم و سر به صارا بزئم.»

آنگاه سرش را در میان دو دستش گرفت. سرش داغ شده بود و شقیقه هایش
می خواستند بترکند. موهایش نظم خویش را از دست داده بودند. دو موی و کهولت
در صورت چین دارش آشکار بود با خود گفت: هم نری هم غری، هم ناله های
حیدری.

نازک بدن با تماشای آن حالت شوهرش با آن توهین ها و حقارت کردن هایش لرزه بی
را در بدن خویش احساس کرد. به نظرش آمد که رازش افشا شده است. مچش و
شده است و شاه افضلی دگر از همه چیز واقف است و این کج رفتاری ها و
بدخلقی هایش به همین دلیل است. ناحق نیست که کاسه را به کوزه می زند و مثل
مرغی سر پارو، مستی می کند.

آن گاه صد دل را یکی کرد و با ترس و لرز پرسیدش «چرا چپ شدی، توره چی

شده‌س؟ مه دلته زدهم یا که همراهی کدام زن دگه آشنا شده‌ی؟»

شاه افضلی دستش را به کمر زد، به صورت سرخ شده و داغ زنش نگرست. در دل خویش گفت: وکت ای بی‌خبر انداختن خود، درم می‌ته ... به جای ای که پیش پاییم بیفته به جای ای که عذر و زاری کنه تا از کشتنش بگذرم، می‌خایه خرم بسازه، سوارم شوه!

نازک‌بدن با همان لحن دوباره پرسیدش: «چرا چُپ شدی؟ چرا ایطور لقل طرفم سیل می‌کنی؟ گناه کدهم که بریت اولاد میارم... فکر می‌کنی حالی که اندامم خراب شده...»

و صدایش را محکم تر ساخت: «زن‌های دیگه‌ت خونتانستن بریت اولاد بیارن، ای مه بودم که سرت ره پیش از خود و بیگانه بلند کدهم. سرخ روی و سرفرازت ساختم. باید ممنون مه باشی؛ باید خاک پای مه ره سرمه چشمت بسازی؛ اما تو پشت زن‌های دگه ره گرفتی!»

شاه افضلی لبش را زیر دندان گرفته بود. دلش جوش می‌زد، آتشی زیر پایش شعله‌ور بود. اما با آن حال هم نمی‌خواست بی‌جلو شود، نمی‌خواست عقل و اراده خود را از دست بدهد در آن حال هم با خود می‌اندیشید و به خود می‌گفت: شاه افضلی!... تو خوجوانک احساساتی نیستی. تو خوجو عاشق سینه چاک فلم‌های هندی نیستی. فکرت ره دسرت بگی. آدمی با ای سن و سال، کت ای پخته گی بین چی می‌کنی!... کلوخ میمانی و از او تیر می‌شی. ای گپ، کت یک جنگ و دعوی زنانه حل نمی‌شه. ای کارکار کلوخ ماندن نیس. باید یک راه و چاره اساسی پیدا کنی. زنی به شوی خود خیانت کدهس!... اگه تو ای خیانت ره با یک جنگ خانه گی حل کنی، صبا تمام مردم خبر می‌شن. ای بدنامی ره به کجا می‌بری. چطور به چشمای استهزا آمیز مردم سیل خات کدی. مردم چی خات گفتنت... دیوٹ قمرساق، بی‌غیرت!

و لبش را زیر دندان فشرد و فکرش را ادامه داد: حالی که به تو خیانت کده قانوناً مستحق مجازات آس. خودش کده و خود کده ره نی درد آس و نی درمان!... حالی چپت ره بگی و صدایت ره نکش. دیک وخت مناسب سرش ره زیر بالش کو و

سلام!... ای زن نی، یک زن دگه... زن خوکم نیس چرا خود ره به ددرسر می اندازی! مثل آن که از خر شیطان پایین می شد. مثل آن که کسی در گوشش می گفت: شاه افضللی، مگم یادت رفته که ای خانه و تکسی ها ره به نام او ثبت کدی؟ آگه ای گپه افشا کنی و او بفامه که تو از راز نازایی خود اطلاع یافتی و ای نطقه از وجود تو بسته نشده س، گپ یک رقم دیگه می شه. ورق دور می خوره. شرم و حیابیش میریزه. زنکه هر دو پای خوده د یک موزه خات کد که ای نطقه از توس. کی میتانه ثابت کنه که دروغ می گه. تو خوسند داکتره بر هر کس نشان داده نمی تانی، تو خوبینی خوده پیش دوست و دشمن بریده نمی تانی. تو خو دامت ره به سرت بالا کده نمی تانی!... زنکه آم جایدادت ره خات گرفت و آم بُور و بدنامت خات ساخت چی از دستت پوره س؟ بهتر آس که خود ره به در پی خبری بزنی!... خود ره نا آگاه و بی خبر بینداز و ختتش که رسید چاره هر دویشه کو، آم از خودشه، آم از لنده شه!

دردهای نازک بدن ازدیاد یافته بودند. در حالی که صورت سپیدش از شدت درد سرخ و منقبض شده بود با آوازی تلخ و شکوه آلود خطاب به شوهرش گفت: «اما تو به عوض سپاس گزاری، شکنجه م می کنی.»

رئیس با خود می گفت: دیده درایی ره ببین!... مه باید سپاسگزارش آم باشم!...

می خواست چیزی تلخ بگویدش اما جلو خود را گرفت. در دل با خود گفت: شاه افضللی آرام باش تو دگه چاره نداری باید دندان سر دندان بانی و خود ره به کوچه حسن چپ بزنی.

نازک بدن اشک آلود پرسید: «هه بگو چرا چپ شدی؟»

شاه افضللی سر چاینک را بلند کرد، جوشانده هنوز معلق نمی خورد. با خود گفت: از زاغ کده چوچه زاغ هوشیارتر آس. سر مادر خود ره خاریده پیره کی دخترش ره با چی شن و فرت و رندی نشانم می داد تا که سرم تیرش کد و حالی دخترش با چی زیرکی د جان مه می زنه تا اولاد مردمه سرم تیرکنه؛ سرش پیش مه س و کونش پیش دیگر! مه باید سپاسگزارشام باشم... مگم مرام رئیس اوشاری می گن، ایطور ماده فس ها

ره تشنه لب جوی می برم و تشنه پس میارم؟

و با مغلطه گفت: «تو کت ای شکمت اوقاتم ره تلخ ساختی. هر زن میزایه؛ مگم تو بیخی دیوانه شدی دیوانه گی می کنی. آخر مام آدم هستم از گوشت و پوست ساخته شدیم. از کله صوب تا الله شام پشت کار و غریبی گم استم وختی خانه میایم باز توستی و آخ و او ش، توستی و نق و فق!»

دل نازک بدن جمع شد نفسی راحت کشید. آن گاه گفت: «مه گفتم که خدام چی گپ شده آسمان چپه شده یا زمین د زمان خورده که ایطور اوقات تلخی می کنی و کاسه ره د چمچه می زنی!... آگه کدام زن دگه دلته برده خو بگوا!»

و در دل با خود می گفت: انشالا خیر و خیریت آس. مه به ناحق ترسیده بودم.

شاه افضلی لحنش را نرمتر ساخت: «بگیرش که نگیری!... طرف پیشانی خود سیل کو آدم گمان می کنه که سرکه برات آوردی... د ای روزا مرچ سرخ شدی، مرچ سرخ... ای گپ زن دگه چیس که می زنی!»

و با لحنی لطف آمیز افزود: «البته تمام زن ها وخت زاییدن همیطور عصبی مزاج میشن!»

نازک بدن گفت: «مه میزایم تو خو نمی زایی تو چرا از چته برآمدی، تو چرا مست شدی؟»

و زهرخندی روی لبان خشک شده اش ظاهر شد: «دیشو نبودی، شو پیشتر میمان داشتی، امشو آمدی و...»

ساکت شد و لختی بعد افزود: «آخر سر ماه و روز هستم. سرسات و دقیقه هستم. مدارا خوب آس.»

شاه افضلی چاینک را از روی منقل برداشت: «حق داری گرفتاری های مه ام زیاد شده آدم که پیر شد، گرگری می شه، مثل مرغ گُرک بال و پر خوده واز می کنه!»

و رفت تا گیلان نازک بدن را از الماری بیاورد.

نازک بدن با خود فکر می کرد: وختی بریش بزایم، وختی دست اشتک ره بگیره، وختی با هم بازی کنن، وختی خنده هایش ره ببینه، وختی روی سینه ش بالا شوه، او وخت حق و ناحق عُرنخات زد.

و با دردی که در کمرش خله زد «آخ» گفت. پیچ و تابی خورد و گوشه را برداشت و نمره مادر خویش را دایر کرد. شاه افضلی گیلان و چاینگ را روی میزی گذاشت و سوی زن خویش نگریست و حيله گرانه تبسمی کرد در دل خویش می گفت: خدا/ مهربان آس که وخت زاییدن جو رهش نبیایه و ای عفریته سر از بستر بالا نکنه.

مادرش سوال می کرد و نازک بدن پاسخ می داد: «بی، هنوز دردا منظم نیس!... هر پانزده دقیقه باد آس و... ها! هر پانزده دقیقه باد!... ها پشت و کمرم، زیر شکمم... ها، بلی!»

مادرش می گفتش: «بگرد د جای نشین تا که میتانی بگرد، حالی خود ره پیشت می رسانم!»

و صدایش می آمد که به عینی می گفت: «مره خانه نازک بدن ببر. دختر درد می خوره تناس!»

عینی پاسخ می داد: «راهها بند آس. نام شو به کار آس!»

صدای بَبُو می آمد که با عصبانیت می گفت: «ای نام شو شه کی کشیده؟»

«مادر، نام شو نباشه ضد انقلاب شبنامه پخش می کنه، بم میمانه، صد خطر آس!»

«تو خو داری آمر حوزه خو رفیقت آس. باز خودت کلان حزبی هستی. هر شو خو می داشته باشی!»

«وختی که نوکری باشم می داشته باشم»

«بگو بریت، بیارن. خی ای رفیقایت به چی درد می خورن؟»

و پیش از آن که گوشی را بگذارد، گفت: «دَ جیب نمی‌رم که دلم بد می‌شه بگو یک والگا باشه!»

شاه افضلی با خود می‌گفت: ای کپوره ببین، خرنداشت که سوار شوه، حالی جیب دلش ره زده، دلش ره بد می‌کنه.

چهره نازک‌بدن از درد باز و بسته می‌شد و شاه افضلی خاموشانه برایش دعای بد می‌کرد: به دردت برکت، به دردت برکت.

نازک‌بدن که آه و اوش می‌کرد، سوی آرام چوکی پی با ناتوانی اشاره کرد: «هموره بتی که بشینم!»

شاه افضلی خوب می‌دانست که زنش چی می‌خواهد، اما از روی کینه و بغض خود را به نافهمی زده بود: «چوکی ره می‌گی؟»

نازک‌بدن پیچ و تاب می‌خورد: «ها بتی که یک دقیقه بشینم... واخ... کمرم!»

شاه افضلی با خود می‌گفت: مادرش می‌گفتش بگرد، تا که میتانی بگرد. البته گشتن بریش فایده داره. باید نمانمش که بگرده.

آنگاه شتاب زده چوکی بوریبایی را آورد، دست‌های داغ نازک‌بدن را گرفت در حالی که آنها را می‌مالید، گفتش: بشین. خسته شدی بشین... حالی ببُو آم فرت زدنی می‌رسه»

نازک‌بدن با آخ و اوش روی تشکچه راه‌دار سرخ و سپید چوکی نشست، آنگاه سوی پرده‌ها اشاره کرده گفت: «ببین مادرم مالوم نمی‌شه؟»

شاه افضلی غبغب خویش را دست زد: «مادرت چی کده میتانه!... هر چی قسمت بود همو طور می‌شه. قسمت کار خود ره می‌کنه...»

«گپ نزن، پردا ره کش کو!... دلم تنگ تنگ می‌شه!»

و با خود می‌گفت: هر شو یا مه خانه اونا می‌رفتم و یا او اینجه می‌آمد. اما امشوکه درد یاد می‌کنم، تناستم... آخ... مادرم می‌گفت باید بگردم، باید قدم بزنم.

و دستش را به کمرش گذاشت. پیچ و تاب خوران دوباره از چوکی برخاست. سوی پرده‌ها اشاره کرد: «گفتم پردا ره کش کو دلم ترقید!... باز یک زنگ بزنی چی شدن یک قدم راه‌س!»

شاه افضلی رفت و پرده‌ها را از رخ تاریک حویلی کنار زد. توت‌پی از روشنی، به اندازه قاب پنجره روی زمین حویلی افتاد و زمین مستطیل شکلی را تا نزدیکی چاه آب روشن ساخت. دلو چاه از زنجیری حلق آویز معلوم می‌شد.

شاه افضلی دو دستش را به دو جناح صورت چاقش سپر ساخت و به تماشای بیرون پرداخت. با خود می‌گفت: بگویم دَ حویلی یک گروپ بشانن. ای صاحب خانه چی رقم آدم بدذوق و بدسلیقه بوده. نی حویلی ره کرت بندی کده نی یک پمپ آو نصب کده... حویلی نیس، دشت آس، دشت. چی مردم بدذوقی پیدا می‌شه... که رفتنی بودی، بودی. حویلی ره خُویک دست می‌زدی. مجبور بگویم یک پمپ بشانن و همی کرت‌ها ره از سر رجه پرتن. آگه خدا خواست به سال به خیر دَ بالوی چاه یک حوضچه درست می‌کنم.

اما دفعتهآ یادش آمد که آسناد این حویلی به نام نازک‌بدن است. آنگاه دلتنگ و غم زده با خود گفت: حالی باشه!... اول باید کارهای واجب تری ره انجام بتم. اول باید غم ای عفریته و فاسقش ره بخورم، باز غم چاه و گروپ و کرت بندی‌های حویلی ره... به گفته میرداد اول باید دید که چی عمده است و چی غیر عمده!

در این زمان نگاهش به چشمان درخشان سگ خاکستری رنگش افتاد که دو دستش را به دیوار زیر پنجره گذاشته بود. ذوق زده‌سوی او می‌نگریست، دم تکان می‌داد و لب و دهانش را می‌لیسید.

شاه افضلی با خود گفت: سگ نیس، به راستی که پلنگ آس. اسمی با مسماس. صبا بریش یک دل و جگر می‌خرم. دیر شده که نخورده!...

صدای نازک‌بدن مانند وزوز گاوزنبوری به گوشش می‌آمد: «چقه دیر کد، یک قدم راه‌س... باز یک زنگ بزنی»

شاه افضلی با خود می گفت: کمرش مثل کمر شیر باریک آس. دَ حمله اول از گوش حریف می گیره و تکانش می ته و تکانش می ته تا چونگس هایش ره نکشه ایلایش نمی کنه...

نازک بدن با لحن ترحم برانگیزی می گفت: «شاه افضلی، تو یک زنگ! بزَن ببین چی شدن»

شاه افضلی رویش را برگردانید. صورت نازک بدن تیره شده بود. گفتش: «دردت ره به قراری بخو تا موتر پیدا شوه، تا نام شو پیدا شوه!»

نازک بدن از بازوی چوکی گرفته بود می گفت: «حلقم خشکی می کنه. یک کمی آو بتی!»

شاه افضلی با یک کینه و عداوت درونی به چشمان پردرد زنش نگریست: «خوب نیس که آو بخوری!»

رویش را دوباره جانب بیرون کرد. ستاره کوچکی در لوح آسمان تک و تنها ایستاده بود و سگ خاکستری رنگ گفتی صدایی را در کوچه شنیده بود که پارس کنان جانب دروازه حویلی می شتافت و دوباره زیر پنجره می آمد، دست هایش را زیر پنجره می گذاشت، لب و دهانش را می لیسید، دمش را تکان می داد و دوباره عف زنان سوی دروازه می شتافت.

نازک بدن که مجال تنفسی یافته بود، گفت: «به خیالم آمدن، برو دروازه ره واز کو!»

شاه افضلی بدون آن که پاسخی بدهد از اتاق بیرون شد. با شانه های افتاده، لملم کنان، سوی دروازه کوچه می رفت و سگش پیش پاهایش می لولید، دمبک می زد و پارس کنان سوی دروازه حویلی می شتافت و برمی گشت.

رئیس که دسته تفنگچه اش را در میان انگشتانش می فشرد، با خود می گفت: رفیقای سازمان می فامیدن که ای تفنگچه ره بریم دادهن. وضعیت امنیتی روز به روز وخیم تر شده میره. دَ ای روزا حتی دَ داخل شار ام، بدون سلاح گشت و گذار

خطرناک آس.

و با دلواپسی پرسید: «کیستی؟»

صدای عینی آمد: «ماستیم واز کنین»

رئیس باز نکرد. با خود تقلید وی را گرفت: «ماستیم واز کنین!... هر دزد و جانی
همی جواب ره می‌ته.»

و برای رفع شکش بیرون را از لای درز دروازه نگریست. کوچه تاریک بود و صورت
کسی معلوم نمی‌شد.

دوباره پرسید: «شما کیستین؟»

این بار بَبُو پاسخ داد: «مادر نازک‌بدن رئیس»

با خود گفت فرت زدنی رسیدن و دروازه را باز کرد.

بَبُو گفتش: «پلنگ ره بسته کنین. مه ازش می‌ترسم!»

شاه افضلی پاسخ داد: «مه هستم. غرض تان نداره! و از گردن سگ گرفته بود.
شما ره می‌شناسه، باز مه که باشم کسی ره غرض نداره.»

بَبُو با ترس و لرز از جوار سگ گذشت. در حالی که دامن بالاپوش بهاری اش را با
دست جمع گرفته بود، عقب عقب خویش را نگاه می‌کرد، می‌گفت: «اگر چی مه
از سگ زیاد می‌ترسم، مگم دَ همی شو و روز خو داشتنش بیخی لازم اس. وخت
بسیار بد شده. حتی همی سگ‌ها رام کچله می‌تن سگ مدیر غفار ره پیش از او که
خود ره به خانه‌ش بندازن سوزن داده بودن...»

و سوی شاه افضلی نگریست و با نگرانی گفتش: «ایلایش نکنی ایلایش نکنی!»

و شتاب زده داخل اتاق نشیمن شد. نازک‌بدن روی چوکی بوریایی نشسته بود.
دست‌هایش را به کمر گرفته بود و آخ و اویش می‌کرد.

عینی که در دهلیز منتظر ایستاده بود، می پرسید: «مه پس بروم یا که مامل باشم؟»

صورت نازک بدن از شنیدن صدای برادرش سرخ شد. شرم زده سوی مادرش دید و با گلایه گفت: «اوره چرا آوردین؟»

بَبُو پاسخی ندادش. خطاب به پسرش گفت: «باش کجا میری؟ هموجه د سالون بشین!»

و رویش را جانب دخترش کرد: دردت زیاد آس بچه کار نشه!»

و سوی ساعت دیواری نگاه کرد: «به نماز صوب آم چیزی نماندهس. چیزی کم چهار بجهس!»

و پهلوی دخترش آمد و برای تسلی خاطر وی گفتش: «چرا رنگت پریده؟... چی گپ، اس چرا وارخطا شدی، تمام زن ها میزاین»

و اتاق را با نگاهی از نظر گذرانید، پرسید: «ای توشکاره تو اوار کدی؟ گفتم به چیزی گرنگ دست نزن... حتماً همیاره اوار کدی که درد آمده!»

«نی، مه دست نزدیم»

«شاه افضلی اوار کد... آخ کمرم»

«بی غیرت چی آخ و اوشه انداختی ما ره شر ماندی!... زاییدن چی باشه که ایقدر داد و فغان می کنی؟ پنج تا زاییدم، کسی عرق پیشانی مه ندید! تو...»

آنگاه بالاپوش بهاری گرمی رنگش را از تن بیرون کرد. می خواست آن را از میخی آویزان کند، مگر نازک بدن مانعش شد: «نکش، باید برویم!»

بَبُو گفت: «هنوز وخت آس.»

و اتاق را به جست و جوی میخی از نظر گذراند. اتاق مربع شکل بود و پنجره ها و شیشه های بزرگی داشت و دستمال روی شکمبه پی از میخی آویزان بود. بَبُو رویش

را جانب رئیس کرد: «ای خانه چی حال داره، جای شیشتن نیس!... ای دو چوکی ره از اینجه وردارین. همی توشکا بس اس. آدم به دل جم دست و پای خوده دراز می کنه!»

و سوی الماری چوپی که نزدیک دروازه بود، نگریسته افزود: «ای الماری رام پس کنین. جای ره تنگ ساخته س!»

شاه افضلی گفت: «مام گپ شماره می گم، مگم نازک بدن نمی مانه...»

بَبُو که بالاپوشش را روی پله الماری انداخته بود، از دخترش پرسید: «دردا پشت دَ پشت میایه؟»

«ها، آخ!... کمرم خله می زنه، چهاربندم خله می زنه!»

بَبُو خشمش را وانمود کرد: «بشرم، چی حال داری!... زایدن چیس چیغ و پیغ انداختی ای شویت چی خات گفت، عینی چی خات گفت؟ زن هاره شرماندی اینه مره بین... تو، یکی فاطمه، دو زیبا سه عینی، چار یکی هم مرد... پنج تا زاییدم اما پدرت خبرم نشد که مه زاییدم یا که کدام پیاله آو چپه شد!»

«ای گپا چیس که می زنی مادر!... درد بی طاقتم کده، مره شفاخانه بیرین!... درد بی طاقتم کده... واخ.. کاشکی یک دواپی می بود که آدم درد ره نمی فامید»

و عرق های پیشانی اش را با انگشتش پاک کرد. بَبُو رو به رئیس پرسید: «بر بچه نام خوش کدین؟... قران واز کدین؟»

رئیس پاسخ داد: «ما نام خوش نکدیم. تو خودت بان هر چی که میمانی بان ما قبول داریم!»

نازک بدن به چشمان بزرگ وزاگی رئیس دید و گفت: «دروغ می گه هنوز اشتک سه ماهه نشده بود که وخت بریش نام خوش کده بود. آگه بچه بود، نامش امید آس و آگه دختر بود نامش خاطره س!»

بَبُو چادر گاجش را گرد گلو کرد و پرخاشگرانه گفت: «نام دختر ره نگی، دَ گور دختر

همرای شامتش... شکمت از بچه‌س. انشالا بچه‌س!»

اما شاه افضلی با صدایی که یأس در آن موج می‌زد گفت: بی‌بی گل، خودت هر نامی که سرش میمانی بان مه قبول دارم!»

و در دل خویش می‌گفت: «بر بچه مردم چی نام انتخاب کنم. مه بچه خوده امید می‌گفتم، نی حرامی نازک‌بدن و میرزا ره!»

بَبُو رو به دخترش گفت: «مادر عباس می‌گه خانه هر معتبری که بروی اگه بچه داشته باشن نامش حتماً امید آس اگه امید نبود، میلاد و یا ایمان خُو آس و آس!... بانش که بگویه همی امید نام خوب آس!»

و رفت و لباس‌ها و اشیای مورد ضرورت نازک‌بدن را از الماری گرفت و در بیکی جابه جا کرد. دستمال روی شکمبپی را نیز از میخ گرفته کلوله کرد: «اینه خوب آس صابون آم گرفتی. مادر عباس می‌گه دَ تمام زایشگاه یک کلچه صابون پیدا نمی‌شه که آدم کتش دستای خوده بشویه.»

و پرسید: «کدام چپلک‌هایت ره می‌پوشی؟»

«همیایی که دَ پایم آس»

نازک‌بدن که از شدت درد به گوشه‌ تشکچه زیر پایش چنگ انداخته بود و آن را در میان انگشتانش می‌فشرد، شکوه آلود گفت: «بز دَ غم جان‌کندن قصاب دَ غم چربو!... مادر تو چی می‌پرسی؟... مه دَ چی حال هستم و تو... آخ آخ...»

و رنگش مانند دانه انار سرخ شده بود.

بَبُو گفتش: «لکه‌های رویت یادت نروه؟ همی که فارغ شدی، یاد مه کو که لکه‌های ته بگیرم!»

و با صدای بلندی از رئیس پرسید: «ما ره کی شفاخانه میرسانه؟»

عینی به جای وی پاسخ داد: «موتروان ناحیه پشت دروازه منتظر آس نام شو آم داره... ما دَ گه شفاخانه چی کنیم، دَ قات زن‌ها!»

شاه افضلی با مسرتی درونی با او هم‌نوا شد: «راست می‌گه. اوجه جای مردا نیس کسی ببینه چی خات گفت. زنش میزایه و شویش هم‌رایش آمده!... یک بینی بریده‌گی دگه»

و با زهر خندی افزود: «بی‌بی گل ام کم از مرد نیس. کار بود تیفون می‌کنه»
و خطاب به بَبُو گفت: «مه بی‌خو هستم. سرم درد می‌کنه. می‌رم که یک چشم خَو کنم!»

و سوی دروازهٔ گلخانه که غرق نور بود، به راه افتاد.

نازک‌بدن در حالی که بَبُو دستش را گرفته بود، لم لم کنان و با آخ و اوش از اتاق بیرون شد. دهلز نیمه روشن بود. وقتی آنجا نگاه‌هایش به رئیس خورد با نگرانی ازش پرسید: «تو به راستی نمیایی؟»

شاه افضلی چشمانش را پایین انداخت و با سردی پاسخ داد: «مه خو نمی‌زایم، تو می‌زایی!»

وقتی متوجه حضور بَبُو شد، لحنش را حرارت بخشید: «بر مردا شرم آس که سر زاییدن زن خود ایستاده باشن. زنجو مالوم میشن. زن ذلیل مالوم میشن، مه زنجو نیستم!»

و خنده عصبی کرد.

بَبُو جانب وی را گرفت: «راست می‌گه. چقه از مردای زنجو بدم می‌ایه. وختی تو ره به دنیا می‌آوردم، پدرت ام خود ره پناه کده بود، بانه کده خانی رفیقش رفته بود. می‌گفت: مره از آسپند و بربو بدم می‌ایه، بوی لیتی دلم ره چپه می‌کند.»

نازک‌بدن با ناامیدی جانب تنهٔ بزرگ شوهرش نگرست و با صدای غم آلودی پرسیدش: «اگه بمرم؟»

شاه افضلی در دل خویش گفت: «اگه بمری، مه جشن می‌گیرم.»

بَبُو نازش داد: «مادر فدای سرت چرا بمری دشمنایت بمره!... د ده و قریه خو

نیستی، شکر دوا و داکتر آس. شویت شکر آدم کلان آس، یک تیلفون کنه صد تا داکتر حاضر می‌شه... چرا فکرای خراب می‌کنی؟»

نازک بدن شانہ ببُو را چنگ انداخت: «مادر، میمرم!»

و با چشمان پرآب و ملتمس، سوی شاه افضلی نگاه کرد: «پشت گپ مردم نگرد کت مه بیا!»

شاه افضلی از دردی که نازک بدن می‌کشید؛ در دل شادمان بود. با خود می‌گفت: آگه از خیانتش آگاه نمی‌بودم یک پنج هزار می‌دادم که پیچکاری می‌کندش، پیچکاری ضد درد!... مگم حالی همیطور بهتر آس. بان درد بکشه تا گناهایش سبک شوه. آگه بمره خُوچی بهتر، کار مه آسان می‌شه. حیف پیسه‌م نکرده که دکشتن ای عفرینه ضایع شوه.

نازک بدن دستش را جانب وی دراز کرد و التجا کرد: «خیر آس کت مه بیا!»

ببُو گفتش: «کلان آدم کجا کت تو شفاخانه روان شوه؟... مردم چی خات گفت؟... مه همرایت هستم انشالا همه چیز بخیر تیر می‌شه. خود ره آرام بگی بان درد بیایه!... گفتم خوده شیخ نگی، آرام باش خوده شُل کو، راحت باش!»

رنگ نازک بدن مثل گل سوری، سرخ شده بود. نگاه‌هایش ترس‌آلود و رقت‌انگیز شده بودند. با هر قدمی که بر می‌داشت در جایش می‌ایستاد، نفس تازه می‌کرد و دوباره به راه می‌افتاد و شوهرش با کینه درونی نگاهش می‌کرد: رفتنت شوه و آمدنت نی. تو و نطفه حرامت ره دیک کفن پیچ کنم

عینی که ضجه‌های خواهرش آزارش می‌داد، نگاه نگرانی به وی انداخت. با خود می‌گفت: خوب آس که مه زن نبودم.

و شرم زده از بغل‌شان رد شد تا سگ را به میخس ببندد. حویلی همچنان تاریک بود و دلو چاه مانند جسد جنایتکاری از چوبه چاه حلق آویز بود.

لالو وقتی دروازه را پشت خواهرش بست، به اتاق‌سالون آمد و بالای کوچی دراز

کشید. دست‌هایش را زیر سر گذاشت و چشم‌هایش را بست. لحظه‌ی بعد به خواب رفت و صدای خر و پفش بلند شد.

شاه افضلی که در اتاق خودش روی تختی دراز کشیده بود، دست‌ها را زیر گذاشته بود و چشمان بزرگ و بی‌خوابی کشیده اش به آسمانه تاریک اتاق دوخته شده بودند. پاهایش را یکی بالای دیگری انداخته بود و با خود فکر می‌کرد. به خیالش می‌آمد که نازک‌بدن در روی حویلی زایده است به نظرش می‌آمد که میرزا بالای سر زنش ایستاده است. کودک را از زنش می‌گیرد می‌بوسد و به سینه خویش می‌فشارد. کودک برایش می‌خندد. کودک شباهت عجیبی به میرزا دارد، صورتی گرد، ابروان توند و باریک، بینی بلند و گوشتی عینهو میرزا. نازک‌بدن به میرزا می‌گوید: «عین پدر عین تو!»

و هر دو قاه قاه می‌خندند و صدای‌شان در حویلی می‌پیچد. می‌بیند که همسایه‌ها سرهای‌شان را از دیوارها پیش آورده اند، شاه افضلی را با کلک‌های‌شان به یک دیگر نشان می‌دهند و قاه قاه می‌خندند. می‌بیند که سگش نیز می‌خندد کبوترهایش نیز می‌خندند. بَبُو و عین‌الله نیز می‌خندند.

یک بار دید که ستاره کوچکی در سایه روشن قاب شیشه پنجره اتاقش نمایان شد. همان طور متفکرانه به آسمان ناپیدا خیره ماند. ستاره‌های دیگری را هم دید که در فاصله‌های دور از یک دیگر قرار داشتند و با بی‌حالی به یک دیگر چشمک می‌زدند و در سیاهی سیالی غرق می‌شدند. شاه افضلی آه کشید و رگچه‌های درشت و متوری را که در شقیقه‌های داغش پدیدار گشته بودند با انگشتانش مالش داد. می‌دید که لشکری از اندیشه‌های مختلف و زهرناک بر قلعه کله اش هجوم آورده اند. کله اش مانند کوزه‌ی پندیده است. با خود می‌گفت: *حالی ایچ صوب نمی‌شه مگر شوی یلداس امشو!*

و به پهلوی دیگر غلت زد، خوابش نمی‌آمد. افکار درد آلودی گیجش ساخته بودند. خود را نابود شده می‌یافت. خود را فریب خورده و ناکام می‌یافت.

باری با بی‌حوصله گی از جایش برخاست، رفت سوی پنجره و پرده‌های نیم‌کش

اتاقش را دیگر هم پس زد و چشم به منظره بیرون انداخت. صبح، در اجاق پهناور افق آتش سرخ رنگی برافروخته بود و پرنده‌ها از خواب بیدار شده بودند و صدای چرق چروق شان می‌آمد. شاه افضلی خسته و درمانده پنجره‌پی را باز کرد. نسیم سردی به صورتش خورد و به تعقیب آن صدای مؤذنی بلند شد که «اللّه اکبر» می‌گفت. صورت چاقش را لحظاتی به نوازش‌های باد سپرد. نفس‌های عمیقی کشید و با خود گفت: کمی سبک شدم.

ناگهان صدای زنجیر دروازه بلند شد و همزمان با آن زنگ تلفون نیز به صدا درآمد. ذوق زده با خود گفت: انشاءالله خبر مرگ نازک بدن آس!

و به اتاق نشیمن رفت تا گوشی را بردارد و خطاب به عینی که از زنگ تلفون بیدار شده بود، گفت: «برو ببین که دای گل صوب کی پشت دروازه‌س!»
و گوشی را برداشت. صدای غم‌آلود بَبُو بود که کشدار کشدار می‌پرسید: «بلی»
«کیستی؟»

شاه افضلی با مسرت درونی گفت: «مه استم، خیرت آس؟»
«چی خیرت!»

لبان کلفت شاه افضلی با تبسمی عقب رفتند پرسید: «چرا خدا نکنه، چی گپ شده؟... خدای ناخواسته نازی ره چیزی شده؟»

لحن بَبُو تغییر کرد. جدی شد و حالت خواب آلوده گی اش زایل گشت خدا نکنه دانت ره به خیر واز کو نازی شکر جُور و تیار آس!»
شاه افضلی ناآرام شد «خی چی گپ آس بچه مرده؟»

نی، شکر هر دوی شان سالم استن.... و پس از مکثی افزود: «شکمش بیخی کلوله بود، به بچه می‌ماند؛ مگم مالوم می‌شه که دَ قسمت تان دختر بوده، قسمت تغییر داده نمی‌شه!»

شاه افضلی فازه‌پی کشید و پرسید: «دختر آس؟»

«آ.»

شاه افضلی با سردی افزود: «که دختر آس شفاخانه ره می گفتمی که همونجه بر کدام بی اولاد می دادش. دختره چی کنیم؟... می دادیش ثواب ما خو می شد!»

بَبُو با نگرانی گفت: «چی می گی رئیس؟... ناشکری نکو. دختر آم داد خداس!»

و پس از مکثی افزود: «جوانه مرگ شیرین آس شیرین!... مویای چنگ چنگی داره مثل مادرش سفید اس. طرف آدم لقلق سیل می کنه. ببینیش دلت نمی شه که از بغلت پشش کنی... دختر می گه تاچل روز مره نکش پس از او کشته نمی تانی... راستی که جوانه مرگ بسیار شیرین آس!»

گفتی بَبُو از این حرف های خویش کاردی ساخته بود که در قلب شاه افضلی فرو می رفت. مانند زخمی بی بی حالی گفت: «مه امروز بسیار کار دارم آمده نمی تانم که ببینمش!»

«خیر آس صبا ببینش!»

شاه افضلی حرف او را قطع کرد: «بهتر آس که نازی رام خانه خود بیرین، زچه آس و به مراقبت نیاز داره... زحمت خو نمی شه؟»

بَبُو با خود فکر می کرد: مردکه جگرخون شده، بچه می خواسته... مگم دکارای خدا کس غرض گرفته می تانه؟... هرچی که داد، همو می ته.. مردکه بسیار کبریس، کت خدا ورداشته!... حالی گناه نازک بدن دکیس که ایطور وضعیت می کنه.

و پاسخ داد: «نی چی زامت آس خانه ما و شما نداره هر جایی که آرام باشه!»

شاه افضلی با خسته گی گفت: «ها، با خود بیرینش بهتر آس. مه دکای روزا بسیار مصروف هستم، نازی خرداره. گاهی وخت و گاهی ناوخت خانه میایم با شما بروه بهتر آس به مراقبت آم ضرورت داره، زچه س خبر دارین که شوانه می ترسام.

«خی طرفای دیگر موتره پشت ما روان کو جیبپ نباشه خو!»

«خو.»

شاه افضلی وقتی گوشی را گذاشت و رویش را دور داد، چشمان بزرگ و سرخش به عینی و میرزا افتاد که در دهن دروازه پشت سر هم ایستاده بودند.

میرزا بطلون کوبایی به پا داشت و واسکتی آبی رنگ پوشیده بود. موهایش را به یک سو شانه زده بود و چند تار موی سیاه از یخن باز پیراهنش سر به در کرده بودند. صورتی گنگ، مبهم و رازدار داشت.

شاه افضلی سلامی را که میرزا داده بود علیک نگرفت. میرزا زیر لب با خود گفت: البته فکرش نشد. بیچاره پریشان آس!... آدم یگان دفه همیطور گنس و گول می شه ماطل بچه بود، خانه ش دختر شد، بیچاره گری خورده.

شاه افضلی گفت: «به خانه سالون بریم!»

و سویچ برق اتاق نشیمن را پایین زد و لم لم کنان جانب اتاق سالون به راه افتاد.

سالون هوای تفسیده و حبسی داشت. بوی پشم قالینچه های موری که تازه روی آرام چوکی ها انداخته بودند، پراگنده بود. شاه افضلی سوی آرام چوکی پی که همیشه روی آن می نشست و جای فرورفته سیرین چاقش، مانند کاسه پهنی در آن نمایان بود، رفت؛ تنش را بالای چوکی انداخت و دست و پایش را به دو سو رها کرد. به آسمانه اتاق نگاه کرده پرسید: «برق ره گل نکدی؟»

عینی پاسخ داد: «یادم رفت حالی خودش میره!»

میرزا ابلهانه گفت: «برق دگرا ساعت شش بجه شام میایه و پنج صوب پس میره؛ مگم از رئیس صاحب شش شام میایه و هفت صوب میره... هر کس ره دیده بریش برق می تن...»

و ابروان باریک و تندش را بالا انداخت و چاپلوسانه افزود: «رئیس صاحب به همو اندازه کارام می کنه خانه او برق نداشته باشه، از کی داشته باشه!»

شاه افضلی واکنشی نشان نداد. به جواب عینی که می پرسید: «دختر آس یا بچه؟» گفت:

«طالع مه ازسنگ مییره دختر آس. ساتای چهار و نیم پیدا شده‌س.»

و سوی میرزا بدبد نگریست. میرزا کف دست‌هایش را به بازوان چوبی آرام چوکی گذاشته بود، شانه‌هایش خمیده معلوم می‌شدند. چشمانش به گل‌های قالینی که رنگ احمر قانی داشت، لحیم شده بودند.

شاه افضلی وقتی به چشم و ابروی مشکی و ابروان تند و مژه‌های پربار وی خیره شد؛ در دل خویش با یک اندوه عمیق آمیخته با حسرت گفت: پدر لانت مغبول آس تا حالی متوجه‌ش نشده بودم. آگه وخت می فامیدم... و غبغب خود را با دست مالید: گوشت‌های کشال مره ببین. .. قد و اندام باریک و بلند اور ره ببین، دختر به او دل نته، به مه دل می‌ته.

در آن حال میرزا سرش را بلند کرد به چشمان دردناک رئیس دید. با نوع خجالت و شرمگینی گفت: «خدا مبارک کنه، بچه و دختر هر دو داد خداس!»

عینی هم با ناراحتی گفت: «مبارک باشه!»

و سرش را خجالت زده پایین انداخت با خود می‌گفت: چقدر بد آس که خوار آدم بزیاه و دیگر بر آدم یادکنن و مبارکی بتن. مانایش ای آس که خوارت کتِ مردی دگه خوکنده... چقدر شرم، چقدر بد. مرگ آدم بهتر آس!

و خاکستر دانی نکلی را که نور چراغ در آن منعکس بود، از بالای سرمیزی سپید گُرشنیلی برداشت و در گوشه‌پی گذاشت، و از میرزا پرسید: «کار و بار چطور آس میگن سواری کم شده‌س؟»

میرزا با نگرانی پاسخ داد: «کار و بار دَ شار خوب آس. سواری پیدا می‌شه؛ مگم اطراف رفته نمی‌شه!... کسی جرئت نمی‌کنه. امنیت نیس، موتراره دور می‌تن!»

و خاموش شد و در دل خود گفت: میرزا گپت ره سنجدیده بزن. هر چی نباشه، رئیس آدم کاردار آس. دَ دولت چوکی کلان داره. مبادا فکرکنه که تبلیغ می‌کنی، ضد دولت گپ می‌زنی؛ که آم حبه نره و آم دبه و آم آب از کله!

این بار کلماتش را با احتیاط انتخاب کرد: «دزا راه ره می گیرن تفنگچه ره بغل گوش آدم می مانن و کلی موتر ره میخاین دزد هستن آخر!»

شاه افضلی به گپ آمد. لب‌های لکش را با زبان تر کرد: «او بچه فکرت ره بگی که تو از شار بیرون نروی اگه ده هزارم بریت بتن هوشت باشه که اشترنگ نزی.»

و چشمان گردش را گردتر ساخت: «مه خبر دارم، وخت بسیار بد آس! ... اگه تو، خودت میروی برو؛ مگم موتر ره نبری که می گیرن. آزی پیسه تیر، ای گوشواره گوش ره می چکانه!»

و با خود گفت: خودت برو که غار غارت کنن. برو که پوستت ره بکشن، روده هایتیه باد باد کنن!

و آب دهانش را قورت کرد و با خود گفت: یک روز باشه که جنازیتیه بیارن.

گفتی شیطان بغل دستش نشسته بود و برای سر به نیست کردن میرزا راه و چاه را نشان می داد که با احتیاط افزود: «توره چی شده س. یگان دفه همو طرف‌ها ام، بروکت یگان قوماندان راه پیدا کو! ... خوب آس هر طرف راه داشته باشیم»

میرزا بسته پولی را که تکسی‌ها کار کرده بودند از جیبش بیرون کرد، چملکی‌هایش را با کف دست کشید. آنگاه از جایش بلند شد و آنها را پیش روی شاه افضلی، بالای میز گذاشت و گفت: «دیشو نتانستم بیایم. موبلیل موتر ره تبدیل می کدم.»

شاه افضلی پول‌ها را گرفت و شمرد و با نارضایتی در بغل جیبش گذاشت و زیر لب غم غم کرد: «هر روز کمتر شده میره!»

میرزا پاسخی نداد. پرسید: «نان ملا ره چطور کنیم؟»

شاه افضلی با نگاه زهرآلود و تندی گفت: «نوبت ای ملا چقدر زود می رسه؟ ... دیوانه ما کده»

«نمی فامم، وختی اینجه می آمدم د راه آغا صاحب ره دیدم. بریم گفت که امروز نوبت خانه رئیس صاحب آس.»

شاه افضلی خطاب به عینی گفت: «دان آغا ره بسته کو. ملاس، اگه نی آب و آبرو بر ما نمی‌مانه... یک چند روپه بریش بتی که دَ بازار نان بخوره!»
 و از زیر چشم‌سوی میرزا نگاه کرد. دلش برای وی جوش می‌زد: حالی بر چی شیشته، بره گم شوه!

عینی با خود می‌گفت: رئیس ره چی کده؛ دَ ای روز لب و رویش بسیار کشال آس. همرایش یک و دو نمی‌شه. مثل مرچ، تند و تیز شده. دَ سابقا ایچ گپش از مه پت نبود، یک جای پیاله بالا می‌کدیم. یک جای شیشه می‌زدیم، سگ جنگی می‌رفتیم. مه و میرزا مثل بادبازان، مگم حالی مثل بیگانا شده، سر و کون گپش فامیده نمی‌شه. آن و نی اش مالوم نیس. بسیار جگرخون آس... ای منشی حزبی چیزی بریش نساخته باشه؟

میرزا از جایش برخاست، تکمه واسکتش را که باز شده بود، دوباره بست و همانطور سربه زیر گفت: «اگه اجازه بتین مه می‌رم... امروز موبلیل یک موتر ره باید تبدیل کنم، سیاه شده‌س!»

در این زمان ناگهان فکری، شیطانی چون برق در ذهن آشفته شاه افضلی درخشید، شتاب زده پرسیدش: «نگفتی گپ خوارایت چطور شد؟... بشین وخت آس!»

میرزا دوباره در جایش نشست اما به پشت تکیه نکرد. پاسخ داد: «حاجی بیچاره، چلتن میره و میایه. مگم بلال اجازه نمی‌ته که خوارمه ببینیم. می‌گه ایطور یک زن ره نمی‌شناسه. ایطور یک زن در خانه اونا بودوباش نداره... کتِ کالا دَ چشم آدم می‌درایه.»

شاه افضلی در دل خود می‌گفت: او ره دَ گیر بلال بتم بهتر آس. بان که بلال غار غارش کنه. یک تیر و دو فاخته شوه.

و محیلانه پرسیدش: «چرا اجازه نمی‌ته که خوارتان ره ببینین؟»

میرزا شانۀ هایش را بالا انداخت: «مچم. شاید نمی‌خایه مردم خبر شوه که نازبرو و خدیجه خوارای ما هستن شاید از نام ما ننگ داره شاید از چغچرانی بودن ما

می‌شرمه!»

رنگش به سرخی گراییده بود خود را خوار و زیون احساس می‌کرد. سرش را پایین انداخت و مصروف بیرون آوردن سیاهی‌پی از زیر ناخنش شد و در آن حال با ناراحتی پرسید: «مگم تا چی وخت ای کار ره می‌کنه؟»

شاه افضلی خطاب به عینی گفت: «چای بان که ناوخت می‌شه. گفتم د دفتر می‌خورم اما د خانه بهتر اس. یک دو دانه تخم ستاره‌پی هم‌سرخ‌کوا!»

و رویش را دوباره جانب میرزا کرد: عجب آدم دیوانه!... خوار ره از بیادر جدا می‌کنه، گوشته از ناخون...»

و ژست گرفت: «د جاپی و به کسی شکایت نکدی؟ حکومت پشت ایتور آدما چشم درد می‌گرده. گپ حقوق زن آس، گپ زحمت کشاس. خبر شون بندیش می‌کن!»

عینی پیش از آن که از جایش برخیزد، مچ‌مچ کنان با خود گفت: «حکومت... پشت همی حکومت نگردین، بهتر آس!»

شاه افضلی ساکت شد. خاموشانه در دل خویش می‌گفت: وختش آس که یک تیر و دو فاخته کنم. وختش آس.

و لبش را زیر دندان‌ش گرفت. سپس سرش را بلند کرد و گفت: «نباشه یک روز تو و بیادرت بدون ازی که کسی خبر شوه، خود ره به خانه بلال بندازین... خوار خوده ببینین. ای حق تان آس!»

سکوتی تلخ در اتاق حاکم شد. رئیس افزود: «ها... بلال چی باشه و زورش!... سلاح به کار باشه، مه می‌تم!... مرد واری بروین و خوارهایتان ره ببینین. اگه یک و دوکد، د تخت پیشانیش بزنین!»

میرزا چرتی شد. چشمانش راه کشیدند. گفتمی گردنش شکسته بود که سرش بالا نمی‌شد.

رئیس افزود: «اوغایتای قدیمه گاو خورده که کسی حق نداشت خوار خود ره ببینه. دور خان‌ها و خوانین گذشته‌س. انقلاب کارگریس، ری نزنین مه همراهی تان هستم!»

و غبغبش را دست زد. پرسید: «چندسال می‌شه که خوارایتته ندیدی؟»
«بیست و چندسال می‌شه!»

رئیس پیشانی اش را جمع: «کرد هنوز آم شیشتی و ماطل استی که بلال اجازه بته؟ چی، آدمی چی دل و جگری؟... خوار بیچاره ش د آتش می‌سوزه و بیادر غیرتش منتظر اجازه‌س!»

و لحنش را حاکمانه ساخت: «که اجازه نمی‌ته باسلاح تهدیدش کو!... حق به زور گرفته می‌شه. اگه هم‌طور آرام بشینی آو می‌پرت. ازش نترس مه اوره بسیار خوب می‌شناسم آدم ترسندوک و کاواک آس، از تپ تپ پای آم می‌ترسه. طرف لکیش نبین، مثل گنده کرم خورده پوده آس. تا میل تفنگچه ته ببینه تنبان خوده چتل می‌کنه!»

و سرش را تکان می‌داد: «باز ای حکومت سر مردم ترسی نشانده‌س!»

و پروانه خاکستری رنگ و پروبال سوخته‌پی را که با ناتوانی روی میزش افتاده بود و سعی داشت که برخیزد و پرواز کند، با کف دستش زد و کشت.

عینی که تخم‌پزی را بالای اشتوب می‌گذاشت، گوش و هوشش پیش آن دو بود؛ حیرت زده از خود می‌پرسید: رئیس ره امروز چی شده، چی گپای عجیب و غریب می‌زنه، بنگاو خونخورده باشه!

و از کنج چشم به صورت تیره وی می‌دید. شاه افضلی می‌گفت: «کارای دیگه ش د گردن مه. خدا گفته همی شو جمعه بیادرت ره بگی و خوده به خانه بلال پرتو، هرچی باداباد، مه همراهی تان هستم!»

عینی تخم‌ها را به دگر رو کرد و از میرزا پرسید: «او دو نفر جوانی که وعده داده

بودن چی شدن؟ وختش آس که بیاین و کمکت کنن!...»
 شاه افضلی گپ او را قطع کرد: «به او دو بچه چی غرض؟... خودش شکر مرد
 آس»

میرزا با صدای شکسته و ناامیدواری گفت: «نمی فامم رای مه گم کدیم.»
 رئیس با خودنگری پرسیدش: «ای بچه ها چی کاره هستن. زورشان به بلال
 می رسه؟»

«از طریق ناحیه حزبی کمک می کنن...»

شاه افضلی چشمان بزرگ و بی خوابی کشیده اش را مالید. رگه های سرخی در آن
 آشکار بودند. طعن آمیز و تحریک کنان گفتش: «ننگ و ناموس توس، نی از
 ناحیه!»

و گردنش را لک تر ساخت. پشت گپ او نا نگرد، گپ مفت می زدن... بزک بزک نمود
 که جو لغمان می رسه. به امید او نا که بشینی، ریشت سفید می شه دندان د گلیت
 نمی مانه!... خودت ره چی کده؟.. خودت اقدام کو!

میرزا مانند سگ های کتک خورده همچنان پیش روی خود را نگاه می کرد.
 نمی دانست چی جوابی بدهد.

رئیس می گفتش: شکر جوان هستی زور بازو داری، یک بلال چی باشه که زورت به
 او نرسه. باز د امی زودی ها باجه مه می شی، مردم چی خات گفت. باجه رئیس
 اوشاری از ترس بلال پیش خوراری خود رفته نمی تانه... چقدر شرم!... مه چطور
 طرف دوست ها و آشناهایم سیل کنم؟»

آن گاه مکثی کرد: «دوستی رئیس غیرت و تلخه می خایه!»

و در دل خویش می گفت: د چاه ننداز مت نمی مانمت. مه ره شاه افضلی میگن،
 شاه افضلی. خوش هستی که دل بئوی بی دندان ره به دست آوردی، کت نازک بدن
 کار می زنی. بریت تبلیغ می کنه که فاطمه ره بتنت تا رایت د خانی ما رسمی واز شوه.

مه کتت می فامم.

میرزا کم کم ناآرام می شد. شاه افضلی جدی بود. اما عینی که بر روی زردی تخم سرخ شده، با قاشق روغن می پاشید، از خود می پرسید: رئیس ره چی شده، اعلان جنگ می ته!

شاه افضلی ابروهایش را گره انداخته بود و با جدیت می گفت: «اگه نی و نوکد، غارغارش کو با مرعی بزنش!... بلال تا زور ره نبینه آدم نمی شه به راه نمایه.

عینی گفت: «سرش بسیار قار هستین.»

«چطور قار نباشم... مه مثل شما بی غیرت نیستم!»

عینی ساکت شد و به بروتهای باریک شاه افضلی خیره ماند. رئیس تبر خویش را دسته می داد: «خوب خبر داره که نگار ره به تو دادیم و نامزد داره؛ مگر باز آم پشتش ره ایلا نمی کنه. دوبار به دفترم آمده بود، چند بار به خانه آمده بود. بی حیا از نگار طلبگاری می کد. تو ببین، بی حیایی ره ببین!... بگو حق ندارم که سرش قار باشم؟»

رئیس می گفت و می گفت: اما عینی مانند صاعقه زده ها، اک و پک مانده بود: «طلبگاری می کده»

تخم پزی، روی اشتوب داغ و داغ تر می شد و بوی روغن در هوا پراکنده می گشت و عینی بهت زده و متحیر در امواج خروشان دریای ذهنش غرق می شد. یک بار یادی مانند برق در ذهنش جلوه گر شد. سپس خاطره های شیرینی چون تدوین سینمایی یکی پی دیگری از پرده ذهنش عبور کردند: «عروسی نازک بدن و رئیس یادش آمد. دهلیزهای سرخ رنگ رستوران باغ بالا یادش آمد. آن شب با آن آسمان صاف، مهتاب روشن و نسیم سردش یادش آمد. یادش آمد که نگار می گفتش: «از اینجه برویم. مه از دعوای ناحق بدم میایه مه آدم های سیاه مست ره دیده نمی تانم.»

عینی لبش را زیر دندان گرفت. گپ های نگار در ذهنش طنین انداز بودند: «بریم به یک گوشه بی بریم که ما ره یافته نتانه.»

عینی حالا می‌دانست که چرا آن شب نگار سالون عروسی را ترک کرده بود. چرا دستش عرق داشت. چرا خود را در بین درختان پنهان می‌کرد. چرا بلال از پشت آنان بیرون شده بود. چرا نگار می‌گفت: «بوی چرس... هر طرف سیل کنی بوی چرس»

عینی بار دگر با آشفته‌گی از رئیس پرسید: «می‌گین به طلبگاری نگار آمده بود؟»
رئیس گفت: «خانه خراب تخم نسوزه، بویش بلند شد... یک رویه گفته بودم!»
عینی شتاب زده تخم‌ها را به بشقابی انداخت: «ببخشین فکرم نشد...»
و در میان دودی که از تخم‌پزی بلند شده بود، پرسید: «بر طلبگاری به خانه شما آمده بود؟»
«ها. آمده بود!»

عینی از خود پرسید: چطور که نازک بدن بریم نگفته. چرا از مه پت کده‌س؟
شاه افضلی که فکر او را خوانده بود پاسخ داد: «مه به نازی گفتم که به تو نگویم کدام خبر خوش نبود که شادت می‌ساخت. خرابی‌های بلال یکی دو تا نیس، کدامش ره اول‌تره می‌گفتیم!»

عینی با نگاه حمایت خواه جانب میرزا نگریست: «ای آدم دَ خانه زنبور دست می‌زنه... البته کونش میخاره... البته دلش می‌خایه سرش ره زیر بالش کنیم!»
میرزا دستش را پیش دهانش گرفت و شرم زده سوی رئیس نگاه کرد و با خود گفت:
از رئیس نشرمید. عشق و عاشقی بیچاره ره بی‌اختیار ساخته‌س. آو و آتش ره نمی‌بینه!... حُب ننگ و ناموس آس دگه درد زیاد داره!

و به جیبش دست بود. غنچه کلیدهای موتر را که پوپک مهره داری از آن آویزان بود، بیرون کرد.

رئیس گفت: «باید چاره ای آدم ره کنیم. بیخی از پاچه کشیده‌س!»

عینی گفت: «راست می‌گین یک کاری می‌کنیم. ایطور خو نمیمانیمیش. ای آدم بال کشیده، زوالش آمده!»

و با خود می‌گفت: پس علت آشفته‌گی‌ها و ناآرامی‌های شاه افضل‌ی همی‌گپ بوده، به همی خاطر کاسه ره به کوزه می‌زده... آدمی با غیرت آس به زبان گفته نمی‌توانست... اما از دلش خدا خبر داشت.

وقتی بشقاب تخم را پیش روی وی می‌گذاشت، گفتش: «شما پریشان نباشین، یک رقم می‌کنیم. و امیدوارانه سوی میرزا نگاه کرد و پرسید: «بد می‌گم؟»

میرزا پاسخ داد: «شما که می‌گین درست آس... کاسه صبر مام لبریز شده‌س. تا چی وخت خم ابروی او ره سیل کنیم!»

پیشانی شاه افضل‌ی باز شد. به پشت تکیه داد و فنرهای آرام چوکی، زیر پاهایش ترق تروق صدا دادند. پرسید: «بی نان بخورم؟»

عینی سرش را تکان داد: گنس شدیم. ای آدم چرت‌های مره خراب کد. ستاره‌پی گفته بودین مه چی پختم... میارم!»

شاه افضل‌ی رو به میرزا کرد که در نوک چوکی، امانتی نشسته بود: «نامزدی تو و فاطمه ره چی وخت جشن بگیریم؟»

رنگ میرزا از شرم سرخ شد. کلیدها را دوباره در جیبش گذاشت و مطیعانه پاسخ داد: «هر وختی که شما بخاین. مه چکاره هستم؟»

و سوی دهن شاه افضل‌ی دید که نان و تخم را با گپش یکجا می‌جوید و صدای دندان‌هایش می‌آمد که به یک دیگر می‌خوردند و گپ‌گروپ صدا می‌دادند.

شاه افضل‌ی گفت: «باد از او که کار همی آدم ره یک طرفه کدیم!»

میرزا گفت: «درست آس. هر چی که شما بگوین.»

در این زمان زنگ، تلیفون در اتاق دیگر به صدا درآمد. شاه افضل‌ی خطاب به عینی گفت: برو گوش‌ی ره وردار، حتماً از شفاخانه‌س. یادت نروه که اشتوپ و تخم‌پزی

ره پس د جایش بانی!»

و خودش همچنان که نان می خورد با خود به اندیشه پرداخت: خوده خوب به خری و نافهمی زدهم... بان که د همی خو و خیال باشن. بان مره ناشی و احمق فکر کنن تا که وختش برسه تا که جری و جوک ره برابر کنم... سر بززن، پای شان خلاص نشه و پای بززن، سرشان خلاص نشه!

و از زیر چشم به صورت گرد و ابروان نند میرزا نگریست: باز چطور معصوم مالوم می شه. آدم گمان می کنه که مورچه زیر پایش آزار نمی بینه. تو بگویی فرشته س. تو بگویی ملایکه آس... اما تو جرئتش ره ببین... از زیر ریش مه خرسوار تیر می شه!... د خانه خودم، د خانه رئیس اوشاری که ده تا دختر ره با یک نگاه رام می کنه، کت زرم راه پیدا کده، او آم یک کلینر، یک موتروان بچل...

و گذشته ها مانند یک تدوین سینمایی از پیش چشمان خسته اش عبور می کرد. سخنان زنش یادش می آمد. با خود گفت: نازک بدن می گفت که تکسی بخرم، تکسی بخرم، حالی می دانم که چرا پافشاری می کد. زنکه ملاقات خود ره با فاسقش بی خطر می ساخت... شیطان آم بوی نبره.. او چند دفه که پیش دروازه دیدم شان، گمان می کردم، پیسه تکسی ها ره آورده، در حالی که او فساد دیگه داشت!... شاید ام شوایی که مه نمی تانستم خانه بیایم او د بستر مه می خوابیده. من غافل، من غافل!

و از زیر چشم با یک خشم و توفان درونی سوی وی می دید. اما میرزا مانند سنگی در نوک چوکی، آرام و بی صدا نشستته بود. سرش را بلند نمی کرد تا صورت تیره و چشمان سرخ شده و بی خوابی کشیده شاه افضلی را ببیند. همان طور سربه زیر در دل با خود می گفت: آفرینش بیچاره اول تر کدام سر ره بگیره کار حکومت و غم مردم از یک طرف، ای زن داری و خوشوداری از طرف دیگه... اول تر غم کدام یکی ره بخوره. دشمن و دشمن داری ور سره!... آفرینش همی آدم است که می رسه!

شاه افضلی باقیمانده های روغن را با پارچه نانی از روی بشقاب جمع کرد و بلعید. میرزا با حسن نیت پرسیدش: «یک دو تا تخم دیگام بندازم؟... روز دراز آس گشنه نشین!»

شاه افضلی تظاهر به خنده کرد، لب‌های چربش پس رفتند. پارچه‌پی زردی تخم روی دندان‌هایش چسپیده بود آن را با نوک زیان به داخل دهنش برد و گفت: «نان دفترم بهتر از نان خانه‌س. دو تا پسته و بادام که انداختم تا نان چاشت دمم ره می‌گیره.»

و با تلخی خندید: «آخر آدم خرد خو نیستم!»

در این زمان عینی از اتاق نشیمن برگشت.

رئیس پرسیدش «خیریت بود؟»

«بلی، بی‌بی گلم بود. می‌گفت که نام طفلک ره خاطره ماندن.»

شاه افضلی پرسید: «تو چی گفتی؟»

«گفتم خوب کدن شمام همی‌طور می‌خاستین، نی!»

شاه افضلی سر بزرگش را شوراند. در حالی که دلش جوش می‌زد، با خنده‌پی ساخته‌گی پاسخ داد: «خوب کدی. خاطره نام خوب آس!»

و از زیر چشم به صورت گرد میرزا می‌نگریست: خاطره، خاطره!... هر وخت طرفش بینم میرزا یادم خات آمد، آتش خات گرفتم!

ناگهان مانند دیوانه‌ها بلند بلند خندید. خنده اش تنها یک صدا بود، یک صدای زهرآگین و بدون لطف و شادی که مانند گلوله‌پی به‌سوی میرزا پرتاب شده بود.

میرزا از خنده‌های سر به خودی شاه افضلی متعجب شد. سرش را دوباره پایین انداخت و با فکر و اندیشه خود مصروف گشت: سنگ بزرگی را پیش پایش گذاشته بودند یا که از دوستی و خویشی با رئیس گذشت و از نازک‌بدن و فاطمه و دیگران می‌برید یا که حسابش را با بلال تصفیه می‌کرد.

از خود با ناتوانی می‌پرسید: آگه زورمه به بلال برسه!... بلال خویک نفر نیس، دو نفر نیس، یک خانه نفر هستن. او همیشه دکمر خود کارد و تفنگچه داره!... ای چی شرطی بود که رئیس پیش پای مه ماند... نکنه که ای نازک‌بدن عقلش ره از

دست داده باشه؛ بریش گفته باشه که ما یک دیگه خوده خوش داشتیم. عاشق یک دیگه بودیم و ای رئیس از مه انتقام بکشه و یا دَ دان توپی برابرم کنه.

و همان روزی یادش آمد که نازک‌بدن را از درز دروازه دیده بود. آن روزی یادش آمد که نازک‌بدن در حویلی تنها بود و او...

ناگهان صدای غور رئیس بلند شد و خاطرات شیرین و تلخ میرزا را برهم زد. او می‌گفت: «دست و آستین ره بر بزین، مه همراهی تان هستم!»

میرزا سرش را شوراند: «هر چی شما امر کنین»

رئیس: «گفتش حالی تو برو که ناوخت می‌شه آفتو برآمده از کار و بار میمانی!»

میرزا از جایش برخاست، در آن حال از عینی پرسید: «نان ملاره چطور کنم؟»

عینی پاسخ داد: یک پنجابی بریش بتی که دَ بازار زار کنه!»

میرزا پرسید: «دروازه ره تو از پشتم بسته می‌کنی؟»

عینی پاسخ داد: «ها، مه بسته می‌کنم.»

عینی از جایش برخاست؛ مگر پیش از آن که از اتاق خارج شود، بینی اش را بالا کشید، سوی رئیس نگاه کرد و پرسید: «کلکین ره یک چند دقیقه واز نکنم؟ ... دود روغن نفس آدم ره می‌سوزانه!»

رئیس اجازه داد: «واز کو»

در بیرون نسیمی سرد می‌وزید و تیرهای طلایی آفتاب به نوک دیوارها اصابت کرده بود. صدای پلنگ بلند بود که از میخس به شدت غو می‌زد و جانب پشک همسایه که روی دیوار کوتاه حویلی ظاهر شده بود، با عصبانیت خیز برمی‌داشت.

عینی گفت: «به خیالم موتوروان تان آم آمد. صدای موترش ره شنیدم.»

بگوشش: «همی ریشم ره بگیرم میایم!»

بار اول بود که عینی شوهر خواهرش را می‌دید که شقیقه‌هایش را رنگ می‌کند و

چند دندان الاشه گی اش ساخته گیست. وقتی به شانته های افتاده و حلقه های سیاه دور چشمانش خیره شد با خود گفت مردکه از پنجاه و پنج بالاس. حیف نازک بدن.

آفتاب تازه چادر شب را به سر می‌کشید که عینی موتر والگایش را پشت دروازه حویلی نگار توقف داد و طبق عادت دکمه زنگ را سه بار پشت سر هم فشرد. لحظاتی پس صدای دلکش نگار بلند شد که از پشت دروازه می‌رسد: «کیستی؟»

«منم، عینی!»

نگار شتابزده زنجیر را باز کرد، از لای دروازه پرسیدش: «تلیفونی خوگپ زدیم باز برچی آمدهی؟»

و خنده کنان در را باز کرد. دندان‌های یک‌ساخت و صدفی اش نمایان بودند. عینی از سرشانه اش نگاهی به موترش انداخت، لختی متردد ماند و سپس به شخصی نامعلوم گفت: «انشالا کسی غرضش نخات گرفت»

و داخل شد. نگار پرسیدش: «چرا» ماطل شدی؟... دروازه ره بسته کو!»

عینی خم شد و پاچه‌های پتلنوش را با پشت دست تکاند، آنگاه در را بست و زنجیرش را انداخت و با نگرانی پرسیدش:

«موتر ره نخات بردن؟»

«تا حالی خُو دَ کوچه ما موتر کسی ره نبردهن.»

و خندید و درگونه راستش چاه زیبای آشکار شد: «کوچه ما فضل خدا امنیت داره، دَ مجموع آرام آس!»

عینی گفت: «چی آرام آس تو خیر نداری تا حالی دو موتر ره از همی کوچه شما

برده‌ن... دو موتر ره، کم آم نی!»

و شان‌ه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌تفاوتی افزود: «که برد، بیره، نوش جانیش!»
و به راه افتادند. عینی در دل خویش می‌گفت: مال خودم خون‌نیس. مال دولت
آس... آگه کسی بردش مه عوضش والگای سوز مشاور ره می‌گیرم. نگار آم از رنگ سوز
خوشش میایه. هر وخت می‌گه یک موتر سوز بخر!... بر مشاور تویتای سرخه
می‌تم او تیوتا ره خوش آم داره. آگه نی و نوکده، بریش یک ویدیو می‌خرم... خوب
عادتش داده‌م. خوب رقم دانش ره چپ می‌کنم.

نگار که شان‌ه به شان‌ه وی گام برمی‌داشت، ازش پرسید: «چرا نگفتی که میایی؟»
و قامت بلندش را خم کرد، قیتک موپی را که پیش پایش روی خیابان سمتی افتاده
بود برداشت و گفت: «از صوب فتره که می‌پالمش.»

آنگاه قیتک را با دامن عنابی رنگش پاک کرد و در لای موهای سرش زد.

نگار صورت شاداب و با طراوت داشت. موهای سیاهش را روی سرش چکی کرده
بود و چند رشته پرخم و پیچ از دوسوی صورتش آویزان بودند.

عینی به چشمان متبسم نگار نگریست و بلند بلند خواند: «زلف تو مشک سیاه و
جعد تو شمشاد تر / قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام»

نگار انگشت شکش را روی لبان گلابی رنگ خویش گذاشت: «آستا!... شاه‌گلم
خانه‌س. نشنوه!»

عینی شتاب زده دستش را پیش دهن خویش برد تا آن را ببندد: «خوب شد گفتی»

«دای وخت کجا میره، دای حال، دای بم و راکت مالوم دار که خانه‌س!»

عینی اطراف حویلی را تفتیشانه نگریست و پرسید: «نفرایی ره که روان کده بودم،
به دلت کار کدن؟»

«ها خدا خیرشان بته!»

حویلی پاک و منظم شده بود. کرت‌های گل با چیدن خشت‌های پخته، یکی از دیگر جدا ساخته شده بودند و در حاشیه خیابان سمتی، که از دهن دروازه تازینه صافه امتداد داشت سنگچل سپید ریخته بودند. نگار گفت: «ای پایه برق رام اونا شانندن!»

«همی که دَ پالوی چاه‌س؟»

«ها... حویلی شوانه تاریک می‌بود... خدا خیرشان بته!»

شعاع آفتاب در حال غروب نوک پایه را مانند قبه زرینی روشن ساخته بود.

عینی ذوق زده: «پرسید مطلب که به دلت کار کده باشن.»

«بیچاره تمام حویلی ره از زیر دل پاک کدن، همو طوری که دل شاه‌گلم می‌خواست!... نی بام ره ماندن و نی تهکوی و برنده ره. خدا خیرشان بته از زیر دل و با صداقت کار کدن»

عینی شانه به شانه نگار گام بر می‌داشت. عطر گل‌ها و تماس بدن نگار سرمستش ساخته بود. شاد و سر حال معلوم می‌شد. موهایش را با دست بالا زد و پرسید: «می‌گفتی حویلی تاریک آس. حالی خوب شد؟»

«خدا خیرت بته. اما چند دادی؟... دَ ای سر عروسی بی پیسه نشی!»

«عینی هرهر خندید: «بر چی پیسه می‌دادم؟... پیسه نمی‌گیرن... رفیق از رفیق پیسه نمی‌گیره»

«سرشان بیگاری کدی؟»

«بیگاری چی؟... کار داوطلبانه کدن... مطلب حویلی شما مغبول شوه، تو و شاگلم راضی باشین!»

خانه نگار در کوته‌سنگی در جوار کبابی هراتی واقع شده بود. حویلی کوچک، اما سرسبزی بود. اتاق‌هایش آفتاب رخ با پنجره‌های بزرگ و بلند بودند. زیر پنجره‌ها نواری از گل‌های سرخ و زرد فرشی موج می‌زد.

نگار گفت: «پدرم پیش از او که فوت کنه ای حویلی ره خریده بود. مگم او غایتا ای گل‌های مُرسل و زنبق و ای بته‌های چمبیلی ره نداشت. یا، ذوق شاه‌گلم. اس به دست‌های خود شانده‌شان!»

عینی گفت: «خوب آس حویلی خرد زحمت زیاد کار نداره!»

نگار قیتکش را باز کرد و دوباره از سر نو بست و محکم گفت: «شاه‌گلم زن دست و پاییس... حویلی ره ندیده بودی، طرفش دیده نمی‌شد!»

سیخکی را با دندان‌ش باز کرد و به موهایش زد: «اگر چی چهار اتاق داره؛ مگم بر ما کافیس.»

و افزود: «طرف خُردی حویلی نبین، زیاد مراقبت به کار داره، زور مه و مادرم به او نمی‌رسه. اگه مادر عباس نباشه حویلی جنگل می‌شه!»

و انگشتش را نشان داد: «می‌بینی... برگ‌های زرد مرسل ره می‌چیندم»

جای خاری در نوک انگشتِ گلابی رنگش، نمایان بود. عینی ذوق زده دست نگار را گرفت و پیش دهانش برد تا بَبُوسد. مگر نگار دستش را شتابزده رها کرد. صدای چوری‌های شیشه‌پی اش بلند شد: شرنگ شرنگ شرنگ و شوخی کنان گفت: «نمی‌بینی شاگلم پشت پنجره ایستاده‌س؟»

عینی به قاب پنجره نگاه کرد. شاه‌گل چادر گاجش را گرد گلو کرده بود و تارهای موی خاکستری رنگش روی پیشانی پرچینش افتاده بود. خیره خیره آنان را نظاره داشت. عینی پرسیدش: «ای مادر عباس دَ خانه شمام کار می‌کنه؟... تا اینجام خوده رسانده؟»

«ها، لباس‌های ما ره همو میشویه اگه بیکار بود، نان رام نانابی می بره زنی بسیار خوب و مهربان اس. وختی نامزد می‌شدیم، مادرم مالومات‌های خوده دَ باره تو از همو می‌گرفت. از همو پرسان می‌کد که بین بچه زن نداشته باشه؟ بچه قمارباز و زنکه باز و شرابی نباشه؟ تخم داشته باشه!»

عینی هرهر خندید و با شگفتی پرسید: «دگه، تخم بر چی؟... مه خو ماکیان نیستم!»

و گونه‌هایش گل انداختند: «می‌گفتی نی تخم نداره، گُرک آس. از تخم دادن مانده!»

نگار شانه اش را به شانه وی تکیه داد و عشوه کنان گفتش: «نمی دانی، ت یعنی تجارت، خ، خانه و م، موتر!»

و با صدای بلند خندید. عینی ذوق زده و وجد آمیز دست وی را فشرد و به شوخی گفتش: «هشششش، آستا که شاگم خانه‌س!»

نگار ادامه داد: «مادرم به گپ مه نمی‌کد، هرچی می‌گفتمش که بچه خوب استی، باورش نمی‌شد تا از مادر عباس مالومات نگرفت، ها نگفت.»

و به چشمان فرورفته و پرستاره عینی نگاه کرد: «از کفتر بازیت آم گفته بود. مگم شاه گلم از کفتر بدش نمیایه. پدر خدا بیامرزم آم چند جوهره کفتر داشت، چند جوهره آمری... شاه افضلی بریش داده. رئیس آدم خوب آس، به درد ما زیاد خورده!»

نسیمی ملایم عطر گل‌ها را پراکنده می‌ساخت و چند تا مینا روی گل بته‌ها نشسته بودند و با یکدیگر راز و نیاز داشتند. عینی شاخه‌پی را بوید و گفت: «همی گل د خانه شاه افضلی آم آس... از عطرش خوشم میایه. حتمن از هموجه قلمه گرفتین!»

«ها، همو قلمه داده... آدم خوب آس. شاه گلم ره زیاد دوست داره. کوبون پدرم ره همو زنده ساخت. همیالی، ام مادرم آرد و روغن ما ره از مغازه کویراتیف‌ها می‌گیره از برکت همو آدم آس!»

در این زمان شاه‌گل کلکینی را باز کرد و با لحنی به مزاح گفت: «تا هوا تاریک نشه خانه ما نمیایی!»

عینی سلام داد، گفت: «نگار می فامه که چقدر مصروف هستم.»
چاهی دلنشین در گونهٔ راست نگار نقش بسته بود: «راست می گه بیچاره زیاد سرگردان آس!»

و شانه به شانهٔ عینی گام بر می داشت. مانند تازه گلی طراوت داشت. یکی می گفت و دو تا می خندید. شاه گل همچنان که به آنان نگاه می کرد با خود می گفت: دخترم زیباتر و فامیده تر از عینی س. بین چه خوب دست و پای میاندازه چه خوب راه میره. همی دامنگ عنابی و جَمَپرک سیاه هموره نمود می ته. چی ستره و منظم آس.
عینی وقتی داخل دهلیز، شد دروازه رنگ شده پی را با کلک قات کرده اش تق تق زد: «اجازه س؟»

شاه گل کلکین را بست. رویش را جانب دروازه کرد: «بیا بچیم بیا!»
عینی وقتی داخل اتاق نشیمن شد، پس از احوال پرسی مختصر، نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «کوچ و چوکی مغبول خریدین، کت رنگ قالین و پردا میخان!»
و سوی آسمانه مستطیل شکل اتاق نگاه کرد. دو تا شیت شیشه پی گلابی رنگ و جدید از سقف اتاق آویزان بودند.

نگار در جوار عینی نشست.

شاه گل پرسیدش: «چطور شد، بچیم هتل ره گپ زدی؟»

«گپ زد،م هتل کابل و باغ بالا و آریانا ریزرف هستن، یکی دو ماه جای ندارن. اگه کانتینتل ره بگیریم خوب نیس، رفیقا فکرای بد می کنند. پشت آدم گپ می سازن!...
گفتم همی رستوران خیر یا هتل پلازا، یا فروشگاه افغان یا همی سپین زر آم بد نیس.... شما چی می گین، کدام یکی خوب تر آس؟»

شاه گل آمد روبه روی شان بر چوکی پی نشست. جاکت دامن خطدار پوشیده بود. گوشه های چادرش روی شانه های لاغرش افتاده بودند. موهای ماش و برنجش را لشم شانه زده و در پشت سرش چوتی بسته بود و دسته مو روی پیشانی پرچینش

افتاده بودند. با وجاهت و وقار معلوم می‌شد. به چشمان فرو رفته عینی نگریست مزاح کنان گفت: «بچیم باد از همی نامزدی نام خدا چاغ شدی، فکرت ره بگی که دریشی هایت دَ جانت تنگ نشن!»

«دَ قصه‌ش هستین. دیگه می‌سازم خیاط خو کم نیس!»

شاه‌گل با نوعی نگرانی افزود: «عاروسی ره به خیر بگیریم، جایش مهم نیس مطلب که حالی از شر مردم خلاص شویم!»

و با لبخند نمکینی ادامه داد: «دختر ما نام خدا مغبول آس، هنوز آم مردم پشتش طلبگاری میایه!»

نگار دستش را با محبت روی دست عینی گذاشت. چوری‌هایش شرنگ شرنگ صدا دادند. دستش گرم و داغ بود: «می‌بینی، هنوز آم طلبگار دارم. هنوز آم پشتم نفر میایه!»

و قاه قاه خندید صدایش دلکش و آمیخته با کرشمه بود. عینی پایش را روی پا خواباند. رنگش تغییر کرده بود، به نیمرخ نمکین نگار نگریسته پرسید: «باز کی طلبگاری آمده؟»

شاه‌گل رو به دخترش گفت: «برو چای بان، بچه خسته شده‌س، صبح تا شام کار آدمه از پای میندازه!»

نگار از جایش برخاست. وقتی دروازه را پشت سر خویش بسته کرد، شاه‌گل خطاب به دامادش گفت: «بچیم همی عاروسی ره زود بگیرا... با ای که خبر دارن که دختر نامزد شده باز آم طلبگاری میان، او آم یک دغه نی، دو دغه نی، چهار پنج دغه‌س که میان. نمیفام چی گپ آس چرا سرزوری می‌کنن؟ دغه آخر خُو عین اخطار دادن. بچیم مه می‌ترسم، کاره خلاص کو که دانشان بسته شوه.»

عینی سراسیمه در گپش درآمد: «ای آدم نافام کیس؟»

شاه‌گل سرش را پیش کرد و با صدای آهسته‌پی گفت: «بلال نام داره. دَ چهلتن بود

و باش دارن. آدم لچک مالوم می شه. د دستش یک داغ چاقو آم بود!»

عینی سرش را پایین انداخت با خود می گفت: «بی شرف... پشت نگار ره ورداشته س. هر جا دختر و زن باشه، او طلبگارش آس. د چلتن پشت نازک بدن ره ورداشته بود، از اوجه گریختیم، حالی اینجه پشت ما ره ور داشته س. مگم نمی فامه که حالی ما او آدمای بی دست و پای سابق نیستیم.»

شاه گل افزود: «پشت هوتل لوکس نگردین مطلب یک جای مناسب باشه که عزت میمانا شوه!... بجیم وخت خراب آس و جان نگاه کدن ام فرض...»

و دامنش را روی پاهایش کشید: «از دان بی بی گل شنیده م که ای بلال، یک آدم خونخور آس خدا ناترس و حرامکار آس. هر طرف رشتک و بافتک داره...»

و چشمانش را تنگ کرد: «بجیم، چرسی زوی، نه زوی!... به مرگ خود و دیگران بندو واز نیس!»

عینی آشفته و نگران بود: «می گفتینش که دخترتان نامزد داره!»

«گفتیم نمی شنوه... می گه نامزدی چی مانا داره. می گه اگه نتین مه دختر ره به زور می برم... بجیم چشمای ای آدم چپه س. دفه آخر که دیدمش مه ازش ترسیدم، دروازه ره بریش واز نمی کدم به زور داخل شد، یک آدم خپوسه آم همرایش بود... خوب شد نگار خانه نبود.»

و سرش را در میان دو دستش گرفت: «ایطور آدم ندیده بودم. گفتم البته چون مه سیاسیاستم از مه نمی ترسه. مگم مادر عباس گفت که او ره د نزدیکی های خانه رئیس آم دیده، شاید اونجه پیش رئیس آم طلبگاری رفته باشه. ازی دم بریده ایچ شک نیس!»

عینی لبش را زیر دندان گرفت: «شاه افضلی بریم قصه کد، اونجام طلبگاری رفته س»

و با زهرخندی افزود: «مه پیشتان هستم، چرت خوده خراب نکنین!... بلال چی

باشه و زورش. او وخت‌هایی که بلال، بلال بود تیر شده، اوغایتا ره گاو خورده، حالی خوده شور بته دوپاره‌ش می‌کنم.»

و پیشانی صاف خویش را با دست فشرد: «یک آدم لچک آس... از قصه خوارای میرزا خو خبر دارین؟»

«خبر دارم. نگار بریم گفته. مگم هر چی زودتر اقدام کنین بهتر آس. کار خیر ره ماطل نمی‌کنن!»

و چادر گاجش را گرد گلو کرد: «وخت وخت همیطور آدماس. هرچی بخاین همو طور می‌کنن آم او طرف دست دارن. آم ای طرف. آم کتِ حکومت بسته هستن، آم کتِ مجاهد!»

عینی دریشی نوی به تن کرده بود و نکتایی زردرنگی به رنگ دریشی‌اش بسته بود. متواتر گل آن را دست می‌زد. شاه‌گل که متوجه وی بود، گفتش: نارام هستی وازش کو!... چرا خوده به زامت انداختی.»

عینی نکتایی‌اش را باز کرد، آن را در جیبش گذاشت و گفت: «راست می‌گین زحمتِ اضافیس به خاطر دفتر مجبور هستم بسته کنم.»

شاه‌گل دخترش را صدا می‌زد: «چی شدی، نقل می‌پالی؟»

و در آن حال سوی عینی نگریست: «زیاد دوستت داره!»

و به دخترش گفت: «هرقات و قوته نپال، سر الماری مانده م... از دست اولادای نفس‌گل، تا بیان هر چی دَ خانه‌س چور می‌کنن، نمی‌بینن که خانه‌س، وخت و ناوخت میمان میایه... باز پاچا گردشیس، یگان وخت دوکانا واز می‌باشه، یگان وخت نی.»

صدای دلکش نگار آمد: «یافتیم... چطور پتشان کدین!»

شاه‌گل خطاب به عینی گفت: «بچیم چراغ ره روشن کو که هوا تاریک شد، صورتت مالوم نمی‌شه»

عینی چُست و چالاک از جایش برخاست و سویچ برق را بالا زد. نور خیره کننده‌ی اتاق را اشغال کرد و از آینه‌ی که نزدیک الماری کوچک کتاب‌ها آویزان بود به صورتش منعکس شد. عینی رفت و نگاهی زودگذر به صورت خویش در آینه انداخت. آن گاه سوی قفسه کتاب‌ها رفت، کتاب نوی به چشمش نخورد. در حالی که به جای خویش برمی‌گشت پرسید: «شما هر شو برق دارین؟»

«ها شکر داریم. تا دو ماه پیش برق مام مثل دگرا نوبتی بود. مگم خدا شاه افضلی ره خیر، بته کدام کاری کد، گوش شیطان کر، حالی همیشه برق داریم اگر چی از همسایه‌ها هنوز آم نوبتی آس.»

«چیزی نمیگن؟»

«چطور نمیگن... چندفه به جان برقی رفته‌ن بیچاره برقی...»

و خندید و دندان‌های باریک و درازش معلوم شدند. بیره‌های کبود و فراخی داشت. آنها را با دست پنهان کرد. سپس جدی شد و افزود: «خبر شدم که فاطی ره پشت بختش روان می‌کنین!»

«ها. به همی خاطر آمده‌م که شما ره خبر کنم که اگه زامت نمی‌شه صبا نگار و تهمینه ره گرفته به خانه ما بیاین!»

نگار که با پطنوسی از دروازه داخل می‌شد با صدای دلکشی گفت: «لفظ فاطی ره می‌تن.»

شاه گل دل و نادل پرسید: «بر میرزا؟»

«ها. مادرم شله‌س. می‌گه بچه بدنس آرام و گپ شنو آس. دست مام سرش سبک می‌شه. همینجه پیش ما زنده گی کنه؛ خانه دامادش می‌سازم.»

شاه گل سرش را پایین انداخت در دل از خود می‌پرسید: به یک موتروان می‌تن؟

عینی افزود: «میرزا، او میرزای سابق نیس. حالی کلان آدم آس اتحادیه تکسی داره... و به حساب کردن تکسی‌هایش پرداخت. انگشت شکش را در میان کف دستش

قات کرد: «یک دانه تکسی از ما!...»

کلک دومش را قات کرد: «سه دانه تکسی از شاه افضلی صاحب!...»

کلک سومش را قات کرد: «شش دانه آم از دوستان و آشنایان آغای گم... ده دانه تکسی داره!»

و دست‌هایش را در جیبش فرو برد: «خودش تکسی رانی نمی‌کنه دَ جاده، دفتر واز کده!»

نگار گفت: «راست می‌گه. میرزا اتحادیه ره مام دیده‌م. دَ نزدیکی‌های کاه‌فروشیس. دَ همو سمتِ دوکان پدر اسماعیل جان!»

شاه‌گل پرسید: «کدام اسماعیل جان؟»

نگار لب و دهانش را جمع کرد. سوی عینی نگریست و مؤدبانه پاسخ داد: «اسماعیل جان، شوی زیبا جان ره می‌گم.»

«خو، خو.»

و خندید بیره‌های کبودش آشکار شدند. مزاح کنان افزود: «خی دختره به رئیس یک اتحادیه دادین؟»

عینی سرش را تکان داد و پرسید: «میاین یا که پشتتان بیایم؟»

«خود ما میایم تو ره زامت نمی‌تیم!»

و پرسید: «محفل چند بجه شروع می‌شه؟»

«ساتای پنج شش بجه؛ اما محفل کلان، نیس تنها خود ماستیم. فقط لفظ می‌تیم کسی دیگه ره نگفتیم!»

و از جایش برخاست تا برود. نگار دست او را گرفت و به‌سوی خود کشید و با ناز و عشوهِ پرسیدش: «کجا روان شدی؟ پیران عاروسی مه، خینه پیچ‌ها، تاج‌سر عارس، هزار کار دگه مانده...»

و دست وی را آهسته فشرد. از دست گرم نگار، حرارت مطبوعی به بدن عینی سرایت کرد. بی اختیار دوباره نشست. به چشمان پرستاره نگار نگریست و گفت: «جایی نمی‌رم. به شاه افضل‌ی صاحب تلیفون می‌کنم. بی بی گلم گفت که یک زنگ بریش بزنم، بیچاره دای شو و روز زیاد مصروف آس. به سر خریدن بیکار نیس... بعضی وختا شو آم خانه آمده نمی تانه، هموجه د دفتر میمانه. نازی بیچاره چند روز آس که د خانه ماس.»

«دای کار موافقه شاه افضل‌ی رام گرفتین؟»

«ها، بدون موافقه او خو نمی‌شه!»

پره بینی اش را با ناخن خاراند و افزود: «تا دو روز پیش موافق نبود می گفت به کی میتین کت کی خویشی می‌کنین. مردم چی خات گفت، رفیق‌ها چی خات گفتن؟ مگم عقیده ش دفعتماً تغییر کد. دیروز تلیفون کده بود که کار نیک، اس خدا خوبش کنه.»

شاه گل آرنجش را به بازوی چوکی تکیه داد: «دای روزا شاه افضل‌ی بیچاره یادروی پیدا کده از خاطر نامزدی خوارت بریش تلیفون کو که یادش نروه نباشه بر سکرترش بگو!»

عینی سوی تاقی رفت که آنجا تلیفون را گذاشته بودند. وقتی زنگ زد و بلی گفت، صدای سکرتر شاه افضل‌ی آمد: «شاه افضل‌ی صاحب نیستن. جلسه رفتهن.»

عینی پرسید: «چی وخت میانین؟»

«نمی‌دانم.»

عینی پرسیدش: «ثریا، مره شناختی؟»

«بلی عینی، صاحب چطور نمی‌شناسم... راستی مبارک باشه!»

«چی مبارک باشه؟»

«نامزدی فاطمی جان!... یک ساعت پیش نازی جان تلیفون کده بود.»

«خی شاه افضلی صاحب دَ جریان استن؟»

«بلی، دَ جریان استن. حتی هدایت دادن که برِ شان تحفه بخرم.»

شاه گل با نگاه معنی داری سوی نگار نگرست و با خود گفت: «مه گفتم که شاه افضلی چطور خبر نداره. علم شیطان ره پاس کده، شور بخوری خبر می شه!»

عینی هنوز به چوکی اش نرسیده بود که زنگ تلیفون بلند شد.

نگار گفتش: «ایستاده هستی گوشی ره وردار، بین کیس!»

عینی لبان خویش را جمع کرد تا از برداشتن گوشی معذرت بخواهد؛ مگر شاه گل گفتش: «نشم!... داماد، اولاد خانه س. بین کیس؟»

عینی که گوشی را با ناراحتی برداشته بود با خود می گفت: مه از همی کارا خوشم نمایه آدم زنجو مالوم می شه. دَ خانه خشو...

و بلی گفت. کسی از آن طرف خط می پرسید: «عینی صاحب هستن؟»

با شگفتی پاسخ داد: «بفرمایین، خودم هستم!»

میرزا بود، با شور و نشاط می گفت: «خبر خوش دارم. خانه زنگ زدم نبودین گفتن خانه نگار جان شان رفتین»

عینی پرسید: «میرزا تو استی؟»

«بلی مستم»

«بگو چی خبر خوش داری؟»

«مه و حاجی رفته بودیم خانه بلال، خوار خوده دیدیم!»

عینی حیرت زده پرسید: «کی ره دیدین؟»

«خوارم ره.»

«خوارت ره؟»

«ها، بلی.»

عینی با شگفتی پرسید: «بلال اجازه داد؟»

میرزا وجد آمیز پاسخ داد: «بلال شکر نیس... رفته!»

«کجا رفته؟»

«مالوم نیس. میگن ده چلتن کدام قتل شده بوده و از صبای هموروز دگه کسی بلال ره ندیده، خوارم گفت یک هفته می‌شه که بلال گم آس. مردم میگن شاید رفته باشه پاکستان... ای آخرا یک عرب و یک پاکستانی همرایش زیاد شیشت و خیز داشت. زیاد می‌رفتن و می‌آمدن»

صدای میرزا از خوشحالی می‌لرزید: «انشالا از شرش بیغم شدیم!»

صورت عینی گل انداخت: «مطمین استی، غلط نشنیده‌ی!»

«نی بابا، خودم کتِ خوارم گپ زدم. روی دَ روی گفت. یک هفته می‌شه که گم آس، پشتش می‌گردن. شو و روز دَ تاقیش هستن. خوارم یک تفنگ دار ره دَ پشت بام دیده که بر زدنش کشیک می‌داده. انشالا رفته که رفته!»

«به دانت برکت، به دانت برکت!»

صدای میرزا می‌آمد: «حاجی هفته دگه میره و خوارمه از چلتن کت خود میاره... بسش اس، بیچاره بسیار ظلم کشید!»

«پدر بلال چطور می‌شه، دَ رویتان ایستاد نخت نشد؟»

«اوره خبر نمی‌کنیم. فضل خدا از دیدن و ایستاد شدن مانده کمرش راست نمی‌شه دَ قصه او نباش!»

«خوارت اولاد مولاد داره؟»

صدای میرزا بغض آلود شد: «یک دختر داشته؛ مگم چن سال پیش مورده خوارم می‌گفت بلال دَ جانش ماره ایلا کده بوده!»

«چرا؟... به خاطر چی؟... او بچه خو بیادراَندرش می‌شده، سر بیادر خود آم رحم نکده؟»

«ای کار ره به خاطر میراث کده. نمی‌خواستنه که کسی دگه د مال پدرش شریک باشه.»

و صدای هق هق گریه اش آمد.

عینی گفتش: «گریان نکو، هر چی قسمت باشه، البته رضای خدا بوده!»

«ها رضای خدا!... یک خوارم... یک خوارزادهم رضای خدا!»

شاه‌گل از جاییش برخاست، آمد پهلوی دختر حیرت زده خویش نشست و دست او را به دست گرفت.

نگار پرسیدش: «چرا دستایت یخ آس؟»

«ایچ همیطور!!... بچیم خدا طرف ما بود. میگن شری بخیزه که خیر ما باشه!... خدا پس نیاریش، تَرّی تَم شَوّه!»

عینی گوشی را گذاشت. چهره اش معجونی از یک نگرانی و شادی گنگ بود. کومه‌هایش آویزان معلوم می‌شدند و چند خط اندوه روی پیشانی فراخش هویدا گشته بودند؛ مگر چشمانش می‌خندیدند و تبسمی کم جان روی لبانش گشت و گذار داشت.

عینی کف دست‌هایش را به همدیگر شقید، گفت: «حالی می‌شه که منتظر رستورانِ باغ بالا باشیم و یا به کمک شاه افضلی صاحب هتل آریانا ره بگیریم... بر رفیقای حزبی یگان دفه به خاطر عاروسی و یا یگان محفل مهم هتل آریانا ره می‌تن، پولش آم زیاد نیس. ایطرف و او طرف کمک آم می‌کنن. امنیتش ره آم می‌گیرن!»

وقتی پهلوی نگار نشست، دستش را روی شانه وی گذاشت. می‌خواست چیزی بگوید؛ مگر نگار دست وی را با کرشمه‌پی از شانه خویش دور کرد و همچنان که

مادر خویش را با چشم نشانش می داد به مزاح گفتش: «پس کو، یک ذره بشرم!»
 و در گوشش آرام آرام چیزی گفت. عینی دستانش را جمع کرد و روی زانوان خویش
 گذاشت و با جدیت و ادب پرسید: «صبا پشتتان بیایم یا که خودتان...»
 شاه گل گپش را قطع کرد: «لازم نیس تو بیایی، یک قدم راهس. خود ما قدم زده
 میاییم»

نگار گفت: «هوتل آریاناره مه کت شاه افضلی صاحب گپ می زنم. ازش خواهش
 می کنم»

و به نیم رخ عینی نگریست: «چایت یادت رفت.... یک شب ام نخوردی!»

عینی گفت: «با شنیدن ایطور یک خبر یاد پدر آدم خو میره... بلال، بلال!»

و چایی را که نگار برایش انداخته بود در آب کثی خالی کرد و به جایش چایی داغ
 ریخت. بوی هیل هندی با تف چای دم خورده، مشام عینی را تازه کرد. شاه گل
 دستانش را روی زانوانش گذاشت و بهانه آورد تا برخیزد: «بروم که تمام کارایم
 مانده»

و از جایش برخاست و سوی دروازه به راه افتاد.

چشمان پرستاره نگار به تخته پشت مادرش دوخته شده بودند. وقتی دروازه بسته
 شد، دو دستش را به گردن عینی انداخت: «رفت که لباس های تهمینه ره اتو کنه.
 د روز برق نمی باشه تو که بیایی بیچاره خودش کارهای خانه ره می کنه، مره نمی مانه
 به خشک و تر دست بزمن می گه دوره نامزدی کوتاهس.»

عینی پطنوس چای را کنار زد و تن گرم و پر حرارت نگار را به سوی خویش کشید.
 تن نگار عطر شام پاریس داشت و لبانش بوی خیار تازه می داد.

عین‌الله سر بام روی چوکی پایه کوتاهی نشسته بود. صورتی گرفته و دردناک داشت. همچنان که آب بازی کبوترانش را عاشقانه تماشا می‌کرد کلاه پوستی اش را از سر گرفت و در جوار خویش گذاشت و با خود گفت: جانورا، یک هفته‌س که آو بازی نکدهن.

کبوترانی که سر و جان خویش را شسته بودند با پروبال‌های باز در زیر شعاع گرم آفتاب غنوده بودند و پره‌های تر خویش را آفتاب می‌دادند و خشک می‌کردند. آنانی که هنوز آب بازی‌شان تمام نشده بود، روی لبهٔ تگاره، سر نوبت با همدیگر دعوا داشتند. یکی به داخل تگاره می‌افتاد و یکی خشمناک از آنجا بیرون می‌آمد. یکی بقو می‌گفت و با ضرب نول برای خویش جا باز می‌کرد و دیگری آب را با تکان دادن پره‌هایش به سر و جانش می‌پاشید.

نسیم شیرگرمی که از لای شاخه‌های درختان و چیلهٔ تاک می‌گذشت، به صورت تیره و تار عین‌الله که غرق تماشا بود می‌خورد. عین‌الله زیر لب می‌گفت: «آفتو بر کفترا فایده داره، شپشک‌های‌شان ره می‌کشه.»

زاغ دم‌سپیدش در جوار تگاره به یک بغل لمیده بود، بالش را بلند گرفته بود تا بغلش آفتاب بخورد و سرخ جوگی‌هایش در سایه‌ی شپشک‌های گلو و گردن یک دیگر را با نول‌های سپیدشان می‌چیدند.

عین‌الله که به کبوترانش خیره شده بود، آرام آرام پلک می‌زد و به گذشته‌ها و حال خویش می‌اندیشید. به درد بی‌درمان خویش، به دارایی و زنده‌گی خویش می‌اندیشید

و غمگینانه با خود می گفت: ای مرض زیاد پیرم ساخته. دای وختا ماهی چند بوتل اسپری می خرم. دیگه بالا و پایین شدن از زینه ام بریم سخت شده، می ترسم بمورم و ای زنده گی ره که پیدا کدیم، از سرم سبیل بانه. می ترسم که ای مرض مره از بین بیره.

صدای بَبُو آمد: «آغای گل، آغای گل!»

عین الله سرش را پیش کرد: «چی می گی، باز چی گپ شده؟»

«ساتت ره ببین، پایین بیا که حالی میرسن... می خای کتِ همی کالای بوی ناکتِ دستمال ره پیش روی میمانا بانی؟.. از تو شک ام نیس!»
عین الله خُو گفت.

بَبُو افزود: «بیا کالایت ره آلتش کو!!... یک هفته می شه که د جانت آس آخر بوی می تن... بوی چرک و پیخال می تن، تو خو د جان خود نمی فامی!»

عین الله برآشفت: «لاحول ولا باز شروع شد!»

و صدایش را بلند کرد: «میایم همی جانو را ره قید کنم، پایان می شَم.»

«برو یک دو پاو نُقل آم بیار. بطنوس خالی مالوم می شه!»

عین الله باز هم سرش را پیش کرد: «یک کس دگه ره روان کو که بیاره!»

لحن بَبُو تغییر کرد، محکم گفت: «گور د گور، کی بره؟... مه بروم، یا ای زن زاچه ره روان کنم که هنوز چهلش پوره نشده س؛ هه کی بروه؟ د خانه خُو کس دگه نیس!»

عین الله به سرفه افتاد: «تُخ تُخ، بسته کو دان گنده ته بسته کو!... گفتم همی.. تُخ تُخ... جانو را ره...»

«گور د گور چرا چُپ شدی، جواب بتی نی؟»

لختی بعد کون بزرگ عین الله نمودار شد که با احتیاط از روی پله های زینه پسکاپی

پایین می‌آمد. وقتی پایش به زمین آب پاشی شده و مرطوب خورد دید که بَبُو بالای سرش حاضر است.

«وخت و ناوخت ره نمی‌فامی ببین پنج بجهس!»

و ساعت قاب طلایش را نشانش می‌داد و با ناخن به ابره آن می‌زد: «پنج بجه!... حالی تمام میمانا می‌رسن نگار و مادرش میاین. مادر گپ‌دان اوره خو می‌شناسی از گاه کوه می‌سازه. یک زاغ ره چهل زاغ می‌سازه. آگه چشمش به ای نقلای کونه افتاد، باز بیا و پوره کو، مگم خدا جلوزبان او ره بگیره زبان نیس پره آسیاس!»

و مانند شاهینی سویش نگاه می‌کرد: «تیز شو، عجله کو!»

عین‌الله کلاه قره‌قلی اش را از سرش گرفت و چند بار به رانش دپ دپ زد تا کرک‌ها و مُرده پرهایش بتکنند، آنگاه به سر تا پای زنش نگاه کرد.

بَبُو دامن جاکت سرمه‌پی رنگ و نوی به تن کرده بود. چادر گاج حاشیه داری به سر انداخته بود و تنبان خامک دوزی شده سپیدی به پا داشت. هرسوی که می‌رفت عطر خوش بویی از اندام لاغرش پراکنده می‌شد.

بَبُو بینی خود را با دو انگشت گرفت و حاکمانه گفت: «اول برو کالایته آلتش کو که بوی می‌تن. فاطمه اتو کده و دَ الماری چینده‌س. برو تیز شو که حالی می‌رسن!»

و با خود می‌گفت: «آگه همی‌قام نگویمش نمی‌شه. مرد آس، پشت خود نمی‌گرده.»

و از پشتش صدا زد: پیران «تُنبان سفیدت ره بپوشی»

و با خود افزود: بیچاره همی‌طور عادت کده‌س.... از زیر سینه موتر چی یاد می‌گرفت، مه نگویمش کی بگویش دگه کی ره داریم. به گپ دخترا خُونمی‌کنه.

عین‌الله با لب و روی آویزان جانب اتاق خویش به راه افتاد. با دست‌های آویزان اما بدون حرکت مانند یک موج پیش می‌رفت. بَبُو که او را نگاه می‌کرد. با خود گفت: می‌گه زهیر شدیم. تا شور بخوری حلقای چشمای خوده نشانت می‌ته... مگم شکر جور تیار آس. مثل خشت پخته تخته و ماکم مالوم می‌شه...

و صدایش زد: «کلاه نوت ره بیوشی!»

و فکرش را دوام داد: به ناحق میناله. به ناحق می‌گه که از درون خراب شدیم، دل و درونم شاریده... مه خو کلام فرقی ره دَ خورد و خَوش نمی‌بینم شکر مثل جوانا می‌خوره، سرش ره که روی بالشت ماند، تا بیدارش نکنم کتِ توپ چاشت آم بیدار نمی‌شه. ای نالیدن‌هایش به خاطر مه اس، مره می‌جورانه سر مه ناز می‌کنه

و باز صدا زد: «دَ آشپزخانه یک پیاله شیر داغ آم بریت مانده... خوش داری بخور!»

و با خود می‌گفت: همی آدم آس که به دردم می‌خوره. نباشه چی خات کدم چوجه‌ها میرون و آشیانه میمانه... اولادا ره خدا زنده داشته باشه هر کلام پشت بخت خود می‌زن... باز هر کس جای خود ره داره. عینو هرچی آس، عصبای دست مه‌س. دلم‌سر او مثل کوه پر آس... زونگ می‌زنم به عذابش می‌سازم مگم بد روادارش نیستم. او نباشه مه چی دارم!... دَ دانم، خاک، زن بیوه، نیم آدم آس!

آنگاه چادرش را گرد گلو کرد و به جان آشپز رفت که در گوشهٔ حویلی، چوب‌های تری را زیر دیدگان‌ها گذاشته بود. در راه با خود می‌گفت: خوب آس هوا شکست، بسیار گرم بود.

طعم تلخ دود به مشامش خورد، بینی اش را با گوشهٔ چادر پوشاند و زیر لب گفت: برای آشپز بگویم که چوب‌تر ره پیش نکنه؛ دود، حویلی ره به سرور داشته‌س. مادر عباس آم ایستاده‌س و تری تری‌سلیش داره چی مردم نافام. البته آشپز چشم خوده به چوبا دوخته، شاید چوبای خشک ره مانده که زیر بغل بزنه و کتِ خود بیره!... او ره مادر عباس پیدا کده، خدا یار جانش، مثل خودش دزد مالوم می‌شه. شاید دستشان دَ یک کاسه باشه.

و به گفته خود شاهد می‌آورد: هفته پیش پوچاق صابون کالاشویی ره زنده بود؟

و مشتش را فشرد: مگم بَبُو نباشه... نی تادیگی، نی پس‌ماندا، نی کنده‌های نیم‌سوخته، ایچ چیز ره برده نمی‌تانه؛ باد هوا خوناورده، پیسه دادیم آخر روز دیگه خود ما می‌خوریمش!

اما هنوز گپ‌هایش را با آشپز تمام نکرده بود که دروازه تق تق شد. از همان جا صدا زد: «دروازه و از آس داخل شوین!»

دید که شاه‌گل و پشتش نگار و به دنبال وی خواهر کوچک نگار داخل شدند. شاه‌گل چادرش را جابه‌جا کرد، حویلی را با نگاهی زودگذر از نظر گذراند. خطاب به بَبُو گفت: «خدا کنه که ناوخت نکرده باشیم. نگار می‌گفت و ختر برویم که خاله‌م ره کمک کنم.»

بَبُو زیر لب جویده جویده گفت: باد بخوریت دلت که کمک کدن می‌شد، وخت‌تر می‌آمدی.

و خنده ساخته‌گی کرد: «تا که مه هستم عارسم ره نمی‌مانم که به تر و خشک دست بزنه، حیف دستکای سفیدش نکرده.»

شاه‌گل در دل خود گفت: همی‌طور می‌گی. مگم خشو نباشی، مگم مار زیر لحاف نباشی!

و صدایش را بلند ساخت: «میگن عارس از دیگدان خشو می‌گیره. نگار طرف خودت رفته بیکار طاقتش نمایه!»

بَبُو آنان را به اتاق نشیمن هدایت کرد. آنجا، نازک‌بدن، نزدیک پنجره، روی تختی دراز کشیده بود و روحایی کتانی سپیدی را روی پاهایش انداخته بود. بعد از دادن سلام خطاب به شاه‌گل گفت: «بر پی‌پی گلم گفتم که د اتاق دگه آرام می‌باشم؛ نماندم تختم ره اینجه آورد، گفت کت میمانا ساتت تیر می‌شه.»

شاه‌گل روی وی را بوسید: «بشین، از جای تکان نخو!»

و سوی خاطره نگریست که در جوار نازک‌بدن در قنناق سپیدی خوابیده بود. سرش را با دستمالی سپید بسته بودند. در میان قنناق بیشتر به مرده مومیایی شده مصری‌ها شباهت یافته بود.

شاه‌گل سر خویش را خم کرد و به چهره کودک دقیق شد. نازش داد و گفت:

«چطور طرف تو رفته مثل تو ابروای پیوسته پیشانی واز... یک سیب و دو نیم استین!»

و در حالی که دستکولش را باز می کرد ادامه داد: «از رئیس چیزی نگرفته بگویی تو ره خرد ساخته‌ن!»

و رویش را جانب نگار کرد: «گت و مُت مادر!»

و پاکی را که حاشیه‌های آبی و سرخ رنگی داشت، زیر بالشت خاطره گذاشت و گفت: «برگ سبز تحفه درویش، حقش زیاد بود!»

صدای بَبُو آمد که پشت سرشان ایستاده بود و حرکات آنان را چهار چشمه زیر نظر داشت، با لحنی می گفت: «لازم نیس بین ما و شما بین از خودگی‌ها...»

شاه گل می گفت: «رونمایی خو حق داره. رسم و رواج آس آخر!»

و پاکت را زیر بالشت خاطره جابجا کرد. نگار هم سرش را پیش کرد و حیرت زده گفت: «وای، جان!... خود نازی ابروهایش، لب و دانش...»

و پس از لحظه‌ی افزود: «تنها ای خال بغل بینیش طرف ناز نرفته... و رویش را جانب نیم‌رخ بَبُو کرد که اکنون شانه به شانه اش ایستاده بود. با نوعی تملق افزود: «بی‌بی گل آم خال نداره. شاید خالش ره از آغای گل گرفته باشه!»

بَبُو به گپ نگار توجهی نکرد. شروع کرد به بیان کردن تعریف‌های خاطره: «تا دل درد نباشه کس صدایش ره نمی‌شنوه. تا گشته نباشه چرق نمی‌کنه. مژه‌هایش ره دیدین؟»

و چشم مهره‌پی را که روی باربندش بر نوار گلاباتونی پنگ کرده بود؛ نشانسان می داد: «ای چشم موره ره مادرم داده بود، عقیق سُجه آس!»

و سوی نگار نگریست: «به اولادای عینی جان علایده نگاه کدهم...»

و لب‌هایش پس رفتند و دندان‌های یک‌ساختش نمایان شدند: «خدا بریت یک دو تا کاکل زری بته!»

آنگاه آرام چوکی هایی را نشانشان داده گفت: «خسته شدین، بشینین. خدا کنه بوی برَبُو سرتان بد نخوره!»

و روسوی نگار کرد: «دختر کم عارسکم!»

وقتی نظرش به حویلی افتاد، عین‌الله را دید که با شانه‌های افتاده اش سوی دروازه می‌رفت تا نقل بیاورد. پیراهن تنبان سپید و پاکش را پوشیده بود و قات‌های اتو در هر دو پاچه تنبان و دامن پیراهنش نمایان بودند.

شاه‌گل با خود غُم غُم کنان می‌گفت: «از همی حالی دَگوش نگار می‌زنه که بچه بیاره... چی زنی، نمیفامه که بچه و دختر داد خداس هرچی رضای او بود. باز طرف دختر خود نمی‌بینه؛ او کجا بچه آورده که دختر مه بیاره؟ صدقه شوم خدا ره، یک بام و دو هوا ره»

نازک‌بدن که روی پشتی‌ها تکیه کرده بود، گفت: «بشینین، حالی شاه افضلی آم می‌رسه!»

و سوی ساعت دیواری نگاه کرد: «گفته بودم کتِ خود گریپ واتر بیاره خدا کنه یادش نرفته باشه»

و آهسته دستش را زیر بالشت خاطره برد و پاکتِ پول را لمس کرد.

نگار گفت: «بروم کمک کنم.»

و از جایش برخاست. در این زمان نازک‌بدن میان پاکت را با سرعت نگاه کرد. نوتی صد افغانی‌گی که دو قات شده بود، به چشمش خورد. با ایما و اشاره به بَبُو فهماند که صد افغانی رونمایی آورده اند. چین‌های پیشانی بَبُو ازدیاد یافتند در دل خویش می‌گفت: باد بخوریت سامانه ره‌سیل کو، لب و چپ ره بین، آخرش صد روپه. یک پنج صدی یا هزاری خُو می‌آوردی!... باد بخوریت همراهی بیره‌های کبودت همراهی خشتک کشالت؛ توام شدی زن.

نازک‌بدن رو به نگار کرد و گفت: «به گمانم صدای دروازه‌س... بگو واز آس!»

هرسه جانب دروازه نگاه کردند. شاه افضلی و به دنبالش عین‌الله که یک خریطه کاغذی به دست داشت، داخل شدند. ببُو با خود گفت: گورد گورد گورد مثلی که شاه افضلی ره دید و نقل یادش رفت! ... خی او خلطه چیس که د دستش آس؟ ... البته شاه افضلی از راه کت خود نقلم آورده چی بلا... آدم هوشیار آس. مثل ای گورد گورد دانش واز نمانده!

شاه افضلی اطرافش را با دغدغه می‌نگریست و می‌گفت: «گرگ کجاس؟ ... غوغو نکد، مثلی که صدای دروازه ره نشنید!»

و در حالی که میخس را نشان می‌داد اضطراب آلود پرسید: «میخس خو اس خودش کجاس؟»

عین‌الله که خسته و گرفته معلوم می‌شد پاسخ داد: «اوره د زیرخانه قید کدن نارامی می‌کد. سر هر کس غو می‌زد. ببُو گفت تا میمانی تیر شوه د زیر خانه باشه.»

شاه افضلی بکسش را برای عین‌الله داد و گفت: «ای ره کت خود خانه ببرین، مه یک دفه سر بام می‌رم!»

و خودش سوی زینه‌های کفتربازانه به راه افتاد، از شان به خسر خویش می‌گفت: «شنیدم که یک زرد دم سفید چوچه گرفتین، بروم ببینم که جنس آس یا نی؟»

و کون و کمرش مانند سوسماری روی پله‌های چوبی زینه به خزیدن شد.

نازک بدن دو چشمش را از شاه افضلی دور نمی‌کرد. وقتی دید که شوهرش به داخل خانه نیامد، صورتش منقبض شد، رنگش تغییر کرد و با نگرانی در دل خویش گفت: چرا اول اینجه نامد، چرا اول خاطره ره ندید؟ و به چشمان شکاک شاه‌گل نگریست. مره پیش ای زن شرماند.

در حالی که سوی بام اشاره می‌کرد، مغلطه کرده گفت: «مردا، مردا! ... حتماً گریپ‌واتر یادش رفته که بیاره... حالی خود ره از چشم مه پناه می‌کنه که نپرسمش.»

شاه گل زورکی خندید: «ها مردا همیطور هستن... اگه طفلک بچه می بود حالی می دیدی که سر به تالاق می دویدا!»

و خندید و بیره‌های کبودش نمایان شدند. نازک بدن سرش را با ناراحتی تکان داد و با تبسمی بی روح گفت: «راست می گین.»

و فکر کرد: کاشکی دلایش تنای همی گپ باشه. تنای همی دختر آوردن باشه!

عین‌الله داخل اتاق سالون شد. سلام داد و پس از احوال پرسشی مختصر، بکس رئیس را در تاقی گذاشت و با نگاهش به جست و جوی نگار و تهمینه پرداخت: «دخترای نامدهن؟»

شاه گل پاسخ داد: «آمدن رفتن که همرای بی بی گل کمک کنن. مه پیش نازی ماندم که تناس»

صدای بَبُو از حویلی می آمد که می گفت: «همی گروپ پنج صد شمععه ره دَ حویلی آویزان کو!»

عین‌الله سر به خود گفت: «کی ره می گه؟»

صدای بَبُو نیشدار و گزنده بود: «آخر بیادرت نامزد می شه. دست شور بتی، پایین و بالا برو که بخیر دَ طوی تو آم پایین و بالا بروه، مجرای بتی که باز مجرای بته»

حاجی با قد خمیده اش پیش دهن بَبُو ایستاده بود. سرش را پایین انداخته و سراپا گوش بود.

بَبُو پرسیدش: «شنیدی چی گفتم؟»

حاجی ریش تنکش را خاراند: «دَ کجا بندش کنم؟»

بَبُو طنابی را نشانش داد که یک سرش به پایه چیلۀ تاک و سر دیگرش، با گل میخی در دیوار مقابل محکم شده بود: «از طناب آویزان کو!»

حاجی با تردد گفت: «دست بچا می رسه. کسی ره برق نگیره!»

«نمی‌گیره، بندش کو!»

حاجی طنابی را که به اثر آب باران شکم انداخته بود، کش کرد تا شکمش راست شود، مگر طناب راست نشد. لین برق را به ناچار همانجا تاب داد و گره زد و گروپ را آویزان کرد و با سرفرازی سوی خشوی آینده برادر خویش نگریست و ابلهانه پرسیدش: «درست شد؟»

بَبُو با لحنی گفت: «ها... مگم میرزا چرا تا حالی نامده؟»

حاجی که گره سیم برق را امتحان می‌کرد، پاسخ داد: «میایه... می‌گفت: «کتِ کدام موتوروان خود حسابی داره... پیسه را کم داده بوده...»

«یگان روز همیطور می‌شه تا از او حساب بگیره...»

بَبُو با دلواپسی پرسیدش: «دَ بارهٔ گپ رئیس فکر کدی؟»

حاجی سرش را پایین انداخت: «بلال آدم زور آور آس فکر کنم نکنم، مجبور هستیم که همونجه برویم. رئیس صاحب پیره دار داره. خانه‌ش شکر امنیت اس. کسی سر به خود داخل خانه‌ش شده نمی‌تانه. اگه پشت نازبرو آم بیاین او را به آسانی برده نمی‌تائن.»

بَبُو سرش را تکان می‌داد: «ایره خوراست می‌گی. راست می‌گی»

و پرسید: «نازبروره چی وخت میاری؟»

«بریش گفتیم که هفته دگه بار و بستره ش تیار باشه. پشتش می‌رم و از همونجه راسن به خانه رئیس صاحب می‌ریم.»

بَبُو افزود: «بیچاره خوارت... نمی‌فامیدم که زنده‌س... تا رئیس نگفت از چیزی خبر نداشتم. فکر می‌کدم که تو و بیادرت کس و کوی ندارین»

چشمان حاجی پُر اشک شدند: «بیچاره خوارم!»

و سرش را بلند گرفت تا اشک‌هایش به زمین نریزند.

آن‌گاه پرسید: «نازی جان می‌فامه که ما خانه او می‌ریم؟»

«ها خبر داره؛ مگم دَ بارهٔ خوارت مالومات زیاد نداره. نمی‌فامه که چند ساله‌س، دَ کجا بوده، چی می‌خورده، شوی داره یا نداره!»

حاجی اشک‌هایش را پاک کرد: «نازبروی بیچاره!... قاف نی شده!»

بَبُو گفتش: «گریان، نکو برو ببین که میرزا آمده؟»

و سوی پیراهن تنبان شری وی نگریست و افزود: «کالایت خوب آس. تنا چپلی‌هایت ره تبدیل کو. یک جوړه بوت میرزا جان ره بپوش!»

و سوی ساعت خویش نگاه کرد و با خود گفت: *می‌مانا باید برس.*

ساعتی بعد حویلی را بوی قورمه و کوفته و سبزی به سر برداشته بود. صدای ساز از اتاق نشیمن می‌آمد و کودکان زیر خیمه شب، چشم پتکان می‌کردند.

مادر عباس که آستین‌هایش را بالا زده بود جهت شمارش تعداد مهمانان سوی پنجره اتاق نشیمن رفت. با خود می‌گفت: پنج نفری یک غوری بس آس معامله‌س دَگه!

و پیشانی عرق آلودش را به شیشه پنجره گذاشت و دو دستش را در دوسوی صورت گرم و داغش سپر کرد و به حساب کردن مهمانان پرداخت.

شاه افضلی از روی زمانه نزدیک تختِ زَنش نشسته بود. پشتش را به چوکی تکیه داده بود و میرزا را با یک اندوه آمیخته با کینه و خشم درونی تماشا می‌کرد.

میرزا روبه رویش بر چوکی بازواری در جوار فاطمه که لباس هندی زیره‌پی، رنگی به هم رنگی نیکتایی نامزد خود، به تن داشت، نشسته بود.

شاه افضلی با خود می‌گفت: *از شادی کده زنجیرش قیمت تر!... تو ای طوق طلایی ره ببین، ای پودر زدن ره و ابرو چیدن و آرایش کدن ره ببین!... تو بگوپی که دختر کدام فرقه مشر آس!... باز گردنش ره ببین مثلی که دَ بوجی آرد درونش کده باشن.*

همو بودر ره که یک کمی دست می‌زد، د پوستش می‌شیشت. چطور کبود نشانش می‌ته!

و با خود اندوهگین می‌گفت: زمین شوره سنبل بر نیارد!... ای یکی آم د راه خوارش میره. از همیالی چشم چران آس... به گمانم اصلاً خاک شان خراب، اس. خاک شان سست آس... همی که عاروسی کدن، دستی کت بیست تا جور میشن. خوارش ره بین!... خشت اول گر نهد معمار کج / تا ثریا می‌رود دیوار کج.

و لبش را آرام آرام با دندان می‌فشرد: دختر موتروان دگه!... کل شان مثل مرغهای تخمی هستن، تا دستت ره د پشتشان بانی، دستی خوده خم می‌کنن

و ناخنش را زیر دندانش برد، آن را می‌جوید و فکر می‌کرد: همی خوارکش آم برمه رخ می‌زد. تا مه بریش ویدیو خریدم، نزدیک بود سر شانایم بالا شوه. یادم نمیره، مه تیر خود ره می‌آوردم، پاس نمک می‌کدم. اما او رخ می‌زد، کاشکی همو وخت خر نمی‌شدم. مگم هنوز آم ناوخت نیس. دستم برسه هیچ کدماشان ره نمی‌مانم، قصد خوده می‌گیرم. چاره ای عینی گک رام می‌کنم. چندسال که د زندان نشانمش، نمی‌مانمش، مفت خوردهس تکسی بخر و خانه بخر و چی بخر و چی بخر!... از حلقش بیرون می‌کنم. سرش قولۀ سگ ره نکشم، ایلابش نمی‌کنم!

یک بار نازک بدن ازش پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟ د ای روزا فکرت به جای، نیس گریپ واتر آم یادت رفت»

و دخترش را که در قنذاقی پیچانیده بود، سودیش پیش کرد: «یک دقیقه بگیرش. جوانه مرگی خنده می‌کنه، چشمایش طرف تو رفته‌ن!»

شاه افضلی که دریشی نسواری رنگش صورتش را تیره‌تر نشان می‌داد پا را روی پا خوابانید و پاسخ داد: «کارم ای روزا بسیار زیاد شده. دست و پایم ره گم کدیم»

سپس سوی مهمانان نگاهی انداخت. وقتی دید که همه متوجه او اند، از روی ناچاری تبسمی کرد و خاطره را گرفت و روی پاهایش خوابانید. با کلک لکش چشم مهره وی را تکان تکان داد: «تی تی تی گگی گگی!»

لب‌های خاطره پس رفتند و بیره‌های شفاف و گلابی رنگش برملا شدند.

شاه افضلی از زیر چشم گاه به رنگ چشمان خاطره و گاهی به رنگ چشمان میرزا می‌نگریست و با خود می‌گفت: *عین چشمای میرزا هموزنگ، همو ساخت. همو طور بادامی و کشیده.*

و با عصبانیت در جایش شور می‌خورد. سوی دیگران می‌دید و لبان کودک را با کلکش آهسته تکان می‌داد و زهرخند می‌زد: «چق چق چق چق!»

و هر باری که نگاهش به صورت شرم زده میرزا می‌خورد، گفתי جگرش را با تیری می‌شکافتند. رنگش تغییر می‌یافت، تیره می‌شد، داغ می‌گشت و دود می‌کرد. در دلش قصوری می‌خواند و با خود می‌گفت: *از بلال نجات یافتی؛ مگم مه ایطور نمی‌مانمت. آش مردا دیر پخته می‌شه!... هر رقم شوه، قصد خوده می‌گیرم. نمی‌مانمت!*

نازک‌بدن که هوش و گوشش پیش دخترش بود، ناگهان دستش را پیش کرد، خاطره را ازش گرفت و گفتش: «چی می‌کنی، فکرت کجاس، آدم اشتک ره همیطور تکان می‌ته؟»

رئیس ناشیانه پرسید: «چرا چی کدیم؟»

«دگه چی می‌کدی؟»

نازک‌بدن وقتی متوجه شد که مهمانان سوی آن دو می‌نگرند، ناخن خویش را نشان داد: «ناخونم ره شکستاندی»

و سوی دیگران خندید و دوباره مصروف ناز دادن خاطره شد. رئیس می‌دید که زنش از زیر چشم سوی میرزا می‌نگرد. میرزا هم برایش لبخند می‌زند. در دل با خود گفت: *کلینرک خوب خنده کو!... وختت کم مانده. هفته دگه کسی که خنده خات کد، او مه استم. از دفتر اتحادیه سالم نمی‌برآیی.*

و ناخنش را دوباره زیر دندان گرفت و به جویدن آن پرداخت.

نازک‌بدن که دخترش را روی زانوی خویش انداخته بود و نازش می‌داد، احساس ناآرامی و تشویش می‌کرد. دلش گواهی بد می‌داد، به نظرش می‌آمد که شاه افضل‌ی از رازش باخبر شده است؛ اما خود را به تگی می‌زند. این نیامدن‌هایش، ناوقت آمدن‌هایش، بهانه گرفتن‌هایش، بی‌مهری و کم‌مهری‌هایش، نفرتش از این کودک معصوم، این‌ها همه دلیلی دارند. بی‌جهت به پیشانی خویش چین نمی‌اندازد.

ناگهان صدای بَبُو بلند شد که با قاشقی چند بار بر میز زد: «یک دقیقه یک دقیقه!»

وقتی همه خاموش شدند، سوی شاه افضل‌ی دید و گفت: «رئیس، دامادِ کلان و اختیاردار خانه ماس. امروز به اجازه او دستمال فاطمی جان ره به میرزا جان میتیم و سوی عینی که در گوشه‌ی نشسته بود نگریست: «بچیم پطنوس شیرینی ره بیار!»

صورت عینی از شرم سرخ شد، گفت: «نگار میاره!»

و زیر زبان با خود گفت: صد دفعه گفتم که نام خوار و مادرم ره پیش روی دیگران نگیرین که بدم می‌بایه، خجالت می‌کشم. کاشکی مه ایچ مادر و خوار نمی‌داشتم. گپ مره ایچ نمی‌فامن باز صدا می‌کنن که پطنوس شیرینی خوارت ره بیار!

عین‌الله که وضعیت پسرش را دید از جایش برخاست: «خودم میارم دستمال دختر ره باید پدرش بته!»

و نفس زنان رفت و سینی گل زده‌ی را آورد که در بین آن یک دانه گل قند را روی دستمالی گذاشته بودند و در اطرافش یک مقدار نقل و چاکلت مینوی ایرانی پاشیده بودند.

شاه گل‌سرش را با کنجکاو‌ی پیش کرد تا ببیند که این بَبُو گپدان چی نوع دستمالی در پطنوس گذاشته است آیا در دستمال قبه دوخته است؟ سوزن طلاپی گذاشته است؟

نازک بدن می خواست مانعش شود؛ اما ببُو سویش چشم کشید. نزدیکش آمد و نصیحت کنان بغل گوشش گفت: «بان که بره!... یک آدم کلان ره د بین زنها و اشتکا قید کدی. بیچاره رئیس شو و روز کار می کنه، خسته و زله میایه، این جام تو آزارش میتی!»

شاه افضلی روی صغه ایستاد. دو سه نفس عمیق کشید. بوی تند دود آمیخته با بوی قورمه کچالو در هوا پراکنده بود، با خود گفت: دلش بود، بشینم و بیت خواندن مادر عباس ره گوش کنم و رقص اوکج و کورها ره ببینم
در این زمان حاجی با چوکی بورپایی آمد، آن را پیش روی رئیس گذاشت و گفتش:
«بفرمایین، بشینین!»

نور برقی که از اتاق می تابید نیم صورت وی را روشن ساخته بود. یک چشمش می درخشید و چشم دیگرش در تاریکی ناپدید بود. شاه افضلی با یک کینه و نفرت درونی به صورت شکسته وی نگاه می کرد. به نظرش می آمد که به چشمان گنهکار میرزا نگاه می کند. به چشمان خاطره نگاه می کند. با دردی درونی و با تلخی گفت:
«زنده باشی!»

و کون بزرگش را در چوکی جا داد. در آن حال با خود می اندیشید: بهتر آس به روی خود نیبارم، نباید اوقات تلخی کنم. آگه بفامن که از اونا نفرت پیدا کدهم، کار خراب می شه. نباید بگذارم که بوی بر شون. نباید اعتمادشان خدشه دار شوه.
و خطاب به حاجی گفت: «بشین!»

حاجی رو به رویش روی دو پا نشست. پوپک ایزاریندش آویزان بود. سایه های شان روی صغه افتاده بودند. حاجی وقتی چشم بالا می کرد و نگاهش به اندام دختران و زنانی می افتاد که در سالون پا می کوبیدند و می رقصیدند، شتاب زده و شرم زده نگاهش را به سطح سمنتی صغه می انداخت.

رئیس ازش پرسید: «چی وخت به خانه ما کوچ می کنین؟»

حاجی تاقینش را پشت سر برد. نور چراغ به سرش تابید و غنچه جزیره مانند مویی را که در سرحد میان موهای سر و پیشانی اش در انتظار تکیدن بودند نمایان ساخت. پشت آن جزیره مو، پوست عرق دار و آفتاب نخورده، سرش مانند نواری از یک شقیقه تا به شقیقه دیگرش نمایان بود و در عقب آن جنگل بی حال موها دوباره سبز شده بودند.

حاجی پاسخ داد: «همی که نازیروه از چلتن آوردم!»

رئیس گفت: «یک اتاق ره بر تو و خوارت تیار کدیم. خوب آس کت ما باشین. مام تناستیم. یکی به دگه کمک می شیم!»

و سوی حاجی نگریست که سرش را مانند گنهکاری پایین انداخته بود و شانتهایش مثل یوغی برآمده بودند و با چوبکی روی صفه خط خط می کشید.

رئیس در دل خویش گفت: کسی سر مام شک نخات کد، اگه جار آم بزمن که میرزا ره مه کشتیم، کسی باور نخات کد!

و رویش را جانب اتاق نشیمن کرد و خطاب به حاجی گفت: «بگو یک پیاله چای بیارن.»

حاجی دلسوزانه گفت: «حالی نان ره میکشن»

رئیس با نگاهی حاکمانه سویش نگریست: «گفتم بگو بیارن!»

حاجی از جایش برخاست. دامنش را که خاک گرفته بود، تکاند و به راه افتاد.

رئیس پشتش را به چوکی بوریایی تکیه داد و به آسمان صاف و پرستاره نگریست. می دید که مهتاب محتاطانه بالا می آمد و نسیمی برگهای چیلۀ تاک را شرشر کنان تکان می داد و در بام صدای غمبر و شرنگ شرنگ زنگهای بلوری کفترها بلند بود.

و گرگ در پشت دروازه کوچک زیرخانه بی تابی می کرد. رئیس با خود گفت: امشوام خوم نمی بره!

حویلی بُبُو پر از مهمان و همسایه‌ها شده بود. دودِ تلخ و خفقان آوری از دیگدان‌های گلی پیچ و تاب خوران بلند می‌شد و مادر عباس با نگرانی سوی آسمان می‌نگریست و به آشپز می‌گفت: پیشین شد. یک دو چوب دیگه آم پیش کو!»

«آتش زیاد آس پیش کنم کون دیگ می‌سوزه!»

آشپز که زنی خپوسه و پخته‌سالی بود و عرق مانند ژاله و باران از سر و صورت داغ و سرخ شده اش می‌چکید آستین‌هایش را برزده بود و مانند شاه‌پرکی پایین و بالا می‌شد. گاهی کنده‌پی را پیش و یا پس می‌کرد. گاهی سوی آسمان می‌نگریست و با خود می‌گفت: یک‌سات پیش‌تر که شروع می‌کدم. از دست مادر، عباس می‌گفت:

وخت است وخت آس!

و مقدار آب روغن دیگ را با نوک ملاقه اش در کف دستش ریخت، نمک آن را چشید و به مادر عباس گفت: «یک دفه برو ببین، زنها و مردا ره حساب کو... نان کم نشوه!... همیالی سر وخت آس که یک گیلاس آو، یا برنج اضافه کنیم!»

مادر عباس که سرش را با چادر ململی سخت بسته بود، صافی اش را شانه انداخت و رفت که مهمانان را حساب کند. صورت گردش از حرارت آفتاب و کنده‌های سوخته چوب‌سرخ رنگ و داغ شده بود. از پشت شیشه‌ها به داخل اتاق نشیمن نظر کرد. زنان گرداگرد اتاق نشسته بودند. با خود گفت: چی رسم و رواجی... باد از حساب کدن زنها، بروم و پرسان کنم که مردا چند نفر استن؟ نمی‌فامم چرا یک جای نشیسته‌ن که حساب کدن شان آسان می‌بود. همی زنها و

مردا خود روز عروسی رئیس اوشاری یک جای شیشته بودن و عین پیش روی یک دگه خود میرقصیدن حالی چرا د اتاقای جدا شیشتن. عجب رسم و رواجی. و به شمارش آنان پرداخت.

بَبُو بالاسر نشسته بود. فق می زد، پی تاپی می کرد و می گفت: «مرگ حق آس؛ مگم وختش نبود. میرزا لیاقت مرگ ره نداشت. هر کسی که ای کار ره کده خدا د قار خود گرفتارش کنه، د آتش دوزخ بسوزانش!»

و اشک هایش را با دستمالی سترد: «دامادک مه میرزاگک مه!»

وقتی گریه هایش کم می شد، در دل خود می گفت: فاطمه قدم نداره. وختی د پوستم شد، مادرم مرد، وختی زاییدمش، پدرش ره اثماء گرفت. وقتی نامزدش کدم، نامزدش مرد.

و خطاب به دختر همسایه گفت: «بچیم برمام یک گیلان آو بتی!» و اشک هایش را با دستمال سپیدی پاک می کرد و با خود می اندیشید: باد از ای، واقعه کی او ره خات گرفت، کی حاضر خات شدکت او عاروسی کنه؟... میگن، دختر سرخور آس، سرشوی خوده خورده س... مه گریان دخترم ره می کنم!

و فق می زد و فق می زد و با دستمال سپیدی اشک هایش را پاک می کرد. در اتاق دیگر مردها غم زده و اندوهگین گرداگرد، روی چوکی ها نشسته و به آوای افسون کننده ملای مسجد گوش فرا داده بودند که با صدای دلکش تلاوت می کرد و چشمان سرمه کشیده اش به گل های قالین موری دوخته شده بودند. دادمحمد پیاده رئیس اوشاری با بینی بلندش پطنوس به دست در اتاق می گشت و پیاله های چای سرد شده را با چای معطر که تف گرمی از آنها بلند بود، تعویض می کرد و دو دو دانه قند خشتی در هر نعلبکی می گذاشت. تکمه های برنجی کرتی اش را شخ بسته بود و دانه های عرق از صورت لاغرش سرازیر بودند. آنها را با دستمال بزرگی پاک می کرد و از زیر چشم سوی شاه افضلی می نگریست و آرام آرام با خود می گفت: رئیس جگر خون آس. د ای روزا که دفتر میایه، بسیار پریشان مالوم می شه. خدا

می دانه چی گپ اس که برطرف نشده باشه!

رئیس اوشاری سرش را با ناراحتی بر تکیه چوکی گذاشته بود و آسمانه اتاق را می نگریدست. دو دستش را روی شکم بزرگش گذاشته بود و دانه های تسبیح کهریابی اش را یکی پشت دیگر می انداخت. ظاهراً به صدای دلکش، آغا ملای مسجد گوش فرا داده بود، اما فکرش جای دیگر بود. انتقام گیرانه با خود می گفت: دخترش ره خویتمیم ساختم... حالی نوبت ماشوقیش اس. نوبت نازک بدن آس!

ملای مسجد سوی ساعت دستی خویش نگاهی انداخت، آنگاه دست بالا کرد و دعای آخرین را خواند و دستش را به ریشش برد و با صدای بلندی گفت: «آمین»

همه گی گفتند: «آمین!»

آن گاه چپن قاقمه اش را با انگشتان دو دستش روی شاننه های پهنش جابه جا کرد، عمامه پاچ سپیدش را دست زد و آرام آرام گفت: «میت ره خداوند آمرزیده س. ببینین دَیک شو جمعه، دَیک روز مبارک!... ای مدارج نصیب کی می شه!»

و سوی کاکاخلیل نگریدست که سرش را پایین انداخته بود و متفکرانه و معصومانه تسبیح می انداخت و تهلیل می کرد.

ملا با همان لحن ادامه داد: «خدایامرز قلب رؤوف و مهربان داشت. یادم نمیره که یک روز پس از او که نماز جنازه میتی ره دَ مسجد پُل خشتی خواندیم و مرده ره دفن، نمودیم مه دَ پُل باغ عمومی پایین شدم کار داشتیم. تصادفاً مرحوم مغفور مره دیده بود. همرای نکسیش آمد و گفت بیا که برسانتم. گفتم که کار دارم؛ گفت کارت ره که تمام کدی همینجه ماطلت هستم... می ببینین؟... خداوند او ره بخشیده س. جایش بهشت برین آس... آدم نبود، ملایک بود.»

و نگاه سردی سوی حضار انداخت: «دَ ای عصر و زمان، دور از روی حاضر، آدم خوب کم پیدا می شه.»

رئیس غبغب خویش را دست زد و در دل خویش گفت: میرزا از کیسه خلیفه می بخشید... خرج که از کیسه مهمان بود، حاتم طایب شدن آسان بود... مال از مه

و کاکه گیش ره او می کد!

و غم زده و دل‌تنگ به چشمان سرمه کشیده ملا خیره شد و با خود گفت: از نطفه حرامش خبر نداره!... جایش قعر دوزخ آس، قعر دوزخ.

ملا رو به عین‌الله شکوه آمیز گفت: «نماز دیگر نزدیک می‌شه. مه باید بروم، وخت آذان آس!»

عین‌الله کلاه قره‌قلی اش را در سرش جابه جا کرد و از همان دهن دروازه گفت: «نان ره می‌کشن بخورین، باز برین!»

و سوی کاکا خلیل نگرست: «غم نان ره بخو!... آغاصاحب رفتنیس!»

حاضرین در جاهای خوبش شور خوردند. کاکا خلیل ریش خود را دست زد و با صدای خپ و نشسته‌پی گفت: «همیالی مه رفتم و گفتم... نانه می‌گشن!»

و با سر سوی دهلیز اشاره کرد. صدای مادر عباس و آشپز می‌آمد که با هم دیگر گفت و گو داشتند.

مادر عباس می‌گفت: «اول بر زن‌ها بکش!»

آشپز می‌گفت: «اول بر مردانان می‌تیم که رفتنی هستن!»

و ترنگ ترنگ آفتابه لگن بلند شد.

کاکا خلیل خطاب به حاضرین گفت: «خدا میرزا ره ببخشه!... ما همه گی او ره دوست داشتیم. آدم صفتی بود. دَ حقش هرچی بگوییم کم آس. آغا صاحب از هزار یکیش ره گفت. پشت کدام مورده...»

ملا همچنان که چشمانش را به گل‌های قالین دوخته بود، گفتی منظور کاکا خلیل را دانسته بود که در گپ وی درآمد: «گپتان به گل بدل شوه!... میت ره خدا بخشیده‌س ایقدر خیر و خیرات که پشت او شد، پشت ایچ کس نشده‌س. تمام شو جمعه‌گی هایش!.. روزسه، اینه چهلش! خدا او ره بخشیده‌س!»

کاکا خلیل که دانه‌های عرق روی پیشانی کوچکش بل می‌زدند. گردنش را به راست و چپ دور داد، ترقس‌های گردنش را کشید و به ادامه گپ ملا گفت: «آدم همی‌طور دوستا داشته باشه، مثل شاه افضلی صاحب که ام سه شه گرفتن، هم اینه چهلشه!»

ملا سوی شاه افضلی نگریست و مخلصانه افزود: «خداوند نذر کننده ره دوست داره. میرزا بچه خوب بود. یک روز چشم دَ چشم کس سیل نکد، یک روز کس صدای بلندش ره نشنید. اما قسمت، قسمت آس. می‌گن اجل گرفته بمیرد نی بیمار سخت. با اجل چی می‌شه کد، حاصل زنده گی مرگ آس همی راه پیش روی همه ماس. ای شتر سپید پیش روی خانه همه ما زانو زدنیس!»

همه گفتند: «بی شک!»

و، حاجی، برادر میرزا که نزدیک، دروازه پهلوی عین‌الله نشسته بود و سرش را به عنوان تأیید تکان می‌داد، اشک‌هایش را پاک کرده افزود: «خدا ببخشیش!... خدا رئیس صاحب رام خیر بته، ثواب کدن خدا خیرات شان ره قبول کنه!»

همسایه‌ی گفت: «یک روز مرحوم ره زده بودن، یادم نیمره چندسال پیش بود دَ همی سرویسای برقی، از سیاسی طرفداری کده بود، بینیش ره شکستاده بودن؛ مگم او خدا بیا مرز...»

و با لحن نیش داری افزود: «آدم ای ملک باید آوی خود ره پُف کده بخوره هرکی زور بود می‌زنه...»

و موهای شان کرده اش را تکان داد. ای روزا بگویی آفت آمده‌س!... یک گردن نرم ره نمی‌افی. آدم آدم ره می‌خوره!»

و کینه توزانه سوی ملای مسجد و رئیس اوشاری نگریست. کسی که در پهلویش نشسته بود، پای گوینده را فشرده و آهسته گفتش: «حالی چپ باش!» و صدایش را بلندتر ساخت: «هوا گرم شد، کلکین ره واز نکنیم؟»

مهمانان با نگاه معنی داری سوی یک دیگر نگریستند.

حاجی از جایش چست و چالاک برخاست کلکین را باز کرد و دوباره در جایش نشست. عین‌الله آهسته گفتش: «برو بین نان چی شد آغا صاحب کار داره میره!» حاجی مطیعانه دوباره برخاست و سوی دروازه به راه افتاد. پیراهن تنبانی سپید پوشیده بود. شانه‌هایش افتاده بودند و دست‌هایش درازتر از همیشه به نظر می‌آمدند. وقتی دروازه را باز کرد، بادی تند داخل اتاق شد و پرده‌های اتاق را به هوا کرد. رئیس با ناراحتی گفت: «بسته کو!... دروازه ره بسته کو که جریان هوا آدم ره مریض می‌سازه!»

کسی از جایش برخاست و کلکین را دوباره بست و چاپلوسانه جانب شاه افضلی نگریست: «خوب شد؟»

شاه افضلی رضایت آمیز و با تبسمی پاسخ داد: «خانه آباد، زنده باشی!... آگه بسته نمی‌کدی باد ما ره می‌برد!»

لحظه‌ی بعد عینی آمد، از بین همه گذشت و بغل گوش شاه افضلی آهسته گفت: «کله گی دَ میز نان جای نمیشن، چطور کنیم؟»

شاه افضلی اتاق را برانداز کرد، گفت: «دَ زمین دستارخان آوار کنین چوکی‌ها ره به دیوار تکیه بتین، گل ما سر زمین می‌شینیم.»

عینی گفت: «راست می‌گین، دَ زمین مزه آم می‌ته!»

و خطاب به مهمانان افزود: «دالیز آفتاوه لگن ماندن زامت می‌شه دستای تان ره همونجه بشوین»

همه از جاهای‌شان برخاستند.

ملا با خود می‌گفت: «شکر که قاشق و پنجه نیس!»

وقتی طعام صرف شد و همسایه‌ها و ملای مسجد یکی به دنبال دیگر خانه را ترک گفتند، شاه افضلی هم از جایش برخاست، زنجیرک پطلونش را امتحان کرد که باز نباشد و با خسته گی خطاب به عین‌الله گفت: «باید بروم... امشو آم مصروف

هستم. از دست ای مشاور آدم به راحتی نفس کشیده نمی‌تانه. هر روز از صوب تا شام کار... کار کار و کار و پس از لحظه‌ی افزود: آگه کاکا خلیل نباشه همی جانورایم آم از گشنه‌گی تلف میشن همو بیچاره میایه و غمشانه می‌خوره.»

وقتی چشمش به حاجی افتاد که با چاینک چایی‌سوییش می‌آید، ازش پرسید: «شما چی وخت میاین؟»

حاجی چرتی زد گفت: «یکشنبه»

رئیس پرسیدش: «از مرگ میرزا خُو به خوارت نگفتی؟»

«نی، خبر نداره. آغای گل گفت که خبرش نکنم.»

و تاقینش را از سر دور کرد. موه‌های آشفته‌اش نمایان شدند. با دلتنگی سرش را خاراند و افزود: «خبر خوش خُو نیس که بریش بگویم. به کله‌گی گفتیم که آگه نازبرو پرسان کد که میرزا کجاس، بگوین، رفته هرات، یک‌سال باد میایه تا یک‌سال یالا و یا نصیب!»

و رو به جانب رئیس کرد: «ترس مه از همسایه‌های شما بود که بریش نگفته باشین؛ مگم وختی فامیدم که از همسایه‌های شما کسی او ره ندیده و نمی‌شناسه دلم جم شد.»

و دستش را بلند کرد و با گردن پت دعا کرد: «خدا او ره کت تمام موردا مغفرت کنه، خدا شما رام اجر بته که پشتش خیر و خیرات کدین!»

و هرسه گفتند: «آمین!»

وقتی رئیس به حویلی برآمد، زنش با خود گفت: حالی، حتی نمی‌گه که کجا میره و چی وخت پس میایه

و او را با نگاه‌های نگرانی از پشت شیشه‌ها تعقیب می‌کرد و با خود اندیشمندانه می‌گفت: ای آدم عاشق کس نشده باشه. ای بی‌سلیقه‌گی مه دلشه نزنه باشه.

و چشمانش را تنگ کرد: ای روزا لحن سکر ترش ام تغییر یافته‌س!... ثریا جوان تر از مه آس، سینای کلان تر داره درزو و درز روی خوده ام کت کریم پودر پت می کنه. زنکه به مود لباس می پوشه و فیشنش ام به جای آس. به لفظ قلم ام گپ می زنه. ناز و کرشمه ره خوبان.. مگم مه؟

لب‌هایش را با زبان ترک کرد: هفته یک دفه ام سرم ره شانه نمی‌کنم، زیر چشمام خط افتاده، کنجای دانم چین خورده، ریشم رسیده... ای شکم داری مره از کار کشیده‌س. باید یک فکری بکنم، اگه نی مردکه از دستم میره!

همچنان که شوهرش را نگاه می کرد با خود می اندیشید: مردکه پیر!... شانه های شه بپین، کون و کمرش ره بپین، و ای کبر و خیال شه!... مگم ای دخترای دفتری پیر و جوان نمی‌بینن هرکی پیش آمد، خوش آمد. باز رئیس و منشی حزبی که باشی خُو پوهو!... کس چی می فامه که مردکه شقیقه‌های خوده رنگ می کنه و دندانای الاشه گیش ساخته گیستن؟ پیسه و چوکی عیب هایشه پت می کنه!

شاه افضلی بدون آن که عقبش را نگاه کند، از دروازه بیرون شد. عین الله دروازه را پشت سر وی بست و آهسته آهسته سوی زینه‌های بام به راه افتاد با خود می گفت: دیگر اس، بروم جانورا ره دانه بتم.

و سوی کرت‌های کوچک گل‌های بریننه، پتونی و آدم چهره نگاه می کرد که در جوار هم قطعه قطعه رویده بودند. با خود می گفت: زنده گی آدمی مثل زنده گی ای گل‌ها کوتاه‌س. چهل روز پیش میرزا زنده بود مگم حالی دَ قبر خو کده. شاید خاک ام شده باشه. خدا می دانه که مه ام تاسال دگه زنده خات بودم یا نی

آفتاب از حویلی می کوچید و روشنی دامنش را آرام آرام جمع می کرد و سایه‌پی سرمه‌پی رنگ زیر دیوارهای بلند، آهسته آهسته رنگ می گرفت.

مادر عباس آستین‌هایش را بر زده بود و با آشپز کمک می کرد. ته دیگی‌ها را تراش می کرد، بالای قوغ‌ها و چوب‌های نیم‌سوخته دیگدان آب می ریخت و چلو صاف و دیگ‌های شسته را یکی داخل دیگر می کرد و با خود می گفت: خدا دگه غم نته. هر

چی نباشه محفل خوشی کیف دگه داره، به دزدی وزیر زدن سودایش آم می ارزه.

عین الله گفتش: «بیسه ته گرفتی؟»

مادر عباس عرق‌های پیشانی‌اش را مانند برف پاک موتری با انگشتش گرفته به‌سوی پرتاب کرد: «لازم نبود میرزاگگ سر ما حق داشت. هر چی گفتم بی‌بی‌گل قبول نکد. می‌گفت: خیرات آس بیگی... ناچار گرفتم.»

عین الله سوی زینه‌های بام به راه افتاد. با خود می‌گفت: زنده‌گی همی طور آس مثل ارهد اس. یکی میایه و یکی میره! دولچه‌هایش یکی پر می‌شه و یکی خالی. خاطره آمد و میرزا رفت... امروز صبا نوبت ماس!

وقتی دروازه کفترخانه را باز کرد، کبوترها مانند سیلی به بیرون جهیدند. بوی پیخال و تف و نم آمیخته با میده‌پرها و کرک‌ها، فضای بام را انباشت و دل غمین عین‌الله را فرحت بخشید و بام خاموش بار دیگر به هلله افتاد. عین‌الله بینی‌اش را بلند گرفت. چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. آن‌گاه دلانه گفت: بوی ای، پیخال بهتر از بوی عطر شام پاریس آس

و چشمانش را دوباره باز کرد و به تماشای خرامیدن کبوترها پرداخت. کبوترها گلو می‌پنداندند، بق بقو می‌گفتند و دم می‌کشیدند و از یک گوشه به گوشه دیگر بام پرواز می‌کردند و صدای زنگ‌های بلوری شان بام را می‌انباشت. مگر در آن میان زاغ دم‌سپید که روی ناوه ریز نشست‌ه بود، هر چند لحظه بعد گردنش را دراز می‌کرد و دوردست‌ها را با نگرانی می‌نگریست. عین‌الله که متوجه ناآرامی آن کبوتر شده بود، سرش را بلند کرد: باش ببینم که چی گپ اس، کفترباز می‌کنه

و رویش را سوی آسمان، کرد، دید باشه‌بی در دور دست‌ها پرواز دارد.

اضطراب آلود با خود گفت: ای باشه چند وخت آس که پیدا شده. اگه غفلت کنم خیل ره تار و مار می‌کنه!

و تغاره را پُر آب کرد و مشت مشت ارزن پاشید. با خود می‌گفت: جانورا چهل روز می‌شه که روی هوا ره ندیده... صبا یک دو دور هوا می‌نم‌شان... پر و بالشان واز

شوه، نفس بگیرن!

و از جایش برخاست. دستش را روی کمرش گذاشت و گسترهٔ آبی رنگ آسمان را نگریست چند تا کبوتر صحرایی با دم‌های جمع گرفته مانند تیری به سوی شرق طیران داشتند.

با خود گفت: دهمی وخت، روز هوا می‌شکنه و کمی سرد می‌شه. زنده گی بود، صبا یک دور می‌پرانم شان!

شاه افضلی رفت و پرده‌ها را کنار زد. حویلی مانند صورت آدم سلمانی رفته‌پی پاک و پیراسته بود، نظم و ترتیب یافته بود. دلو داخل چاه بود و سنگ‌چل‌های دریایی کناره‌های چک به صورت منظم چیده شده بودند.

شاه افضلی رو به نازبرو کرد و پرسیدش: «تو حویلی ره پاک کدی؟»

نازبرو با کلالت زبان پاسخ داد: «بلی مه پاک کدم زیاد چچ چل بود... پیخال مرغ و مرداری سگ زز زیاد بود. دیروز حاجی دست و آستین ره بر زرز زد و زنبیل چتلی کشید!... پیاده خانه بسیار چتل بود!»

و چادرسیاهش را روی خال آبی پیشانی‌اش پایین آورد و افزود: «مه خانه‌ها ره پ پ پاک کدم... یک جاروی نو بخرین. دول چاه آم غار آس آو ازش می ررر ریزه و حویلی ره تر می سازه!»

شاه افضلی بکسش را از طاق گرفت و روی چوکی بوربایی نشست و پیش از آن که بگشایدش زیر لب گفت: زن پاک خور و با نظافت مالوم می‌شه.

نازبرو یک سطل آب آورد و صافی گرفت و مصروف پاک کاری شیشه‌ها شد. غرغز صافی می‌زد و می‌گفت: «حاجی گفت ای صندوق سیاه، تلویزیون آس و به او دست نزنم مه ام پاکش نکدم گفتم پیچ‌هایش خراب نشه. بلال تلویزیون نداشت؛ می‌گفت چشم زن‌ها به او بفته گناه داره.»

شاه افضلی نگاهی به بیرون انداخت، حاجی کرتی و کلاهش را کشیده بود بیل می‌زد و شانته‌های لاغرش پایین و بالا می‌رفتند و غنچه مویی در میان دانه‌های عرق

پیشانی‌اش پراکنده بودند. صادقانه کار می‌کرد و گرت‌ها را همان طوری که رئیس هدایت داده بودش، کت بندی می‌کرد و گل‌های جریبند را از گلدان‌ها بیرون می‌آورد و در زمین غرس می‌کرد.

شاه افضلی چند سند را از بکس دیپلوماتش بیرون آورد. آنها را پیش چشمش گرفت و زیر لب گفت: یکی دو ماه بعد، باید عینک بخرم.

و به مطالعه اوراق پرداخت.

نازبرو مثل آن که پس از سالیان متمادی از سلول زندانی رها شده باشد دهن باز کرده بود، بلا وقفه گپ می‌زد و دلش را که انباشته از گفتنی‌های ناگفته بود به رئیس خالی می‌کرد. گپ می‌زد و گپ می‌زد و رئیس هم که برایش میدان داده بود، خواسته و ناخواسته آنها را می‌شنید و آن و نی می‌گفت.

نازبرو ادامه داد: بلال رادیو داشت اما وختی نمی‌بود و یا جایی می‌رفت سیم برقشه می‌کشید و کدام جایی پتیش می‌کد تا کسی رادیو نشنوه. کدام روزی اگر به حال می‌بود و یا زیاد بی‌حال می‌بود؛ ما صدای خوانندای هماهنگ ره می‌شنیدیم... سراچه ره توشک فرش ک ک کده بود. یگانده مه سراچه ره ججج جارو می‌کدم... و با کلکش سوی تشک‌های داخل اتاق اشاره کرد و افزود: «همی‌رنگ قالین آم فرش کده بود...»

و از کنج چادرش سوی شانیه‌های پهن و غبغب آویزان شاه افضلی نگریست: «دلم پر آس. شش شماره کت ای گپ‌های خود از کار نمی‌کشم؟»

شاه افضلی سرش را بلند کرد، تبسمی کرد و گفت: «نی، بگو!»

«صندوق مارش آم د سراچه بود، هموجه نگایش می‌کد.»

رئیس شگفت زده سرش را بلند کرد و پرسید: «چی، صندوق مار؟»

«آ، او یک مار کپچه داشت، هر کسی ره که بی‌گفتی م‌م می‌کد و یا به دلش نمی‌بود، شو همو مار ره د جاننش ایلا می‌کد!»

و اشک در چشمانش جمع شد: «همو مار طفلک مرام گزیده بود!»

اشکش را با نوک چادرش پاک کرده افزود: «بلال آدم نبود، جلاد جلاد... شو گم و روز پیدا بود. همی که خانه می آمد، مثلی که یک دیو داخل حویلی، شوه کسی از تت ترس صدای خوده ک ک کشیده نمی تانست. حلق همه خشک می شد. اگه کسی همرایش یک و دو می گفت شلاق دو زبانه خوده از میخ می گرفت...»

و لبانش را با زبان تر کرد: «جلاد بود، جج جلاد. زن های بیچاره ش...»

رئیس از روی ساعت تیری و تفنن پرسیدش: «چند زن داشت؟»

سه زن نکابی داشت. مگم هر روز یکی دو تای دیگه ره آم می آورد. بوی چرسش حویلی ره به سر می ورداشت. تا شام تُخ تُخ سرفه می کد و همرای همو زنای چشم پاره یک جای می می می بود. شریفه گگ زارزار گریان می کد می گفت: خی مره بر چی گ گرفته س؟... ای مادر مسجدی ره بر چی گ گرفته س؟ ای طارقو که هنوز آبده ساله نشده س، او ره بر چی گ گرفته س؟... ای مرضش چی وخت بخیر عود می کنه!... حالی چی وخت بخیر می مره»

شاه افضلی سرش را تکان می داد و چشمش به کاغذهایش بود: «خُو، خُو... بلال مرض آم داره؟»

«ها، مرض بی درمان داره می گفتن ای مرض دَ امی روزا از پای میندازیش. دَ امی روزا شاید سرش زیر بالش شوه!... مگم سگ جان آس تا حالی خُو خبر مرگشه نشنیدیم!»

و از طاقچه پنجره پایین شد، صافی اش را در سطل شپلید و دوباره روی طاقچه بالا شد و ادامه داد: بلال بسیار بی حیاس با یکی نی دو، نی خدام کت چند تا جور بود. یک روز...

و از زیر چادرش نگاهی به شاه افضلی انداخت و پرسیدش: «شما ره از کار نمی کشم؟»

شاه افضلی خندید «نی بگو!»

«یک روز یک دختر ره آورد. یک دخترک سفید چهره و قدبلند بود... مه او دختره چند دفعه دگام همونجه ددد دیده بودم. ابروای پیوسته داشت...»

و خجولانه افزود: «توبه کدیم خدایا توبه کدیم!... ای دختر تا چندسال پیش، همی که دیگر و شام می شد یک غوطه می زد و خوده پیش بلال می رساند؛ اما نمی شیشت. زود پس می رفت. توبه کدهم خدایا توبه کده. .. نمی فامم او بیچاره عاشق کجای بلال شده بود؟ عاشق قد درازش یا عاشق خال بغل بینیش؟!»

شاه افضلی همچنان با کاغذهایش مصروف بود. اعدادی را با قلم خود کارش پایین و بالا می کرد و خو خو می گفت.

«او دختره چندسال آس که ندیده‌م... دگه خانه ما نامد. می گفتن کابل کوچ کدن. شاید د ای چندسال بلال پیش او می رفته... توبه کدهم خدایا توبه کده م!»

و کارش را توقف داد. صافی اش را بار دیگر در سطل شپلید و گفت: «مه از ای بلال می ترسم. آدم خطرناک اس، شاید خبر شده باشه که مه اینجه پیش شما آمده‌م. شاید پشتم جاسوس انداخته باشه!»

در حالی که رعشه پی را در تن خویش احساس می کرد گفت: «اگه گیرم کنه همو مار کپچه ره د جانم ایلا می ته!»

و دانه‌های عرقی را که در پیشانی اش روییده بودند، با آستین پاک کرد و زیر لب گفت: «مار کپچه، مار کپچه!»

در آن حال چشمش به حویلی افتاد، دید که حاجی سوی سگ رفت و زنجیرش را امتحان کرد که باز نباشد، آنگاه سوی دروازه حویلی به راه افتاد. دوزن پشت دروازه بودند.

نازبرو گفت: «به گمانم کسی آمد.»

دید که برادرش دروازه را باز کرد و زنی آشنا قدم به داخل حویلی گذاشت. با دیدن

آن زن گفتی وجودش کرخت شد، دست و پایش سست گشتند. در جایش نشست و صافی از دستش به داخل سطل افتاد. زن دومی را اصلاً ندید. وحشت زده گفت: «دلم گواهی می‌داد ک ک که پشتم ره ایلا نمی‌کنه. وختی که صدیقه زن کلانش به کابل گریخت او رام همیطور یافته ب ب ب بود. پشتش جاسوس انداخته بود وای خدایا، حالی چی ک ک ک کنم؟»

و بلند می‌گفت: «خودش آس خو نمی‌بینم، پشت مه روانش ک ک کده روانش کده تا مالوم کنه که مه اینجه هستم یا که کدام جای دگه خوده پت کدهم!»
و شتاب زده از طاق پایین شد.

رئیس سرش را بلند کرد با نگرانی پرسیدش: «چی گپ آس چرا وارخطا شدی کی خودش آس؟»

نازیرو چادرش را پایین کشید. گفتی می‌خواست صورتش را زیر آن پنهان نماید در آن حال گفت: «تا حالی قصه همی زن ره بریت می‌کدم. همی زن عاشق بلال بود!»

شاه افضلی سوی حویلی نگریست. نازیرو با ترس و خوف می‌گفت: «مره پت کنین که زنکه نبینیم!... خودش آس... به خدا خودش آس... همی زن پیش بلال می‌آمد.»

گپ‌های نازیرو شاه افضلی را تکان داده بود. با شک و تردید از خود می‌پرسید: ای نازیرو چی می‌گه؟.. همی زن عاشق بلال بوده، همی زن پیش بلال می‌آمده!... نازک بدن ره می‌گه؟

شاه افضلی گفتی از خوابی بیدار می‌شد، گوش‌هایش جرنگس صدا دادند. شتاب زده سر بکسش را بست و در حالی که حویلی را نشانش می‌داد با شگفتی ازش پرسید: «گفتی همی زن همراهی بلال جور بود؟»

«بلی، همی زن!... به خدا خودش آس. مه غلط نمی‌کنم. چندین دفعه او ره دیدیم... پشت مه روانش کده»

شاه افضلی مثل آن که او را با گلوله‌پی زده باشند، روی چوکی بوریایی، بی‌حال نشست و در آن حال گفتی اندیشه‌پی در ذهنش شکل گرفته بود که شکسته شکسته پرسید: «ای زن تو ره می‌شناسه؟ نی، نمی‌شناسه مره ندیده‌س؛ مگم مه بسیار دیده‌مش. از درز دروازه سراچه از پشت بام وخت دوشیدن گاو.»

شاه افضلی با تنی بی‌حال گفت: «اگه او زن نامته پرسان کد خود ره معرفی نکو چادرت ره پایین کو تا رویته نبینه.... نگوپی که کنیز پدر بلال بودی»
نازبرو پرسید: «از روی حاجی نشناسیم؟»

«نی از روی حاجی نمی‌شناسیت. مه بیادر ته می‌فامانم. خاطرت جم باشه! ... مگم از دان تو چیزی نبرایه»

نازبرو با ترس و لرز افزود: «یادم آمد ای زن، نازک‌بدن نام ددد داره، دختر عینوی موترواناس. د چلتن می‌شیشتن. ججج چندسال آس که از اونجه کوچ کدن مردم می‌گفت: که پ پ پ پدرش از ترس بلال قریه ره ایلا کده‌س. دخترش بدنام شده بود. تو به کدهم، خدایا توبه کده م!»

و چادرش را پایین کشید. شاه افضلی دل‌داری اش داد: «نترس او پشت تو نامده مه خواستیم شان او همینجه پیش مه زنده گی می‌کنه تو ره‌ام نمی‌شناسه، مام برش نمی‌گم. دگه چرا بترسی؟»

در این زمان صدای بَبُو از حویلی آمد که می‌پرسید: «چی شدین؟»

شاه افضلی خطاب به نازبرو گفت: «ای زن مادر نازک‌بدن آس از دانت گپ نگیره!»

اما دیگر چیزی نگفت. زیرا صدای پای آنان در دهلیز بلند شده بود. رئیس آهسته و با اشاره دست افزود: «برو!... به اتاق خود برو؛ مگم ای راز بین مه و تو باشه بر هیچ کس نگوپی فامیدی، بر هیچ کس! ... بر حاجی آم نگوپی، فامیدی؟.. برو دگه!»

نازبرو با حلقی خشک گفت: «نمی‌گم به کس نمی‌گم بمورم از دانم نمی‌برایه!»

نازک‌بدن پیش و بَبُو به دنبالش داخل اتاق شدند. نازبرو که اندامش از ترس می‌لرزید و سرش زیر چادرسیاهش پنهان بود، شتاب زده سلام داد و از دروازه بیرون رفت. بَبُو خاطره را که در قنداق سپیدی پیچیده بود، در بغل داشت. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و سر به خود گفت: «خوب پاک کده‌س.»

و رفت پله‌های الماری را باز کرد، با انگشتش روی طاقچه‌ها خط کشید. زیر تلیفون را نگاه کرد. همه جا را معاینه کرد و زیر لب گفت: «زن پاک خور مالوم می‌شه تمام قات و قوته پاک کده. حتی چاپ‌گلدان‌ها ره از طاقچه پاک کده مه هر چی شقیدم شان، پاک نشد؛ مگم ای زنکه...»

نازک‌بدن گفتش: «مادر، خاطره ره سر تشک بینداز، مانده‌ت ساخته از صوب که دَ بگلت آس!»

نازک‌بدن نزدیک شاه افضلی آمد. گفتش چهره خاطره ره می‌بینی، دَ ای چهل روز چقدر تغییر کده. حالی بیخی چهره توره کشیده‌س، گت و مُت تو!... بگویی سر تو ره دَ سرش ماندن!»

این کلمات گفتی مانند مرمی‌های زهرآگینی به تن مجروح شاه افضلی اصابت می‌کردند.

«ها، عین خودم آس!»

بَبُو با فیس و افاده گفت: «طفل دَ چهل روز چهل رقم می‌شه»

و صورت خاطره را جانب رئیس کرد و با صدا و ادای کودکانه‌پی افزود: «پدر جان پدر جان... مقبول شدیم نی؟»

شاه افضلی به چشمان خندان خاطره نگریست و بار دگر متوجه شد که هیچ جای صورت آن کودک به خودش نمی‌ماند. نی قاب صورتش، نی رنگ چشمانش، نی خال بغل بینی اش و لب خود را گزید و با خود گفت: خال بغل بینیش ثابت می‌سازه

که دختر بلال اس، نی از میرزا. چشمایش همو طور سیاهس، بینیش همو طور دراز
آس چی شباهت عجیبی به پدر خود داره. یک سیب و دونیم چطور که تا حالی
متوجه نشده بودم.

و با خلق تنگی پاسخ داد: «سرم درد می‌کنه!»

و با خشم درونی و کراهت پرسید: «لته‌هایش ره تبدیل کدین؟... طفل بوی می‌ته!»

نازک‌بدن پاسخ داد: «ها که می‌آمدیم مه تبدیل کدم»

بَبُو با همان لحن قبلی افزود: «اگه لته‌هایشه هر روز تبدیل نکنه و پودر نزنیش،
کون اشتک می‌شاره، سوزش می‌کنه. اوشلق می‌کنه!»

شاه افضلی سرش را در میان دو دستش گرفت. در نگاه‌هایش خشم می‌جوشید و
بدگمانی و حسادت و کینه موج می‌زد.

«سرم درد می‌کنه کاریم آم مانده... مه به سالون رفتم»

و از جایش برخاست، لاغر شکسته و پیر به نظر می‌آمد.

نازک‌بدن چاپلوسانه پرسیدش «چای بریت بیارم؟»

رئیس پیش‌پاهای خویش را نگاه می‌کرد: «نی چیزی دلم نمی‌شه... بسیار خسته
استم!»

«که خسته، استی کار نکو. کار حکومت تمامی نداره. حیف جانن نكدهس دنیا به
جانن نرسه!... بکستره بان و بشین که یک‌سات قصه کنیم!»

شاه افضلی مثلی که تنها باشد بدون توجه به آنان و ارایه پاسخی به اتاق‌سالون
رفت و دروازه را از عقب خویش بست و اندام بزرگ خود را روی آرام چوکی چهار
پلاق انداخت. گفתי آتشی در درونش شعله ور شده بود که دست و پای بزرگش
داغ شده بودند و سرش به شدت درد می‌کرد. حس می‌کرد که وجودش نظم خویش
را از دست داده است. تا چشمانش را می‌بست اندام بزرگ بلال با آن بینی بلند و

خمیده، با آن لبان کلفت و دندان‌های زبرش پیش روی چشمانش ظاهر می‌شد که بر او می‌خندید و می‌خندید.

با خود گفت: پس ای کار بلال بوده. ای اشتک از بلال آس!

و لبش را گزید: بیچاره میرزا... خی اوره به ناحق کشتیم!

صورت گرد و معصوم میرزا پیش چشمانش ظاهر شده بود. به نظرش می‌آمد که میرزا در چوکی روبه رویش نشسته است سرش را از حیا پایین گرفته و در پاسخ وی شرم زده می‌گوید: «خدا مبارک کنه، بچه و دختر هر دو داد خداس!»

شاه افضلی دست‌هایش را با عصبانیت به هم دیگر می‌شکید: مه چی کدم؟... چرا یک کمی زیادتر پرس و پال نکدم. کجای ای دختر به میرزا می‌ماند که مه د جاننش نفر انداختم؟ خال بغل بینیش؟... رنگ چشمایش؟.. کجایش؟... حسادت عقلم ره زایل ساخته بود. خون ناحق!

و گوشه چشمش به پرش افتاد: حالی فامیدم که تمام ای کارها زیر پای بلال بوده. بلال فاسق نازک‌بدن آس و مه از میرزای بیچاره انتقام گرفتم... خون ناحق!

و گذشته‌ها مانند فلمی در ذهن رنجورش زنده شدند: خی ای خواستگاری نگار آم یک دسیسه بوده. مردکه شکاره بهانه کده، دیدن یار می‌آمده!... عقل شیطان آم کار نکنه

و دستانش را زیر سرش گذاشت: مه حیران بودم که اوکت مه چی دشمنی داشت. چرا چاقو خوردن نثار ره به گردن مه مینداخت. چرا می‌خواست که مه زندانی شوم؟... حالی فامیدم و با دو کلک لکش به مالش دادن رگچه‌های شقیقه‌هایش برداخت حالی فامیدم!

صدای میرزا در اتاق همچنان می‌پیچید: «خدا مبارک کنه، بچه و دختر هر دو داد خداس!»

شاه افضلی از جایش برخاست با ناراحتی در طول و عرض اتاق به قدم زدن

پرداخت. با خود می‌اندیشید: باید اول کار نازک بدن ره یک طرفه می‌کدم نی از میرزا ره.

و مشتش را فشرد: گناهکار اصلی همی زن آس!... خپک زیر بوریا!... باید اول سر همی ره زیر بالش می‌کدم فساتی همیس!... به گفته نازیرو از همو وخت همرایش جور بوده. عین د همو وخت خانه‌ش می‌رفته!

و لبش را زیر دندان فشرد: خوب شد فامیدم؛ آگه نی خون ناحق ای حاجی و خوارش آم دگردن مه می‌شد. چی فکرهایی داشتم گفته بودم پیش سگ میندازم شان!...

دوباره در جایش نشست و سر پر دردش را به چوکی تکیه داد و چشمان خسته اش به آسمانه اتاق بخیه شدند. در آسمانه سیم زردی را دید که مانند ماری گرد چهلچراغ سقف پیچیده بود. به نظرش آمد که آن سیم زردرنگ یک مار است یک افعی است یک کفچه است. گمان کرد که آن مار کفچه بلال است که به خانه وی کوچیده است. به نظرش می‌آمد که آن مار به گردن نازک بدن تاب خورده است. لحظاتی بعد، گفتی آسایشی به او دست داده بود که با خود گفت: مار!... کاکا خلیل ره می‌گم که یک مار زهردار بریم پیداکنه... بلال هوشیار بوده که د جان دشمنای خود ماره ایلا می‌کده. می‌فامیده که مار مرگ طبیعی میاره کسی گمان بد نمی‌کنه. ای خانه مام نوساخت آس. غار و غور زیاد داره!... مار ره د وخت خود جایش ایلا می‌کنم. بان که تا صوب جان بکنه!... کسی بوی آم نخات برد!

و کلک‌های مرتعشش، روی پلاستیک‌های آرام چوکی ضرب می‌زد. لبش را زیر دندان گرفته بود و چشمانش همچنان به چهلچراغ دوخته شده بودند: می‌کشمش!... دختر شام می‌کشم!

و چشمانش را بست. لحظاتی بعد وقتی که کمی سرد شد و از جوش و خروش افتاد با خود گفت: مگم باید خون سرد باشم.. باید عقلم ره به کار ببندازم ای عصبانیت و تندخویی کاره خراب می‌کنه. سرم می‌فامن. باید خوده خوش و راضی نشان بتم به زور خنده کنم، ای بَبوی پیر بسیار زرنگ و هوشیار آس!

آنگاه از جایش برخاست پیش آینه رفت و صورت گرفته خود را تماشا کرد زلفان پریشانش را دوباره مرتب ساخت و به سر و صورت خویش دستی زد، آنگاه نفسی عمیق کشید و مانند گذشته‌ها با شادمانی صدا زد: «نازوا!.. نازی نمی‌شنوی؟»

بَبُو خاطره را از روی تشک بغل کرد و خطاب به دخترش گفت: «کر استی نمی‌شنوی؟... مردکه صدایت داره همی کارها ره می‌کنی که دل مردکه ازت سیاه شده‌س!»

نازک بدن با مسرت پاسخ داد: «آدم.»

و با شگفتی از خود پرسید: «چطور شد که به حال آمد، چطور شد که مره ناز خطاب کد؟»

شاه افضلی مانند آرتیست‌ها رل بازی می‌کرد «نازی... خاطره رام همرایت بیار!» بَبُو با خود گفت: گناه مردکه نیس، گناه دختر خودم آس!... زن باید زنی داشته باشه، به سر و صورت خود برسه... نازک بدن باد از زاییدن ای دختر، مثل مردا شده ناز و کرشمه بیخی یادش رفته.

لحظه‌ی بعد، صدای خنده‌های آن دو اتاق سالون را انباشت. شاه افضلی می‌گفت: «تو گمان بد نکرده باشی، مه هزار تا دختر سرخ و سپید ره فدای یک تار مویت می‌کنم!»

و نازک بدن گلایه داشت: «مه گفتم البته عاشق کسی شدی. دماغت بسیار سوخته بود!»

شاه افضلی بهانه می‌آورد: «مره به خاطر اجرای یک کار اطراف روان می‌کدن... خلقیا بریم تلک مانده بودن... مسأله جناح و جناح بازی حزب بود. خدا مشاور ره خیر بنه او نماند که بروم دَ بالا گپ زد... آگه مشاور نمی‌بود خدا می‌دانه حالی دَ کدام قبر خاک شده بودم. میرداد می‌گه که اعضای حزب پیسۀ بکسک جیبی رفقای رهبری هستن. هر رقم که میل داشته باشن همو طور مصرف‌شان می‌کنن.»

«خدا ای مشاور ره خیر بته یک روز بریش چند تا بولانی تند و تیز پخته کنم که چشمشه بگیریه یگان مشاور روس آم دل رام داره!»

بَبُو که گپ آن دورا می شنید، با خود می گفت: دیدی نمی گفتم که مردِ پیر غلام زن آس! ... سر بیچاره ای گپا شده بوده که عصابش خراب بود.

آن روز شاه افضلی پیش از آن که به دفتر خود، برود، حاجی و نازبرو را فراخواند و گفتشان: «بی بی گل سر همه ما حق داره، امروز آم بروین و همرایش یک دست پیشی کنین... زن پیر و پیچه سفید آس. یک جمع و جارو به کارخات داشت. یک سودا آوردن، یک کالاشویی به کار خات داشت... تا مادر عباس جور می شه، تنها نمایش. سر حاجی پایین بود. خاموشانه پیش پایش را نگاه می کرد، در دل خویش می گفت: یک ماه آس که هر پنج شنبه و جمعه کفترخانه آغای گل ره پاک می کنم، گلاره آو می نم!... کار ببو دریاس، خلاصی نداره. از دست و پای افتادم...» و پرسیدش: «می تانم بستره خوده کتم ببرم؟ د جای بیگانه خوم نمی بره. هر شو که اوجه می مانم تا صوب چشمم پیش نمی شه!»

شاه افضلی گفت: «ها ببر!.. مگم صبا دیگر پس بیابین که نازی ام تنهاس!»

و با خود می گفت: بان که از خود و بیگانه، در و همسایه ببین که حاجی و خوارش امشوام مثل هفته های پیشتر خانه عینو رفتن. نبودنشان طبیعی جلوه کنه

و هدایت داد: «حالی برین د موترمه بالا شوین موتروانه گفتیم تا خانه بی بی گل می رسانه تان!»

آن شب، شاه افضلی ناوقت تر از همیشه از دفتر کارش به خانه برگشت. هوا تاریک شده بود و حویلی هو می زد و یک سکوت و آرامش عجیب در آن حکمروایی داشت. تنها گاه گاهی صدای شریشر برگ های درختان و قدقد مرغان و بق بقوی کبوتران آن سکوت و همناک را می شکستاند. شاه افضلی دروازه کوچه را از عقب خویش

بست، زنجیرش را انداخت و چند بار تکانش داد و امتحانش کرد که باز نمانده باشد. آن گاه قوطی گل زده‌پی را که با خود آورده بود، در پیاده خانه در طاقی گذاشت. وقتی داخل خانه می‌شد نازک‌بدن ازش پرسید: «دَ پیاده خانه چی می‌کدی؟... نازبرو و حاجی خُو نیستن!... خودت صوب رخصت شان دادی گفتی برون جم و جاروی مادرم شان ره بکنن. یادت رفته‌س؟»

شاه افضلی به صورت آرایش کرده زنش نگریست. بکسش را مانند هر روز دیگر در الماری گذاشت، آمد پهلوی زنش نشست و دست او را در میان دستان داغ خویش فشرد: «تو خوب ترین زن دنیا هستی!»

نازک‌بدن خوشحال بود، می‌خندید و به شوخی می‌گفت: «باز چی گپ آس که مه خوبترین زن دنیا شدم؟... هه چی گپ آس؟»
«ایچ گپی نیس، همیطور گفتم.»

و دست نازک‌بدن را پیش دهنش برد و بوسید. پشتت دق شده بودم دَ ای روزا بسیار مصروف هستم، می‌بینی چی وخت خانه میایم هر روز کار و کار و کار!»
نازک‌بدن گفت: «امروز نگار آمده بود، پیران عاروسی خوده آورده بود. مره می‌گفت: تو سفید بخت هستی پیران پیش تو باشه. شو عاروسی از همینجه می‌پوشمش.»

رئیس با شگفتی پرسید: «پیش تو باشه؟... چرا پیش تو؟ خودش خو خانه داره!»

«گفت پیش مه باشه. میگن رسم و رواج همیطور آس. میخاین که داماد پیران عاروس ره پیش از پیش نبینه، فقط دَ شو عاروسی ببینه شگون گرفته. .. کجوی خیاط بسیار خوب دوختیش!»

شاه افضلی به چشمان پرستاره زنش نگریست و با خود گفت: دَ آخرین شو زنده‌گیش بسیار معبول شده!

نازک بدن رفت که پیراهن را بیاورد و به شوهرش نشان بدهد؛ مگر شاه افضلی مانعش شد: «گفتش باد از نان بیوش پیش از خو... حالی بیا پالویم بشین که پشتت دق شدیم!»

و با لحن مهر آمیزی افزود: «امشو، یک شو فرخنده‌س!»

نازک بدن سرش را بر شانه وی تکیه داد: «چی فرخنده گی داره؟ مثل هر شو دگه‌س. همیطور گرم، همیطور تاریک و بی ستاره!... امروز وختی داخل خانه می‌شدم یک پشک سیاه آم از پیش رویم تیر شد...»

آن‌گاه گفتی چیزی به یادش آمده بود که به چشمان شوهرش خیره شد: «گفتی بادپکه نو می‌خرم نخردی؟... خاطره گگ گرمی می‌کنه.»

شاه افضلی پاسخ داد: «می‌خرم!... اما امشو یک چیز دگه بریت خریده‌م. یک تحفه گران بها لوکس و فیشنی!... وختی دَ دوکان دیدمش گفتم بخرم، نخرم بسیار قیمتی بود. گفتم از تو کرده زیاد نیس، تن به تقدیر گفته خریدمش.»

نازک بدن دستش را روی شانه وی گذاشت و با دو دلی پرسیدش: «تحفه بر چی؟» شاه افضلی گردنش را لکتر ساخت و با شگفتی کاذب پرسید: «راستی نمی‌فامی که امروز کدام روز آس؟»

نازک بدن چشمانش را تنگ کرد: «نی نمی‌فامم؟»

شاه افضلی دست وی را دوباره در میان دستان خویش گرفت: «یادت رفته؟.. امشو شو تولد توس!... شو نامزدی ماس!»

نازک بدن دستش را از میان دستان گوشتالود وی بیرون کرد. هه‌هه خندید: «روز تولد مرگم!... مه کی روز تولد خوده خبر دارم. هموقه می‌فامم که دَ تابستان پیدا شدیم!...»

رئیس گفت: «امروز آم تابستان آس.»

نازک بدن گفت: «مادرم می‌گه همی قدر به خاطر دارم که شو جمعه بود و ما نوبت

نان ملا داشتیم»

شاه افضلی گفت: «امشو آم شو جمعه‌س و ما نوبت نان ملا داریم!».

نازک بدن جدی شد: «خی چرا نگفتی؟ مه خوبر ملا نان روان نکرده م!»

شاه افضلی دست وی را نوازش داد: «نا آرام نشو. عذرشان ره کدهم. وختی می‌آمدم چلی آغا صاحب ره دیدم که پشت دروازه ایستاده بود. می‌خاست تق‌تق بزنه. گفتم نزن که کسی خانه نیس. بریش پول نخت دادم که از دوکان هراتی کباب بخرن خوشحال‌آم شد.»

و از خود افزود دو روز پیش فاطمه می‌گفت: «که امروز روز تولد توس چی دروغ بگویم با خود عهد و پیمان کدهم که باد از ای تمام اعیاد ره جشن بگیرم، مخصوصاً سالگره‌های تو و خاطره گگ ره... دنیا دو روز آس!»

نازک بدن حیران مانده بود با خود می‌گفت: تولد چی کار چی؟ ... ما کجا روز تولد داریم؛ باز چی وخت جشن گرفتیم که حالی بگیریم. اما یک بار در دلش گشت: شاید ای فاطمه به خاطر خوار خواننده‌های خود، که پیش شان کم نبیایه بر ما روزهای ساخته گی تولد ساخته. یک روز همی گپه بر مام گفت. می‌گفت: ما از دیگر چی کم استیم که روز تولد نداشته باشیم... فاطمه گگ.

و ابلهانه گفت: «خانه آباد مره خیر اس، مگم از خاطره گگ حقش آس که تولدش ره جشن بگیریم!»

و با تبسمی افزود: «چطور که د دلت رحم افتاد؟...»

و ذوق زده افزود: «روز تولدم آگه باشه یا نباشه، مگم روز نامزدی ما به راستی آس بگو بریم چی خریدی؟»

شاه افضلی پرسید: «ثریا بریت تلیفون نکرده بود که امشو یک هوسانه پخته کنی، شمع بخری؟ نی نکرده بود... حتماً یادش رفته کارای زنکه زیاد آس، حتماً فراموشش شده!»

شاه افضلی با تبسمی کاذب گفت: «خیر آس برو خاطره گگ ره خو بتی و کالای عروسیتنه بیوش! مام دریشی عروسی خوده می پوشم. امشو یاد همو وختها ره زنده می کنیم یاد شوی نامزدی، یاد شوی عروسی ماره!...»
و خندید. خنده اش تلخ بود.

نازک بدن پاسخ داد: «کالای عاروسی مه اینجه نیس. خانه مادرم آس!»
رئیس گفت: «گفتی نگار لباس خود ره اینجه آوردهس، هموره بیوش به قد و اندامت میخانه هموره بیوش!»
«لکه نشه؟»

«دَ یک سات دو سات لکه نمی شه. بیوش، یک شو آس!»
نازک بدن حسودانه با خودگفت: سالگره گرفتن ره از همی روسها یاد گرفته!...
حتماً دَ خانه اونو دیده س. تا ای ثریا و مشاور باشه، خدا می دانه که چی کارهای دگه ره یادش خات دادن. سر مشاور خوزورم نمی رسه مگم ای زن ره سرش رخصت می کنم. یک مردکه ره سکرتر بگیره!

و از جایش برخاست و در آن حال گفت: «تا مه لباس بیوشم تو برو همیالی پلنگ ره از میخش ایلا کو باز کجا میری!»
و افزود: «هرچی می کنم ای سگ کتِ مه آشنا نمی شه. تا نزدیکش می شوم سرم غر می زنه. می ترسم کدام روز مره نخوره!»

رئیس نزدیکش شد «نمی خوره!... آگه می خایی که آشنایت شوه، یگان دغه بریش نان پرتو!... تو طرفش نمی ری، از کجا آشنایت شوه!»
«راست گفتمی باد از ای مه نانش ره می تم!»

رئیس هیجان آمیز افزود: «حالی برو خاطره ره خو بتی!»
شور و هیجان آرام آرام نازک بدن را فرا می گرفت، با خود می گفت: مه دَ باره شاه

افضلی به خطا رفته بودم. او ره به ناحق بی مهر و محبت فکر می‌کدم ای کارایش همه نشانه عشق و دوستی اوس. کی سالگره زن خوده، او آم چند سال باد از عاروسی جشن می‌گیره!

و با مهربانی پاسخ داد: «می‌روم، خاطره ره خو می‌تم و لباس عاروسی نگار ره می‌پوشم!»

و از اتاق بیرون شد. با خود می‌گفت: مادرم می‌گفت: مردا گاه گاهی طفل می‌شون. شوقای اُشتکانه پیدا می‌کنن آگه به دلشان نکنی مثل اشتکا می‌رنجن.

شاه افضلی گفت: «خی مه میروم پلنگ ره ایلا می‌کنم و تحفه تورام میارم... نان ره پسان می‌خوریم»

و از جایش برخاست. رگچه‌های سرخی در چشمان بزرگش نمودار بودند و نگاه‌هایش لحظه به لحظه زهرناک‌تر می‌شدند. تاریکی بر حویلی مستولی بود. شاه افضلی پلنگ را از میخس رها کرد و قوطی تحفه را از پیاده خانه گرفت. پلنگ با چشمان ترس آلودی راه وی راسد کرده بود. دمش را داخل پاهایش فرو برده بود و با لحن مخصوصی بر وی غو می‌زد و هشدارش می‌داد. عقب عقب می‌رفت و دوباره غو می‌زد. گویا صاحبش را از وجود خطری آگاه می‌ساخت. شاه افضلی می‌گفتش: «راه بتی... می‌فامم که داخل قوطی چی آس کت مه غرض نداره، راه بتی!»

و پلنگ هم چنان نیش‌هایش را نشانش می‌داد و پارس می‌کرد. شاه افضلی وقتی برگشت در چوکی همیشه‌گی‌اش نشست و قوطی تحفه را در جوار خویش گذاشت. وسواس و دلهره در صورتش آشکار بود. قلبش به شدت می‌زد و هیجان زده و بیقرار با خود می‌گفت: حالی چرا نمایه؟

نازک‌بدن پس از آن که دخترش را خواباند، گفتی افسون‌گپ‌ها و ناز و نوازش‌های شاه افضلی شده بود که مطابق میل وی لباس عروسی نگار را به تن کرد و خود را هفت قلم آراست.

وقتی در برابر آیینه ایستاد با خود می‌گفت: مادرم راست می‌گه جامه زیب هستم،

لباس دَ جانم مغبول مالوم می‌شه.

و تاج درخشان و پُر نگینه‌ی عروسی نگار را بر سرش گذاشت و چند تار مو را از دو سوی صورتش آویزان کرد و چادر جالی را روی شانه‌هایش جابه جا کرد. انگار یک عروس واقعی بود.

با خود می‌گفت: خوب شد که خاطره امشو اوشلق نکد و آرام خَوشد.

وقتی پیش آیینه دهلیز رسید بار دگر به صورت خویش نگاه گذرایی انداخت و کودکانه از خود پرسید: بریم چی خریده باشه؟

و خودش پاسخ داد: هر چی که خریده خانه‌ش آباد. تحفه‌س، دگه!

و به خود می‌گفت: دگه نمی‌مانم که از مه برنجه، دگه نمی‌مانم که خاطرش آزرده شوه!... دلش ره به دست می‌گیرم و خاطرش ره می‌خایم. مادرم راست می‌گه که مردا یگان دغه طفل می‌شن؛ به دلشان نکنی، قار می‌کنن، ازت می‌رنجن!... کاشکی امشو بریش یک چیزک خوب به دلش پخته می‌کدم... یک کچالو سرخ می‌کدم و یک بوتل از همو بوتلایی که می‌خوره می‌خریدم. بادرنگ شور آم دَ خانه داشتیم!

و سوی شیشه‌ی تاریک دهلیز نگرست و از خود پرسید ای سگ چرا ایقه غو می‌زنه، چرا ناآرامی می‌کنه؟

و خودش جواب داد: البته کدام پشک ره سر دیوال دیده.

وقتی پا به درون اتاق سالون گذاشت، خیلی زیبا و قشنگ معلوم می‌شد. صورتش در پرتو چهل چراغ جلوۀ مهتابی پیدا کرده بود. شاه افضلی دست ستبرش را با مهربانی سوی وی دراز کرد: «به به! چی زیبا، بیا بشی!»

و شعری خواند: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیراهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست.

و در دل خویش می‌گفت: بیا بشین که حوصله‌م سر رفته‌س!

نازک بدن پشت میز رو به روی شوهرش نشست. هم چنان که سوی قوطی گل زده ذوق زده می‌نگریست کودکانه پرسید: «تحفه‌ت همیس؟»

شاه افضلی دست خود را روی قوطی گذاشت «ها، همیس؛ مگم بسیار قیمت خریدمش، بسیار قیمت.»

نازک بدن پرسید: «ایقه قیمتی که بود خی چرا خانه ناوردیش که د پیاده خانه ماندیش؟... اگه کسی می‌بردش؟»

صدای شاه افضلی لرزه برداشته بود، دستانش ارتعاش داشتند. گفت: «اگه اینجه می‌آوردمش تو وازش می‌کدی و می‌دیدي که چی خریدم.»

«تحفه ره نیاید پیش از پیش دید!»

نازک بدن معصومانه گفت: «خی وازش کو که ببینم چی خریدی. ببینم چقدر مره دوست داری!»

شاه افضلی گفت: «تحفه ره کسی واز کده نمی‌ته تو خودت باید وازش کنی! خودم؟»

چشمان شاه افضلی حالت عجیبی پیدا کرده بودند، روغنی شده بودند و می‌درخشیدند: «ها، عزیز دلم خودت ببین چی بریت خریدم، خداکنه لیاقت تو ره داشته باشه!»

و نازش می‌داد: تو گل گلاب مه هستی. توستاره شوهای تار مه هستی، تو رؤیاهای شیرین خو و بیداری مه هستی. مه توره دوست دارم!»

شاه افضلی مانند جادوگران، نازک بدن را با کلمات مستی آور و تخدیرکننده‌ی تلقین و افسون می‌کرد: «ناز مه چشمایته پت کو، ببین چی بریت خریدم... خودت ببین، خودت تحفه ته، با دست‌های خود بگی. عزیز دلم، عزیز دلم!»

و قوطی را میان دو پای خویش قرار داد. نازک بدن مانند افسون شده‌ها اطاعت می‌کرد: «می‌گیرم. خودم می‌گیرم. مام توره دوست دارم!»

و چشمانش را بست و دستش را جانب قوطی دراز کرد. شاه افضلی با صدای مرتعشی می گفت: «تحفه‌ی باور نکردنیس. بگیرش، عزیز دلم، خودت بگیرش»
و دکمه سبدی را که در داخل قوطی گذاشته بود، باز کرد. هم چنان که دست وی را با مهر و محبت سوی سبد هدایت می کرد، می گفت: «عزیز دلم، سالگره ت مبارک، سالگره ت مبارک!»

وقتی دست نازک بدن داخل سبد شد، شاه افضلی سر سبد را بست و با دستش محکم گرفت. ناگهان نازک بدن تکانی خورد، چیغی کشید و وحشت زده چشمانش را باز کرد: «مار، مار!»

اما شاه افضلی نگذاشت که دستش را دوباره بیرون بیاورد. با لحنی محکم و انتقام گیرانه می پرسیدش: «چی شده؟ چرا چیغ زدی؟»

و می گذاشت که مار باز هم نیشش بزند و نیشش بزند. وقتی دید که مار وظیفه اش را تمام کرده است، آن گاه اجازه داد که نازک بدن دستش را بیرون بیاورد. در حالی که به چشمان وی که وحشت مرگ در آنها نمایان بود می نگریست هیجان زده سر سبد را بست و آن را به گوشه‌ی گذاشت

نازک بدن که مار عصبانی چندبار دستش را گزیده بود، از جایش برخاست دستش را تکان می داد و وحشت زده می گفت: «چرا ای کار ره کدی، چرا؟»

و سراسیمه سوی تلیفون دوید. وقتی گوشی را برداشت تا برای عینی و مادرش زنگ بزند دید که تلیفون خاموش است. آن گاه لرزه‌پی وجودش را فرا گرفت. به دهلیز رفت، دهلیز هم قفل بود. پرده‌ها را کنار زد. چشمان خشمناک پلنگ از پشت شیشه نمایان بودند. به یقین دانست که شاه افضلی قصد نابودی اش را دارد با بیچاره گی این سو و آن سو دوید، مگر زود از پا درآمد. روی کوچ افتاد و تنش اسیر عرق و درد و لرزه و بی حالی شد. شاه افضلی روبه رویش نشست و به حرکات مذبحانه زن خویش نگاه می کرد. نازک بدن که بین مرگ و زنده گی دست و پا می زد با بیچاره گی و درمانده گی پرسیدش: «آخر چرا؟»

شاه افضلی بر بالین وی آمد با تلخی و خشم ازش پرسید: «همیطور یک ماره کدام جایی دگام ندیده بودی؟»

و با زهرخندی افزود: «بلال آم همیطور یک مار داشت.»

نازک بدن دانست که شاه افضلی چی می گوید. زبانش را روی لبانش چرخانید و اندوهگین پاسخ داد: «تو همیطور فکر می کنی؟»

رئیس خنده پی عصبی کرد: «وختی تو پیشش می رفتی، وختی کتش خو می کدی، وختی از او حمل گرفتی او وخت د فکر ایطور یک روز نبودی، فکر نمی کدی که اشتباه می کنی؟»

نازک بدن دست او را گرفت: «می فامم که بدت میایم می فامم از مه نفرت داری، از طفلم نفرت داری؛ مگم گوش کو!»

شاه افضلی دستش را از میان دستان وی بیرون کرد: «بمر، زودتر بمر!... نمی خایم گپت ره بشنوم!»

نازک بدن لبانش را با زبان تر کرد، گفت: «حالی که مُردنی هستم، حالی که زنده گیم به آخر رسیده...»

و به چشمان شریار وی نگریست: یک چیزه می خایم بریت بگویم. یک حقیقت تلخه!... به گپ مه باور کو!... مه وخت کم اما گپ های زیاد دارم... در آخرین لحظات زنده گیم نمی خایم بریت دروغ بگویم. باور کو نمی خایم بریت دروغ بگویم...

شاه افضلی گفتش: «بمر! مرگت بهتر اس. اگه او ره خوش داشتی خی چرا همرای مه عروسی کدی؟ چرا به روی مه تف انداختی؟... مه د شوی عروسیت آم شک بر شده بودم. مگم تو چی بهانه ها کدی، چی افتادن ها را دلیل آوردی، در حالی که تو همرای کسی دگه خو کده بودی!... تو دختر نبودی»

آثار تشنج در صورت نازک بدن ظاهر شده بود. با صدای آهسته پی می گفت:

«گفتم می بینی که می مرم و تو بیشتر ازی کتِ مه چیزی کده نمی تانی. مرگ آخرین جزاس و تو او ره به مه دادی، اما مه می خایم حقیقت ره بریت بگویم...»
احساس سرما می کرد. زبانش را روی لبانش می چرخانید. ادامه داد: «مه ایچ وخت بلال ره دوست نداشتتم. او یک خطا کار و ظالم بود، مثل تو!... او روحم ره کشت و تو تنم را.»

صورتش تغییر رنگ می داد. تاج کج شده سرش قطعات کوچک نور را به صورتش منعکس ساخته بودند. آرام آرام افزود: «چندسال پیش... یک روز نمی فامم پشت چی خانه شان رفته بودم... ها، پشت کفتر لالو رفته بودم کفتر از پیش مه ایلا شده بود، بلال او ره گرفته بود. رفتم که آگه کفتر ره ازش پس بگیرم. همو روز...»
و چشمانش را بست: «یک فُرت آو بتی. گلونم خشکی می کنه!»
شاه افضلی آب آورد و پرسیدش: «همو روز چی؟»

«به زور! زور او ره نداشتتم. دستای مه بسته کده بود. او یک آدم زورآور و قوی بود. روز دیگه گفت که آگه به گپش نکنم، مره رسوای عام و خاص می سازه به کله گی می گه که همرایش خو کدهم... مه از ترس بیادر، از ترس ریختن آبروی پدرم...»

شاه افضلی به پیشانی پر عرق نازک بدن نگاه کرد، گفت: «دروغ می گی!... آگه ای گپ سابق بود آگه اوره خوش نداشتی؟ خی ای اُشتک از کجا شد؟... چرا باد از عروسی ما بازام اوره دیدی و کتش خو کدی؟»

نازک بدن آرام آرام و دردناک پاسخ داد: تقریباً یک سال پیش بود. او وخت به راستی که مه زن تو بودم یک روز او به بهانه طلبگاری نگار آمده بود تو دَ خانه نبود، گفت آگه همرای مه خو نشوی، پیش شویت رسوایت می کنم او از مه کدام وخت یک قطعه عکس گرفته بود. عکس ره نشانم داد. مه دَ پالویش ایستاده بودم خدا می فامه که عکس ره چی وخت و چطور گرفته بود که مه خبر نشده بودم. دَ پالویم ایستاده بود... بریش عذر و زاری کدم پیش پاهایش افتادم. گفتم او وخت شوی

نداشتم، هر چی گفتم کدم؛ مگم حالی روی خدا ره ببین!»
 و آب دهنش را به سختی قورت داد. نشنید، مگم گفت: آگه امدفام به گیپم کدی،
 دگه غرضت ندارم و عکس رام به خاطر خاطر جمعیت پاره می‌کنم... و تو تن
 دادی؟»

«مجبور بودم، به خاطر تو ای کار ره کدم از ترس ای که مبادا توره از دست بتم!»
 و سیاهی چشمانش موقتاً گم شدند. لحظه‌ی بعد دوباره آرام آرام افزود: «مگر
 وختی خبر شدم که حامله استم دنیا دور سرم چرخید... اول گفتم زهر بخورم و
 خودم ره از ای رنج و عذاب همیشه گی خلاص کنم!... شوا تا صوب خو نداشتم د
 اتاق قدم می‌زدم و فکر می‌کدم. مه دگه دردی نداشتم، دردم، جنگ خودم با خودم
 بود!... و در ضمن از خود می‌پرسیدم که گناه ای اشتک د چیس؟...»

شمرده شمرده گپ می‌زد و به چشمان خونبار شوهرش نگاه می‌کرد: «بالاخره با
 خود تصمیم گرفتم که اشتکه نندازم و ای کارم دو دلیل داشت.»
 شاه افضلی سرش را پیش کرد و با کنجکاو پرسید: «کدام دلیل؟... چرا اشتک ره
 نداختی؟»

به خاطر تو... به خاطر آبروی تو!... آخر تمام مردم می‌گفتن که رئیس مردی نداره.
 تو خودت خبر نداری، مردم پشت سرت گپ می‌زنن میگن رئیس مردی نداره!...
 دوزن کد؛ مگم از ایچ کدام‌شان طفلی به دنیا آورده نتانست. با ای کارم می‌خواستم
 آبروی توره نجات بتم...»

و با حلق خشکی گفت: بلال واده کد که دگه غرضم نداره، دگه آزارم نمی‌ته ... مه
 از درد بی‌درمانش آم خبر داشتم؛ می‌فامیدم که امروز صبا می‌مره و از ای راز مه کسی
 خبر نمی‌شه...»

و لبانش را با زبان‌ترکرد: «و از طرف دگه خدا مره صاحب یک طفل ام‌ساخته
 بود... تو خو او ره به مه داده نمی‌تانستی!»

و پس از مکثی پرسید: «بگو کار بدی کده م؟... آیا مستحق.... کشتن بودم؟»
رئیس چرتی شد. با خود گفت: پس نازک بدن عاشق او نبوده. گپ عشق د میان
نیس بلال به زور...

و پرسیدش: راست بگو به خاطر مه بود، یا که...

«چرا دگه دروغ بگویم می بینی که طرف مرگ روان استم. آدم که مرد همه چیز
تمام می شه دگه چرا دروغ بگویم... مه دگه از تو نمی ترسم از لالو و پدرم آم
نمی ترسم از بلال و قمچین و مارشام نمی ترسم مه میمرم و آسوده می شُم. بر همیشه
از غمای ای زنده گی خلاص می شُم دگه پالیدن و نگا کدن شوی بریم اهمیت نداره.
آو بتی، کمی آو بتی!»
شاه افضلی آب دادش.

«می بینی نمی خایم ازت تقاضا کنم که مره پیش کدام داکتر یا شفاخانه ببر!... مه از
مرگ نمی ترسم، می بینم که مرگ او قدر که مه ازش می ترسیدم وحشتناک نیس فکر
می کنم سبک و راحت می شُم... مه یک دفعه دگام همیطور شده بودم همیطور
دست و پایم یخ شده بود. وختی بلال کت سیلی به رویم، زد وختی قمچینش ره از
میخ گرفت، وختی مره روی تشک خواند؛ مه همی طور شده بودم، حالی می فامم
که او روزام می مردم؛ ای که چرا نمردم دلیلش ره نمی دانم... ای کاش همو روز
می مردم!»

و دست دراز کرد، دست مرتعش شاه افضلی را به دست گرفت و با التماس گفتش:
«از تو یک خواهش دارم!»

شاه افضلی تازه به فکر آمده بود. تازه در می یافت که نازک بدن این همه رنج و
مصیبت را به خاطر انجام دادن قاعده مردانه گی وی تجربه کرده است؛ این کودک
معصوم را به خاطر حفظ آبروی ریخته وی به دنیا آورده است.

با سرخورده گی از خود پرسید: اما مه؟... مه میرزای بی گناه ره د عنفوان جوانیش،
سر به نیست کدم. مه زیر پای عینی غافل نقب کندم، د چاه می اندازمش بندیش

می‌کنم... آی وای به مه

صدای نازک بدن مثلی که از جای دوری می‌آمد، ضعیف و ناتوان بود: «ای کودک بیگناه‌س. اوره به خاطر حفظ آبروی خود نکش، بان زنده باشه. او گناهی نداره!... اگه توان دیدن اوره نداری به مادرم بتیش»

و چشمانش را بست. دور لبانش کبود شده بود و اطراف چشمانش آماس یافته بودند.

شاه افضلی همچنان که دست ورم کرده نازک بدن را به دست داشت، مانند الماسک زده‌پی اک و پک مانده بود. چشمان بزرگش بدون حرکتی به جسم زنش میخ‌کوب شده بودند. پلک نمی‌زد، تکان نمی‌خورد. گفتی در تالاب و سوسه خود غرق شده بود. مانند تندبسی بی‌حرکت نشسته بود. یک بار متوجه شد که جسم مرطوبی روی گردنش می‌خزد و سوزشی روی گردنش محسوس است. دستش را پیش گردنش برد، وحشت زده متوجه شد که مار گردنش را گزیده است. آنگاه چنگ انداخت و مار را به گوشه‌پی پرتاب کرد.

مار، رنگ زرد داشت و خط‌های خوش رنگی روی تیر پشتش نقش بسته بودند. چشمان مهره مانند و سیاه داشت اندامش کوچک، اما پر درخشش بود. عصبانی و عجول به نظر می‌آمد. شتاب زده و پیچ و تاب خوران‌سوی پنجره تاریک می‌خزید. آن‌سوی پنجره، دو چشم تابان و نگران پلنگ نمایان بودند که هراسان و شگفت زده به داخل نگاه می‌کرد و خزیدن مار عصبی زردرنگ را با نگاه تعقیب می‌کرد. گوش‌هایش راست ایستاده بودند و دمش با اضطراب تکان می‌خورد. آهسته با احتیاط و شمرده غو می‌زد. سپس‌سوی صاحب خویش حیرت زده و نگران می‌نگریست.

شاه افضلی، آسیمه‌سر، سوی تلیفون دوید. از سراسیمه‌گی پایش لغزید و سرش به تیغه میز خورد. چشمانش سیاهی رفت و سرش به دوران افتاد و همان جا نقش زمین شد. وقتی دوباره به حال آمد، تغییرات عجیب و سریعی را در وجود خویش احساس کرد؛ به نظرش آمد که خورش به‌سرعت لخته می‌شود و انساج وجودش

از هم می پاشند. تلو تلو خوران از جایش برخاست پاهایش از اختیارش بیرون شده بودند. سرش چرخ می زد و چشمانش سیاهی می رفتند. بهت زده و آشفته تلاش داشت تا نوک‌های سیم قطع شده تلیفون را بیابد و دوباره به هم وصل شان کند. مگر زهر اجازه اش نمی داد لشکر انقراض و نابودی بی حال و بی هوشش می ساخت و حالش لحظه به لحظه بدتر می شد. تا آن که همان جا در پای تلیفون به زمین افتاد و تشنه گی و ارتعاش به سرعش رسیدند و آبله‌ها، لب و دهانش را فرا گرفتند و هاله‌های کبود رنگی گرد چشمانش را پوشاندند. وحشت زده می دید که دست و پایش سرد می شوند و ضریان قلبش کاهش می یابد. اطرافش را با نگاه‌های درمانده و آزمندی نگریست تا اگر کسی برایش آبی بدهد و حلق خشکش را تازه کند؛ مگر آنجا کسی حضور نداشت؛ تنها سگش با نگرانی پشت شیشه‌های پنجره ایستاده بود و خزیدن آن مار زردرنگ و خوش خط و خال را که سوی نفس‌های گرم خاطره تغییر مسیر داده بود، با دقت و هراس پی گرفته بود. گوش‌هایش راست بودند و دمش آرام آرام تکان می خورد.

شاه افضلی تفش را به سختی فرو برد. لبانش می پرید و انگشتانش با حرکات ضعیفی تکان می خوردند و کف سپیدی از دهانش برون می آمد.

یک بار صدایش مانند وزوز گاوزنبوری بلند شد که آب می طلبید: «آوا! ... آوا!»

و آن صدا با ناتوانی در اتاق پیچید، به در و دیوارها و آسمانه اتاق خورد، سپس به ذرات کوچک و نامرئی تجزیه شد و جایش را یک سکوت تلخ و سنگین فرا گرفت.

بَبُو چادرسیاهی را به سر کرده بود؛ خاطره را آرام آرام روی زانوهای خویش تکان می داد و خطاب به پسرش درد دل کنان می گفت: «نازک بدن کتِ او تاج سرش، کتِ او آرایش و کالای عاروسی مثل یک عاروس واقعی مالوم می شد... راست میگن اجل که آمد پیر و جوان نداره»

و اشکی را که از چشمانش فرو افتاده بود با نوک چادرش پاک کرد: «مثل یک عاروس مالوم می شد!... مگم چرا کالای عاروسی نگاره پوشیده بود؟ چرا شاه، افضلی دَ زیر پای تیلیفون افتاده بود؟... لین تیلیفون ره کی کنده بود؟... او گیلان آو روی میز چی می کد؟... او سبد خالی و او قوطی؟... کسی ای راز ره نفامید از هر کسی که پرسان می کنم جوابم ره نمی ته ...»

عینی پا را روی با خواباند: «نمی فامم دو ماه تیر می شه؛ مگم کسی تا هنوز دلیل مرگ اوناره نفامیده س. داکترا عقیده دارن که مرگ اونا از زهر مار بوده، مگم باور مه نمیايه... مار دَ اوجه چی می کده؟... نمی دانم!... شاه افضلی آدمی کلان و معتبر شده بود. یک بوجی نشان و مدال گرفته بود سر تابوتش جای نبود. شاید دشمنایش...»

بَبُو همچنان که به حویلی چشم دوخته بود و زانویش را آرام آرام تکان می داد تا خاطره خواب شود، پرسیدش: «دروازه حویلی ره بسته کدی؟... کسی داخل نشه!»

«ها، بسته کدم دَ ای روزا مام مثل تو می ترسم جان نگاه کن فرض آس»

و متفکرانه پرسید: «سر ما چی شده ای مرگ‌های پشت دَ پشت!»

بَبُو گفت: «کسی ما ره نظر کده. مردم چشم دید ما ره ندارن. ای داماتا، موترا، ای دپ و دوران و ای زنده گی... چشم شان کور شوه، نظرشان بترقه!... کاشکی همو وخت نظرشان ره می گرفتتم. کس چی بفامه!»

و صدا زد: «فاطمه، فاطمه!... همو سپند و منقل ره بیار!»

و با خود گفت: «چشمشان بترقه، الهی در بگیرن!»

و به کومه‌های برآمده عینی نگریست: «گلام خشک شدن. کسی وخت نیافت که اوناره آو بته. کله گی دَ غم و سوگ نازک‌بدن و رئیس و میرزاگک شدن گلا یاد ما رفت!»

و هق هق به گریه شد. می گریست فق می زد و می گفت: «دَ ای روزا آغای گلت آم خراب اس، از او آم می ترسم به سختی نفس می کشه... ای مرگ‌ها کمرش ره شکستانده... دَ ای دو روزی که تو خانه نگر رفتی از صوب تا شام سر بام آس و پایین نمی شه. می گه همونجه بهتر آس، به آسانی نفس می کشم.»

و پرسید: «غم تکسی‌ها و خانه ره خوردی؟»

عینی که انگشتر خویش را می نگریست و با دستش پس و پیشش می کرد، پاسخ داد: «قاضی، گفت خوب آس متوفی دختر داره، تمام چیزش به او می رسه. تنها یک نفر وکیل به کار آس که تا بالغ شدن دخترش از داراییش مراقبت کنه.»

بَبُو با آزمندی گفت: «نام خود ره می دادی!»

«دادم؛ مگم اول باید آسناد فوت شاه افضلی ره ترتیب کنم!»

«شکر که ای خاطره گک، اس، اجاقش کور نماند!»

عینی با نگرانی پرسید: «آغای گلم سر بام آس؟»

«آ، پیش کفترایش!... دَ ای چند روز کفترای خوده نپرانده‌س.»

گفت: «بروم ببینمش. راجع به نکاح خود آم همرایش گپ بزنم.»

«چرا نکاح، عاروسی نمی کنی؟»

«نی نمی کنم.»

و با اندوه افزود: «به کدام روز خود خوشحالی کنم، به کدام روز خود ساز و سرود بیارم. هنوز آوی سر قبر خوارم خشک نشده. مردم چی خات گفت؟»

و به گل های قالین نگریسته افزود: کاکا خلیل آم می گفت که: «خوب نیست. آگه عاروسی می کنی، کم از کم باید یک سال منتظر باشی. آخر مرده دار هستی... خوارت فوت شد، رئیس فوت شد... همی حاجی و نازیرو چی خات گفتن، یخ واری بیادرشان مُرد!»

بَبُودندان هایش را با زبان به پیش فشرد: راست می گی. یک پیاله آو بان و نکاح کو!... به کدام روز خود خوشحالی کنیم. یک پاچاپی دختر ما از دست ما رفت. شازاده واری داماتای ما زیر خاک شدند.»

و سوی فاطمه که منقلی را با اسپند آورده بود، نگریست و ادامه داد: «مردم بد می گن»

فاطمه پرسید: «همینجه دود کنم؟»

«آ، همینجه نام مادر عباس رام بگی، چشم نظر داره. مه دیده مش، نظرش سنگ ره میترقانه... نام شاه گل رام، بگی او آم چشمای می شی رنگ داره!»

دخترش گفت: «همی که گفتیم چشم ایش، چشم خویش، آدم بداندیش؛ شامل کلشان می شه!»

آن گاه نام کسانی را که می شناخت زیر لب گرفت و سپند را روی اجاق پاش داد و بوی اسپند اتاق را فرا گرفت.

بَبُود دود سپند را با دستش سوی خاطر جمع کرد: «اسپند، سُچه س.»

و دوباره از پسرش پرسید: «شاه گل قبول داره که عاروسی نکنین؟»
عینی باز هم سوی انگشتر خویش نگاه کرد و پاسخ داد: «نگار همرایش گپ زده
قبول کده»

«پشت گپ نگار نگرده، خودتام همرایش گپ بزنی. زن عقل نداره که پسان نگویه
که او خبر نداشت. جنگ شدیار، سر شدیار. از گوشش بکش!»

عینی خُو گفت و از جاییش برخاست. مادرش خطاب به وی افزود: «تو جگرخونی
نکو، جلوی قسمت ره کسی گرفته نمی تانه. اجل گرفته بموره، نی بیمار سخت!
به آه و فغان مه و تو مشکلی حل نمی شه!... طرف خود بین که چی، شدی بینیت
تیغه انداخته س چشمایت چُقُر رفته...»

اندوه و درد در صدایش موج می زد: «ریشته ره تراش کو، دریشی های نُوت ره
پپوش. دنیا دور روز آس!... خوده استوار بگی. بیخی کپ شدی!»

و آهی کشید: «پدرت آم جگرخون آس و جگرخونی برش زهر هلاهل آس مریضی
خودش و ای مرگای پشت دَ پشت، بیچاره ره از پای انداخته. دلم بریش بسیار
می سوزه آفتو لب بام، اس، ذکه خور شده. ای حالش ره که می بینم دلم بریش تکه
تکه می شه!»

صدایش گرفته و درد آلود بود: «دل مام بسیار نازک شده، زور دیدن حال خرابش
ره ندارم... آخر ما یک عمر یک جای زنده گی کدیم...»

و چشم هایش پُر از اشک شدند: «خدا مره پیشتر از او مرگ بته!... بی او چی
زنده گی دارم؟ گل دَ گل بته ش نمود می ته بی او چی زنده گی دارم!»

و اشک هایش را با نوک چادرش پاک کرد.

عینی گفت: «تو جگرخونی نکو که بریت خطر داره گپ های داکتر یادت رفته س؟
نگفت که دَ خانه نشی، هر طرف برو که غمت غلط شوه... بگرد! نگفت که
دواهایت یادت نره چربی نخوری؟... گفت بادنجان سیاه زیاد بخو!»

و خودش جانب زینه‌های بام به راه افتاد. شعاع آفتاب تا نوک دیوارها بلند آمده بود.

بَبُو به دخترش می‌گفت: «بچه غیر تیس!... به کس نمی‌گه، مگم رنگشه ببین مثل گل چراغ شده‌س!»

عینی وقتی از زینه‌ها بالا شد؛ دید پدرش روی تشکچه‌پی بالای دو پا نشسته و زانوی غم را دربر گرفته است. با خود گفت: دل وگرده همی آدم آس که نمی‌کفه عین‌الله وقتی صدای پای وی را شنید سرش را آهسته بلند کرد. صورتش کدر و تیره بود و هاله سیاهی گرد چشمانش حلقه بسته بود. نگاه‌های بی‌حالت و تهی داشت. عینی سلام داد. پدرش علیک گرفت: «آمدی بیا بشین!»

و چوکی پایه کوتاهی را با دستش نشان داد که آنجا در گذشته‌ها رئیس اوشاری می‌نشست و به دیوار کفترخانه تکیه می‌داد. پا را سر پا می‌کرد و می‌گفت: «خدا آغای گلم ره کم نکنه. دستش جادو داره!»

عینی روی همان چوکی نشست و به بام و کبوترها نظر انداخت. دروازه کفترخانه باز بود. کبوترها بق بقو می‌گفتند. دم می‌کشیدند و این سو و آن سو مستی می‌کردند و می‌خرامیدند یکی چک زده بالای ریز می‌رفت. یکی داخل کفترخانه می‌شد و دوباره بیرون می‌آمد و یکی با بینی شکفته همچون پهره داری پیش دروازه کابکی پرخاشگرانه ایستاده بود و دیگران را اجازه ورود نمی‌داد و یک نوع بی‌بندوباری و خودکامه‌گی بی‌سابقه بر آنها حاکم شده بود.

عینی با خود گفت: ای کثافات، ای ناپاکی‌ها هر طرف پیخال... کفترخانه ره ایچ وخت ایطور بی‌سر و سامان ندیده بودم

و لیش رازیر دندان گرفت: دست کی پیش شوه! راست آس که دست شکسته کار می‌کنه ولی دل شکسته نی. پدر بیچاره‌م

در این زمان خیلی از کبوترهای عاصی و کارکشته، مانند تندبادی، از بالای سرش

عبور کرد. عینی بالا نگاه کرد و دنبال آن خیل را با نگاه گرفت، با شگفتی پرسید:
«آغای گل، خیل خیلفه زلمی بود؟»

عین‌الله به سختی بالا نگاه کرد. وقتی کبوترها را دید سرش را به علامت نفی تکان
داده گفت: «نی، خیل میرداد بود.»

عینی چرتی شد: «کدام میرداد؟»

«میرداد شما!»

عینی چرت زد، ناگهان اندام کوچک و چشمان سبزینه میرداد یادش آمد. آن جر و
بحث‌ها آن کش و گیرها یادش آمد، آن دعوها، آن مشاور عظیم‌الجثه و آن روزی
که میرداد را برطرف کردند، یادش آمد. پرسید: «حالی کفتر بازی می‌کنه؟»

ها، خیل داره. کفتر بازی ره زود یاد گرفت..»

عینی در جایش ایستاد و خیل میرداد را نگاه کرد، پرسید: «دو دانه ملاقی آم داره...
همرایش یک جنگ نتیم؟»

«دلت... مگم ای زرد پتین ره قید کو. سیاه کامره رام قید کو که خود ره می‌بازن!»

عینی زیاد وقت می‌شد که به بام نیامده بود. گفتی پشت کبوتربازی دق شده بود
که وجد آمیز کبوترها را خانه کرد. با جوش و خروشی از درون کفترخانه صدا می‌زد:
«سوز ششتری ره ایلا کنم؟»

«ها، ایلاش کو»

صدای عین‌الله شادابی یافته بود: «اگر چی کفترکم نفس آم هستن...»

و اسپری اش را به پیش دهانش برد، فشرده و افزود: «تمام کفتراره بکش به غیر از
زرد پتین و سیاه کامره»

وقتی عینی از کفترخانه بیرون آمد، دید که پدرش روی سه پایه نشسته است و
نگاه‌هایش زنده و جوان شده اند.

ازش پرسید: «تور ره کجا ماندین؟»

عین‌الله در جایش ایستاد. کلاه قره‌قلی کبودچه اش را در سرش جابه جا کرد و گوشهٔ بام را با دست‌های چاقش نشان داد: «اونجه!»

عینی گفتش: «شما باشین، مه می‌گیرم!»

و تور را از زیر دیوار گرفت. دو سه بار تکانش داد و با خود گفت: عجب کاسه‌پی داره!

آنگاه تور را در مقابل ریز گذاشت و از زاویه‌های مختلفی به آن نظر انداخت.

عین‌الله جاروب را گرفت تا جای بل جواری را تمیز کند. مگر عینی نگذاشتش: «شما دست نزنین. مه پاکش می‌کنم!»

و ناگهان نازک‌بدن یادش آمد، حتی صدای پایش را شنید که از زینه‌ها بالا می‌شد. می‌گفت: «بان بام ره مه پاک می‌کنم، بان مه آوپاشی می‌کنم.»

و آب در چشمانش دند شد.

عین‌الله دوباره در جایش نشست. پرسید: «پتکی ره دکابک ماندی؟»

«می‌مانمش.»

آن‌گاه با یک نوع شور و هیجان افزود: «امروز دل مه کفتر بازی می‌شه بان که مه پیرانم شان»

و تور را گرفت و با سوتی کبوترها را پرواز داد. لختی بعد تور را به پسرش مسترد کرد: «بگی، مه نمی‌تانم، حوصله‌م تنگ می‌شه. نفسم!...»

و آرام آرام افزود: «طرف خلیفه زلمی چوری کو!... طرف خلیفه زلمی!»

و شانه اش را به دیوار تکیه داد. نور ضعیفی در چشمانش سوسو می‌زد و رگه‌هایی از سرور و هیجان در صدایش آشکار بود. حالی که ببینن می‌گن: «خیل رئیس عینی آمد، خیل رئیس عینی!»

و کبوترها را با چشم تعقیب می کرد.

عینی سوت می زد و چوری می کرد. چند پوش پری روی موهای مجعدش نشسته بودند. باری با خشم گفت: «کفترا ره چی شده دور نمیرن؟»

و سوی پدرش نگریست.

«می بینین!»

کبوترها مستی می کردند، چک می زدند و شهرهای خویش را مانند بال‌های فرشته‌گان به یک زاویه قشنگ در برابر هم دیگر قرار می دادند، مگر از دور خانه به دور نمی رفتند.

عینی با عصبانیت به گفت و کبوترها دوباره روی بام نشستند.

عین‌الله گفت: «می بینی دان‌شان واز مانده!... یا هوا گرم آس یا کم نفس شده‌ن... گناهشان نیست بسیار وخت می‌شه که نپرانده‌م‌شان. کفترا مست شده‌ن، مستی می‌کنن!»

عینی گفت: «چند روز که بیرن از مستی میفتن، دوباره نفس می‌گیرن»

و چند دانه ارزن به روی بام پاشید، سپس بار دگر تورش را با سوتی آشنا بلند کرد. از پرواز کبوتران صدای دل‌انگیزی بلند شد: «سو، سو، سو» و توام با آن مرده پرهایی که در گوشه و کنار و زیر دیوارهای کفتراخانه کوت شده بودند رقص کنان به هوا بلند شدند. کبوترهای مست هنوز دو سه چرخ نزدیک بودند که عینی تورش را دوباره در جایش گذاشت و چند دانه ارزن به زمین پاشید و به گفت.

عین‌الله آشفته پرسید: «چی می‌کنی؟»

عینی عصبانی پاسخ داد: «نمی بینین گرد گرد خانه می‌چرخن دور نمیرن. د روی‌شان بزمن که بفامن.»

در این زمان کبوترها مانند ژاله و باران به بام ریختند؛ مگر هنوز پای‌هایشان به

بام نخورده بود که عینی دوباره آنها را با تورش پراند: «مفتخورا!»

کبوترها ترس خورده دوباره به هوا شدند. مگر این بار مانند تیری راست و مستقیم به همان سویی که چوری می‌شدند رفتند؛ تا آن که از نظرها غایب گشتند.

عین‌الله پرسید: «کدام طرف رفتن؟»

و اسپری اش را پیش دهنش برد: «امروز نفسم زود زود تنگ می‌شه!» سپس در جایش روی تشکچه نشست و پشتش را به دیوار کفترخانه تکیه داد. زیر لب می‌گفت: امروز دگه رقم هستم، نی که می‌رم چی بلا!

و بوتل اسپری اش را پیش چشمش گرفته تکان تکان داد. بوتل پر بود. آنگاه سوی آسمان آبی نظر دوخت.

کبوترها دور رفته بودند و از نظر غایب بودند. عین‌الله هم چنان که چشم به آسمان دوخته بود؛ ناگهان درد شدیدی را در قفسه سینه خویش احساس کرد. گفتی سینه اش را با کاردی بران دو شق کرده بودند. دستش را با ناراحتی بالای سینه اش گذاشت. نفسش به شماره افتاده بود و صورتش لحظه به لحظه کبود و کبودتر می‌شد. حس می‌کرد که می‌میرد. با بیچارگی می‌دید که وجودش به سرعت بی‌حس و حواسش متلاشی می‌شود. دنیا رنگ می‌بازد و سرو صداها خاموش می‌شوند. در آن حال دید که چهره غم آلود نازک‌بدن، جثه بزرگ شاه افضلی و صورت گرد میرزاگل در یک پرده کمرنگ در میان یک دمه غلیظ پیش چشمانش ظاهر شده بودند و تصویرهای شان لحظه به لحظه کم رنگ و کم رنگ‌تر می‌شدند.

عینی که در جست وجوی خیلش، گستره آسمان را با نگرانی نگاه می‌کرد با دیدن کبوتری که دمش را جمع گرفته بود و شتاب زده و هراسان بال می‌زد از پدر خویش پرسید: «همی کفتر، زاغ دم‌سپید مانیس؟»

سپس چند تا کبوتر دیگر را در دور دست‌ها نشان داده افزود: «به گمانم کفترای ماستن، تیت و پرک شده‌ن!»

و کلکش همچنان دور دست‌ها را نشان می‌داد: «می‌بینین، چندتای شان بیخی آسمان

صندوقی شده»

و شتابزده تورش را به زمین گذاشت دستش را بالای چشمانش برد و به بلندای آسمان خیره گشت. لحظه‌ی بعد وحشت زده گفت: باشه‌س!... می‌بینی باشه به جان خیل افتاده، کفترا ترسیده‌ن، تیت و پرک شده‌ن. خیل از هم پاشیده‌س!»

پیشانی اش قاش افتاده بود. هراسناک می‌گفت: «پدر، کفترا ره باشه زده»

عین‌الله جوابی نداد.

عینی گله‌مندانه و شکوه‌آلود سوی وی نگریست و گفت: «پدر می‌شنوین چی می‌گم؟... کفترا ره باشه زده باشه!»

ناگهان متوجه شد که پدرش چشمان خویش را بسته و پشتش را به دیوار کفترخانه تکیه داده است. ساکت و آرام است. آنگاه سراسیمه روبه رویش زانو زد و حیرت زده ازش پرسید: «پدر شماره چی شده؟»

عین‌الله هم چنان ساکت بود. نور کم رنگ آفتاب به صورت اخمو و کبودش می‌تابید. سرش روی شانه اش افتاده بود و انگشت شکش سوی کابک پتکی غمگینانه اشاره داشت.

عینی هراسان گوشش را بالای قلب وی گذاشت. صدایی را نشنید. بلا سوی آسمان آبی نگاه کرد، باشه همچنان کبوترهای متوحش و دلهره خورده را تهدید می‌کرد.

شتاب زده و هراسان پدرش را بغل زد، به پشت خود گذاشت و به حویلی آوردش. آنگاه سراسیمه مادرش را صدا زد: «بَبُو، بَبُو!»

فاطمه که در اتاق نشیمن پهلوی خاطره دراز کشیده بود، سرش را بلند کرد «بلی چی می‌گی؟... مادرم تشناب آس»

وقتی چشمش به پدرش افتاد، وحشت زده از جایش برخاست سوی دهلیز دوید و پرسید: «چی شده؟ پدرم ره چی شده‌س؟»

و بَبُو را با آشفته حالی صدا زد: «مادر مادر!... بیا که پدرم...»

و حلقش خشکی کرد، پاهایش سست و بی حال شدند.

بَبُو نفهمید که دخترش چی می گوید، پرسیدش: «چی می گی؟ ... پدرت ره چی شده؟»

فاطمه با گوی گرفته پاسخ داد: «نمی فامم! ... عینی پشتش کده!»

بَبُو سراسیمه شد. دندان های مصنوعی اش را که با برسی تمیز می کرد در گیلایس آب گذاشت و شتاب زده و پابرهنه به حویلی آمد. چادر گاجش روی شانیه های لاغرش افتاده بود و دو تا چوتی موهای کم جان و خینه رفته اش چون مارهای مرده پی روی قفس سینه اش افتاده بودند. وقتی چشمش به جسد بی جان عین الله افتاد، رنگش پرید، پاهایش سست شدند و همان جا روی صفه نشست و دو دسته به سر و صورتش زد: «خاک به سرم شد... وای خدایا خاک به سرم شد!»

و از ته دل فریاد می زد و گریبان خویش را می درید: «وای سوختم، وای در گرفتم... می گفت که حال خوب نیس باور نمی کدم! ... می گفت که ای دوا دگه تأثیر نداره، باور نمی کدم... سوختم، در گرفتم!»

عینی پدرش را به خانه برد و روی تشکی خواباند. بَبُو به دنبالش بود. چیغ می زد و صدای انداخت و خطاب به پسرش می گفت: «عینی جان عینی جان، خاک به سرم شد! برو به داکتر زنگ بزن برو یک چاره کو!»

عینی که بالای سر پدرش روی دو پا نشسته بود، بار دگر نبض وی را به دست گرفت و کلکش را پیش بینی اش برد. مگر علایم زنده گی را احساس نکرد، با بیچاره گی گفت: «ناوخت آس. پدرم فوت شده!»

صدای بَبُو بلندتر شد: «عینوی مه وای خدایا، عینوی مه!» و سیاهی های چشمانش بالا رفتند و در کاسه چشمانش ناپدید گشتند. لحظه بی بعد از حال رفت.

عینی سراسیمه به فاطمه که چون تندبسی در وسط اتاق مات و متحیر ایستاده بود، گفت: «بدو یک کمی بوره شربت کو! ... بدو، بدو!»

و خودش سر بَبُو را روی زانوی خویش گذاشت: «مادر، خود ره استوار بگی!»

و به دروغ می گفت: «پدرم نمرده حالی داکتر میایه، به خیر جور می شه!»

لحظه‌ی بعد بَبُو به حال آمد، چشمانش را باز کرد. اطرافش را با نگاه‌های نامعین و مرگ‌آلود نگرست. یک بار وجودش منقبض شد پیچ و تاب خورد و دستش سوی قلبش رفت. سپس دوباره چشمانش را بست و پاهایش را دراز کرد و آرام شد. عینی احساس کرد که مادرش طوری دیگر شد. به صورت پرچین وی نگرست. دهانش باز و زبانش بیرون برآمده بود دلش رفت. با جگر سوخته گی گفت: «مادر کم!»

فاطمه شریتی را که آورده بود خواست در دهن مادرش بریزد؛ مگر عینی مانعش شد: «دگه فایده نداره!»

و دهن باز مادرش را بست گفت: «برو یک تکه مملل بیار!»

فاطمه گفتی کرخت شده بود. گفتی مغز و اراده اش خوابیده بود. مانند یک آدم ساخته گی بی احساس و بی اختیار پایین و بالا می رفت و آنچه را که برادرش می گفت همان طور اجرا می کرد.

عینی سر برهنه بَبُو را به زمین گذاشت از جای خویش برخاست رو به خواهرش دردآلود و غمناک گفت: «برو یک چادر پاکشه بیار!»

و با خود می گفت: «بروم بر نگار زنگ بزنم، حاجی و نازبرو ره خبر کنم!»

فاطمه که گیچ و کرخت شده بود با بی حالی روی زمین نشست. یک بار مانند دیوانه‌ها به سر و روی خویش زد و داد و فغان به راه انداخت با مویه و زاری می گفت: «مادرک فیشنیم، مادرک هوشیار و رنج‌دیده‌م!»

وقتی دلش کمی خالی شد، دید که نازبرو سر او را روی سینه خویش گذاشته و تسلی اش می دهد: «گریان نکو که گناه داره!... گریان نکو که گناه داره!»

و اشک‌هایش را با نوک چادر خویش پاک کرد: «گریان نکو که همسایه‌ها خبر می‌شن. خانه گد و ود اس. چیزی تیار نیس. گریان نکو که حالی سر ما میریزن»

فاطمه فق می زد. سینه اش مانند آهویی زخمی می تپید و می گفت: «خودش کفن خوده خریده بود. آو زمزم خریده بود. جام قرآن خریده بود!... تو بگویی که ملایک خبرش کده بود. سررشته مرگ خود ره خودش گرفته بود!...»

نازبرو تسلی اش می داد می گفتش: «همه ما می مُریم. زنده گی بر کس بقا نداره بگو کالای پاکش د کجاس که د جانش کنم؟ شور بخوری نگارجان و مادرش میرسن یک قدم راهس در و همسایه میریزن. دست پاچه می شیم...»

فاطمه با اشک و آه الماری را نشان داد. آنگاه پاهایش را جمع کرد و اوایلکنان به رانهای خویش زد: «پدر کم مادرکم... یتیم و یسیر شدم!»

و بریده بریده می افزود: «دبروز لباسهای خوده خودش اتو کد. نماند که مه دست بزئم؛ می گفت به دست خودم که اتو نکنم، د جانم نمی شینه»

و فق می زد و اشک میریخت.

پس از آن که لباسهای پاک آن دو را به تنش کردند و حویلی و اتاقها را شتاب زده تمیز کردند، نازبرو با خود گفت: «انگشترای بی بی یادم نروه، انگشترای بی بی!» و شتاب زده انگشترهای بُبو را از کلکهایش بیرون کرد و به فاطمه داد تا در جای امنی بگذارد.

حاجی پرخاش کنان می گفتش: «چرا انگشتری هایشه کشیدی؟ چرا انگشتهای بی بی ره لچ کدی؟»

نازبرو زیر گوشش آهسته می گفت: «اگه اوناره نمی کشیدم مرده شوی می گرفت. انگشتر و گره حق مرده شوی اس. انگشترای بی بی قمیتی بودن»

و در حالی که سراسیمه سوی دروازه حویلی نگاه می کرد گفت: «اونه نگار جانشان آم رسیدن. خوب شد خاناره کته کته جارو کده بودم... بروم غم دیگ و آشپزخانه ره بخورم. دیگر آس؛ تا شور بخوری وخت نان شو می رسه!»

پاچاگل گفتش: «عجب آدمی هستی د ای حالت نان از گلون کی تیر می شه؟»

نازبرو به راه افتاد: «خوردن والایش پیدا می‌شه!»

و با خود می‌گفت: کاشکی مادر عباس می‌آمد و کمکم می‌شد!

وقتی مصروف جمع و جاروی آشپزخانه و شستن دیگ‌ها شد، یک بار صدای غمین عینی را شنید که در اتاق پهلویی به نگار می‌گفت: «بر زیبا زنگ بزن و خبرش کو؛ موتره بگی و ای اعلان ره خودت به رادیو ببر!»

و پس از سکوتی با صدای دردناک و بغض‌آلودی افزود: «ببین درست نوشته کده مش؟»

سپس خواند: رئیس عینی پسر، زیبا و فاطمه صبیه‌ها؛ اسماعیل شفیق زاده داماد و نگار حشمت پور عروس نسبت وفات عین‌الله خان مشهور به آغای گل و پی‌پی‌گل خانم، شان به اطلاع دوستان می‌رسانند که جنازه‌ها فردا ساعت یک بعد از ظهر از منزلشان واقع سرک پنجم سیلو برداشته شده، بعد از ادای نماز جنازه در مسجد پُل‌خشتی، در شهدای صالحین به خاک سپرده می‌شوند. فاتحه، پس فردا برای یک روز از ساعت دو تا چهار، عصر در مسجد شاه دو شمشیره علیه رحمة گرفته می‌شود. علاقه‌مندان مطلع باشند.»

و غمناک پرسید: «درست نوشته م؟»

صدای نگار می‌آمد که مهرآمیز پاسخ می‌داد «ها، درست نوشتی... گریان نکو که گناه داره!»

عینی تک و تنها روی صفت سمنتی رُخ در رُخ آفتاب، بر چوکی بوریایی نشسته بود. نسیمی سرد از لای برگ‌های زرد شده و خزان زده چپله تاک شر شر کنان می‌گذشت و به صورت خسته وی می‌خورد. دستمال بَبُو که پیش از مرگش آن را روی تناب شکم انداخته‌پی گره زده بود، مانند پرچم پادگانی شکست خورده، تکان می‌خورد و افکار عینی را به جاهای دور و مبهمی می‌برد. افکارش با حرکات آن دستمال در اهتزاز بود. به گذشته‌ها می‌رفت و برمی‌گشت. خاطراتی تلخ و شیرین در پردهٔ سیمینایی مغزش به نمایش در می‌آمدند. چهلتن یادش می‌آمد. گپ‌های بَبُو یادش می‌آمد. سفرهای پدرش فرارشان از چهلتن، خیالات نازک‌بدن تهدیدهای بلال، آشنایی با رئیس اوشاری، آشنایی با نگار یادش می‌آمد. آن روزی یادش می‌آمد که پدر و مادرش مُردند و یاد همه رفت که دروازهٔ کفترخانه را ببندند

به یاد حمله گربه وحشی همسایه افتاده بود. در خیال خویش می‌دید که چگونه کبوترهای وحشت زده اسیر چنگال‌های گربه همسایه شدند؛ غمگینانه به یاد سرهای خونین، سینه‌های پاره شده و شهرهای افتاده آنها شده بود. زیر لب غمناک می‌گفت: *اونایی که قادر شدن فرار کنن و اونایی که نتانستن و تاریکی مجال شان نداد!*

پایش را با کسالت روی پا انداخت و دو دستش را روی بازوی چوپی چوکی گذاشت و سوی آسمان آبی رنگ نگاه کرد. نور آفتاب به صورتش می‌خورد و چین‌های کوچکی را در گوشهٔ چشمانش و تارهای سپید مو را در شقیقه‌هایش نمایان می‌ساخت. پلک‌هایش را روی هم گذاشت، حس کرد آفتاب نزدیک‌تر آمده و

حرارتش ازدیاد یافته است. صورتش گرم و داغ شده بود. وقتی چشم‌هایش را دوباره باز کرد، دید که باد مُرده پری را در جلو چشمانش می رقصاند.

با دیدن آن مرده پر، یاد کبوترهایش دوباره در ذهنش زنده شدند. به یاد جوش و خروش بام افتاد. سپس صدای پرزدن‌های ترس‌آلود، آواز بال‌زدن‌های طولانی و کوتاه و شرنگ‌ و شرنگ‌ شرنگ‌های کبوتران خسته به گوشش آمد. سرش را با خسته‌گی روی تکیه چوکی گذاشت. فکرش هم چنان در دوردست‌ها سیر داشت... ناگهان صدای آشنای زنگ‌های بلوری‌پی را در آسمان خانه اش شنید. ذوق زده بالا نگاه کرد؛ دید که زاغ دم‌سپیدی بالای سرش پرواز دارد. با خسته‌گی بال می‌زند، سوی بام و ریز ویران شده، میلان می‌کند و دوباره مایوسانه اوج می‌گیرد و دور می‌رود.

عینی سوی بام و کفترخانه بی در و پنجره خود غمناک نگریست. باد و باران ناوۀ حلبی ریز و جال‌تور را شارانده بود و گریه زردرنگی با نگاه‌های اغواگرش غاصبانه بر کابک بیران شده پتکی نشسته بود و خون‌های خشک شده پنجال‌هایش را به نوبت لیس می‌زد. یک بار صدای باز شدن دروازه را شنید نگاه کرد، دید که نگار و فاطمه داخل شدند. نگار دامن جاکت‌سیاهی پوشیده بود. هم چنان که اشک‌هایش را با نوک چادر گاج‌سپیدش پاک می‌کرد، از خود می‌پرسید: *شاه افضلی چرا ایطور کد، ما خُو به او ضرری نرسانده بودیم!*

وقتی نزدیک شوهرش شد با صدای محزونی گفتش: «باز پلیس پشتت آمده!»
عینی با بی‌حالی و خسته‌گی سرش را بلند کرد و پس از مکثی غم‌آلود پاسخ داد: «بگو میایم!»

و سوگمندانۀ سوی آسمان نگریست، زاغ دم‌سپید همچنان در آسمان آبی خانه شان بال می‌زد و بال می‌زد؛ مگر جایی برای نشستن نداشت.

آثاری دیجتال شده‌ی ببرک ارغند:

آثار زیرین زنده‌یاد ببرک ارغند در فورمات پی دی اف تدوین و از لینک‌های زیرین بخش کتاب تارنمای راه پرچم قابل دانلود است:

۱. «خانوادهٔ ما»

<https://rahparcham\org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%ae%d8%a7%d9%86:d9%88:d8%a7:d8%af%db%80-%d9%85%d8%a7-%d9%86:d9%88:d8%b4:d8%aa%d9%87-%d8%af%d8%a7:da%a9%d8%aa%d8%b1-%d8%a8:d8%a8:d8%b1:da%a9-%d8%a7:d8%b1:d8%ba%d9%86:d8%af/>

۲. «شورآب»

<https://rahparcham\org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%b4:d9%88:d8%b1-%d8%a2:d8%a8-%d9%86:d9%88:db%8c%d8%b3:d9%86:d8%af%d9%87-%d8%b2:d9%86:d8%af%d9%87-%db%8c%d8%a7:d8%af-%d8%b1:d9%81:db%8c%d9%82-%d8%a8:d8%a8:d8%b1:da%a9/>

۳. «سفر پرندگان بی‌بال»

<https://rahparcham\org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%b3:d9%81:d8%b1-%d9%be%d8%b1:d9%86:d8%af%d9%87-%da%af%d8%a7:d9%86-%d8%a8:db%8c-%d8%a8:d8%a7:d9%84-%d9%86:d9%88:db%8c%d8%b3:d9%86:d8%af%d9%87-%d8%a8:d8%a8:d8%b1:da%a9/>

۴. «لبخند شیطان» جلد اول

<https://rahparcham\ .org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%84%d8%a8%d8%ae%d9%87%d8%af-%d8%b4%db%ac%d8%b7%d8%a7%d9%87-%d9%87%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%87%d8%af%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9-%d8%a7%d8%b1%d8%ba%d9%87%d8%af-%d8%a8%d8%a7/>

۵. «لبخند شیطان» جلد دوم

<https://rahparcham\ .org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%84%d8%a8%d8%ae%d9%87%d8%af-%d8%b4%db%ac%d8%b7%d8%a7%d9%87-%d8%ac%d9%84%d8%af-%d8%af%d9%88%d9%85-%d9%87%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%87%d8%af%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9/>

۶. «شراهه»

<https://rahparcham\ .org/wp-content/uploads/۲۰۲۲/۱۰/%D8%B4%D8%B1%D8%A7%D8%B1%D9%87-%D9%8۰-%D8%A8%D8%A8%D8%B1%DA%A9-%D8%A7%D8%B1%D8%BA%D9%87%D8%AF.pdf>

۷. «زنی از خوابگاه»

<https://rahparcham\ .org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%b2%d9%87%db%ac-%d8%a7%d8%b2-%d8%ae%d9%88%d8%a7%d8%a8%da%af%d8%a7%d9%87-%d9%87%d9%88%d8%b4%d8%aa%d9%87-%d8%af%d8%a7%da%a9%d8%aa%d8%b1-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9-%d8%a7%d8%b1/>



راه‌چم‌ناشران‌دیشه‌های‌دموکراتیک

www.rahparcham1.org